

دانلود
کتاب



خانواده تیپو

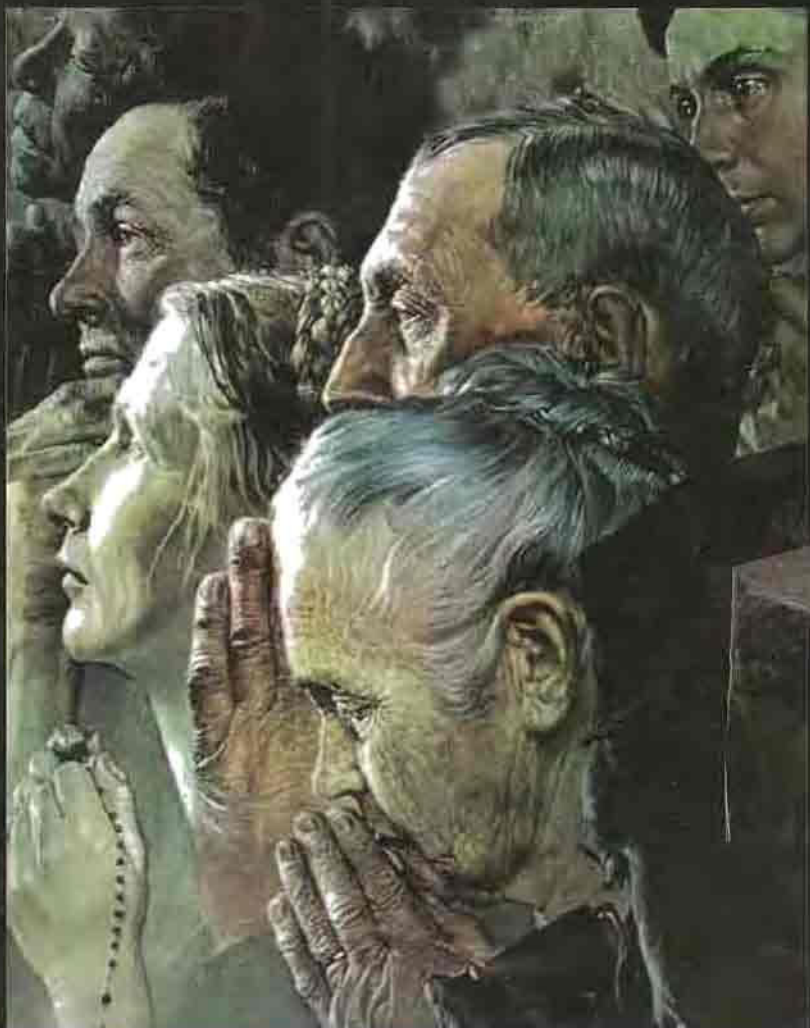
(جلد ۱)

نویسنده : روژه مارتن دوگار

روژه مارتن دوگار

ترجمه ابو الحسن نجفی

تخیل و خانوادہ



روژہ مارتن دوگار

خانوادہٴ تیبو^۶

جلد اول

ترجمہ ابوالحسن نجفی

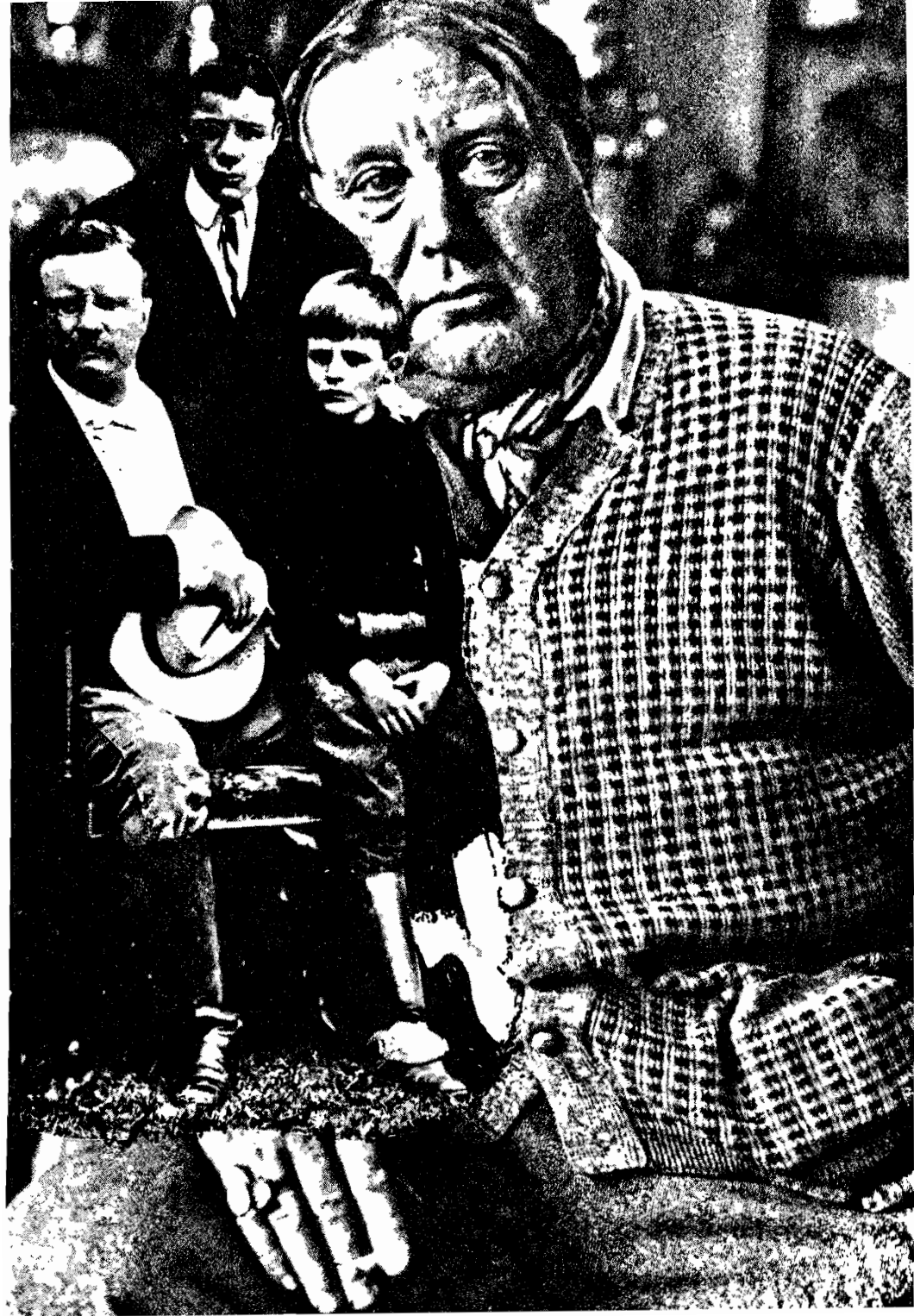
ویرایش جدید کتاب حاضر مزین به ترجمه
مقدمه‌ای است که آلبر کامو، نویسنده و
متفکر معروف فرانسوی، بر کلیات آثار
روژه مارتن دوگار نوشته است. این مقدمه
با ترجمه منوچهر بدیعی در پایان جلد
چهارم آمده است.

یادداشت مترجم

روژه مارتن دوگار (Roger Martin du Gard)، نویسندهٔ معاصر فرانسوی و یکی از بزرگترین رمان‌نویسان جهان، در سال ۱۸۸۱ در شهر کی نزدیک پاریس به دنیا آمد و در سال ۱۹۵۸ چشم از جهان فرو بست. در طی زندگی نسبتاً طولانی خود آثار متعددی، از رمان و داستان کوتاه و نمایشنامه و خاطرات، به وجود آورد که مهم‌ترین آنها بی شک خانوادهٔ تیبو (Les Thibault) است. نگارش و انتشار این رمان بزرگ از سال ۱۹۲۰ تا سال ۱۹۴۰ طول کشید و جایزهٔ ادبیات نوبل در سال ۱۹۳۷، پیش از انتشار آخرین مجلد، به آن تعلق گرفت. خانوادهٔ تیبو مشتمل بر هشت «کتاب» است که زندگی دو خانوادهٔ کاتولیک و پروتستان و به خصوص دو برادر را به نام آنتوان و ژاک در اوایل قرن بیستم شرح می‌دهد. تاریخ حوادث در آغاز مشخص نیست (فقط در کتابهای سوم و چهارم است که می‌توان به حدس دریافت که ماجرای رمان در حدود سال ۱۹۰۵ شروع شده است)، اما به تدریج وارد وقایع تاریخی می‌شود و شخصیت‌های واقعی در آن پدیدار می‌شوند: اکثر شخصیت‌هایی که در کتاب هفتم («تابستان ۱۹۱۴») به روی صحنه می‌آیند شخصیت‌های واقعی اند و وقایع - خاصه وقایع آشکار و نهانی که به جنگ جهانی اول و به انقلابات بزرگ این قرن منجر شد - عیناً با واقعیت تاریخی تطبیق می‌کند. دربارهٔ این رمان سخن بسیار گفته‌اند. عده‌ای از سخن‌سنان آن را از آثار جاوید ادبیات جهانی و حتی بزرگترین رمان قرن بیستم می‌شمارند و عده‌ای دیگر، خاصه هوآخواهان «رمان نو»، به آن بی‌اعتنایی می‌کنند و شیوهٔ آن را کهنه می‌پندارند، در سالهای اخیر که پسند روز در رمان نویسی بسوی حذف شخصیت و تحقیر ماجرا و بی‌اعتنایی به وقایع بیرونی پیش رفته و قهرمان اصلی رمان گویی خودِ رمان نویس یا، به بیان دقیق‌تر، ذهن رمان نویس شده است، این حقیقت از چشم بسیاری از منتقدان پوشیده مانده که از آغاز پیدایش رمان همواره دوشیوهٔ رمان نویسی وجود داشته است: یکی شیوهٔ کسانی که می‌خواهند تصویر جهان را به صورتی که هست نقش کنند و دیگری شیوهٔ کسانی که می‌خواهند جهان درونی خود را، جهان شخصی و منحصر به فردی را که در آن به سر می‌برند یا با آن در کشمکش‌اند، در برابر جهان بیرونی قرار دهند. دوتن از نویسندگان روس پیشرو و استاد این دو شیوه‌اند: یکی تالستوی و دیگری داستایفسکی.

روژه مارتن دوگار پیرو راه تالستوی است. در خطابه‌ای که هنگام گرفتن جایزهٔ نوبل ایراد کرد چنین گفت: «رمان‌نویس واقعی کسی است که می‌خواهد همواره در شناخت انسان پیشتر برود و در یک از شخصیت‌هایی که می‌آفریند زندگی فردی را آشکار کند، یعنی نشان دهد که چگونه هر موجود انسانی نمونه‌ای است که هرگز تکرار نخواهد شد. به گمان من، اگر اثر رمان نویس بختِ جاودانگی داشته باشد به یمن کمیت و کیفیت زندگی‌های منحصر به فردی است که توانسته است به صحنه بیاورد. ولی این به تنهایی کافی نیست. رمان‌نویس باید زندگی کلی را نیز حس کند، باید اثرش نشان دهندهٔ جهان بینی خاص او باشد. اینجا نیز تالستوی استاد همهٔ رمان‌نویسان است. هر یک از آفریده‌های او همواره بیش و کم در اندیشهٔ هستی و ماوراء هستی است، و شرح زندگانی هر کدام از این موجودات بیش از آنکه تحقیقی دربارهٔ انسان باشد پرسش اضطراب‌آمیزی است دربارهٔ معنای زندگی.»

این سخنان به تمامی دربارهٔ خانوادهٔ تیبو نیز صدق می‌کند.



کتاب اول

دفتري خاکستري

در نبش خیابان و ژریرار^۱، هنگامی که از کنار ساختمانهای «مدرسه» می گذشتند، آقای تیو که در طی راه با پسرش سخنی نگفته بود ناگهان ایستاد:

— آنتوان، این دفعه دیگر نه، این دفعه دیگر از حد گذرانده اند!

پسر جوان جواب نداد. مدرسه بسته بود. یکشنبه بود و ساعت نه شب.

دربانی لای دریچه را باز کرد. آنتوان با فریاد گفت:

— می دانید برادرم کجاست؟

دربان چشمهایش را دراند. آقای تیو پا بر زمین کوبید:

— بروید بگویند آبه بینو^۲ بیاید.

دربان پیشاپیش آن دو تا اتاق پذیرایی رفت، آتشنه ای از جیب در آورد و شمعدان^۳ او یخته به سقف را روشن کرد.

چند دقیقه گذشت. آقای تیو نفس زنان روی صندلی افتاده بود. از لای دندانهای به هم فشرده اش دوباره گفت:

— این دفعه دیگر نه، می شنوی، دیگر نه!

آبه بینو که بی صدا وارد شده بود گفت:

— معذرت می خواهیم، آقا.

مرد بسیار کوچک اندامی بود و ناچار شد که بر سر پنجه پا بلند شود تا

۱) Vaugirard

۲) abbé Binot، آبه عنوان کشیشهای مسیحی است و به مدیر مدارس مذهبی نیز آبه می گویند. (همه توضیحات ذیل صفحه ها از مترجم است.)

دستش را روی شانه آنتوان بگذارد.

— سلام، آقا دکتر! چه شده است؟

— برادرم کجاست؟

— ژاک؟

آقای تیبو که از جا برخاسته بود با صدای بلند گفت:

— امروز به خانه برنگشته است!

آبه بی آنکه چندان تعجیبی کند گفت:

— مگر کجا رفته بود؟

— همین جا دیگر! توقیف انضباطی!

آبه دستهایش را لای کمر بندش فرو برد:

— ژاک توقیف انضباطی نداشت.

— چی؟

— ژاک امروز اصلاً در مدرسه پیدایش نشد.

قضیه بغرنج می شد. آنتوان چشم از چهره کشیش بر نمی داشت. آقای تیبو شانه هایش را تکان داد و چهره پف کرده اش را که پلکهای سنگین آن تقریباً هرگز از هم باز نمی شد بسوی آبه برگرداند:

— ژاک دیروز به ما گفت که چهار ساعت توقیف انضباطی دارد. امروز

صبح، وقت هر روز از خانه بیرون رفت. و بعد، نزدیک ساعت یازده که ما همه به کلیسا رفته بودیم ظاهراً برگشته و فقط زن آشپز را در خانه دیده و به او گفته است که برای ناهار نمی آید، چون به جای چهار ساعت، هشت ساعت توقیف دارد.

آبه با لحن قاطعی گفت:

— کذب محض!

آقای تیبو دنبال سخن خود را گرفت:

— عصر از خانه بیرون رفتم که مقاله ام را به «مجله دو جهان» بدهم. مدیر مجله مشغول گفتگو با ارباب رجوع بود و من فقط موقع شام به خانه برگشتم. ژاک نیامده بود. ساعت هشت و نیم شد و باز هم نیامد. نگران شدم، دنبال

آنتوان که در بیمارستان کشیک داشت فرستادم. و حالا اینجا هستیم.
آبه با قیافه اندیشناکی لبهایش را به هم می فشرد. آقای تیبولای
مژه هایش را باز کرد و نگاه تندی به آبه و سپس به پسرش افکند.

— خوب، آنتوان؟

پسر جوان گفت:

— بله، پدر اگر پای فرار با نقشه قبلی در میان باشد دیگر فرض وقوع
حادثه منتفی است.

حالتش دعوت به آرامش می کرد. آقای تیو یک صندلی برداشت و
نشست. ذهن چالاکش در چند جهت مختلف سیر می کرد، اما چهره سنگین پیه
گرفته اش هیچ چیز نشان نمی داد. دوباره گفت:

— خوب، چه کار کنیم؟

آنتوان به فکر فرو رفت:

— امشب هیچ کار. باید صبر کنیم.

این مسلم بود. اما آقای تیو از اینکه نمی توانست با یک عمل تحکم آمیز
فوراً کار را فیصله دهد و نیز از فکر «کنگره علوم اخلاقی» که پس فردا در
بروکسل تشکیل می شد و از او دعوت شده بود تا ریاست هیئت فرانسوی را در
آنجا برعهده بگیرد، خون به پیشانیش دوید. خشمگین از جا برخاست و با صدای
بلند گفت:

— من همه جا ژاندارمها را دنبالش خواهم فرستاد! آیا هنوز اداره پلیس در

فرانسه هست یا نه؟ آیا بدکاران را دستگیر می کنند یا نه؟

دامن کت رسمیش از دو سوی شکمش آویزان بود. چینهای غبغیش
مدام لای لبه های یخه اش گیر می کرد و آقای تیو مانند اسبی که لگامش را
بکشند چانه را به جلو پرتاب می کرد. در دل گفت: «ناجنس بی همه چیز!
کاش یکباره زیر قطار می رفت و له می شد!» و مدت یک ثانیه راه در نظرش
هموار شد: سخنرانش در کنگره و چه بسا معاونت رئیس کنگره... ولی تقریباً
در همان لحظه، پسرش را روی تخت روان و سپس خود را در اتاق اموات کلیسا
دید و رفتاری را که می بایست در مقام پدر داغیده از خود نشان دهد و دلسوزی

مردم را در نظر آورد... از خود شرم کرد. دوباره به صدای بلند گفت:
 — شب را با چنین دلهره‌ای سر کردن! سخت است آقای آبه، برای پدر
 گذراندن چنین ساعاتی سخت است.
 بسوی در راه افتاده بود. آبه دستهایش را از زیر کمر بند درآورد، چشم به
 زیر افکند و گفت:

— اجازه بفرمایید.
 نور شمع‌دان پیشانیش را که تا نیمه زیر ردیف موهای سرش فرو رفته بود و
 چهره محیلش را که به شکل مثلثی به چانه باریک منتهی می شد روشن می کرد.
 دو لکه گلگون روی گونه‌هایش پدیدار شد.
 — ما مردد بودیم که از همین امشب اجرای تأسف آوری را که به
 پسران مربوط می شود — و البته تازه اتفاق افتاده است — به شما اطلاع دهیم.
 ولی حالا به نظرم رسید که ممکن است سر نخی به دست شما بدهد... اگر
 حضرتعالی یک لحظه فرصت داشته باشید...
 لهجه پیکاردی^۱ او تردیدهایش را سنگینتر می کرد. آقای تیو بی آنکه
 سخنی بگوید بسوی صندوقش برگشت و با چشمهای بسته و هیکل سنگین روی
 آن نشست. آبه سخنش را ادامه داد:

— آقا، ما در روزهای اخیر خطاهایی از پسر شما دیده‌ایم که جنبه
 خاصی دارد، خطاهایی که به طور خاصی فاحش است... حتی او را تهدید به
 اخراج کردیم. البته فقط برای اینکه بترسانیمش. خودش چیزی به شما نگفت؟
 — مگر نمی دانید چقدر مزور است؟ مثل همیشه ساکت بود!

آبه سخن او را اصلاح کرد:
 — طفلک، با وجود خطاهای فاحشی که از او سر زده ذاتاً پسر بدی
 نیست. و به عقیده ما، در این مورد اخیر، بیشتر به علت ضعف نفس و وسوسه
 دیگران اغفال شده است: غرضم تأثیر معاشر ناجنس است که متأسفانه در مدارس
 دولتی^۲ بسیار فراوان دیده می شود.

(۱) Picardie، ایالتی در شمال فرانسه، کنار اقیانوس اطلس.

(۲) مقصود مدارس غیر دینی است که در فرانسه، به موجب قانون مصوب سال ۱۸۸۶، از ←

آقای تیونگانه ناآرامی بسوی کشیش افکند.

— آقا، جریان وقایع به ترتیب از این قرار است: پنجشنبه گذشته بود... (لحظه ای در خود فرو رفت و با لحن تقریباً شاد سخن از سر گرفت): نه، ببخشید، پریروز بود، روز جمعه، بله، صبح جمعه، موقع زنگ مطالعه. کمی مانده به ظهر، ما به شیوه همیشگیمان غفلتاً وارد تالار مطالعه شدیم... (چشمکی بطرف آنتوان زد): دستگیره را می چرخانیم بی آنکه در تکان بخورد و با یک حرکت در را باز می کنیم... باری، همینکه داخل شدیم چشمان به ژاک عزیز افتاد که او را درست رو بروی در نشانده بودیم. به طرفش رفتیم، کتاب لغتش را برداشتیم و غافلگیرش کردیم. آن کتاب مشکوک را به چنگ آوردیم: داستانی است ترجمه شده از ایتالیایی که اسم نویسنده اش را فراموش کرده ایم، ولی اسم خود کتاب «با کره ها و صخره ها»^۱ است.

آقای تیون فریاد زد:

— چشم روشن!

— قیافه ناراحت پسر نشان می داد که چیز دیگری هم مخفی کرده است: آخر ما کار کشته شده ایم. ساعت ناهار نزدیک بود. به شنیدن صدای زنگ، از معلم مطالعه خواش کردیم که شاگردها را به سفره خانه ببرد و همینکه تنها شدیم کوشو میز ژاک را باز کردیم: دو جلد کتاب دیگر پیدا شد: «اعترافات» ژان ژاک روسو^۲ و از آن بدتر و بیشرمانه تر، با طلب معذرت از حضور سرکار، داستان پلید و ننگینی از امیل زولا به نام «خطای آبه موره»^۳.

^۱ مدارس دینی جدا شده است. البته در کنار مدارس دولتی، مدارس دینی خصوصی نیز هست که از طرف دولت به رسمیت شناخته شده است و پسر آقای تیون در یکی از همین مدارس دینی درس می خواند، اما چنانکه بزودی خواهیم دید، برای درسهای عمومی به مدرسه دولتی نیز می رود.

(۱) نوشته گابریله دانونتزئو (d'Annunzio)، نویسنده ایتالیایی (۱۸۶۳-۱۹۳۸).

(۲) با اینکه ژان ژاک روسو خداپرست بوده آثارش از نظر کلیسای کاتولیک فساد انگیز و مردود است، زیرا روسو آفریدگار را نه در متون مقدس یا شریعت بلکه در طبیعت می جوید.

(۳) La faute de l'abbé Mouret، در این رمان که در سال ۱۸۷۵ منتشر شد، امیل ←

— ای ناجنس!

— داشتیم کشور را می بستیم که ناگهان به فکرمان رسید تا دستان را به پشت ردیف کتابهای درسی ببریم و آن وقت یک دفترچه با جلد خاکستری رنگ پیدا کردیم که در نظر اول، از شما چه پنهان، هیچ چیز غیر عادی و خلاف عرف نداشت. آن را باز کردیم و صفحه های اول را خواندیم... (آبه با نگاههای تند و خشنی به آنها نگریست): مطلب دستگیرمان شد. فوراً غنیمتمان را در جای محفوظی گذاشتیم و موقع زنگ تفریح ظهر، توانستیم آن را سر فرصت بررسی کنیم. در قسمت پایین عطف کتابها، که به ظرافت تجلید شده بود، حرف اول یک اسم به چشم می خورد: حرف «ف». اما دفترچه خاکستری، یعنی برگه اصلی — برگه جرم — یک نوع دفتر نامه نگاری بود با دو خط کاملاً متفاوت: یکی خط ژاک با امضای «ژ» و خط دیگری که ما نمی شناختیم با امضای «د».

(درنگی کرد و با صدای ملایمتر ادامه داد): لحن و مضمون نامه ها، افسوس، جای هیچ شکی نسبت به ماهیت این دوستی باقی نمی گذاشت، به طوری که، آقای من، لحظه ای این خط محکم و کشیده را خط دختری یا بهتر بگویم خط زنی تصور کردیم... عاقبت، پس از بررسی متن نامه ها فهمیدیم که این خط نا آشنا خط یکی از همشاگردیهای ژاک است، نه از شاگردهای مدرسه ما، خدا را شکر، بلکه خط پسری است که لابد ژاک در دبیرستان او را می بیند. برای اینکه مطمئن شویم، همان روز پیش ناظم دبیرستان رفتیم... (رو به آنتوان کرد): همان آقای کیار که مردی است محکم و جدی و از وضع تأسف آور مدارس شبانه روزی دولتی اطلاع و تجربه وافیه دارد. کشف هویت صاحب خط فوراً صورت گرفت. پسر تبهکار که «د» امضا می کرد شاگرد کلاس سوم و رفیق ژاک و اسمش فونتائن است، دانیل دو فونتائن.

آنتوان بی اختیار گفت:

زولا (۱۸۴۰-۱۹۰۲) ماجرای عاشقانه آبه موره و دختر جوانی به نام آلبین (Albine) را شرح می دهد. در بحبوحه ماجرا، موره دختر را رها می کند و به آغوش کلیسا بازمی گردد. زولا در این کتاب نفرتش را از دورویی و موزیگری روحانیان مسیحی نشان داده است.

— فونتانن! عجب! می دانی، پدر، همانها که تابستانها در مزون لافیت^۱، نزدیک جنگل می نشینند. راستش را بخواهید زمستان گذشته، شب که به خانه می آمدم، چند بار متوجه شدم که ژاک مشغول خواندن کتابهای شعر است: کتابها را همین فونتانن به او امانت داده بود.

— چطور؟ کتاب امانت گرفته بود؟ چرا نیامدی به من خبر بدهی؟
آنتوان نگاهی به کشیش انداخت تا گویی در برابر او ایستادگی کند،
و پاسخ داد:

— این کارش به نظر من خطرناک نمی آمد. (و ناگهان لبخند رندانه ای به سرعت از روی چهره فکورش گذشت. توضیح داد:) از اشعار و یکتور هوگو و لامارتین بود. چراغش را برمی داشتم تا وادارش کنم که زودتر بخوابد.
کشیش لب از لب بر نمی داشت. سپس برای تلافی گفت:
— بدتر از همه این است که این فونتانن پروتستان هم هست.
آقای تیبو، کوفته و درمانده، گفت:

— بله، خودم می دانم!
کشیش برای اینکه انصاف خود را نشان دهد بی درنگ گفت:
— شاگرد بدی هم نیست. آقای کیار به ما گفت: «از شاگردهای بزرگسال ماست که خیلی هم جدی و معقول به نظر می آمد و همه را به این ترتیب اغفال می کرد. مادرش هم ظاهر نجیبانه ای داشت.»
آقای تیبو سخن او را برید:

— بله، مادرش... با وجود ظاهر آراسته، آدمهای خشک و ناسازگاری بودند!

کشیش برای القای مطلب خود از فرصت استفاده کرد:
— البته معلوم است که در زیر خشکی ظاهر پروتستانها چه چیزهایی پنهان است!

— به هر حال، پدرش مرد بلهوس و هرزه ای است... در مزون لافیت،

هیچ کس با آنها رفت و آمد ندارد. فقط یک سلام و علیک می کنند و تمام! برادر تو باید به این رفقای که برای خودش پیدا کرده است بنازد! کشیش دنبال سخن خود را گرفت:

— به هر تقدیر، ما با اطلاع کامل از جریان امر از دبیرستان برگشتیم و می خواستیم طبق مقررات اقدام به بازجویی بکنیم که ناگهان دیروز، شنبه، اول زنگ مطالعه صبح، ژاک به اتاق دفتر ما هجوم آورد. هجوم به مفهوم واقعی کلمه. رنگش پریده و دندانهایش به هم فشرده بود. از دم در، بدون اینکه سلام کند، فریاد زد: «کتبهایم را دزدیده اند، کاغذهایم را برداشته اند!...» ما به او تذکر دادیم که طرز ورودش شایسته نبوده است. ولی گوش نمی داد. چشمهایش که معمولاً روشن و زلال است از شدت خشم تیره شده بود. فریاد می زد: «شما دفتر مرا دزدیده اید، خود شما!» (لبخند بلاهت آمیزی زد و ادامه داد: حتی به ما گفت: «اگر جرئت کرده باشید که آن را بخوانید، خودم را می کشم!» سعی کردیم که از در ملاطفت در آییم، ولی نگذاشت حرف بزنیم: «دفتر من کجاست؟ پسم بدهید! همه چیزها را می شکم تا دفترم را پس بدهید!» و پیش از اینکه بتوانیم جلوش را بگیریم، مجسمه کوچک بلوری را از روی میز ما برداشت— آنتوان، می دانید کدام را می گویم؟ همان یادگاری شاگردهای سابق مدرسه را که از پوی دو دوم^۱ برای ما آورده بودند— و با شدت هر چه تمامتر بطرف مرمر بخاری پرتاب کرد... (در برابر واکنش شرم زده آقای تیبو با عجله گفت:) البته ارزشی نداشت، غرض ما از نقل این نکته ناچیز این بود که نشان دهیم فرزند دلبند شما تا چه اندازه تهییج شده بود. بعد روی زمین افتاد و دچار حمله شدید عصبی شد. با زحمت توانستیم او را ببریم و به اتاق کوچکی که چسبیده به اتاق کارمان است بیندازیم و در آنجا را قفل کنیم.

آقای تیبو مشتهایش را بلند کرد و گفت:

— وای از آن روزها که مثل جتیها می شود! از آنتوان پرسید. خود ما بارها شاهد بوده ایم که، با مختصر ناملایمی، عین همین حمله های عصبی به او

(۱) Puy-de-Dôme، ناحیه کوهستانی در مرکز فرانسه که سنگهای بلور در آن فراوان است.

دست می‌داد و ما ناچار کوتاه می‌آمدیم؛ رنگش کبود می‌شد، رگهای گردنش باد می‌کرد و از غیظ می‌خواست خفه شود!

آنتوان در تأکید سخن پدرش گفت:

— همهٔ افراد خانوادهٔ تیبو جوشی هستند!

و گویی از این بابت چندان احساس تأسف نمی‌کرد، به طوری که آبه مجبور شد از سر لطف لبخندی بزند و سخن خود را ادامه دهد:

— یک ساعت بعد که رفتیم آزادش کنیم، دیدیم پشت میز نشسته و سرش را در دست گرفته است. نگاه شررباری به ما انداخت، چشمهایش خشک بود. از او خواستیم که عذرخواهی کند، جوابمان را نداد. دنبال ما آرام تا اتاق دفترمان آمد. موهایش آشفته و چشمهایش به زیر و قیافه‌اش لجوجانه بود. وادارش کردیم که شکسته‌های بلور را از روی زمین جمع کند، ولی نتوانستیم او را به حرف بیاوریم. آن وقت با او به نمازخانه رفتیم و شایسته دیدیم که ساعتی او را با خدا تنها بگذاریم. بعد هم آمدیم و پهلوی او روی زمین زانو زدیم و دعا خواندیم. در این وقت به نظرمان آمد که شاید گریه کرده باشد، ولی نمازخانه تاریک بود و نمی‌توانیم این نکته را تأکید کنیم. ما با صدای آهسته دوازده بار «ای پدر ما که در آسمانی» را خواندیم. بعد او را شماتت کردیم و رنج پدرش را از شنیدن این خبر که چگونه معاشر نااهل صفای فرزند دلبنش را مخدوش کرده است تذکر دادیم. دستش را روی سینه حلقه کرده و سرش را بالا گرفته و چشم به محراب دوخته بود، گویی صدای ما را نمی‌شنید. چون دیدیم که دست از خیره سری بر نمی‌دارد دستور دادیم که به تالار مطالعه برگردد. تا عصر سرچایش در اتاق نشست، دستها را همان طور روی سینه گذاشته بود و لای کتاب را باز نکرد. ما صلاح ندیدیم که به روی خودمان بیاوریم. ساعت هفت، طبق معمول، از مدرسه بیرون رفت— ولی نیامد با ما خداحافظی بکند. (کشیش با نگاه هیجان زده‌ای سخنان خود را پایان داد:) این بود شرح ماجرا. قبل از اینکه جریان امر را به اطلاع شما برسانیم، منتظر بودیم که ببینیم ناظم دبیرستان برای این پسرک جلمبر یعنی فونتانن چه کیفی معین می‌کند: حتماً اخراج بی قید و شرط. ولی امشب با دیدن اضطراب شما...

آقای تیو که مانند دونده ای نفس می زد سخن او را بُرید:

— آقای آبه، آیا لازم است به شما بگویم که من با شنیدن این خبر از پا درآمده‌ام؟ از فکر اینکه این غرایز هنوز هم می‌توانند چه مفاسدی به بار بیاورند... (با لحن اندیشناک و صدای تقریباً پست تکرار کرد:) از پا درآمده‌ام!

سرش به جلو و دستهایش روی رانها بود و تکان نمی‌خورد. اگر لب پایین و ریش بزی سفیدش، در زیر سبیل خاکستری، لرزش مختصری نداشت از پلکهای فرو افتاده‌اش چنین بر می‌آمد که به خواب رفته باشد. ناگهان چانه‌اش را پیش داد و فریاد زد:

— ای ناجنس!

و نگاه تند و تیزی که در این لحظه از میان مژه‌هایش بیرون جست نشان می‌داد که اعتماد بر سستی ظاهر او چقدر اشتباه بوده است. دوباره چشمهایش را بست و هیکلش را بسوی آنتوان چرخاند. پسر جوان در دم پاسخ نداد. ریشش را در دست گرفته و ابروهایش را در هم کشیده بود و به زمین می‌نگریست. گفت:

— از اینجا به بیمارستان می‌روم تا بگویم که فردا منتظرم نباشند و در اولین فرصت به سراغ فونتازن خواهم رفت.

آقای تیو بی اختیار تکرار کرد:

— در اولین فرصت؟ (از جا برخاست و آهی کشید:) و در این مدت

خواب به چشم من نخواهد آمد.

و بسوی در راه افتاد.

کشیش او را همراهی کرد. در آستانه در، مرد تنومند دست فسرده‌اش را بسوی کشیش پیش برد و بی آنکه چشم بگشاید آهی کشید:

— از پا درآمدم.

آبه بینو مؤدبانه گفت:

— ما به درگاه خداوند دعا خواهیم کرد که همه ما را یاری کند.

پدر و پسر، خاموش، چند قدمی برداشتند. در خیابان کسی دیده

نمی شد. باد دیگر نمی وزید و شامگاه لطیف و ملایم بود. نخستین روزهای ماه مه بود.

آقای تیو دربارۀ پسر فراری می اندیشید: «دست کم اگر بیرون مانده باشد زیاد سردش نخواهد شد.» شدت هیجان پایش را سست کرد. ایستاد و بسوی پسرش چرخید. رفتار آنتوان اندکی به او آرامش می داد. به پسر بزرگش مهر می ورزید، به او می بالید و خاصه امشب او را بیشتر دوست می داشت، زیرا خشمش نسبت به پسر کوچکش بیشتر شده بود. نه بدین سبب که ژاک را دوست نمی داشت: کافی بود که ژاک اندکی غرور او را ارضا کند تا حس محبتش بیدار شود؛ اما خیره سربها و لگدپرانهای ژاک همیشه بر حساسترین گوشۀ دل و عزت نفسش ضربه می زد. زیر لب غرید:

— کاش دست کم سرو صدای قضیه بلند نشود! (به آنتوان نزدیکتر شد و

لحنش تغییر کرد:) خوشحالم که امشب توانستی کارت را بگذاری و بیایی.

از احساساتی که ابراز می کرد ترسید. پسر جوان که دست و پای خود را بیشتر از پدرش گم کرده بود پاسخی نداد. آقای تیو، شاید نخستین بار در زندگی، بازو در بازوی پسرش افکند و زیر لب گفت:

— آنتوان... خوشحالم که امشب پیش من هستی، پسر عزیزم.

آن روز یکشنبه، خانم فونتانن نزدیک ظهر، هنگام بازگشت به خانه، نامه‌ای از پسرش در دهلیز یافته بود. به ژنی گفت:

— دانیل نوشته است که برای ناهار در خانه برتیه می ماند. پس وقتی که به خانه برگشت توندیدش؟

— دانیل را؟

ژنی برای گرفتن سگ کوچکش که زیر صندلی پنهان شده بود چهار دست و پا روی زمین کوشش می کرد. همچنان جستجویش را ادامه می داد و از جا بر نمی خاست. سرانجام گفت:

— نه، ندیدمش.

پوس را در بغل گرفت و در حالی که حیوان را ناز و نوازش می کرد جست و خیز کنان به درون اتاق خود گریخت.

وقت ناهار برگشت:

— سرم درد می کند، گرسنه ام نیست. دلم می خواهد توی تاریکی بخوابم.

خانم فونتانن او را در رختخواب خواباند و پرده ها را کشید. ژنی زیر پتوها فرو رفت. خوابش نبرد. ساعتها گذشت. چند بار، در سراسر روز، خانم فونتانن آمد و دست خنکش را روی پیشانی کودک گذاشت. نزدیک شب، دخترک، بی تاب از رقت و اضطراب، دست مادرش را گرفت و بوسید و اشکهایش سرازیر شد.

— اعصاب ناراحت شده است، عزیزم... مثل اینکه کمی هم تب کرده‌ای.

ساعت زنگ هفت را زد و سپس زنگ هشت را. خانم فونتانن منتظر پسرش بود تا سر میز شام بروند. هرگز اتفاق نیفتاده بود که دانیل بی اطلاع قبلی برای صرف غذا به خانه نیاید. بخصوص هرگز سابقه نداشت که مادر و خواهرش

را روز یکشنبه برای شام تنها بگذارد. خانم فونتانن با آرنج به نرده‌ها بالکن تکیه داد. شب آرام بود. رهگذران، تک‌تک، از خیابان «رصدخانه»^۱ می‌گذشتند. تاریکی شب میان انبوه درختان تیره‌تر می‌شد. چند بار گمان کرد که راه رفتن دانیل را در زیر نور فانوسها می‌بیند. صدای طبل از باغ لوگزامبورگ برخاست.^۲ نرده‌ها را بستند. شب شده بود.

کلاهش را برداشت و به خانه برتیه دوید: اهل خانه از دیروز به بیلاق رفته بودند. دانیل دروغ گفته بود!

خانم فونتانن به شنیدن چنین دروغهایی عادت داشت، اما از جانب دانیل، دانیلش، شنیدن دروغ، اولین دروغ! از چهارده سالگی، از حالا؟ زنی نخواهی بود، گوش به زنگ هر صدایی بود. مادرش را صدا زد: — دانیل کو؟

— خواهی. خیال کرد تو خوابی، نخواست بیدارت کند. لحن صدایش طبیعی بود. چه سود از اینکه کودک را بترساند؟ دیر وقت بود. خانم فونتانن پس از اینکه لای در راهرو را باز گذاشت تا صدای برگشتن پسرش را بشنود روی صندلی نشست. شب سراسر گذشت. روز آمد.

نزدیک ساعت هفت، سگ غرش کنان برجست. زنگ زده بودند. خانم فونتانن به دهلیز دوید، می‌خواست خودش در را باز کند. ولی مرد جوان ریشویی بود که خانم فونتانن او را نمی‌شناخت... حادثه؟ آنتوان خود را معرفی کرد، می‌خواست دانیل را پیش از رفتن به مدرسه ببیند.

(۱) avenue de l'Observatoire، نام این خیابان به مناسبت رصدخانه‌ای است که کلود پرو (Claude Perrault) پزشک و معمار فرانسوی در سال ۱۶۶۷ در آنجا ساخته است.
(۲) در پاریس، ساعت بسته شدن پارکها و باغهای ملی را با آهنگ طبل اعلام می‌کنند. باغ لوگزامبورگ از قدیمیترین و زیباترین پارکهای پاریس است.

— آخر، اتفاقاً... پسر من امروز صبح خانه نیست.

آنتوان از تعجب حرکتی کرد:

— خانم، ببخشید که اصرار می‌کنم... برادر من که دوست نزدیک پسر شماست از دیروز ناپدید شده است و ما سخت نگران شده ایم.
— ناپدید؟

دستش روی چارقدسفیدی که به موهایش بسته بود خشکید. در مهمانخانه را باز کرد. آنتوان دنبال او به درون رفت.

— آقا، دانیل هم دیشب تا حالا برنگشته است و من هم نگرانم. (سرش را که پایین انداخته بود تقریباً همان لحظه بلند کرد و به دنبال سخن خود گفت):
بخصوص که این روزها شوهرم هم درپاریس نیست.

چهره این زن صفا و صداقتی داشت که آنتوان هیچ جای دیگر ندیده بود. خانم فونتائن اکنون که پس از گذراندن یک شب بیخوابی و در اوج آشفتگی اضطراب، غافلگیر شده بود، در برابر نگاه پسر جوان چهره برهنه‌ای را آشکار می‌کرد که احساسها از روی آن پی درپی مانند رنگهای ناب می‌گذشتند. چند لحظه بی‌آنکه چیزی ببینند به یکدیگر نگریستند. هر دو غرقه در اندیشه‌های خود بودند.

آنتوان، امروز صبح، با شور مأمور پلیس از بستر بیرون جسته بود. فرار برادرش را چندان مهم و جدی نمی‌شمرد و فقط کنجکاوی‌اش انگیزه شده بود: می‌خواست از آن یکی، از شریک جرم، بازجویی کند. ولی اکنون قضیه، بار دیگر، بغرنج می‌شد. از این بابت تا اندازه‌ای لذت می‌برد. هر وقت که حادثه‌ای او را این طور غافلگیر می‌کرد نگاهش حالتی به نشانه تقدیر محتوم به خود می‌گرفت و در زیر ریش چهار گوش او آواره‌اش، آواره درشت و نیرومند خانواده تیبو، در هم فشرده می‌شد. پرسید:

— دیروز صبح، پسر شما چه ساعتی از خانه بیرون رفت؟

— صبح زود، ولی کمی بعد برگشته است.

— عجب! میان ساعت ده و نیم و یازده؟

— تقریباً.

— مثل ژاک. (و با لحن قاطع و تقریباً شادی نتیجه گرفت:) با هم رفته اند.

ولی در این لحظه، در اتاق که نیمه باز مانده بود پس رفت و جسم کودکی یکتا پیراهن روی قالی در غلتید. خانم فونتانن فریادی کشید. آنتوان دخترک بیهوش را بلند کرد و در بغل گرفت و به راهنمایی خانم فونتانن او را به اتاقش برد و روی تختخواب خواباند.

— اجازه بدهید، خانم، من پزشکم. آب خنک بیاورید. اتر دارید؟
ژنی زود به خود آمد. مادر به او لبخند زد، اما نگاه دخترک تند و خشن بود.

آنتوان گفت:

— دیگر چیزی نیست. باید او را خواباند.

خانم فونتانن زیر لب گفت:

— می شنوی، عزیزم.

و دستش که بر پیشانی نمناک کودک قرار داشت تا روی پلکها لغزید و آنها را پایین آورد.

دو طرف تختخواب ژنی ایستاده بودند و تکان نمی خوردند. اتر تبخیر شده بود و فضای اتاق را معطر می کرد. نگاه آنتوان که نخست به دست ظریف و بازوی کشیده خانم فونتانن دوخته شده بود مخفیانه قیافه او را بررسی می کرد. توری از روی سرش افتاده بود، گیسویش بور بود، ولی از هم اکنون تارهای خاکستری در آن به چشم می خورد. چهل ساله می نمود، ولی رفتار و حالات چهره اش به زنی جوان می مانست.

ژنی ظاهراً به خواب رفته بود. دستی که روی چشمهای کودک قرار داشت به سبکی بال پرندگان دور شد. هر دو پاورچین از اتاق بیرون آمدند و ولای درها را باز گذاشتند. خانم فونتانن که پیشاپیش می رفت برگشت. دو دستش را پیش آورد و گفت:

— متشکرم.

این حرکت چنان طبیعی و مردانه بود که آنتوان بی اختیار دستهای او را

گرفت و فشرده، ولی جرئت نکرد که آنها را ببوسد. خانم فونتائن توضیح داد:
 — نمی دانید این طفلک چقدر عصبی و حساس است. حتماً صدای
 پارس سگ را شنیده و به خیال اینکه برادرش آمده دویده است. از دیروز صبح
 حالش خوب نیست و دیشب را تب داشت.

نشستند. خانم فونتائن از لای نیمتنه خود کاغذ پسرش را درآورد و به
 دست آنتوان داد. او را در حال خواندن تماشا می کرد. در حشرونشر با مردم
 اختیار خود را به دست غریزه می سپرد: از همان دقایق اول، در کنار آنتوان
 احساس اعتماد کرده بود. با خود می اندیشید: «مردی با این پیشانی ابداً
 نمی تواند مرد پستی باشد.» آنتوان موهای سرش را بالا زده بود و ریش نسبتاً پر
 پشتی روی گونه هایش را می پوشاند و میان این دو توده تیره، به رنگ حنایی
 متمایل به قهوه ای، همه چهره از یک جفت چشم فرو رفته و یک پیشانی سفید
 مستطیلی شکل تشکیل می شد. نامه را تا کرد و به او پس داد. ظاهراً در باره آنچه
 خوانده بود می اندیشید؛ در واقع دنبال راهی می گشت که پاره ای از مطالب لازم
 را بگوید. سرانجام مقصود خود را این طور بیان کرد:

— از دید من، ظاهراً باید رابطه ای قایل شویم میان فرار آنها و این امر که
 تصادفاً دوستی آنها را... دلبستگی آنها را معلمهایشان کشف کرده بودند.
 — کشف؟

— بله. مکاتباتشان را در یک دفترچه مخصوص پیدا کرده بودند.

— مکاتباتشان را؟

— سر کلاس به هم نامه می نوشته اند، نامه هایی که ظاهراً لحن خاصی
 داشته است. (نگاهش را از چهره او برگرداند:) تا جایی که هر دو مقصر را تهدید
 به اخراج کرده بودند.

— مقصر؟ باید بگویم که سر در نمی آورم... تقصیرشان چه بوده
 است؟ که به هم نامه می نوشته اند؟

— لحن نامه ها گویا خیلی...

— لحن نامه ها؟

نکته را در نمی یافت، ولی از لحظه ای پیش به فراست متوجه ناراحتی دم

افزون آنتوان شده بود. ناگهان سرش را تکان داد و با صدایی غیرارادی و اندکی لرزان گفت:

— آقا، اینها ربطی به موضوع ندارد. (گویی ناگهان فاصله‌ای میان آنها پدید آمده بود. از جا برخاست:) و اما اینکه برادر شما و پسر من با هم نقشه کشیده باشند تا به قول شما فرار کنند کاملاً ممکن است؛ هرچند که دانیل هیچ وقت پیش من اسمی نبرده است از...؟

— تییو.

— تییو؟

با تعجب تکرار کرد و جمله‌اش را نا تمام گذاشت.
— خیلی عجیب است: دخترم دیشب در حال کابوس همین اسم را عیناً به زبان آورد.

— حتماً برادرش با او درباره‌ی دوستش صحبت کرده است.

— خیر، به شما گفتم که دانیل هیچ وقت...

— پس از کجا فهمیده است؟

— این نوع پدیده‌های مرموز خیلی فراوان است.

— چه پدیده‌هایی؟

زن سر پا ایستاده بود؛ قیافه‌اش جدی و نگاهش دور بود:

— انتقال فکر.

این توضیح و این لحن به قدری برای آنتوان تازگی داشت که با کنجکاوی شروع به تماشای او کرد. چهره‌ی خانم فونتائن نه تنها جدی و متین بود، بلکه رنگی از اشراق و مکاشفه داشت و روی لبهایش تبسم شخص مؤمنی که در این مسائل عادت به دیدن ناباوری دیگران کرده است نقش بسته بود.
لحظه‌ای به سکوت گذشت. فکری به نظر آنتوان رسید، شوق کارآگاهی در او بیدار می‌شد:

— اجازه بدهید، خانم: شما می‌گویید که دخترتان اسم برادر مرا برده است؟ و دیروز هم بی دلیل تب کرده است؟ آیا نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که پسران رازش را با او در میان گذاشته است؟

خانم فوتتانن با لحنی نرم و خطابخش جواب داد:
 — آقا، اگر بچه‌های مرا می‌شناختید و از شیوه رفتار آنها با من خبر داشتید می‌فهمیدید که این تصور خودبخود باطل است. هیچ کدام از آنها هیچ وقت چیزی را از من پنهان...
 ساکت شد: رفتار اخیر دانیل که خلاف ادعای او بود دلش را به درد آورد. در حالی که بسوی درمی رفت بی‌درنگ با اندکی گردن فرازی گفت:
 — اگر ژنی نخوایده باشد از خودش پرسید.

چشمهای دخترک باز بود. چهره ظریف و لاغرش بر زمینه بالش نقش بسته بود. گونه‌هایش از تب می‌سوخت. سگ کوچک را در بغل می‌فشرد و پوزه سیاه سگ به طرز مضحکی از لبه ملافه‌ها بیرون آمده بود.

— ژنی، ایشان آقای تیبو هستند، برادریکی از دوستان دانیل.
 کودک با کنجکاو و سپس با سوءظن نگاهی به مرد بیگانه کرد.
 آنتوان که به تخت‌خواب نزدیک شده بود میچ دختر را گرفت و ساعتش را از جیب در آورد. گفت:

— نبض هنوز تند است.

شروع به معاینه او کرد. هنگام اجرای این کارهای حرفه‌ای، متانت رضایت‌آمیزی در او پدیدار می‌شد.

— چند سالش است؟

— نزدیک سیزده سال.

— راستی؟ هیچ فکر نمی‌کردم. اصولاً همیشه باید این جور تغییرات ناگهانی حرارت بدن را مواظب بود. (نگاهی به کودک کرد و لبخند زد:) البته نگران هم نباید شد.

سپس از تخت‌خواب فاصله گرفت و با لحن دیگری گفت:

— خانم کوچولو، شما برادر من ژاک تیبو را می‌شناسید؟

دخترابروها را درهم کشید و با سر اشاره منفی کرد.

— حتم دارید؟ آقا داداش هیچ وقت راجع به بهترین دوستش با شما

حرفی نمی زند؟

— هیچ وقت.

خانم فونتانن اصرار ورزید:

— ولی دیشب، یادت هست، وقتی که بیدارت کردم داشتی خواب می دیدی که دانیل و دوستش تیبو را توی جاده تعقیب می کنند. خودت عیناً اسم تیبو را بردی.

کودک ظاهراً در ذهن خود کاوش می کرد. سرانجام گفت:

— این اسم را نشنیده ام.

آنتوان، پس از لحظه ای سکوت، دوباره گفت:

— آمده بودم از مامانتان نکته ای را بپرسم که متأسفانه یادش رفته ولی برای پیدا کردن برادرتان خیلی لازم است: چه لباسی پوشیده بود؟

— نمی دانم.

— مگر دیروز صبح ندیدیدش؟

— چرا، موقع صبحانه. ولی هنوز لباس پوشیده بود.

به مادرش رو کرد:

— کاری ندارد: توی گنجۀ لباسهایش را نگاه کن بین کدام لباسش

نیست.

— خانم کوچولو، یک مطلب دیگر که آن هم خیلی مهم است: ساعت

نه بود یا ده یا یازده که برادرتان آمد نامه اش را توی خانه بگذارد؟ مادرتان توی خانه نبود و نمی تواند ساعت دقیق را بگوید.

— نمی دانم.

گمان کرد که لحن ژنی به اندکی خشم آمیخته است. حرکتی از روی نومیدی کرد و گفت:

— پس دیگر مشکل بتوانیم رد او را پیدا کنیم!

— صبر کنید. (دختر دستش را بلند کرد تا مانع رفتن او شود و گفت:)

ده دقیقه مانده به ساعت یازده بود.

— درست؟ مطمئنید؟

— بله.

— یعنی موقعی که با شما بود ساعت را نگاه کردید؟

— نه. ولی آن موقع به آشپزخانه رفته بودم که مغز نان برای نقاشی بیاورم. پس اگر قبلش یا بعدش می آمد من حتماً صدای در را می شنیدم و می رفتم ببینم کیست.

— بله، درست است.

آنتوان لحظه ای به فکر فرو رفت. چه فایده داشت که او را بیش از این خسته کند؟ اشتباه کرده بود: دختر چیزی نمی دانست. دوباره به جلد پزشک فرو رفت و گفت:

— حالا باید خودتان را گرم نگه دارید، چشمهاتان را ببندید و بخوابید.

پتورا روی بازوی او کشید و لبخند زد:

— حالا یک چرت حسابی می زنیم تا وقتی که بیدار شدیم حالمان خوب شده باشد و آقا داداش هم برگشته باشد!

دختر به او نگریست. آنتوان هرگز نتوانست چیزی را که در این لحظه در نگاه او خواند فراموش کند: بی اعتنائی کامل به هرنوع تشویق، زندگی درونی، درماندگی در تنهایی. بی اختیار منقلب شد و نگاهش را زیر انداخت.

همینکه به مهمانخانه برگشتند گفت:

— حق با شما بود، خانم، این بچه معصوم محض است. بی اندازه رنج می کشد، ولی چیزی نمی داند.

خانم فونتائن که غرق در اندیشه بود تکرار کرد:

— معصوم محض است. ولی می داند.

— می داند؟

— می داند.

— چطور؟ جوابهایش که بر عکس...

— جوابهایش بله. ولی من نزدیک او بودم... حس کردم که...

نمی دانم چطور توضیح بدهم...

نشست و تقریباً همان لحظه دوباره بلند شد. قیافه رنج کشیده ای

داشت. ناگهان با صدای بلند گفت:
 — می‌داند، می‌داند، حالا دیگر مطمئنم! و این را هم حس می‌کنم که
 حاضر است بمیرد و لب از لب بردارد.

پس از رفتن آنتوان، خانم فونتانن پیش از آنکه به توصیه او به دیدن آقای
 کیار، ناظم دبیرستان، برود از روی کنجکاوی، کتاب «راهنمای پاریس» را
 گشود:

— تیبو (اسکار-ماری) — دارنده نشان افتخار فرانسه — نماینده سابق
 استان اورا — معاون انجمن پرورش افکار نوباوگان — مؤسس و مدیر بنیاد حفظ و
 حراست اخلاق جامعه — خزانه دار اتحادیه امور خیریه کاتولیکهای اسقف نشین
 پاریس — نشانی: بخش هفتم، پاریس، خیابان دانشگاه، شماره ۴ مکرر.

دو ساعت بعد، خانم فوتنان پس از اینکه به دفتر ناظم دبیرستان رفته و بدون جواب دادن با چهرهٔ برافروخته از آنجا گریخته بود چون نمی دانست از که یاری بخواهد به فکر افتاد که به سراغ آقای تیو برود. غریزهٔ مجهولی به او می گفت که از این خیال در گذرد، ولی مانند بعضی از مواقع دیگر، به انگیزهٔ ذوق خطرجویی و روح تصمیم گیری که خودش آن را به شجاعت تعبیر می کرد، به غریزه اش اعتنایی نکرد.

در خانهٔ تیو، جلسهٔ شورای خانوادگی بر پا بود. آبه بینو صبح زود به خیابان دانشگاه شتافته بود و اندکی پس از او آبه و کار، منشی مخصوص عالیجناب سراسقف پاریس و مقتدای روحانی آقای تیو و دوست نزدیک این خانواده که با تلفن خبردار شده بود، نیز به آنجا رسید.

آقای تیو پشت میز نشسته بود و گویی ریاست دادگاه را برعهده داشت. شب پیش خوب نخوابیده و رنگ صفراوی چهره اش از همیشه زردتر بود. منشیش آقای شال، کوتوله ای خاکستری مو و عینکی، در طرف چپ او نشسته بود. آنتوان، متفکر، ایستاده و بر قفسهٔ کتابخانه تکیه داده بود. «مادموازل» را نیز، گرچه موقع کارهای خانه بود، احضار کرده بودند: با شانه های فرو رفته در شال سیاهی از پوست مرینوس، روی لبهٔ صندلی نشسته و به پیش خم شده بود. نوارهای خاکستری گیسو به پیشانی زردش چسبیده بود و با مردمکهایش که به چشمهای ماده مرال می مانست پیاپی از این کشیش به آن کشیش نظر می انداخت: این آقایان را در دو طرف بخاری دیواری، روی صندلیهای دسته دار با پشتیهای بلند، نشاندہ بودند.

آقای تیو، پس از دادن گزارشی از نتیجهٔ تحقیقات آنتوان، اکنون از وضع زمانه می نالید. از احساس جلب تأیید اطرافیان لذت می برد و کلماتی که در وصف اضطراب خود می یافت بر ضربان قلبش می افزود. با این همه، در حضور مقتدای روحانیش خود را موظف می دید که به مراقبت باطن و داوری

نفس پردازد: آیا جمله وظایف پدری را در حق پسر بیچاره اش تمام کرده بود؟ نمی دانست چه جواب بدهد. فکرش جای دیگر رفت: اگر آن پسرک کافر کیش پیدا نشده بود هیچ اتفاقی نمی افتاد. از جا برخاست و غرید:

— جلمبرهایی مثل این فونتنان را مگر نباید به دارالتأدیب فرستاد؟ آیا قابل قبول است که کودکان ما در معرض چنین تلقینات و تأثیراتی قرار بگیرند؟ (دستها را به پشت برده و پلکها را بسته بود و در پشت میزش می رفت و می آمد. فکر از دست دادن کنگره، گرچه نامی از آن نمی برد، بر آتش کینه اش دامن می زد.) بیش از بیست سال است که من وجودم را وقف مسائل بزهکاری کودکان کرده ام! بیست سال است که من با تأسیس انجمنهای حفظ و حراست اخلاق و انتشار رساله ها و ارسال گزارش به همه کنگره ها در این راه مبارزه کرده ام! (به طرفی که کشیوها نشسته بودند چرخید و گفت:) از این بالاتر: آیا من در پرورشگاه خودم در کروی^۱ بخش ویژه ای برای کودکان منحرف که از طبقه ای بالاتر از طبقه اجتماعی شاگردان دیگرمان باشند به وجود نیاورده ام تا از آنها مواظبتهای خاص و دقیق به عمل آید؟ و اما مطلبی که می خواهم بگویم باور کردنی نیست: این بخش همیشه خالی است! آیا این دیگر به عهده من است که پدران و مادران را وادارم تا پسرانشان را به آنجا بفرستند؟ من به هر دری زده ام که توجه وزارت آموزش و پرورش را به مؤسسه ابتکاری خودم جلب کنم! اما... (شانه ها را بالا انداخت و در حالی که روی صندلی می نشست جمله اش را تمام کرد:) مگر متصدیان مدارس لامذهبی در فکر سلامت اخلاق جامعه هستند؟ در همین هنگام، خدمتکار آمد و کارت و یزیتی به او داد. آقای تیو بسوی پسرش برگشت و گفت:

— او، در اینجا؟ (و از خدمتکار پرسید:) چه کار دارد؟ (و بی آنکه منتظر جواب بماند) آنتوان، تو برو.

آنتوان پس از اینکه نگاهی به روی کارت انداخت گفت:

— به هر حال، نمی شود عذرش را بخواهی.

آقای تیبو نزدیک بود خشمگین شود. ولی آنّا بر خود مسلط شد و روبه آن دو کشیش کرد:

— خانم فونتائن است! چه می شود کرد، آقایان؟ آیا ما در برابرزنها، هر کس که باشد، ملزم به رعایت ادب و احترام نیستیم؟ و این زن به هر حال مادر است.

آقای شال با تمجیح گفت:

— چی؟ مادر؟

ولی صدایش به قدری ضعیف بود که گویی با خودش حرف می زد. آقای تیبو گفت:

— این خانم را وارد کنید.

و هنگامی که خدمتکار مهمان ناخوانده را وارد کرد، آقای تیبو به پا خاست و با ادب تمام کرنش کرد.

خانم فونتائن منتظر دیدن چنین جمعیتی نبود. در آستانه در، دچار تردید نامحسوسی شد، سپس قدمی بسوی مادموازل برداشت. مادموازل از روی صندلی پرید و با چشمهای وحشت زده ای که خماری خود را از دست داده بود و او را نه دیگر شبیه ماده مرال بلکه شبیه مرغ خانگی می ساخت دیده براین کافر پروتستان دوخت. خانم فونتائن زیر لب گفت:

— خانم تیبو، اگر اشتباه نکرده باشم؟

آنتوان به شتاب گفت:

— نخیر، خانم. ایشان مادموازل دووایز هستند که از چهارده سال پیش — یعنی بعد از فوت مادرم — با ما زندگی می کنند و من و برادرم را بزرگ کرده اند.

آقای تیبو مردها را معرفی کرد. خانم فونتائن که از نگاههای خیره این گروه ناراحت شده ولی آرامش خود را از دست نداده بود گفت:

— آقا، ببخشید که مزاحم شدم. آمدم بینم آیا از صبح تا حالا ... مارنج مشترکی داریم، آقا، و من فکر کردم که بهتر است ... کوششایمان را یکجا به کار ببریم. (و با لبخند مهربان و غمزده ای به گفته خود افزود:) این طور نیست؟

ولی نگاه پاکش که در جستجوی نگاه آقای تیوبود با نقاب چهرهٔ کوران برخورد کرد.

آن گاه چشمش به دنبال آنتوان گشت و با وجود فاصلهٔ نامحسوسی که در پایان دیدار پیشین میان آنها پدید آمده بود انگیزه‌ای درونی او را بسوی این چهرهٔ افسرده و صادق رهبری کرد. آنتوان نیز، از وقتی که خانم فونتائن وارد شده بود، حس می‌کرد که نوعی اتحاد و همدلی میان آنها وجود دارد. نزدیک رفت و گفت:

— خانم، مریض کوچولویمان چطور است؟

آقای تیوبو سخن او را برید. بیقراری او فقط در تکانهای پیاپی سرش بطرف جلو برای رها ساختن غبغبش از قید یخه هویدا می‌شد. بالاتنه‌اش را بسوی خانم فونتائن چرخاند و با لحن شمرده‌ای آغاز سخن کرد:

— خانم، آیا لازم است بگویم که هیچ کس بهتر از من نگرانی شما را درک نمی‌کند؟ همان‌طور که به این آقایان عرض کردم، از فکر این اطفال قلب آدم می‌گیرد. با این حال، خانم، این نکته را هم بی‌تردید و تمجیع عرض می‌کنم: آیا اقدام مشترک شایسته است؟ البته باید دست به عمل زد، باید آنها را پیدا کرد، ولی آیا بهتر نیست که جستجوهایمان جداگانه صورت گیرد؟ غرضم این است که آیا نباید، مقدم بر هر چیز دیگر، از فضولی روزنامه نویسا برحذر باشیم؟ تعجب نکند از اینکه من با لحن کسی حرف می‌زنم که به حکم موقعیتش باید در برابر قضاوت مردم، پاره‌ای از احتیاطها را رعایت کند. آیا برای شخص خودم احتیاط می‌کنم؟ ابد! خدا را شکر که من بالاتر از ولنگاریهای فرقهٔ مخالف هستم. ولی آیا به بهانهٔ شخص من، به بهانهٔ نام من، سعی نخواهند کرد تا به مؤسساتی که زیر نظر من فعالیت می‌کنند ضربه بزنند؟ از این گذشته، من فکر پسر را هم می‌کنم. آیا من نباید به هر قیمتی هست احتراز کنم از اینکه، در چنین ماجرای ناخوشایندی، نام دیگری در کنار نام ما برده شود؟ آیا اولین وظیفهٔ من این نیست که کاری کنم تا روزی نتوانند بعضی از روابط گذشتهٔ او را به رخس بکشند؟ البته می‌دانم که این روابط اتفاقی و عارضی بوده است، ولی باید بگویم که جنبهٔ بسیار... زیان‌آوری دارد. (رو به آبه و کار کرد و

لحظه‌ای لای پلکهایش را اندسود و با این جمله سخنان خود را به پایان رساند: آقایان، آیا نظر شما این نیست؟

رنگ از رخ خانم فونتان پریده بود. نگاه خود را به نوبت بر کشی‌ها و مادموازل و آنتوان انداخت و با قیافه‌های ساکت و زبانه‌های لال مواجه شد. فریاد زد:

— ای آقا، می‌بینم که... (بغض در گلویش پیچید. با تلاش فراوان سخنش را ادامه داد:) می‌بینم که سوءظن آقای کیار... (دوباره خاموش شد و سرانجام با لبخند تلخی فریاد برآورد:) این آقای کیار مرد حقیری است، بله، مرد حقیر و فرومایه‌ای است!

چهره آقای تیبو سرد و خشک بود. دست فسرده‌اش بطرف آبه بینو بلند شد، گویی او را به شهادت می‌طلبید و رشته سخن را به او می‌سپرد. آبه با شادی سگ حرامزاده‌ای وارد میدان شد:

— با کسب اجازه از حضور سرکار علیّه به عرض می‌رسانیم که شما اظهارات ناگوار آقای کیار را، بدون اطلاع از اتهاماتی که بر آقا پسر شما وارد است، رد می‌کنید...

خانم فونتان پس از آنکه سراپای آبه بینو را برانداز کرد باز به انگیزه شناخت غریزش از موجودات بسوی آبه و کار برگشت. نگاهی که کشیش بر او دوخته بود حکایت از صفا و عطوفت می‌کرد. چهره خواب آلودش به سبب چند تارمو که از دوروبر کله طاسش بیرون زده بود، درازتر جلوه می‌کرد و او را پنجاه ساله نشان می‌داد. دعوت خاموش زن کافر کیش را حس کرد و به شتاب وارد بحث شد:

— خانم، همه ما که در اینجا هستیم می‌دانیم که این گفتگو چقدر برای شما ناگوار است. اعتمادی که شما به پسران دارید بی نهایت شایسته تحسین است... بی نهایت شایسته احترام است... (انگشت سبابه‌اش با حرکتی عصبی که عادت او بود تا برابر لبهایش بالا آمد بی آنکه سخنش قطع شود.) ولی با این همه، خانم، متأسفانه شواهد...

آبه بینو چنانکه گویی همکارش ادامه سخن را به او سپرده باشد با لحن

چرب و نرمش گفت:

— شواهد، باید اعتراف کنیم، خانم، که شواهد محکوم کننده است.

خانم فونتائن از او رو برگرداند و زیر لب گفت:

— خواهش می کنم، آقا.

ولی آبه دیگر نمی توانست جلو خود را بگیرد و به صدای بلند گفت:

— این هم برگه جرم. (کلاهش را روی میز گذاشت و از لای

کمر بندش یک دفترچه خاکستری دور قرمز بیرون کشید.) فقط یک نگاه به این

بیندازید: هر چقدر که رفع توهم از شما برای ما سخت باشد عقیده داریم که این

کار برای اطلاع و اطمینان خاطرتان لازم است!

دو قدم نزدیکتر رفت تا او را وادار به گرفتن دفترچه کند. ولی خانم

فونتائن از جا برخاست:

— آقایان، من یک سطر آن را هم نخواهم خواند. اسرار این بچه را در

حضور دیگران، بی اطلاع خودش و بی آنکه دست کم بتواند توضیح بدهد، برملا

کنم؟ من چنین رفتاری را به او یاد نداده‌ام.

آبه بی‌دست خود را دراز کرده و همان‌طور ایستاده بود. خنده تلخی از

روی لبهایش گذشت. سرانجام با لحن هزل آلودی گفت:

— ما اصراری نداریم.

دفترچه را روی میز گذاشت، کلاهش را برداشت و رفت سر جایش

نشست. آنتوان هوس کرد که شانه او را بگیرد و از اتاق بیرونش بیندازد. نگاه

نفرت آلودش لحظه‌ای با نگاه آبه و کار تلاقی و هم‌نوایی کرد.

خانم فونتائن روش خود را تغییر داد: با حالتی مبارز طلب سر برداشت و

بسوی آقای تیبو که از جایش تکان نخورده بود پیش رفت:

— آقا، اینها ربطی به موضوع ندارد. من فقط آمده بودم که از شما پرسم

چه می‌خواهید بکنید. شوهرم این روزها در پاریس نیست و من به تنهایی باید

تصمیم بگیرم... بخصوص می‌خواستم این را به شما بگویم: به نظر من، صلاح

نیست که از پلیس استمداد کنیم...

آقای تیبو که از خشم به پا خاسته بود به تندی گفت:

— پلیس؟ ولی، خانم، آیا خیال می کنید که تا این لحظه همه نیروی شهر بانی استانها وارد میدان نشده است؟ همین امروز صبح خودم به مدیر دفتر رئیس کل شهر بانی تلفن کردم که کلیه اقدامات لازم در اختفای محض صورت گیرد... به شهرداری مزون لافیت تلگراف زده ام تا مبادا فراریها به فکر مخفی شدن در منطقه ای باشند که هر دو آن را خوب می شناسند. به ایستگاههای راه آهن، به پاسگاههای مرزی، به بندرهای کشتیرانی اعلام خطر شده است. ولی، خانم، اگر سروصدای قضیه که من سخت از آن احتراز دارم بلند نمی شد، آیا برای تهذیب اخلاق این بخوبریده ها بهتر نبود که آنها را دست بسته میان دو ژاندارم برگردانند؟ لاقال به آنها فهمانده می شد که در مملکت فلک زده ما هنوز شبه عدالتی برای احقاق حق پدری وجود دارد.

خانم فونتائن بی آنکه جوابی بدهد ادای احترام کرد و بسوی در راه افتاد. آقای تیبو بر احساسات خود غلبه کرد و گفت:

— خانم، این را هم بدانید که اگر کوچکترین خبری از آنها پیدا کنیم پسر من فوراً به شما اطلاع خواهد داد.

خانم فونتائن سری تکان داد و بیرون رفت. آنتوان و به دنبال او آقای تیبو بدرقه اش کردند.

همینکه خانم فونتائن از چشم ناپدید شد، آبه بینوزهر خندی زد و گفت:

— سگ پروتستان!

آبه و کار نتوانست خودداری کند و از سر شماتت حرکتی کرد.

آقای شال تمجیح کنان گفت:

— چی؟ پروتستان؟؟

و چنانکه گویی پا روی لخته های خون سن بارتلمی^۱ گذاشته باشد

(۱) la Saint-Barthélemy، قتل عام پروتستانها در شب ۲۳ اوت ۱۵۷۲ میلادی. دو سال

پیش از این تاریخ، شارل نهم شاه فرانسه، به موجب عهد نامه «صلح سن ژرمن» به پروتستانها آزادی مذهب و آزادی بیان و آزادی اشتغال به کار اعطا کرده بود. این عهد نامه نارضایی قشری مذهبیان کاتولیک را برانگیخت تا جایی که سرانجام شارل نهم ناچار به لغو آن شد و ←

عقب عقب رفت.

فرمان کشتار پروتستانها را صادر کرد. او باش پاریس با صدای زنگ کلیساها به حرکت در آمدند و شبانه ۳۰۰۰ پروتستان فرانسوی را در شهر پاریس کشتند. پس از این واقعه ننگین، جنگهای مذهبی که از مدتی پیش فروکش کرده بود دوباره اوج گرفت و اروپای غربی و مرکزی را به خاک و خون کشید.

خانم فونتانن به خانه برگشت. زنی کنج تختخواب چرت می زد. چهره تب آلودش را بلند کرد و نگاه پرسش کننده ای به مادرش افکند و دوباره چشمهایش را به هم گذاشت.

— پوس را ببر، صدا اذیتم می کند.

خانم فونتانن به اتاق خود رفت و چون دچار سرگیجه شده بود بی آنکه حتی دستکشهایش را در آورد نشست. آیا تب به سراغ او نیز آمده بود؟ باید آرام باشد، دل قوی دارد، اعتماد کند... پیشانیش به عزم دعا خم شد. همینکه سر برداشت، هدفی برای فعالیت خود یافته بود: باید شوهرش را پیدا کند، او را به خانه باز آورد.

از دهلیز گذشت، در برابر در بسته ای مردد ایستاد، آن را گشود. اتاق سرد و خالی بود. بوی عطر ترش گونه گل شاه پسند و بادرنگبویه، بوی آرایش نیمه تبخیر شده در هوا پیچیده بود. پرده ها را پس زد. میز تحریری میان اتاق قرار داشت. غبار نرمی روی مقوای زیردستی نشسته بود، ولی هیچ کاغذ دور افتاده ای، هیچ نشانه ای، هیچ سرنخی به چشم نمی خورد. کلیدها در قفلها مانده بود. ساکن این اتاق به کسی گمان بد نمی برد.

کشو میز تحریر را پیش کشید: انبوهی نامه، چند قطعه عکس، یک بادرزن و در گوشه ای یک دستکش محقر از ابریشم نخاله سیاه به شکل گلوله... دستش ناگهان روی لبه میز تحریر خشکید. خاطره ای بر او هجوم آورد، فکرش جای دیگر رفت، نگاهش به دور دست خیره شد... دو سال پیش، یک شب تابستان که در اتوبوس از کنار راه آهن می گذشت چیزی به چشمش خورده بود: از جا برخاسته و شوهرش ژروم را نزدیک زنی دیده بود، آری، بطرف زنی خم شده بود و آن زن روی نیمکت گریه می کرد! و صد بار پس از آن تاریخ، مخیله بی رحمش که همواره در پیرامون این رؤیت یک ثانیه ای می گشت اجزای آن را به هم وصل کرده بود: رنج مبتذل زنی که کلاهش افتاده بود و به شتاب از زیر

دامنش دستمال بزرگ سفیدی بیرون می کشید، و نیز، و بخصوص، خویشتنداری و تسلط بر نفس ثروم! آه، چقدر مطمئن بود که از روی وضع و رفتار شوهرش همه احساسات و آشوبهای درونی او را در آن شب حدس زده است: مختصری رقت قلب، زیرا ثروم ضعیف بود و زود به هیجان می آمد، و نیز خشم از اینکه در میان کوچه گرفتار این آبروریزی شده است، و همچنین سنگدلی! آری، در وضع نیمه خمیده اما نه فارغانه او، مطمئن بود که حسابگری خودخواهانه فاسقی را می بیند که دیگر از معشوقه اش خسته شده و لابد بلهوسیهای دیگری به سراغش آمده است و اکنون، با وجود ترحمش، با وجود شرم باطنیش، نقشه کشیده است که این اشکها را بهانه کند و فوراً رابطه خود را با او بگسلد. همه اینها در عرض یک لحظه، با وضوح تمام، بر او آشکار شده بود و هر بار که این خیال ثابت از نوبه سراغش می آمد دچار سرگیجه ای می شد که او را از پا می انداخت.

با شتاب از اتاق بیرون آمد و کلید را دوبار در قفل چرخاند.

فکر مشخصی به ذهنش راه یافت: آن دختر خدمتکار، آن ماریت کوچک که شش ماه پیش مجبور شده بود از خانه بیرونش کند... خانم فونتائن نشانی محل جدیدش را می دانست. بر انزجار خود غلبه کرد و بی تردید بیشتر به آنجا رفت.

آشپزخانه در طبقه پنجم، در انتهای پلکان فرعی، قرار داشت. ساعت ملال آور ظرف شویی بود. ماریت در را به روی او باز کرد: دخترکی بود با موهای بور آشفته و دو چشم بی پناه، یک بچه تمام عیار. تنها بود. سرخ شد، ولی چشمهایش درخشید:

— چقدر از دیدنتان خوشحالم! زنی خانم چطور است؟ بزرگ شده

است؟

خانم فونتائن دودل بود. لبخند تلخی زد:

— ماریت... نشانی آقا را به من بده.

زنک دخترک برافروخت. چشمهایش که نمناک شده بود خیره ماند.

نشانی؟ سرش را تکان داد، اطلاعی نداشت، یعنی دیگر اطلاعی نداشت: آقا

دیگر در آن هتلی نبود که ... وانگهی، آقا همان روزها او را رها کرده بود. خانم فونتانن چشم به زیر انداخت و بطرف در عقب رفت، مبادا که بیشتر بشنود. لحظه کوتاهی به سکوت گذشت و چون آب از پشتک سر می رفت و قطره های آن روی اجاق می ترکید، خانم فونتانن بی اختیار اشاره ای کرد و زیر لب گفت:

— آب جوش آمده. (سپس همان طور که عقب می رفت گفت:) آیا از اینجا راضی هستی، دختر جان؟

ماریت جواب نداد، ولی همینکه خانم فونتانن سر برداشت و چشمش در چشم او افتاد، حالتی چون حالت جانوران در آن دید: لبهای کودکانه نیمه باز مانده بود و دندانها را آشکار می کرد. پس از تردیدی طولانی که به نظر هر دو تمام نشدنی می آمد، دخترک تمجج کنان گفت:

— اگر از... خانم پتی دوتروی بپرسید...

خانم فونتانن صدای حق هق گریه او را نشنید. چنان از پلکان پایین دوید که گویی از آتش حریق می گریخت. این اسم ناگهان دهها امر تصادفی زودگذر را که بارها دیده و ندیده و از یاد برده بود ولی اکنون یکباره معنایی می یافت توضیح می داد.

درشکه ای خالی می گذشت؛ به درون آن پرید تا زودتر به خانه برگردد. اما همان لحظه که می خواست نشانی خود را بگوید، میل دیگری بی اختیار بر او چیره شد. پنداشت که از مدد غیبی اطاعت می کند. فریاد زد:

— خیابان مونسو.

یک ربع ساعت بعد، زنگ در خانه دختر خاله اش نوئمی پتی دوتروی را به صدا در آورد.

دختر پانزده ساله ای، موبور و شاداب، با چشمهای درشت و پذیرا، در را به روی او باز کرد.

— سلام، نیکول، مامانت خانه است؟
سنگینی نگاه شگفت زده دخترک را روی خود حس کرد.

— الان صدایش می‌کنم، خاله ترز!

خانم فونتانن در سرسرا تنها ماند. قلبش چنان تند می‌زد که دستش را روی آن گذاشته بود و جرئت نمی‌کرد که بردارد. خود را واداشت که با آرامش به اطراف بنگرد. در اتاق مهمانخانه باز مانده بود. رنگهای پرده‌ها و فرشها در آفتاب برق می‌زد. اتاق حالت بی‌بندوبار و لوند عزب خانه‌ها را داشت. خانم فونتانن با خود اندیشید: «می‌گفتند که بعد از گرفتن طلاق وضع مالیش خراب شده است.» بر اثر این فکر به یاد آورد که ژروم از دو ماه پیش پولی به او نداده است و اکنون دیگر نمی‌داند چگونه از عهده مخارج خانه بر آید. ناگهان این خیال از ذهنش گذشت که شاید تجمل خانه نوئی...

نیکول بر نمی‌گشت. خانه را سکوت گرفته بود. خانم فونتانن که دل در دلش نبود وارد مهمانخانه شد که بنشیند. در پیانو باز بود. یک مجله مد لباس روی نیمکت راحتی و چند سیگار روی میز کوتاهی پراکنده بود. یک دسته گل میخک سرخ در جامی قرار داشت. از همان نگاه اول، بیقراریش بیشتر شد. آخر چرا؟

برای اینکه «او» اینجا بوده است. هر گوشه اتاق حکایت از حضور او می‌کرد! هم اوست که مثل خانه خودش پیانورا اریب وار در برابر پنجره قرار داده است! شاید هم خود او در پیانورا باز گذاشته باشد، یا اگر هم کار او نباشد برای خاطر اوست که دفتر نت ورق ورق شده است! هم اوست که این نیمکت کوتاه پهن را در آنجا و این سیگارها را کنار دست خود خواسته است! و هم اوست که با قیافه‌ای بیحال ولی آراسته و نگاه شادی که از لای مژه‌ها روان است و بازویی رها شده با سیگاری میان دو انگشت آنجا لمیده است!

به صدای خش‌خش پایی روی قالی از جا پرید: نوئی که دستش را روی شانه دخترش گذاشته بود در لباس راحتی توری دارپیش می‌آمد. زنی سی و پنج ساله و موسیاه و بلند بالا و اندکی فربه بود.

— سلام، ترز. مرا ببخش: از امروز صبح چنان سردردی گرفته‌ام که نمی‌توانم سر پا بایستم. نیکول، پرده‌های پنجره را بکش: درخشش چشم و رنگ رخساره سخنش را تکذیب می‌کرد. و شتابی

که در سخن گفتن داشت ناراحتیش را از این دیدار آشکار می ساخت. و همینکه خاله ترز رو به دختر کرد و با ملاطفت گفت: «عزیزم، من با مامانت چند کلمه حرف دارم؛ ممکن است یک دقیقه ما را تنها بگذاری؟» این ناراحتی مبدل به نگرانی شد.

نوئمی به صدای بلند گفت:

— برو، جانم، برو توی اتاق کارهایت را بکن! (سپس خنده گل و گشادی تحویل دختر خاله اش داد.) اصلاً قابل تحمل نیست. از حالا می خواهد بیاید توی اتاق پذیرایی و قرو غمزه بریزد! ژنی هم همین طور است؟ از توجه پنهان، خود من هم همین طور بودم، یادت می آید؟ مامان از دستم به عذاب بود. خانم فونتانن به قصد گرفتن نشانی ژروم آمده بود. ولی از لحظه ورود، علایم وجود ژروم در این خانه چنان در او اثر کرده بود و توهین چنان علنی بود و منظره نوئمی با زیبایی شکفته و عوام پسندانه اش چنان برخوردنده بود که بار دیگر تسلیم انگیزه درونی خود شده و تصمیم دیوانه واری گرفته بود. نوئمی گفت:

— خوب، بیا بنشین، ترز.

ترز به جای نشستن بسوی دختر خاله اش رفت و دستش را دراز کرد. این حرکت چنان طبیعی و با متانت بود که هیچ گمان تصنع بر آن نمی رفت:

— نوئمی... (و به یک نفس گفت:) شوهرم را به من پس بده. (لبخند تشریفاتی خانم پتی دوتروی روی چهره اش خشکید. خانم فونتانن دست او را همچنان در دست گرفته بود.) جواب نده، من تو را ملامت نمی کنم: شاید تقصیر از خودش باشد... من می شناسمش... (لحظه ای ساکت شد، نفسش بند آمده بود. نوئمی از این فرصت برای دفاع از خود استفاده نکرد و خانم فونتانن سپاسگزار این سکوت شد، نه اینکه سکوتش در حکم اقرار باشد، فقط ثابت می کرد که نوئمی هنوز آن قدر دریده نشده است که بتواند آنآ این ضربه ناگهانی را دفع کند.) گوش کن، نوئمی. بچه های ما دیگر بزرگ شده اند. دختر تو... و دو بچه من هم همین طور. این سرمشق نتیجه شومی به بار می آورد. نمی دانی بدی چقدر مسری است! دیگر نباید ادامه پیدا کند، مگر نه؟ بزودی من برای دیدن... و رنج بردن تنها نخواهم بود. (صدای بریده بریده اش الحاح آمیز شد:)

نوښمې، حالا او را به ما پس بده.

— ولی، ترز، قسم می خورم... مگر دیوانه شده‌ای! (زن بر خود تسلط می‌یافت. چشمهایش خشمگین شد، لبهایش را گاز گرفت.) بله، واقعاً مگر دیوانه شده‌ای، ترز؟ مرا باش که به تو اجازه می‌دهم حرف بزنی، از بس گیج و منگ شده‌ام! نکند خواب دیده‌ای! یا نکند کوکت کرده‌اند! ولنگاری مردم را باور کرده‌ای! حرف حسابت چیست؟

خانم فونتائن، بی آنکه جواب بدهد، با نگاه خیره و تقریباً مهربانی به دختر خاله‌اش نگرست، گویی می‌گفت: «بیچاره، دیر کردی! با این حال، طینت تو از طرز زندگی‌ت بهتر است!» ولی ناگهان این نگاه تا برجستگی شانه‌اش پیش رفت و در آنجا گوشت برهنه و شاداب و فربه تن او را دید که زیر حلقه‌های توری، مانند جانور به دام افتاده‌ای، می‌تپید. این منظره در برابر نگاهش به قدری آشکار بود که تاب دیدن نیاورد و چشم به هم گذاشت. حالت نفرت و سپس رنجی به او دست داد و چنانکه گویی ناگهان جرئت خود را از دست داده باشد برای ختم مطلب گفت:

— شاید اشتباه کرده باشم... فقط نشانیش را به من بگو. یا نه، نمی‌خواهم بگویم کجاست، ولی خبرش کن، فقط خبرش کن که من حتماً باید او را ببینم...

نوښمې بالا تنه خود را راست گرفت:

— خبرش کنم؟ مگر من می‌دانم کجاست؟ (سخت برافروخته بود.) حالا دیگر دست‌از‌یاوه‌گویی برمی‌داری یا نه؟ ژروم گاه‌گاه به دیدن من می‌آید! خوب، که چی؟ ما از کسی پنهان نمی‌کنیم! مگر ما قوم و خویش نیستیم؟ این که جاروجنجال ندارد! (بی‌اراده کلمات نیشداری بر زبان آورد:) لابد کیف می‌کند که به‌اش بگویم تو آمدی و این الم‌شنکه را راه انداختی!

خانم فونتائن واپس رفت:

— مثل زنهای هر جایی حرف می‌زنی!

نوښمې برآشفته:

— او هو! که این طور؟ می‌خواهی راستش را بگویم؟ هر زنی که

شوهرش را از دست می دهد تقصیر خودش است! اگر ژروم چیزی را که از زنهای دیگر می خواهد پیش تو پیدا کرده بود دیگر لازم نبود که در به در دنبالش بدوی، عزیز جان!

خانم فونتانن بی اختیار در دل گفت: «آیا ممکن است راست باشد؟» طاقتش تمام شده بود. ناگهان به دلش افتاد که از آنجا فرار کند، ولی ترسید که بی نشانی، بی هیچ وسیله ای برای باز آوردن ژروم، باز با خود تنها شود. دوباره نگاهی نرم شد:

— نوئمی، حرف مرا به دل نگیر. گوش کن: ژنی مریض است، دوروز است که تب دارد. من دست تنها هستم. تو خودت مادری و می دانی که انتظار کشیدن بالای سر بچه ای که دارد بیمار می شود یعنی چه... سه هفته می شود که ژروم به خانه نیامده است، حتی یک بار! کجاست؟ چه می کند؟ باید خبرش کرد که دخترش بیمار است، باید برگردد! (نوئمی با لجاجت بیرحمانه ای سرش را به نشانه انکار تکان می داد). وای، نوئمی، ممکن نیست که تو این قدر بد شده باشی! گوش کن تا باقیش را برایت بگویم. ژنی حقیقتاً بیمار است و من هم حقیقتاً رنج می کشم. ولی گرفتاری فقط این نیست. (لحنش خوارتر شد). دانیل از خانه رفته و برنگشته است: ناپدید شده است.

— ناپدید؟

— باید رفت و جستجو کرد. من در چنین وضع و حالی نمی توانم تنها بمانم... با یک بچه بیمار روی دستم... مگر می توانم؟ نوئمی، فقط به اش بگو که بیاید!

خانم فونتانن گمان کرد که زن دیگر نرم شده است. نگاهی به رقت آمیخته بود. ولی ناگهان نوئمی به او پشت کرد و دستها را بالا برد و فریاد کشید:

— خداوندا! می خواهی من چه بکنم! مگر نگفتم که کاری از دستم برنمی آید؟ (و چون خانم فونتانن برآشفته و خاموش ایستاده بود، نوئمی با چهره برافروخته ناگهان به او رو کرد و گفت:) باور نمی کنی، ترز؟ به جهنم! پس همه چیز را بدان! دوباره به من خیانت کرد، می فهمی؟ باز هم گذاشت و در رفت، نمی دانم کجا. با یک زن دیگر در رفت! حالا باور کردی؟

رنگ از روی خانم فوتتان پرید. بی اختیار تکرار کرد:

— در رفت؟

نوئمی خود را روی نیمکت انداخته و سر را میان بالشها فرو برده بود و های های می گریست.

— آخ اگر بدانی چقدر عذابم داد! خیلی وقتها او را بخشیده ام، به خیالش که باز هم می بخشم! ولی نه، دیگر محال است! بدترین خفت را به من داد! پیش روی من، توی خانه من، یک دختر گورزای بدترکیب را که اینجا کار می کرد، یک دختر کلفت نوزده ساله را فرزد! دختره دو هفته پیش جل و پلاسش را جمع کرد و بی خبر زد به چاک! و آن مرد که هم، پایین، دم در، توی کالسکه منتظرش بود! (نیم خیز شد و زوزه کشان گفت): آره، توی کوچۀ ما، دم در خانه من، روز روشن، پیش چشم همه اهل محل — برای خاطر یک کلفت! باورت می شود؟

خانم فوتتان به پیانو تکیه کرده بود که از پا در نیاید. به نوئمی می نگریست بی آنکه او را ببیند. از برابر چشمش مناظری می گذشت: ماریت را، در چند ماه پیش، می دید؛ علامتها، اشاره ها، ملامسه های توی راهرو، رفت و آمدهای مخفیانه ژروم به طبقه ششم، تا روزی که دیگر مجبور شد بپذیرد که همه چیز را دیده است و دخترک را که از نومی به حال خفقان افتاده بود و از خانم بخشایش می طلبید از خانه بیرون کرد؛ روی نیمکت راه آهن زنی را می دید که اشکهایش را پاک می کند، همان دخترک کارگر سیاه پوش را؛ سپس، دست آخر، آنجا، نزدیک خود، نوئمی را دید و رو از او برگرداند. ولی نگاهش بی اختیار به تن این زن زیبا که در پهنای نیمکت افتاده بود، به این شانه برهنه که از های های گریه تکان می خورد و گوشتش از لای حلقه های توری بیرون زده بود برمی گشت.

با این حال، صدای نوئمی، جسته جسته، به گوشش می رسید:

— دیگر تمام شد! تمام شد و رفت! بگذار برگردد، بگذار به زانو بیفتد، اگر دیگر نگاهش کردم! ازش متنفرم، ازش بدم می آید. صد بار دیدم که بیخود و بی جهت دروغ می گفت، فقط برای بازی، برای لذت، از روی غریزه! دهنش را

که باز می کند دروغ بیرون می آید! دروغگوی بالفطره است!

— نوئمی، بی انصافی نکن!

زن با یک جست به پا خاست:

— حالا توازش دفاع می کنی؟ تو؟

ولی خانم فونتائن خود را گرفته بود. با لحن دیگری گفت:

— تونشانی این... چیز را نداری؟

نوئمی لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس با حالتی خودمانی سر پیش

آورد:

— نه. ولی زن سرایدار، یک وقت دیدی...

ترز با یک حرکت سخن او را برید و بسوی در رفت. نوئمی مصلحت دید

که چهرهٔ خود را میان بالشها پنهان کند و رفتن او را ندیده بگیرد.

در سرسرا، هنگامی که خانم فونتائن در ورودی را باز می کرد، نیکول

که چهره‌اش خیس اشک بود او را از پشت در بعل گرفت. خانم فونتائن فرصت

نکرد که چیزی بگوید. دختر او را دیوانه وار بوسیده و گریخته بود.

زن سرایدار گویی منتظر فرصت برای حرف زدن بود.

— من نامه هایش را به ولایتش، در برتانی، به شهر پروگیرک می فرستم؛

لابد قوم و خویشهایش به دستش می رسانند. اگر شما بخواهید...

ولای دفتر چرکینی را گشود.

خانم فونتائن، پیش از برگشتن به خانه، وارد دفتر پستخانه شد و یک

ورق کاغذ تلگراف برداشت و روی آن نوشت:

«و یکتورین لوگاد، میدان کلیسا، پروگیرک (کوت دو نور).

لطفاً به آقای فونتائن بگوئید که پسرش دانیل از روز یکشنبه گم شده

است.»

سپس کارت پستالی خواست و چنین نوشت:

«آقای کشیش گرگوری، انجمن علمی مسیحیان، خیابان بینو، شماره ۲

مکرر، نویی سورسن.

جیمز عزیز،

دو روز است که دانیل رفته است، نه گفته است کجا و نه خبری داده است. از نگرانی دارم دق می کنم. ژنی هم بیمار شده است، تب سختی کرده است که علتش معلوم نیست. نمی دانم ژروم را از کجا پیدا کنم و به او خبر بدهم.

دوست عزیز، من تک و تنها مانده ام. سری به من بزنید.

ترز دوفونتانن.»

دو روز بعد، چهارشنبه، ساعت شش شب، مردی دراز و وارفته و بی اندازه لاغر و بدون سن مشخص به خیابان رصد خانه آمد. سرایدار به او گفت: — بعید است که خانم کسی را راه بدهد. دکترها آن بالا جمع شده اند. کار دخترک تمام است.

کشیش پروتستان از پلکان بالا رفت. در راهرو باز بود. چند پالتو مردانه در دهلیز آویخته بود. زن پرستاری به شتاب گذشت.

— من کشیش گرگوری هستم. چه شده؟ زنی مریض است؟

زن پرستار نگاهی به او انداخت و زیر لب گفت:

— کارش تمام است.

و ناپدید شد.

مرد چنان از جاجست که گویی سیلی به صورتش زده باشند. به نظرش آمد که ناگهان هوا رقیق شده است: احساس خفقان می کرد. وارد اتاق مهمانخانه شد و دو پنجره آن را باز کرد.

ده دقیقه گذشت. در راهرو رفت و آمد می کردند؛ درها به هم می خورد. صدای گفتگویی به گوش رسید: خانم فونتان همراه دو مرد مسن سیاه پوش پدیدار شد. گرگوری را دید و بطرف او پرید:

— جیمز! آمدید! وای، دوست عزیز، از پیش من نروید.

کشیش تندتند گفت:

— من همین امروز از لندن برگشته ام.

خانم فونتان او را بیرون برد و آن دو مرد را برای مشاوری تنها گذاشت. در دهلیز، آنتوان یکتا پیراهن ایستاده بود و در لگنی که پرستار برایش گرفته بود لای ناخنهایش را می شست. خانم فونتان دو دست کشیش را گرفته بود. قیافه اش شناخته نمی شد: گونه هایش سفید و تکیده شده بود و دهانش پیوسته می لرزید:

— وای، جیمز، پیش من بمانید. تنهام نگذارید! کار ثنی...
از کنج آپارتمان صدای ناله می آمد. خانم فونتائن جمله خود را تمام نکرد
و بسوی اتاق دوید.

کشیش نزدیک آنتوان رفت. حرفی نزد، ولی نگاه مضطربش سؤال
می کرد. آنتوان سرش را تکان داد:
— کار از کار گذشته است.
گرگوری با لحن ملامت آمیزی گفت:
— چرا این طور حرف می زنید؟
آنتوان دست بسوی پیشانی برد و شمرده شمرده گفت:
— مه... نن... ژیت.

و در دل گفت: «چه آدم مضحکی!»

چهره گرگوری زرد و باریک بود. موهای سیاه، و کدر چون موی
مردگان، دوروبر پیشانی بسیار عمودی او پراکنده بود. در دو سوی بینی
درازو کشیده و سرخش، چشمهای فرو رفته در زیر ابروها چنان برق می زد که
گویى از فسفر بود. این چشمهای بسیار سیاه و تقریباً بدون سفیدی که همیشه
نمناک و پیوسته در جنبش بود چشم بعضی از میمونها را به یاد می آورد: همان
افسردگی و همان خشونت. ناهنجارتر از آن، در قسمت پایین چهره، خنده ای
بی صدا، زهرخندی که بر هیچ احساس شناخته ای دلالت نمی کرد چانه را به
هرسو می کشید و پوست چانه بی مو و پلاسیده و چسبیده به استخوان بود. کشیش
پرسید:

— ناغافل؟

— تب از یکشنبه بروز کرد، ولی علایم بیماری فقط از دیروز، سه شنبه،
پیش از ظهر ظاهر شد. فوراً جلسه مشاوره تشکیل دادیم. هر کاری که ممکن بوده
کرده ایم. (نگاهش اندیشناک شد.) تا ببینیم این آقایان چه می گویند، ولی به
نظر من... (چهره اش در هم رفت و از سخنش نتیجه گرفت:) به نظر من، کار
طفلک تمام...
کشیش با لحن خشنی سخن او را برید:

— او، don't!

چشمهایش بر چشموهای آنتوان خیره شد. خشم این نگاه با خنده غریب دهان جور نبود. چنانکه گویی هوای اتاق قابل تنفس نیست، دست استخوانیش را به یخه‌اش برده و منقبض زیر چانه نگه داشته بود، درست مانند عنکبوت کابوسها.

آنتوان به اقتضای حرفه‌اش نگاهی به سر تا پای کشیش انداخت و در دل گفت: «عدم تناسب اعضا، با این خنده درونی، این شکلک نامفهوم دیوانه‌ها...»

گرگوری با تواضع و ادب پرسید:

— لطفاً بفرمایید آیا دانیل برگشته است؟

— هیچ خبری نیست.

کشیش با لحن ملاطفت آمیزی گفت:

— بیچاره، بیچاره این زن!

در این هنگام، آن دو پزشک از مهمانخانه بیرون آمدند. آنتوان پیش رفت. پزشک مسنتر دست روی شانه آنتوان گذاشت و از توی بینی گفت:

— کار از کار گذشته است.

آنتوان بی‌درنگ رو به کشیش کرد. زن پرستار که می‌گذشت نزدیک آنها رفت و صدایش را پایین آورد:

— واقعاً، آقای دکتر، فکر می‌کنید که کار طفلک...

این بار گرگوری رو برگرداند تا کلمه را نشنود. احساس خفقان از حد طاقش گذشت. از لای در نیمه باز، چشمش به پلکان افتاد: با چند جست خود را به پایین رساند، به آن طرف خیابان رفت و بی مقصد از زیر درختان شروع به دویدن کرد. خنده شکلک وارش بر لب و موهایش ژولیده و دستهای عنکبوتیش روی سینه بود و هوای شامگاه را با ولع می بلعید. زیر لب می‌غرید: «دکترهای ملعون!» به خانواده فونتائن چنان دلبسته بود که گویی به خانواده خودش. شانزده سال پیش که بدون یک «پنی» در جیب قدم به شهر پاریس گذاشت، کشیش پریه، پدرترز، او را زیر بالی خود گرفت. هرگز این محبت را فراموش نمی‌کرد.

بعدها، هنگامی که آن مرد نیکوکار به بستر بیماری افتاد، گرگوری دست از همه کار کشید و بر بالین او نشست. و کشیش پیر در حالی که یک دست خود را در دست دخترش و دست دیگر را در دست گرگوری، که پسر خود می‌نامیدش، گذاشته بود چشم فرو بست. اکنون این خاطره برایش چنان دردناک بود که بی اختیار عقب گرد کرد و با گامهای بلند از همان راه برگشت. کالسکه پزشکان دیگر در برابر خانه نبود. به سرعت از پلکان بالا رفت.

لای درها باز مانده بود. صدای ناله او را تا اتاق رهبری کرد. پرده‌ها را کشیده بودند: تاریکی بود و صدای نفسهای پیاپی و ناله. خانم فونتان و زن پرستار و کلفت خانه روی تختخواب خم شده و تن کوچک کودک را که مانند ماهی افتاده بر خاک پیچ و تاب می‌خورد با کوشش فراوان نگه داشته بودند.

گرگوری با چهره عبوس و چانه به دست چند لحظه خاموش بر جا ماند. سرانجام سر بسوی خانم فونتان پیش برد:

— اینها بچه شما را می‌کشند!

خانم فونتان، همچنان چسبیده به بازوی ژنی که پیوسته از دستش بیرون می‌جست، با لکنت گفت:

— چی؟ می‌کشندش؟ یعنی چه؟

کشیش پروتستان دوباره گفت:

— اگر اینها را بیرون نکنید بچه شما را می‌کشند.

— کی را بیرون کنم؟

— همه را.

خانم فونتان، سرگشته، به او می‌نگریست. آیا درست شنیده بود؟ چهره زرد گرگوری، در چند قدمی او، رعب انگیز بود.

کشیش یکی از دستهای ژنی را در هوا گرفت و خم شد و با صوت لطیفی چون نغمه موسیقی نام و را صدا کرد:

— ژنی! ژنی! Dearest! مرا می‌شناسید؟ مرا می‌شناسید؟

مردمکهای سرگردان که به سقف خیره شده بود آهسته آهسته بسوی کشیش برگشت. آن گاه، کشیش بیشتر خم شد و نگاهش را چنان نافذ و چنان

عمیق در این مردمکها روان ساخت که ناگهان نالهٔ کودک قطع شد. کشیش به آن سه زن گفت:

— بروید کنار! (و چون هیچ کدام تن نمی دادند، دوباره کشیش بی آنکه سر تکان دهد با قدرت چون و چرا ناپذیری گفت:) آن دستش را هم به من بدهید. خوب شد. و حالا بروید کنار!

زنها کنار رفتند. کشیش تنها ماند. روی تخت خم شد و ارادهٔ مغناطیسی خود را وارد چشمهای محترض کرد. دو دستی که در دست گرفته بود مدتی به شدت در هوا چنگ زدند و سپس فرو افتادند. پاها همچنان در جنب و جوش بودند. ولی آنها نیز آرام دراز کشیدند. سرانجام، چشمها تمکین کردند و بسته شدند. گرگوری همان طور که خم شده بود به خانم فونتائن اشاره کرد که پیش بیاید. زیر لب گفت:

— ببینید، ساکت است، آرامتر است. بیرونشان کنید. به شما می گویم، این فرزندان اهریمن را بیرون کنید! گمراهی بر آنها چیره شده است! گمراهی آنها باعث مرگ فرزند شما می شود!

می خندید، با خندهٔ خاموش غیب بینان که مالک حقیقت ازلی اند و جز آن هر چه هست به نظرشان گمراهی و دیوانگی است می خندید. بی آنکه نگاهی را که در مردمکهای ژنی خیره مانده بود برگرداند صدا را پایین آورد:

— ای زن، ای زن، «بدی وجود ندارد!» شماید که آن را به وجود می آورید، شماید که به آن قدرت می بخشید، زیرا از آن می ترسید، زیرا می پذیرید که وجود داشته باشد! ببینید: هیچ یک از آنها دیگر امید ندارد. همه می گویند: «کار از کار...» خود شما هم همین را فکر می کنید و حتی همین لحظه تقریباً گفتید: «کار از کار...»! «بارها! فرشتهٔ نگهبانی بر دهان من بگمار، فرشتهٔ نگهبانی بر دروازهٔ لبهای من بگمار!» آه، این طفلک معصوم، وقتی که من اینجا آمدم، در اطراف او چیزی نبود جز خلأ، جز انکار! و من می گویم: او بیمار نیست! (این جمله را با چنان یقین سرایت بخشی ادا کرد که آن سه زن گویی برق زده شدند.) او در عین سلامت است! ولی مرا تنها بگذارید!

با دقت و احتیاط عمل شعبده بازان، آرام آرام از فشار انگشتان خود کاسته بود و ناگهان قدمی واپس جست: دستها و پاهای طفل که آزاد شده بودند سر به راه و فرمانبردار روی تختخواب آرام گرفتند.

کشیش با صوتی نغمه آسا زمزمه کرد:

— زندگی نیکوست! هر جوهری نیکوست! عقل نیکوست و عشق

نیکوست! سلامت در مسیح است، و مسیح در ماست!

بسوی کلفت و زن پرستار که به کنج اتاق خزیده بودند رو کرد:

— خواهش می کنم، بروید و ما را تنها بگذارید!

خانم فوتتانن به آنها گفت:

— بروید بیرون.

اما گرگوری که تمام قد به پا ایستاده بود دست دراز کرد و روی میز را

که پوشیده از آمپول و رفاده و ضماد و سطل یخ بود به باد تکفیر گرفت و با صدای بلند فرمان داد:

— همه را ببرید.

زنها اطاعت کردند.

همینکه با خانم فوتتانن تنها ماند شادان فریاد زد:

— حالا، open the window ! باز کنید، تماماً باز کنید،

! dear

نفس خرم نسیم که شاخ و برگ درختان خیابان را به ترنم آورده بود گویی به هوای آلوده اتاق هجوم برد و آن را از زیر گرفت و لوله کرد و به بیرون افکند. نوازشش به چهره سوزان بیمار رسید و کودک لرزید. خانم فوتتانن زیر لب گفت:

— الآن سرما می خورد.

کشیش نخست با زهرخند شادانی جواب او را داد و سرانجام گفت:

— shut ! پنجره را ببندید، بله، خیلی خوب شد! و حالا، خانم

فوتتانن، همه چراغها را روشن کنید: اینجا روشنی می خواهد، اینجا شادی می خواهد! و دلهای ما نیز روشنی می خواهند و شادی بسیار می خواهند!

«پروردگار روشنی ماست، پروردگار شادی ماست: پس از چه بترسم؟» (دستها را بالا برد و گفت:) تو خود خواستی که من پیش از آن ساعت شوم به اینجا برسم. (سپس یک صندلی نزدیک بالین بیمار برد.) بنشینید. آرام باشید، بسیار آرام. بر نفس خود مسلط شوید. فقط به صدای الهام مسیح گوش بدهید. من به شما می گویم: مسیح می خواهد که او سلامت بماند! خواست او را بخواهیم! از نیروی خوبی همت بطلبیم. همه چیز روح است. ماده برده روح است. از دور روز پیش، این بیچاره عزیزی دفاع زیر نفوذ منفی قرار گرفته است. وای که همه این مردها و زنهای چه وحشتی در دل من انداختند: فقط در فکر بدترین بدیها هستند، فقط نغمه انکار ساز می کنند! و هنگامی که انبان مسلمات حقیر و خرد و زبونشان تهی می شود می پندارند که دیگر امیدی نیست!

ناله ها دوباره آغاز شد. زنی از نو دست و پا می زد. ناگهان سرش واپس افتاد و چنانکه گویی نفس آخر را برمی آورد لبهایش نیمه باز ماند. خانم فونتائن خود را به روی تختخواب انداخت و تن کودک را با تن خود پوشاند و روی چهره او فریاد زد:

— نه، نمی خواهم!... نمی خواهم!...

کشیش بسوی او رفت، گویی او را مسئول این بحران می شمرد:

— می ترسید؟ پس دیگر ایمان ندارید؟ در برابر خدا ترس بی معنی است. ترس وابسته به جسم است. وجود جسمانی را از خود دور کنید، حقیقت شما آن نیست. مرقس می گوید: «هر نیازی که با دعا می طلبید همان دم بینگارید که آن را به دست آورده اید تا ببینید که نیازتان برآورده شده است.» دست بردارید. دعا کنید!

خانم فونتائن زانوزد. کشیش با لحن خشن تکرار کرد:

— دعا کنید! ای روح زبون، اول برای خود دعا کنید که خداوند نخست اعتماد و آرامش را به شما بازگرداند! در اعتماد کامل شماست که طفل رستگاری خواهد یافت! از ذات باری مدد بطلبید! من دلم را همراه شما می کنم: با هم دعا بخوانیم!

لحظه ای در خود فرو رفت و آن گاه آغاز مناجات کرد. نخست جز زمزمه

چیزی شنیده نشد. ایستاده بود: پاها به هم چسبیده، دستها بر سینه نهاده، سر بر آسمان برداشته، پلکها بسته. رشته‌های موی دورپیشانی هاله‌ای از شعله‌های سیاه بر گرد سر او می‌بست. اندک اندک الفاظ مفهوم شد. و صدای خِرخر متوالی کودک گویی آهنگ‌سازی بود که با مناجات او همگامی می‌کرد:

— ای قادر متعال! ای دم جان بخش! تو در همه جا هستی، در هر یک از کوچکترین ذره کوچک همه آفریدگانت. و من تو را از صمیم دل فرامی‌خوانم. این خانواده محنت کشیده را با آرامش خود سرشار کن! هر چیز را که از اندیشه حیات به دور است از این بستر دور کن! بدی فقط در ضعف ماست. پروردگارا، اندیشه منفی را از وجود ما بیرون کن! یگانه حکمت نامتناهی تویی و هر چه تو بر ما پسندی روا است. از این رو این زن کودکش را در دالان مرگ به تو می‌سپارد! او را تسلیم مشیت تو می‌کند، از او دل می‌کند، او را وامی‌گذارد! و اگر باید که کودک را از مادر بازگیری، این زن راضی است، راضی است.

خانم فونتانی با لکنت گفت:

— وای، این حرف را ننید! نه، نه، جیمز!

گرگوری بی آنکه قدم بردارد دست آهنبش را روی شانه او گذاشت:

— ای زن سست ایمان: آیا شماید، شماید که نفحه ربّانی بارها در روحتان دمیده شده است؟

— وای، جیمز، سه روز است که من دارم این همه رنج می‌کشم، جیمز،

دیگر نمی‌توانم!

کشیش واپس رفت و گفت:

— من به او نگاه می‌کنم و این دیگر او نیست و من دیگر او را

نمی‌شناسم! او اجازه داده است که بدی به اندیشه‌اش، که معبد خداست، راه یابد! دعا کنید، ای زن بینوا، دعا کنید!

تن کودک که تکانهای عصبی چون رشته‌های درازی بر سرتاسر آن می‌دوید زیر ملافه‌ها بالا می‌پرید. پلکها دوباره گشوده شد و چشמהای از حدقه در آمده به یک‌یک چراغهای اتاق خیره ماند. گرگوری کوچکترین اعتنایی

نکرد. خانم فونتائن تن کودک را میان دو بازوی خود می فشرد و می کوشید که تکانهای آن را مهار کند.

کشیش تلاوت می کرد:

— ای قدرت متعال، ای حقیقت لایزال! تو فرموده‌ای: «اگر کسی خواهد که از پی من بیاید باید از خود دست بدارد.» پس اگر مادر باید از فرزند محروم شود می پذیرد! رضا می دهد!

— نه، جیمز، نه...

کشیش خم شد:

— ترک نفس کنید! ترک نفس چون خمیر مایه است: همچنانکه خمیر مایه در آرد عمل می کند، ترک نفس نیز در اندیشه بد عمل می کند و خوبی را می پروراند! (سپس راست ایستاد.) پروردگارا، پس اگر خواهی که دخترش را بازگیری، بازگیر، او دل بر می دارد، و می گذارد! و اگر پسرش را نیز خواهی...

— نه... نه...

— و اگر خواهی که پسرش را بازگیری همه آن کن که خود می خواهی! باشد که دیگر بر آستانه خانه مادر پا نگذارد!

— دانیل را نه!

— پروردگارا، این مادر پسرش را با طیب خاطر به حکمت تومی سپارد! و اگر باید که همسرش نیز باز گرفته شود، چنین باد!

خانم فونتائن به زانو بر زمین خزید و نالید:

— ژروم را دیگر نه!

کشیش با شوری که دم به دم فزونتر می شد ادامه داد:

— نیز چنین باد! چنین باد بی چون و چرا و به حکم مشیت، ای چشمه

نور! ای چشمه نیکی! ای روح مطلق!

مکث کوتاهی کرد. سپس بی آنکه به او بنگرد گفت:

— ایثار کردید؟

— رحم کنید، جیمز، نمی توانم...

— دعا کنید!

چند دقیقه گذشت:

— ایثار کردید، ایثار هر چه که هست؟

خانم فونتانن جواب نداد و دریای تختخواب فرو افتاد.

ساعتی گذشت. بیمار بی حرکت بود. تنها چهره برافروخته و آماسیده اش به چپ و راست می چرخید. صدای نفسش رگه دار بود. در چشمهایش، که همچنان گشوده مانده بود، اثر جنون دیده می شد. ناگهان، بی آنکه خانم فونتانن تکان خورده باشد، کشیش از جا جست، گویی زن او را به نام صدا کرده بود. آمد و نزدیک زن زانو زد. خانم فونتانن سر برداشت. خطوط چهره اش از هم باز شده بود. مدتی دیده بر چهره بیمار دوخت، سپس دستهایش را گشود و گفت:

— الهی، خواست خواست تو باد، من که باشم.

گرگوری از جا نجنبید. هیچ شک نداشت که این سخن به وقت خود گفته خواهد شد. چشمهایش را بسته بود و با همه نیروی اراده خود بخشایش الهی را طلب می کرد.

ساعتها پیاپی گذشت. گاه گاه گمان می رفت که کودک واپسین توان خود را از دست می دهد و باز مانده زندگی گویی در نگاهش می لرزید. در لحظه های دیگر، تن او دستخوش تشنج می شد. آن وقت، گرگوری دست زنی را در دستهایش می گرفت و با خاکساری می گفت:

— محصول ما به بار خواهد آمد، به بار خواهد آمد. ولی باید دعا کرد.

دعا کنیم.

نزدیک ساعت پنج، از جا برخاست، پتورا که بر زمین افتاده بود روی کودک کشید و پنجره را باز کرد. هوای سرد شب به درون اتاق هجوم آورد. خانم فونتانن، که همچنان به زانو افتاده بود، کوچکترین حرکتی نکرد که او را از این «دار باز دارد»

کشیش روی بالکن رفت. هنوز سپیده نرزه و آسمان تیره بود. خیابان

چون خندقی در سیاهی فرو رفته بود. ولی روی باغ لوگزامبورگ، افق سفید می شد. توده های بخار از روی خیابان گذشت و انبوه سیاه قلّه درختان را به پنبه پوشاند. گرگوری بازوهایش را منقبض کرد تا نلرزد و دو مشتش به دور نرده گره خورد. طراوت بامدادی که با باد سبکی در نوسان بود پیشانی نمناک و چهره او را که از شب زنده داری و عبادت چروکیده بود در میان گرفت. بامها کبود می شدند و پنجره ها رنگ روشنی بر زمینه سنگهای دود گرفته خانه ها می زدند.

کشیش به مشرق رو کرد. از اعماق تاریک شب، سفره گشاده ای از نور بسوی او می آمد، نوری گلگون که لحظه ای بعد در پهنه آسمان تنق کشید. طبیعت سراسر بیدار می شد. ذرات شادی، هزاران هزار، در هوای صبحگاهی می درخشیدند. و ناگهان دم تازه ای فضای سینه او را انباشت، نیرویی برتر از نیروی ابنای بشر در او حلول کرد، او را از جا برداشت و عظمت بی کرانی به او بخشید. حس کرد که دارای تواناییهای بی پایان شده است و اندیشه اش بر آفاق فرمان می راند و به هر کاری قادر است: می تواند به این درخت فرمان دهد «بلرز!» و آن بلرزد؛ می تواند به این کودک حکم کند «برخیز!» و او زندگی از سر گیرد. دستش را دراز کرد و ناگهان، به تبع حرکت آن، شاخ و برگ درختان خیابان به جنبش آمد: از روی درختی که در پایین پای او بود، انبوهی پرنده با فریادهای مستانه به آسمان پر کشیدند.

آن گاه نزدیک تخت رفت و دستش را روی موهای مادر، که همچنان زانو زده بود، گذاشت و با صدای بلند گفت:

— هَلْلو یا، dear! جهان مطهر شد!

بسوی ژنی پیش رفت:

— ظلمتها رانده شدند! دستها تان را به من بدهید، عزیز دلم. (و کودک که از دو روز پیش تقریباً سخن هیچ کس را نمی فهمید دستهایش را پیش آورد.) به من نگاه کنید! (و چشمهای رمنده و سرگشته که پیش از آن گویی هیچ نمی دیدند بر او خیره شدند.) «تو را از مرگ رهایی خواهد داد و جانوران زمین با تو در صلح و صفا خواهند بود.» شما در کمال سلامتید، طفلک من! دیگر تاریکی نیست. بر آفریدگار درود باد! دعا کنید! (نگاه کودک حالت هشپاری

یافته بود: لبهایش را تکان داد، گویی براستی می‌کوشید تا دعا بخواند.)
اکنون، my darling، بگذارید پلکها پایین بیایند. آرام... خوب شد...
بخوابید، my darling، دیگر رنج نخواهید کشید! باید با شادی بخوابید!
چند دقیقه بعد، نخستین بار پس از پنجاه ساعت، ژنی به خواب رفت.
سر آرام گرفت و به نرمی در بالش فرو رفت. سایهٔ مژگان روی گونه‌ها کشیده
شد و لبها راه عبور به نفسهای شمرده داد. ژنی نجات یافته بود.

یکی از این دفترچه‌های مدرسه با جلدی از پارچهٔ خاکستری بود که برای رفت و آمد میان ژاک و دانیل بی آنکه توجه معلم را جلب کند انتخاب شده بود. صفحه‌های اول با مطالبی پر شده بود از این قبیل:

«تاریخ تولد و مرگ و سلطنت رو برلو پیو^۱ کدام است؟»

«راپسودی را این طور می نویسند: rapsodie ، یا این طور:

«rhapsodie؟»

«کلمهٔ eripuit را چطور ترجمه می کنی؟»

صفحه‌های دیگر پر از یادداشتها و تصحیحاتی بود که ظاهراً مربوط می شد به شعرهایی که ژاک سروده و روی کاغذهای جداگانه نوشته بود. سپس مکاتبهٔ دنباله‌داری میان دو دانش آموز شروع می شد.

نخستین نامهٔ نسبتاً طولانی از ژاک بود:

«پاریس، دبیرستان آمیو، در کلاس سوم الف، زیر نگاه پر از سوءظن ک. ک.، معروف به «پشم خوک»، دوشنبه هفدهمین روز از ماه مارس، ساعت ۳ و ۳۱ دقیقه و ۱۵ ثانیه.

حالت روحی تو بی‌اعتنایی است یا لذت پرستی یا عشق؟ روح من به حالت سوم که برای توطیعی تراز حالات دیگر است گرایش دارد. اما من هر چه بیشتر احساساتم را بررسی می کنم بیشتر می فهمم که

انسان

حیوانی وحشی است

و فقط عشق می تواند او را تعالی دهد. این فریاد دل ریش من است و فرییم نمی دهد! اگر تو را نمی داشتم، ای عزیزترین عزیزان، من تبیل ابلهی بیش

(۱) Robert le Pieux، روبردوم (متولد ۹۷۰)، شاه فرانسه از ۹۸۶ تا ۱۰۳۱ میلادی.

نبودم. اگر دلم در هوای آرمان می تپد، آن را به تو مرهونم!
هرگز این لحظات بسیار نادر و افسوس، بسیار کوتاه را که من و تو سراپا
به یکدیگر تعلق داریم فراموش نخواهم کرد. تو یگانه محبوب منی! من هرگز
عشق به کسی دیگری جز به تو نخواهم داشت، زیرا هزاران خاطره شورانگیز
بی درنگ بر من هجوم خواهند آورد. خدا حافظ، تب دارم، شقیقه هایم می تپد،
چشمهایم سیاهی می رود. هیچ چیز نخواهد توانست هرگز ما را از یکدیگر جدا
کند، آیا این طور نیست؟ آوُخ، کی، چه وقت آزاد خواهیم شد؟ کی خواهیم
توانست با هم زندگی کنیم، با هم سفر کنیم؟ من عاشق سرزمینهای بیگانه ام!
برویم تا زیباییهای فناپذیر را با هم بچینیم و با هم آنها را گرم گرم به صورت
شعر درآوریم!

من انتظار را دوست ندارم. هر چه زودتر برایم بنویس. می خواهم که تو
اگر همان قدر مرا دوست داری که من تو را، پیش از ساعت چهار جوابم را
فرستاده باشی!!

دلم دلت را در آغوش می فشارد، چنانکه پترونه^۱، اونیس ملکوتیش را!

ژ.

^۲Vale et me ama!

دانیل در ورق بعد به این نامه چنین پاسخ داده بود:
«حس می کنم که حتی اگر در سرزمین دیگری زندگی می کردم رشته
بیگانه ای که روحهای ما را به هم پیوند می دهد مرا از آنچه بر تو می گذشت آگاه
می کرد. به نظرم می آید که روزهای عمر اتحاد باطنی ما سپری نمی شوند.
گفتن اینکه چه لذتی از خواندن نامه تو بردم محال است. مگر نه اینکه تو
دوست من بودی و اکنون بالا تر از دوست و بلکه حقیقتاً پاره تن من شده ای؟ مگر
من در پرورش روح تو دست نداشته ام چنانکه تو در پرورش روح من دست

(۱) Pétrone، نویسنده رومی در قرن اول میلادی، صاحب کتاب معروف «ساتیریکون»

(Satiricon)، که عاشق کنیز جوانی به نام اونیس (Eunice) بود.

(۲) عبارت لاتینی به معنای «خدا حافظ و دوستم بدان».

داشته‌ای؟ خدایا، هنگام نامه نوشتن به تو همه اینها را چقدر واقعی و نیرومند حس می‌کنم! حالا است که زندگی می‌کنم و نیز همه چیز در من، از جسم و جان و قلب و خیالم، در پرتو مهر تو که هرگز در آن شک نخواهم کرد زندگی می‌کنند، ای یار راستین و یگانه من!

«د.»

حاشیه: مادرم را وا داشتم که دوچرخه قراضه‌ام را بفروشد.

'Tibi

«د.»

نامه دیگری از راک:

«ای پاکترین و مقدس‌ترین عشقها!

چگونه می‌توانی گاهی شاد و گاهی اندوه‌گین باشی؟ من در دیوانه‌وارترین شادی‌هایم، گاهی دستخوش خاطره تلخی قرار می‌گیرم. آری، می‌دانم که من دیگر هرگز دلشاد و سبکبال نخواهم بود! در برابر من همیشه شیخ آرمان دسترس ناپذیری قد علم خواهد کرد!

آه، من گاهی حالت خلصه زنان تارک دنیا را، با آن چهره‌های رنگ پریده بی‌خون، که زندگیشان بیرون از این جهان واقعی خشن می‌گذرد خوب درک می‌کنم! بال داشتن و آوختن، آن را به میله‌های زندان شکستن! من در جهانی پر از دشمن تنها مانده‌ام، پدر عزیزم روحیه مرا درک نمی‌کند. با اینکه هنوز چندان پیر نشده‌ام از هم اکنون در پشت سر خود چه نهالهای شکسته، چه شبنمهای باران شده، چه هوسهای سیراب‌نشده، چه نومیدیهای تلخ بر جا گذاشته‌ام!...

مرا ببخش، عزیز دلم، که در این زمان آیه یأس می‌خوانم. بی شک من در راه رشد و تکامل هستم: مغزم در تب و تاب است و دلم نیز (و چه بسا دلم بیشتر از مغزم). دست اتحاد به یکدیگر بدهیم. آن گاه به اتفاق یکدیگر از بیم

موج و این گردابی که نامش لذات است در امان خواهیم بود.
همه چیز از کفم گریخته و فقط لذت فدای توشدن برایم مانده است، ای
برگزیده دل من!!!

ژ.»

حاشیه: من این نامه را به عجله تمام می کنم، زیرا دلم شور درس حفظی
امروز را می زند که یک کلمه اش را هم نمی دانم. وای!
ای محبوب من، اگر تو را نداشتم خودم را می کشتم!

ژ.»

دانیل فوراً جواب او را داده بود:

«ای دوست، رنج می کنی؟»

چرا تو، با این جوانی، ای دوست بسیار عزیزم، تو، با این جوانی، چرا
زندگی را لعن می کنی؟ کفران نعمت! می گویی که روح تو را با زنجیر به زمین
بسته اند؟ کار کن! امیدوار باش! دوست بدار! بخوان!

چگونه می توانم تو را از رنجی که بر روح تو تاخته است تسلی دهم؟ چه
دارویی برای این فریادهای نومیدی هست؟ نه، دوست من، آرمان با طبیعت
بشری ناسازگار نیست. نه، این فقط پنداری نیست که از رؤیای شاعران زاده
شده باشد! آرمان در نظر من (توضیحش مشکل است)، آری در نظر من، عظمت
بخشیدن به حقیرترین چیزهای زمین است، از هر کاری که انجام می دهیم چیز
بزرگ به وجود آوردن است؛ پرورش کامل هرآن چیزی است که نفخه ربّانی از
استعدادهای ملکوتی به ما عطا کرده است. آیا مقصودم را درک می کنی؟ این
است آرمان، آن گونه که در اعماق قلب من جا دارد.

سخن کوتاه، اگر سخن دوستی را باور داری که تا دم مرگ به تو وفادار
است، دوستی که از عمرش بسیار گذشته زیرا بسیار اندیشیده و بسیار رنج برده
است، اگر سخن دوستی را که هرگز جز خوشبختی تو نخواسته است باور داری
باید به خود پذیرانی که تو برای کسانی که روحیه ات را درک نمی کنند، برای
این جهان بیرون که تو را کوچک می شمارد، ای طفلک، زندگی نمی کنی،

بلکه برای کسی (یعنی من) که پیوسته در فکر توست و در همه چیز مانند تو و همراه تو احساس می کند زندگی را ادامه می دهی!

ای کاش که صفای دل بستگی بی مانند ما، ای یار عزیز، مرهم متبرکی بر زخم تو باشد!

د.

ژاک بی درنگ در حاشیه کاغذ چنین نوشته بود:

«بخش، محبوب بسیار عزیزم! تقصیر از اخلاق تند و افراطی و دمدمی من است! من از تیره ترین نومیدها ناگهان به مهمترین امیدها می افتم: در قمر سیاهچال هستم و یک لحظه بعد در اوج ابرها پرواز می کنم!! آیا من هرگز چیزی را علی الدوام دوست نخواهم داشت؟ (البته به استثنای تو!!) (و به استثنای هنرم!!) این است سرنوشت من! اعترافم را بپذیر!

من تو را برای بزرگواریت، برای حساسیت شکوفه وارت، برای متانتی که در همه افکارت و در همه اعمال و حتی در احساسات عاشقانه ات به کار می بری می پرستم. من همه عواطف و همه هیجانات را با تو در یک زمان احساس می کنم! خدا را شکر کنیم که توانستیم یکدیگر را دوست بداریم و دلهایمان را که در تنهایی می پوشید با رشته ای ناگسستنی به یکدیگر پیوندیم!

هرگز مرا ترک مکن!

و تا ابد به یاد داشته باشیم که من و تو یگانه دلداری یکدیگریم!

ژ.

پس از آن، دو صفحه طولانی از دانیل بود، با خط کشیده و محکمش:

«دوشنبه ۷ آوریل.

دوست عزیز،

فردا سنین عمر من به چهارده می رسد. سال پیش با خود زمزمه می کردم: چهارده سال... گویی از رؤیای شیرین تحقق ناپذیری سخن می گفتم. زمان می گذرد و ما را پزمرده می کند. ولی، در باطن، هیچ چیز تغییر نمی پذیرد.

همیشه خودمان هستیم. هیچ چیز عوض نشده است جز اینکه خود را پیر و افسرده حس می‌کنم.

دیشب، هنگام خوابیدن، دفتری از اشعار آلفره دوموسه را برداشتم. آخرین بار که آن را خواندم از همان سطرهای اول می‌لرزیدم و حتی گاهی اشک از چشمهایم سرازیر می‌شد. دیشب، در طی ساعتهای طولانی بیخوابی، خود را به هیجان وا می‌داشتم ولی هیچ احساسی به من دست نمی‌داد. جمله‌ها را مقطع و موزون می‌یافتم... آه از این ناسپاسی! سرانجام احساسات شاعرانه همراه سیل اشکهای گوارا در من بیدار شد و عاقبت تارهای وجودم به لرزه درآمد.

آه، کاش که دلم خشک نشود! می‌ترسم که زندگی دل و احساساتم را سرد و سخت کند. دارم پیر می‌شوم. دیگر، مفاهیم والای «خدا» و «روح» و «عشق» مانند گذشته در سینه‌ام نمی‌تپند و گاهی شک فرساینده‌ای درونم را می‌خورد. افسوس! چرا به جای استدلال کردن نمی‌توانیم با همه نیروی روح خود زندگی کنیم؟ ما پیش از اندازه می‌اندیشیم! من بر قدرت جوانانی که بدون دیدن و بدون این همه اندیشیدن به استقبال خطر می‌شتابند رشک می‌برم! دلم می‌خواست می‌توانستم، به جلای این همه در خود فرو رفتن، چشم بسته خود را فدای یک آرمان بزرگ، یک زن دلخواه و بی‌آلایش بکنم! آه چه وحشتناک است این آرزوهای بی‌حاصل!...

تو متانت مرا می‌ستایی. بر عکس، این بدبختی من است، این سرنوشت نفرین شده من است! من آن زنبور هرزه گرد نیستم که انگبین این گل را می‌مکد و سپس به سراغ گل دیگر می‌رود. من مانند آن سوسک سیاهم که در سینه گلی یگانه فرو می‌رود و در آن می‌زید تا سرانجام گلبرگها به هم آیند و سوسک در این بوس و کنار نهایی از دم زدن باز ماند و در آغوش گلی که برگزیده است جان سپارد!

ای یار، چنین است دلبستگی من به تو! تو آن گل لطیف و مهربانی که آغوش خود را در این دنیای دنی به روی من گشوده است. اندوه سیاه مرا در اعماق دل پر مهرت دفن کن!

حاشیه: در تعطیلات عید فصح، می توانی با خیال راحت نامه هایت را به نشانی خانه مان بفرستی. مادر من در زندگی خصوصیم مداخله نمی کند (البته جز در امور غیر عادی!)

خواندن کتاب «شکست» امیل زولا را تمام کرده ام، می توانم آن را به تو امانت بدهم. هنوز از شدت هیجان می لرزم. از لحاظ قدرت و عمق بی نظیر است. «سرگذشت ورت» گوته را تازه به دست گرفته ام. آه، دوست عزیز، سرانجام کتاب کتابها را پیدا کردم! رمان «آنها و او» اثر ژیب^۱ را هم به دست آورده ام، ولی قبل از آن، «ورتر» را خواهم خواند.

«د»

ژاک این سطور را با لحن محکم و جدی در جواب او نوشته بود:

«برای چهاردهمین سال زندگی دوستم:

در جهان مردی هست که روز از آلام وصف ناپذیر رنج می برد و شب نمی تواند چشم بر هم گذارد؛ در دلش خلأ هولناکی هست که کامجویی نتوانسته است آن را پر کند؛ در سرش همه قوای دماغی در جوشش اند؛ در بحبوحه لذتها، در جمع دوستان طرب، ناگهان حس می کند که تنهایی با بالهای سیاه بر قلبش سایه افکنده است؛ در جهان مردی هست که به هیچ چیز امید ندارد و از هیچ چیز نمی هراسد، از زندگی متنفر است و نمی تواند آن را ترک کند: این مرد کسی است که به خدا ایمان ندارد!!!

حاشیه: این را به یادگار نگه دار. هر وقت که غمها بر تو هجوم می آورند و بیهوده فریاد می کنی آن را بخوان.

ژ.

در بالای صفحه ای، دانیل می پرسید: «آیا در ایام تعطیل کار کرده ای؟»

و ژاک چنین جواب داده بود:
 «من به همان شیوه منظومه «هارمودیوس و آریستوژیتون»^۱ که قبلاً نوشته
 بودم شعری سروده‌ام که به طرز زیبایی شروع می‌شود:

درود بر قیصر! اینک آن زن فرانسوی با چشمان آسمانی ...
 پیشکش تو باد رقص دلکش میهن از دست رفته‌اش!
 مانند نیلوفر رودها در زیر پرواز قوهای برف آسا.

قامتش با لرزه‌ای خم می‌شود...
 ای امپراتور! ... شمشیرهای گرانش می‌درخشند...
 بنگر! اینک رقصی از سرزمین او!...

و غیره... و غیره... و پایانش چنین است

— ولی، ای قیصر، چرا رنگ باخته‌ای؟ افسوس! سه بار افسوس!
 گلویش را نوک شمشیرها گزیده است!
 ساغر می‌افتد... چشمهایش بسته می‌شوند...
 او را بنگر که در خون غلتیده است
 با رقص برهنه شهبای غرقه در مهتاب!

در برابر آتش بلند و تابناکی که در کنار دریاچه زبانه می‌کشد،
 بنگر پایان رقص
 آن زن رزم‌آور زین موی را در بزم قیصر!

۱) Harmodius et Aristogiton ، نام دو دوست آتنی که در سال ۵۱۴ قبل از میلاد بر
 پسران پیزیسترات (Pisistrate) ، جبار آتن، شوریدند و یکی از آنها را کشتند. هارمودیوس
 دستگیر و اعدام شد و آریستوژیتون به زندان افتاد و پس از چندی در زیر شکنجه جان سپرد.

عنوان آن را «پیشکش ارغوانی» گذاشته‌ام و رقصی نیز ترتیب داده‌ام که با آن همگامی کند. می‌خواهم آن را به لوئی فولر^۱ ملکوتی هدیه دهم تا در المپیا^۲ با رقص اجرا کند. به نظر تو آیا این کار را خواهد کرد؟

با این همه، از چند روز پیش تصمیم قاطع گرفته‌ام که دوباره از شیوه موزون و مقفای شاعران بزرگ کلاسیک پیروی کنم (رویه‌رفته تصور می‌کنم که من شیوه آنها را فقط به سبب اینکه دشوار بوده است تحقیر می‌کرده‌ام). منظومه دیگری با مصراعهای متساوی و مقفا شروع کرده‌ام. موضوعش شهادت مردی است که با تو درباره او سخن گفته‌ام. آغاز این منظومه چنین است:

تقدیم به ر. پ. پر بوار، از فرقه سن لازار
 که در تاریخ ۲۰ نوامبر ۱۸۳۹ در چین شربت شهادت نوشید
 و در ژانویه ۱۸۸۹ در شمار آمرزیدگان منظور شد.

سلام ای کشیش مقدسی که شهادت جانگدازت
 جهان وحشت زده را از خشم و کین می‌لرزاند!
 بگذار تا نغمه چنگم سرودی برای تو ساز کند،
 ای قهرمان مسیحیت ما.

ولی از دیشب حس می‌کنم که استعداد واقعی من در شاعری نیست بلکه در داستان‌نویسی، و اگر حوصله داشته باشم، در رمان‌نویسی است. موضوع جالب توجهی در ذهنم می‌جوشد. گوش کن:

دختر جوانی که فرزند هنرمند بزرگی است و در گوشه کارگاه نقاشی به دنیا آمده و خودش نیز هنرمند است (یعنی در سبکهای ساده کار می‌کند، اما کمال مطلوب خود را نه در زندگی خانوادگی بلکه در بیان زیبایی می‌بیند)، این

(۱) Loie Fuller، رقاصه بسیار معروفی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم.
 (۲) Olympia، نام یکی از کاباره‌های معروف پاریس.

دختر مورد عشق و علاقهٔ پسری جوان و احساساتی ولی از طبقهٔ مرفه، که مسحور زیبایی وحشی او شده است، قرار می‌گیرد. ولی زود از هم می‌رمند و یکدیگر را ترک می‌کنند: پسر پس از ازدواج با یک دختر شهرستانی به زندگی عقیقانهٔ خانواده رو می‌آورد و دختر که غم‌زدهٔ عشق است خود را در منجلاب هرزگی و فساد غرق می‌سازد (یا نبوغ خود را وقف خدا می‌کند، هنوز نمی‌دانم). فعلاً این موضوع به نظرم رسیده است، تا عقیدهٔ آن دوست چه باشد؟

آه، می‌بینی، هیچ چیز تصنعی نباید ساخت، آدمی باید از طبیعت خود پیروی کند و چون دریابد که برای آفریدن هنر به وجود آمده است بپذیرد که در این جهان خطرترین و زیباترین مأموریتها را، اجرای وظیفهٔ بزرگی را برعهده دارد. آری، باید صادق بود، صادق در هر چیز و هر زمان! آه از این فکر که بیرحمانه مرا دنبال می‌کند! هزار بار به نظرم رسیده است که دروغ هنرمندان دروغین و نوابغ دروغین را، که موپاسان در کتاب «روی‌آب»^۱ شرح داده است، در خود می‌بینم. دلم از نفرت و انزجار منقلب می‌شود. ای عزیزترین عزیزان، چگونه باید شکر خدا را به جا آورم که تو را به من ارزانی داشت؟ آری ما تا ابد به یکدیگر نیاز داریم تا بهتر بتوانیم خود را بشناسیم و هرگز دربارهٔ نبوغ واقعیمان دچار توهم نشویم!

تو را می‌پرستم و دستت را، مانند امروز صبح، عاشقانه می‌فشارم! می‌فهمی؟ و با همهٔ وجودم که سراپا و مشتاقانه متعلق به توست! مواظب باش! ک. ک. به ما چشم غره رفت. او نمی‌تواند بفهمد که انسان ممکن است دارای اندیشه‌های والا باشد و، هنگامی که در کتاب تاریخ سالوست^۲ دست‌وپا می‌زند، این اندیشه‌ها را با دوست در میان گذارد!

ر.

(۱) Sur l'eau، موپاسان در این کتاب از شاعران و نویسندگان و هنرمندانی که هنرشان فقط خودنمایی و جلوه‌فروشی در مجالس و محافل است به شدت انتقاد می‌کند.

(۲) Salluste، مورخ رومی (۸۶ تا ۳۴ قبل از میلاد) که یکی از بهترین نویسندگان لاتینی به‌شمار می‌رود.

این نامه را نیز ژاک به سرعت و با خطی تقریباً ناخوانا نوشته بود:

«از دوست به دوست!

دلم پر است، لبریز شده است! من امواج کف آلود آن را تا جایی که بتوانم روی کاغذ می ریزم:

حال که برای رنج بردن و دوست داشتن و امید ورزیدن آفریده شده ام پس امید می ورزم و دوست می دارم و رنج می برم! حاصل عمرم دو سخن بیش نیست: تنها انگیزه زیستنم عشق است، و جز یک عشق ندارم: عشق به تو!

از نخستین سالهای جوانی، نیاز داشتم که جوششهای دلم را در دل کسی خالی کنم که بتواند روحم را تماماً درک کند. چه نامه ها که سابقاً برای مخاطبی فرضی، که چون برادر شبیه من بود، ننوشته ام! دروغا که دلم مستانه با خود سخن می گفت یا، دقیقتر بگویم، قلم فرسایی می کرد! سپس، ناگهان، خدا خواست که کمال مطلوبم تجسم یابد و به صورت تو در آید، ای محبوب عزیزم! چگونه شروع شد؟ دیگر نمی دانم: حلقه به حلقه روی این زنجیر پیچ پیچ به قهقرا می روم و سرآغازش را نمی یابم. ولی آیا می توان رؤیایی شیرینتر و والاتر از این عشق تصور کرد؟ بیهوده در طلب مشابهنه و مقایسه می گردم. در برابر راز بزرگ ما، همه چیز رنگ می بازد! این آفتابی است که زندگی ما دوتن را گرم و روشن می دارد! ولی این همه را نمی توان نوشت! نوشته مانند عکس گُل است!

اما دیگر بس است!

شاید تو نیازمند یآوری و دلجویی و امیدواری باشی و من، به جای کلمات مهرآمیز، مرثیه های دل خودخواهم را که جز برای خود نمی زید بسوی تو می فرستم. ببخش محبوبم! من طور دیگر نمی توانم بنویسم. من یک دوره بحرانی را دارم طی می کنم و دلم از سنگلاخ هر خشک رودی خشکتر است! تردید از خود و از همه چیز، آیا این بدترین دردها نیست؟

ما تحقیر کن! دیگر برایم ننویس! دیگری را دوست بدار! من دیگر

شایسته عطای وجودت نیستم!

این نیشخند سرنوشت شوم مرا به کجا سوق می دهد؟ به کجا؟؟ به

نیستی!!!

برایم بنویس! اگر تو را نمی داشتم خودم را می کشتم!

¹ Tibi eximo, Carissime !

ژ.»

آبه بینو در پایان دفتر نامه ای را گنجانده بود که، روز پیش از فرار، معلم از دست آنها بیرون کشیده بود.

نامه به خط ژاک بود، خط مدادی در هم و برهم:

«بر کسانی که به نامردی و بی دلیل تهمت می زنند شرم باد!

شرم باد و ننگ باد!

این توطئه تماماً به دنبال کنجکاوی بیشمارانه ای چیده شده است!

می خواستند در دوستی ما رخنه کنند و شیوه آنها ننگ آور است!

زیون وارسر تسلیم فرود نیاوریم! در برابر طوفان پایداری کنیم! مرگ بر

آن شرف دارد!

عشق ما بالا تراز افترا و تهدید است!

آن را ثابت کنیم!

دوستدار توتا دم مرگ:

ژ.»

شب دوشنبه، پس از نیمه شب، به بندر ماری رسیدند. هیجان فرو نشسته بود. روی نیمکت چوبی، در واگن نیمه تاریک، پشت دوتا کرده و به خواب رفته بودند. هنگام ورود به ایستگاه، سر و صدای صفحه‌های گردنده خطوط آهن آنها را از خواب پرانده بود. با چشمهای خواب‌آلود، خاموش و مضطرب و از شور افتاده، قدم به پایین نهاده بودند.

می‌بایست بخوابند. در برابر ایستگاه، زیر حباب سفیدی که کلمه «هتل» بر آن دیده می‌شد، هتل دارمترصد مشتری ایستاده بود. دانیل که اطمینان بیشتری به خود داشت تقاضای دو تخت‌خواب برای آن شب کرد. آن مرد، که ذاتاً ظنن بود، سؤالاتی کرد. (فکر همه چیز را پیشاپیش کرده بودند: در ایستگاه پاریس، پدرشان چمدان خود را جا گذاشته و نتوانسته بود به موقع خود را به قطار برساند؛ حتماً فردا با اولین قطار وارد می‌شد!) مدیر هتل زیر لب سوت می‌زد و با نگاه شیطنت باری آنها را برانداز می‌کرد. سرانجام لای دفتری را گشود:

— اسمتان را بنویسید.

خطابش به دانیل بود، برای اینکه بزرگتر می‌نمود— شانزده ساله نشان می‌داد— ولی بخصوص برای اینکه تشخیص قیافه و سرتاپایش بیننده را تا اندازه‌ای به رعایت احترام و می‌داشت. هنگام ورود به سرسرای هتل کلاهش را برداشته بود، نه به سبب کمرویی، بلکه شیوه خاصی در برداشتن کلاه و فرود آوردن دست خود داشت که گویی می‌گفت: «من برای شخص خاص جنابعالی نیستم که کلاهم را برمی‌دارم، بلکه به رسم ادب پاندم.» موهای سیاهش که با تناسب رسته بود در میان پیشانی بسیار سفیدش پیش آمدگی آشکاری به وجود می‌آورد. چهره کشیده‌اش به چانه محکمی منتهی می‌شد که حکایت از اراده و در عین حال آرامش خاطر می‌کرد، ولی حالت خشونت نداشت. نگاهش بدون زبونی و نیز بدون گردن‌کشی در برابر نگاه کنج‌کاو مدیر هتل ایستادگی کرده بود. بی تأمل در دفتر نوشت: «ژرژ و موریس لوگران.»

— کرایه اتاق هفت فرانک می شود. اینجا همیشه حساب را پیشکی می پردازند. اولین قطار ساعت پنج و نیم می رسد. خودم بیدارتان می کنم. جرئت نکرده بودند که بگویند از گرسنگی دارند هلاک می شوند. اثاث اتاق از دو تختخواب و یک صندلی و یک طشتک تشکیل می شد. هنگام ورود به اتاق، حالت شرمی به هر دو دست داد: چگونه رو بروی همدیگر لخت شوند؟ خواب از سرشان پریده بود. برای اینکه آن لحظه سخت را به تأخیر بیندازند، روی تختخواب نشستند و پولهای خود را شمردند: اندوخته هر دو بر روی هم به صد و هشتاد و هشت فرانک می رسید. آن را با هم تقسیم کردند. ژاک هنگام خالی کردن جیبهایش یک خنجر کوچک ساخت کرس و یک سازدهنی و یک کتاب ارزان قیمت از آثار دانتیه و، دست آخر، یک شکلات نیم لهیده درآورده بود. نصف شکلات را به دانیل داد. سپس همان طور نشستند و نمی دانستند چه کنند. دانیل، برای دفع وقت، بند پوتینهایش را گشود، ژاک از او تقلید کرد. عاقبت دانیل تصمیمی گرفت: شمع را فوت کرد و گفت: «خوب، خاموش کنم... شب به خیر.» هر دو به سرعت و بی صدا دراز کشیدند.

صبح، پیش از ساعت پنج، در اتاق به لرزه در آمد. از جا جستند و بی آنکه چراغ را روشن کنند در نور سفید فلق، مانند اشباح، مشغول پوشیدن لباس شدند. از ترس اینکه مجبور به حرف زدن شوند، قهوه ای را که مدیر هتل تهیه دیده بود رد کردند. و گرسنه و لرزان به کافه ایستگاه راه آهن دویدند.

تا ظهر سرتاسر ماری را گشته بودند. تهوّر، با روشنایی روز و احساس آزادی، باز به سراغشان آمد. ژاک دفترچه ای خریده بود تا مشاهدات و احساسات خود را در آن یادداشت کند. گاه گاه می ایستاد، در چشمهایش برق الهام می درخشید، به سرعت یادداشت برمی داشت. نان و ژامبون خریدند و به کنار بندرگاه رفتند و در برابر کشتیهای بزرگ ساکن و قایقهای بادبانی لرزنه، روی حلقه های طناب نشستند.

ملاحی برای جمع کردن طنابها آنها را از جا بلند کرد. ژاک دل به دریا

زد و پرسید:

— این کشتیها کجا می روند؟

— فرق می کند. کدام؟

— آن گندهه؟

— به ماداگاسکار.

— راستی؟ همین حالا راه می افتد؟

— نه، این روز پنجشنبه حرکت می کند. اما اگر دلت می خواهد حرکت کشتی را تماشا کنی، باید ساعت پنج عصر بیایی: این یکی که اسمش لافایت است به تونس می رود.

اطلاعات لازم را به دست آورده بودند. دانیل تذکر داد:

— تونس که الجزایر نیست.

ژاک یک لقمه از نان کند و گفت:

— به هر حال افریقا است.

چمباتمه نشسته و پشت به یک توده برزنت داده و با موهای سرخ و زبر و انبوهش که مثل علف هرز روی پیشانی کوتاهش رویده بود و با سر استخوانی و گوشهای بیرون بسته و گردن لاغر و بینی کوچک بی ریختی که مدام بر آن چین می انداخت شبیه سنجابی شده بود که مشغول جوییدن فندق باشد. دانیل دست از خوردن کشید و گفت:

— ببینم... چطور است از اینجا نامه ای برایشان بنویسیم، قبل از اینکه

سوار...؟

چشم غره ژاک سخن را در دهان او برید. با دهان پرفریاد زد:

— مگر دیوانه شده ای؟ تا خبر بدهند و موقع پیاده شدن مچمان را بگیرند؟

با قیافه خشمگین به دوستش می نگریست. در این چهره رو بهمرفته نامتناسب که بر اثر دانه های ککمک زشتتر شده بود، چشمهای آبی و کوچک و فرو رفته و خود رأی حالت گیرنده ای داشت و نگاه این چشمها به اندازه ای متغیر بود که معنای آن را نمی شد کشف کرد: گاهی جدی بود و سپس آنآ شیطننت آمیز می شد؛ گاهی مهربان و حتی نوازشگر بود و ناگهان شرارت بار و حتی سفاک می شد؛ گاهی مرطوب از اشک ولی اغلب خشک و سوزنده و گویی

عاری از هر نوع عاطفه بود.

دانیل خواست جوابش را بدهد، ولی خاموش ماند. چهرهٔ آشتی طلبش خود را بی دفاع تسلیم خشم ژاک می کرد. و گویی برای عذرخواهی لبخند زد. دانیل شیوهٔ خاصی در لبخند زدن داشت: دهانِ کوچکش با لبهای قیطانی ناگهان از گوشهٔ چپ بالا می رفت و دندانها را آشکار می ساخت و این شادی نامنتظر حالتِ جذابی به قیافهٔ جدی او می بخشید.

چرا این جوان برانزده و متین سر از قید تسلط آن پسر نمی پیچید؟ آیا به اتکای شیوهٔ تربیت و زندگی آزادانه اش نمی بایست بر ژاک حق ارشدیت داشته باشد؟ از این گذشته، در دبیرستانی که همدیگر را آنجا می دیدند، دانیل شاگرد خوبی بود و ژاک شاگرد تنبل. ذهن روشن دانیل بالا تر از مقدار کوششی بود که مدرسه از او می خواست. ژاک، برعکس، بد کار می کرد یا اصلاً کار نمی کرد. هوشش می لنگید؟ اِدا. ولی بدبختانه هوشش به راه دیگری جز درسهای مدرسه می رفت. اهریمن درون او را به صد کار احمقانه وا می داشت. هرگز نتوانسته بود در برابر وسوسه تاب بیاورد. وانگهی در کارهایش گویی حس مسئولیت نداشت و فقط می خواست هوس دیو درون را اقیاع کند. ولی عجیبتر از همه نکتهٔ دیگری بود: با اینکه شاگرد آخر کلاس بود، همدرسان و حتی معلمانش از ابراز نوعی علاقه به او نمی توانستند خودداری کنند. در میان این کودکان که شخصیتشان بر اثر عادت و انضباط به حال رخوت افتاده بود، در برابر این معلمان که کبر سن و تکرار مکررات نیرویشان را فرسوده بود، این شاگرد تنبل با آن چهرهٔ ناموزون که گاهی دستخوش غلیان صراحت لهجه و تحکم اراده قرار می گرفت و گویی در عالم خیال که به دست خودش و برای شخص خودش ساخته بود به سر می برد و پروایی نداشت از اینکه، بی توجه به عاقبت کار، دست به نامعقولترین ماجراجوییها بزند، این غول کوچک ایجاد وحشت می کرد و در عین حال احترام ناآگاهانه آنها را برمی انگيخت. دانیل از نخستین کسانی بود که مجذوب این طبیعت ناپخته ترا ما پر بارتر از طبیعت خودش که همواره مایهٔ شگفتی و افزایش آگاهی می شد قرار گرفت. وانگهی خود او هم روحی پرشور و کششی بسوی آزادی و عصیان داشت. ژاک که شاگرد نیمه شبانه روزی مدرسهٔ

کاتولیکها و مولود خانواده‌ای بود که در آن آداب مذهبی جای مهمی داشت نخست برای لذت گریز از قیود خانواده در صدد جلب توجه این پسر پروتستان که نماینده قطب مخالف دنیای پیرامونش بود برآمد. اما در ظرف چند هفته، رفاقت آنها به سرعت برق مبدل به یک عشق انحصاری شد و سرانجام هر یک از آنها این عشق را دارویی برای تنهایی روح خود دید که هر دو ندانسته از آن رنج برده بودند. عشقی پاک، عشقی عارفانه بود که جوانیشان از آن نیرو می گرفت و بسوی آینده خیز برمی داشت. همگامی همه احساسات افراطی و متناقضی بود که روح چهارده ساله آنها را متلاطم می کرد: از عشق به کرم ابریشم و الفبای رمز گرفته تا پنهانترین دغدغه‌های وجدان، تا آن شور سکر آور زندگی که تجربه هر روزه بر شدت آن می افزود.

لبخند بی صدای دانیل ژاک را آرام کرد: دوباره مشغول خوردن نان شد. قسمت تحتانی چهره اش خیلی دهانی وار بود— همان آرواره کذایی خانواده تیبو— و دهانی بسیار گشاد با لبهای ترک خورده داشت، دهانی زشت اما حالت دار و آمرانه و شهوی. سرش را بلند کرد و به تأکید گفت:

— حالا می بینی، من حتم دارم، در تونس زندگی آسان است! هر کس که بخواهد می تواند توی شالیزارها مشغول کار بشود... دستمزدت را هم فوری می دهند و غذا هم هر چه بخواهی هست: خرما و نارنگی و گلابی...
دانیل دل به دریا زد:

— پس از آنجا برایشان نامه می نویسیم.

ژاک پیشانی ککمکیش را تکان داد و سخن او را اصلاح کرد:

— شاید. ولی فقط وقتی که خوب مستقر شدیم و آنها فهمیدند که ما می توانیم به طور مستقل زندگی کنیم.

خاموش شدند. دانیل که دیگر چیز نمی خورد در برابر خود به بدنه های بزرگ و سیاه کشتیها و جنب و جوش عمله ها روی سنگفرشهای آفتاب زده و درخشندگی افق از پشت انبوه دگلها می نگریست: به خود می پیچید و از مناظر کمک می گرفت تا به یاد مادرش نیفتد.

مهم این بود که همین امشب سوار کشتی لافایت شوند.

شاگرد قهوه‌خانه، دفتر بنگاه کشتیرانی را به آنها نشان داد. قیمت‌ها را روی دیوار آگهی کرده بودند. دانیل بسوی باجه خم شد:

— آقا، پدرم مرا فرستاده است که دو بلیت درجۀ سه برای تونس بخرم. پیر مرد همان‌طور که کار خود را ادامه می‌داد گفت:

— پدرتان؟

از او جز یک دسته موی ژولیده خاکستری رنگ که از میان کاغذها بالا آمده بود دیده نمی‌شد. مدت درازی به نوشتن ادامه داد. دل در دل بچه‌ها نبود. سرانجام پیرمرد بی‌آنکه سر بردارد گفت:

— خیلی خوب، به‌اش بگو که خودش بیاید اینجا و مدارکش را هم بیاورد، فهمیدی؟

احساس کردند که نگاه کنجکاو کسانی که در اتاق بودند به آنها دوخته شده است. بی‌آنکه جوابی بدهند از آنجا گریختند. ژاک، خشمگین، دست‌هایش را تا ته جیب‌هایش فرو کرده بود. تخیلش دهها راه مختلف پیش‌پایش می‌گذاشت: چطور است شاگرد جاشو بشوند، یا مقداری خوردنی بردارند و خود را نوی صندوق‌های میخکوبی شده پنهان کنند و جزو بارهای مسافران به آن سوی دریا بروند، یا اصلاً قایقی کرایه کنند و روزها از کنار ساحل خوش‌خوش تا جبل الطارق و تا مراکش بروند و شبها در بندرگاه‌ها لنگر بیندازند و کنار کافه‌ها و مسافرخانه‌ها سازدهنی بزنند و پولی جمع کنند.

دانیل به فکر فرو رفته بود. دوباره صدای هشدار درون خود را می‌شنید. از زمان حرکت تا آن لحظه چند بار این صدا را شنیده بود. ولی این بار دیگر نمی‌توانست به روی خود نیاورد، ناچار بود که به آن گوش دهد: صدایی ناخشنود از درون تقی‌حش می‌کرد. به عنوان پیشنهاد گفت:

— چطور است در ماریسی بمانیم و همین جا مخفی بشویم؟

ژاک شانه‌ها را بالا انداخت و بی‌درنگ جواب داد:

— سر دو روز پیدامان می‌کنند. از همین امروز همه جا دنبال ما می‌گردند، خاطرت جمع باشد.

دانیل مادرش را می‌دید که، نگران و سراسیمه، ژنی را سؤال پیچ کرده

است، سپس نزد ناظم دبیرستان رفته و سراغ پسرش را گرفته است. گفت:
— گوش کن.

نفسش تنگ شده بود. چشمش به نیمکتی افتاد. هر دو نشستند. دانیل با
جرئت دنبال سخن خود را گرفت:

— حالا وقت فکر کردن است. به هر حال، دوسه روز که این درو آن
در دنبال ما بگردند شاید دیگر خودشان متنبه بشوند.

ژاک مشتهایش را گره کرده بود. نعره زنان گفت:

— نه، نه، نه! از حالا همه چیز را فراموش کرده‌ای؟

اعصابش به اندازه‌ای منقبض شده بود که دیگر نمی‌توانست روی
نیمکت قرار بگیرد و مثل یک تکه چوب به آن پشت داده بود. از چشمهایش کینه
می‌بارید، کینه به مدرسه، به آبه، به دبیرستان دولتی، به ناظم، به پدر، به جامعه،
به بیدادگری جهان. فریاد می‌زد:

— هیچ وقت حرف ما را باور نخواهند کرد! (صدایش گرفت): آنها
دفترچه خاکستری ما را دزدیده‌اند! آنها نمی‌فهمند، نمی‌توانند بفهمند! اگر تو آبه
را دیده بودی که چطور می‌خواست مرا به اقرار بیاورد! با آن قیافه لوسش! فکر
می‌کند که چون تو پروتستان هستی از هیچ کاری ابا نداری!...

نگاهش را از سر شرم برگرداند. دانیل چشم به زیر انداخت. از فکر
اینکه مادرش نیز ممکن است دچار همین بدگمانی شده باشد درد شدیدی حس
کرد. زیر لب گفت:

— فکر می‌کنی که این چیزها را به مامانم هم بگویند...؟

ولی ژاک گوش نمی‌داد. باز از سر گرفت:

— نه، نه، نه! می‌دانی چه قراری گذاشته شد؟ هیچ چیز فرق نکرده!
دیگر آزار ما کافی است! خداحافظ! همینکه در عمل نشان دادیم که چند مرده
حلاجیم و دیگر به آنها احتیاجی نداریم، خواهی دید که چطور به ما احترام
بگذارند! یک راه بیشتر نداریم: اینکه از این مملکت برویم و زندگیمان را دور از
آنها اداره کنیم، همین! و آن وقت، بله، می‌توانیم برایشان نامه بنویسیم که کجا
هستیم و شرایط خودمان را بگوییم و اعلام کنیم که ما می‌خواهیم دوست

همدیگر باشیم و آزاد بمانیم، زیرا این برای ما مسئله مرگ و زندگی است! (خاموش شد: احساسات خود را مهار کرد و با لحن محکمی دوباره گفت:) وگرنه، همان طور که به تو گفتم، خودم را می‌گشَم.

دانیل نگاه وحشت زده‌ای به او انداخت: چهره کوچیک رنگ پریده و پر از لکه‌های زرد حالت صادقانه و مصممی داشت.

— برایت قسم می‌خورم، دیگر تصمیم گرفته‌ام که به چنگ آنها نیفتم! قبل از اینکه گرفتارم کنند نشان خواهم داد. یا فرار یا این... (این را گفت و از زیر جلیقه‌اش دسته خنجر ساخت کرس را که صبح یکشنبه دوان‌دوان به اتاق برادرش رفته و برداشته بود نشان داد. سپس یک شیشه کوچکی که در کاغذ پیچیده شده بود از جیب در آورد و گفت:) و یا این... حالا دیگر اگر نخواهی با من سوار کشتی بشوی طولی نمی‌کشد که قُلُپ!... (و با حرکت دست، سرکشیدن محتوای شیشه را نشان داد)... و جابه‌جا نقش بر زمین می‌شوم.

دانیل به تپه افتاد:

— این چیست؟

ژاک بی‌آنکه چشم به زیر افکند کلمات را تقطیع کرد:

— تنتورید.

دانیل التماس کرد:

— این را بده به من، تیبو...

با همه وحشتش، حس می‌کرد که لبریز از رقت قلب و ستایش شده است. جاذبه سحرآسای ژاک در او نفوذ می‌کرد و دوباره شوق ماجراجویی بر او چیره می‌شد. اما ژاک شیشه را در ته جیب فرو برد و با نگاه افسرده‌ای گفت:

— راه برویم. آدم نشسته دچار فکرهای واهی می‌شود.

ساعت چهار به بندرگاه برگشتند. دوروبر کشتی لافایت غلغله بود. صف بی‌پایان عمله‌های کشتی، صندوقها بر دوش، مانند مورچه‌هایی که تخمه‌ایشان را به لانه می‌برند، روی پلهای متحرک در آمد و شد بودند. ژاک از پیش و دانیل از پس به همان سو رفتند. روی عرشه تازه شسته، ملاحان بالای سر چرخ و

طنابی ایستاده بودند و از سوراخ دهان گشوده‌ای بارها را به ته انبار کشتی می‌فرستادند. مردک خپله‌ای با بینی محدب و ریش نعل مانند و موی سیاه و پوست سرخ و لیز و کت آبی و یراق زربفت برآستین به آنها فرمان می‌داد. دم آخر، ژاک خود را کنار کشید. دانیل آرام کلاه از سر برداشت و گفت:

— ببخشید، آقا، شما ناخدای کشتی هستید؟

مردک خندید و گفت:

— مقصود؟

— آقا، من با برادرم هستم. آمده‌ایم از شما درخواست کنیم... (پیش از آنکه جمله‌اش را تمام کند، حس کرد که راه را عوضی رفته است و قافیه را باخته‌اند)... که همراهتان برویم... به تونس...
مردک پلکهایش را به هم زد و پرسید:

— همین طور؟ تک و تنها؟

در چشمهای سرخ و خونینش حالتی جسورانه و اندکی دیوانه‌وار بود که مفهومی فراتر از حد کلماتش داشت.
دانیل راه دیگری نمی‌دید جز اینکه به دروغهای آماده کرده‌اش ادامه دهد:

— ما به ماریسی آمده بودیم که پدرمان را ببینیم؛ ولی در تونس شغلی توی شالیزار به او داده‌اند و... به ما نامه نوشته است که برویم آنجا. (سپس سرخود گفت:) البته کرایه‌راه را هم خودمان می‌دهیم.
و تا این جمله از دهانش در آمد ملتفت شد که گفتن آن ناشیانه‌تر از بقیه حرفهایش بوده است.

— خوب. ولی اینجا پیش کی زندگی می‌کنید؟

— پیش... هیچ کس. ما از ایستگاه راه‌آهن می‌آیم.

— هیچ کس را در ماریسی نمی‌شناسید؟

— ن... نه.

— و آن وقت همین حالا هم می‌خواهید سوار بشوید؟

دانیل نزدیک بود جواب منفی بدهد و پا به فرار بگذارد. به تته پته افتاد:
— بله، آقا.

مردک زهرخندی زد و گفت:

— بسیار خوب، هالوجان، بختتان بلند بوده که گرفتار رئیس نشدید که هیچ از مسخرگی خوشش نمی آید، گوشتان را می گرفت و یکراست می فرستادتان کلانتری تا ببیند قضیه از چه قرار است... (آستین دانیل را چنگ زد و ناگهان داد کشید:) هر چند که با شما لوده ها جز این هم چاره ای نیست. هی، شارلو، کوچکه را بگیر، من این یکی را...

ژاک که حرکت دست او را دیده بود دیوانه وار از روی صندوقها جست زد و با یک حرکت کمر، دست شارلو را که بطرفش دراز شده بود رد کرد و با سه شلنگ خود را به پل رساند و مانند میمون از لای دست و پای باربرها خزید و روی ساحل پرید و از سمت چپ گریخت. ولی دانیل چه شد؟ واپس نگریست: دانیل هم داشت فرار می کرد! ژاک او را دید که بر صف مورچه ها زد و به سرعت از نردبانها پایین دوید و روی ساحل پرید و به سمت راست پیچید و در همان حال، ناخدای مفروض روی نرده عقب کشتی خم شده بود و قهقهه زنان به فرار آنها می نگریست. آن وقت ژاک فرار خود را ادامه داد. بعداً همدیگر را پیدا می کردند. فعلاً باید خود را لابلای جمعیت گم کند و هر چه بیشتر از بندرگاه دور شود!

یک ربع ساعت بعد، نفس زنان و تنها در یکی از کوچه های حومه شهر ایستاد. نخست از فکر اینکه دانیل ممکن است گرفتار شده باشد شادی بیرحمانه ای به اودست داد. تا چشمش کور شود: تقصیر او شد که نقشه شان به هم خورد! نسبت به او احساس نفرت می کرد و حتی نزدیک بود که از شهر خارج شود و به تنهایی بگیریزد و دیگر به فکر او نباشد. سیگار خرید و مشغول کشیدن شد. با این همه، از میان محله نوسازی دور زد و دوباره از کنار بندرگاه سر در آورد. لافایت همچنان بی حرکت ایستاده بود. از دور دید که سه طبقه عرشه کشتی مملو از چهره های به هم فشرده است. کشتی آماده حرکت می شد.

ژاک دندانها را به هم سایید و برگشت.

آن وقت به جستجوی دانیل برآمد تا دق دلش را سر کسی خالی کند. از توی کوچه‌ها به راه افتاد، از خیابان کان‌بیر سر در آورد، لحظه‌ای به میان جمعیت فرو رفت، دوباره برگشت. گرمای خفقان آور پیش از طوفان روی شهر سنگینی می‌کرد. ژاک خیس عرق بود. چگونه دانیل را میان این جمعیت می‌تواند ببیند؟ میل به یافتن دانیل هر چه از توفیق خود مأیوس‌تر می‌شد بیشتر فزونی می‌گرفت. لبهایش که از دود سیگار و تب خشکیده بود می‌سوخت. بی آنکه دیگر از جلب انظار باکی داشته باشد، بی آنکه از غرشهای دور دست طوفان نگران شود، به هر سوسشروع به دویدن کرد. چشمهایش از فرط جستجو درد گرفته بود. صورت شهر ناگهان تغییر کرد: روشنایی گویی از سنگفرشها به هوا برمی‌خاست، و نمای خانه‌ها رنگ روشنی بر زمینه آسمان کبود می‌زد. طوفان نزدیک می‌شد. قطره‌های درشت باران پیاده‌روها را نقطه‌چین می‌کرد. صدای رعد ناگهان از نزدیکی برخاست و او را از جا پراند. از کنار پله‌های رواق ستونداری می‌گذشت: در کلیسایی روبروی او گشوده بود. به درون رفت.

صدای پایش زیر گنبدها پیچید. بوی آشنایی به مشامش خورد. همان دم تسلاي خاطر و آرامشی حس کرد: دیگر تنها نبود، وجودی فوق طبیعی او را در میان گرفت. اما، در همان لحظه، ترس تازه‌ای بر او چیره شد: از موقع فرار تا این لحظه حتی یک بار به یاد خدا نیفتاده بود. و ناگهان حس کرد که نگاه ناپیدایی روی سرش چرخ می‌زند، در او وارد می‌شود و نیات پنهانش را می‌کاود! خود را خطاکار بزرگی دید که حضورش این مکان مقدس را می‌آلاید و خداوند می‌تواند از بالای آسمان او را به صاعقه ببندد. باران از روی بامها سرازیر می‌شد؛ شعشعه‌های برق شیشه‌های محراب را روشن می‌کرد. رعد پی در پی می‌خروشد و چنانکه گویی در جستجوی گناهکار است در تاریکی گنبد به گرد سر او می‌چرخید. ژاک که روی یکی از کرسیهای عبادت زانو زده بود در خود خزید و سر خم کرد و شتابان «ای پدر ما که در آسمانی» و «سلام بر مریم» را چند بار خواند...

سرانجام در میان غرشهای رعد فاصله افتاد و روشنی ملایم‌تر و یکنواختی

بر پنجره‌ها تابید. طوفان دور شد. خطر آنی گذشته بود. احساس کرد که تقلب کرده و کسی مچش را نگرفته است. نشست. در ته دل خود را گناهکار می‌شمرد، ولی احساس غروری رندانه می‌کرد که از پنجهٔ عدالت گریخته است و این برایش خالی از لطف نبود. شب می‌شد. آنجا منتظر چه بماند؟ آرام گرفته و بیحال به شعلهٔ لرزان شمع محراب می‌نگریست و چنانکه گویی کلیسا خاصیت خود را از دست داده باشد احساس مبهمی از کمبود و ملال بر او چیره شد. خادمی برای بستن درها آمد. ژاک بی‌آنکه یک کلمه دعا بخواند یا زانو بزند مانند دزدی از آنجا گریخت: می‌دانست که بخشایش الهی شامل حالش نشده است.

باد خنکی پیاده‌روها را می‌خشکاند. رهگذران انگشت شمار بودند. دانیل کجا بود؟ ژاک تصور کرد که اتفاق ناگواری برای او افتاده است. چشمه‌پایش پر از اشک شد. دیگر پیش پایش را نمی‌دید. قدم تند کرد و گریهٔ خود را فرو خورد. اگر ناگهان دانیل را می‌دید که از سواره رو خیابان بسوی او می‌آید دلش چنان ضعف می‌رفت که حتماً بیهوش می‌شد.

ساعت برج آکول هشت ضربه نواخت. پنجره‌ها روشن می‌شد. احساس گرسنگی کرد. نانی خرید و بی هدف به رفتن ادامه داد. بارنومیدیش را به دوش می‌کشید و دیگر حتی در اندیشهٔ بررسی رهگذران نبود.

دو ساعت بعد، خسته و کوفته، چشمش به نیمکتی زیر درختان در گوشهٔ خلوت خیابانی افتاد. نشست. قطره‌های آب از چنارها می‌چکید.

دست خشنی شانه‌اش را گرفت و تکان داد. آیا به خواب رفته بود؟ نگهبان شب بالای سرش ایستاده بود. مرگ را در برابر چشم دید، پاهایش ضعف رفت.

— برگرد به خانه‌تان، فوراً!

پا به فرار گذاشت. دیگر به فکر دانیل نبود، دیگر به فکر هیچ چیز نبود. پاهایش درد گرفت. از پاسابانها دوری می‌کرد. بسوی بندرگاه برگشت. ساعت زنگ نیمه شب را زد. باد آرام گرفته بود. چراغهای رنگین، جفت جفت، روی آب می‌لرزیدند. ساحل خلوت بود. نزدیک بود پایش به پای گدایی که میان دو

لنگه بار افتاده بود و خرخر می کرد برخورد کند. آن وقت میل شدیدی قویتر از ترس بر او چیره شد که فوراً، و هر کجا بشود، دراز بکشد و بخوابد. چند قدم پیش رفت و گوشه یکی از روکشها را پس زد و به میان صندوقهایی که بوی چوب خیس می داد درغلطید و به خواب رفت.

در این مدت، دانیل به جستجوی ژاک سرگردان بود. در اطراف ایستگاه راه آهن و دوروبر هتلی که در آن خوابیده بودند و نزدیک دفتر بنگاه کشتیرانی مدتی بیهوده پرسه زد. بسوی ساحل برگشت. محل کشتی لافیت خالی بود، بندرگاه خلوت می شد: طوفان رهگذران را به خانه برمی گرداند.

سر پایین گرفت و به شهر برگشت. رگبار بر شانه هایش می کوبید. مقداری خوردنی برای ژاک و خودش خرید و به کافه ای که صبح در آن صبحانه خورده بودند رفت و پشت میزی نشست. سیلاب بر سر محله می ریخت. پشت همه پنجره ها، پرده ها را بالا می زدند. خدمتکاران، حوله بر سر، چادرهای بزرگ بیرون کافه را جمع می کردند. ترامواها بدون بوق زدن می گذشتند و جرقه های دگل خود را بسوی آسمان سربی می فرستادند و آب از دو سوی خطوط آهن، مانند خاک از دوروبر تیغه گاو آهن، بیرون می پاشید. پاهای دانیل خیس شده بود و شقیقه هایش سنگینی می کرد. چه به سر ژاک آمده بود؟ تصوّر دلهره و وحشت تنهایی آن طفلک برایش دردناکتر از گم کردن او بود. به خود امید داده بود که الآن از پشت این نانوائی پیدایش خواهد شد، و انتظار می کشید. از پیش، او را در لباس خیسش می دید که با چهره رنگ پریده و چشمهایی که نومیدانه دودو می زنند کفشهایش را از میان گودالهای آب روی زمین می کشد و پیش می آید. بیشتر از بیست بار دهان باز کرد تا او را صدا بزند: ولی آنها بچه های ناشناسی بودند که دوان دوان به درون نانوائی می رفتند و با نانی در زیر لباس از آنجا بیرون می آمدند.

دو ساعت گذشت. دیگر باران نمی بارید. شب فرا می رسید. دانیل

جرئت رفتن نداشت: به نظرش می‌آمد که، به مجرد ترک میدان، ژاک سر خواهد رسید. سرانجام راه ایستگاه را در پیش گرفت. حباب سفید سردر هتل روشن شده بود. محله نیمه تاریک بود. اگر در این سیاهی شب به هم بر می‌خوردند آیا یکدیگر را می‌شناختند؟ صدای فریادی بلند شد: «مامان!» پسری همسن او از آن سوی خیابان دوید و خود را در آغوش زنی افکند که او را بوسید. از کنار او گذشتند: زن چترش را گشوده بود تا از آب بامها محفوظ بماند و پسر دست در بازویش انداخته بود. گفتگو کنان در تاریکی شب ناپدید شدند. لکوموتیوی سوت کشید. دانیل تاب اندوه نیاورد.

آه، چه اشتباه بزرگی که همراه ژاک آمده بود! این را خوب می‌دانست و از همان آغاز کار، از همان قرار دیدار بامدادی در باغ لوگزامبورگ که تصمیم به این فرار دیوانه‌وار گرفتند لحظه‌ای از آن غافل نمانده بود. نه، حتی یک بار نتوانسته بود خود را از این یقین برهاند که اگر، به جای فرار، پیش مادرش می‌دوید و همه چیز را می‌گفت نه تنها مورد سرزنش قرار نمی‌گرفت بلکه مادرش در برابر همه از او دفاع می‌کرد و هیچ اتفاق بدی نمی‌افتاد. در برابر خود، چنانکه در برابر معمایی، متحیر مانده بود.

خود را، صبح یکشنبه، در دهلیز خانه می‌دید. ژنی به شنیدن صدای پای او پیش دوید. روی سینی، پاکت زردی با علامت دبیرستان دیده می‌شد: لابد حکم اخراجش بود. آن را زیرقالیچه میز پنهان کرد. ژنی، خاموش، چشمهای نافذش را بر او دوخته بود. حدس می‌زد که فاجعه‌ای روی داده است. دانیل به اتاقش رفت، دید که کیفش را برداشت و پس اندازش را در آن گذاشت. بطرف برادرش پرید و او را در دو بازوی خود گرفت و بوسید و نزدیک بود خفه کند: «چه خبر شده؟ چه کار می‌خواهی بکنی؟» آن گاه دانیل اعتراف کرد که می‌خواهد فرار کند، که در ماجرای او را به دروغ متهم کرده‌اند و معلمان همه بر ضد او متحد شده‌اند و چاره‌ای ندارد جز اینکه چند روزی از آنجا دور شود. ژنی فریاد زد: «تنها؟» — «نه، با یکی از رفقا.» — «کی؟» — «تیو.» — «مرا هم ببر!» خواهرش را در بغل گرفت و، مثل گذشته، روی زانوی خود نشاند و با صدای آهسته جواب داد: «آن وقت مامان چه می‌شود؟» ژنی می‌گریست.

دانیل به او گفت: «نترس و حرفهای مردم را باور نکن. چند روز دیگر نامه می نویسم و بر می گردم. اما قسم بخور، قسم بخور که هیچ وقت نگوئی، نه به مامان، نه به هیچ کس دیگر، هیچ وقت، هیچ وقت، که من به خانه برگشتم و تو مرا دیدی و فهمیدی که فرار می کنم...» ژنی به شتاب سر تکان داد. سپس دانیل خواست او را ببوسد، ولی ژنی به اتفاق خود گریخت، با هق هقی بغض آلود و چنان فریادی از نومیدی که هنوز دانیل ضجه آن را در گوش خود می شنید. قدم تند کرد.

چون یگراست پیش می رفت و به راه خود نمی نگریست اندک اندک از شهر دور شد و خود را در حومه دید. سنگفرش چسبنده بود و فانوسها انگشت شمار. از همه سو، در تاریکی، سوراخهای سیاه، درهای خانه ها، دالانهای بد بو دهان گشوده بودند. بچه ها از کنج اتاقها جیغ می کشیدند. گرامافونی از داخل میخانه نابابی ناله می کرد. برگشت و مدتی در جهت مخالف رفت. سرانجام چشمش به چراغ راهنمای راه آهن افتاد: ایستگاه نزدیک بود. از خستگی داشت می افتاد. صفحه درخشان بالای ایستگاه ساعت یک بعد از نیمه شب را نشان می داد. هنوز شب دراز بود: چه کند؟ دنبال گوشه ای می گشت که بنشیند و نفس تازه کند. چراغ گازی در مدخل بن بست خلوتی وزوز می کرد. از محوطه روشن گذشت و در تاریکی به کنجی خزید. از سمت چپش دیوار بلند کارخانه ای بالا رفته بود. پشت به آن داد و چشمها را بست.

صدای زنی او را از خواب پراند:

— خانه تان کجاست؟ لابد اینجا که نمی خواهی بخوابی!

او را به گوشه روشن کوچه برد. دانیل نمی دانست چه بگوید.

— گمانم با بابات حرفت شده؟ جرئت نداری به خانه برگردی؟

صدایش دلنواز بود. دانیل دروغ را پذیرفت. کلاهش را برداشت و مؤدبانه

گفت:

— بله، خانم.

زن به خنده افتاد:

— بله، خانم! خیلی خوب، حالا دیگر باید برگردی خانه، می فهمی.

من هم سابقاً از این چیزها داشته‌ام. آخرش که باید یک روز برگردی، پس چرا بیخود معطل می‌کنی؟ هر چه بیشتر معطل بکنی بدتر می‌شود. (صدایش را آهسته کرد و با لحن دلسوزانه و خودمانی و تفاهم‌آمیزی گفت:) می‌ترسی کتک بخوری؟

دانیل جواب نداد. زن گفت:

— همه‌چیز ندیده بودیم! پسرۀ لجباز حاضر است شب را توی کوچه بخوابد و برنگردد خانه! زود باش، راه بیفت برویم خانۀ من، کسی آنجا نیست، برایت یک تشک روی زمین می‌اندازم. چطور می‌توانم یک بچه را بگذارم توی کوچه بماند!

زن قیافۀ دزد نداشت و دانیل احساس دلگرمی عمیقی می‌کرد که دیگر تنها نیست. خواست بگوید: «متشکرم خانم»، ولی خاموش ماند و به دنبال او رفت.

چند لحظه بعد، به مقابل در کوتاهی رسیدند. زن زنگ زد. مدتی طول کشید تا در باز شد. دالان بوی طشت رختشویی می‌داد. پایش به پله‌ها خورد. زن گفت:

— من عادت کرده‌ام. دستت را بده به من.

زن دستکش داشت و دستش گرم بود. دانیل خود را به دست او سپرد. پلکان نیز گرم بود. دانیل احساس خوشبختی می‌کرد که دیگر بیرون نیست. دو سه طبقه بالا رفتند. زن کلیدش را در آورد، در را گشود و چراغی روشن کرد. دانیل اتاق در هم ریخته و تختخواب آشفته‌ای دید. ایستاده بود و پلکهایش در نور چراغ به هم می‌خورد. از حال رفته بود و داشت خوابش می‌برد. زن همان‌طور که کلاه بر سر داشت تشکی از لای تختخواب بیرون آورد و کشان کشان به اتاق دیگر برد. بسوی او نگرست و شروع به خندیدن کرد:

— دارد خوابش می‌برد... زود باش، کفشها را بکن دیگر!

با دستهای سست، دستور زن را اجرا کرد. تصمیم به اینکه فردا صبح، سر ساعت پنج، به کافۀ ایستگاه راه‌آهن برمی‌گردد تا چه بسا تراک هم به همین فکر افتاده باشد چون خیال ثابتی در ذهنش جا گرفته بود. زیر لب گفت:

— باید حتماً صبح خیلی زود بیدار بشوم...

زن خنده کنان گفت:

— آره، آره...

حس کرد که زن کمکش می کند تا کراواتش را در آورد و لباسش را بکند. خود را روی تشک رها کرد و از حال رفت.

هنگامی که چشم باز کرد روز شده بود. گمان کرد که در پاریس در اتاق خودش است، ولی از رنگ نوری که از لای پرده ها می تابید یکه خورد. صدای آواز زن جوانی شنیده می شد. آن وقت، همه چیز را به یاد آورد.

در اتاق مجاور باز بود: دختری روی دستشویی خم شده بود و صورتش را می شست. سر برگرداند، دانیل را دید که روی آرنج نیم خیز شده است و به خنده افتاد:

— اوهو، بیدار شدی، ببخود...

آیا همان خانم دیشبی بود؟ با پیراهن و دامن کوتاه و بازوهای برهنه و ساقهای برهنه، بیشتر به دختر بچه شباهت داشت. متوجه نشده بود که زن، زیر کلاه، موهای کوتاه و کاکل پسرانه اش را به عقب سر شانه کرده است. ناگهان به یاد ژاک افتاد و خشکش زد. گفت:

— ای داد! مرا باش که می خواستم صبح زود بروم به کافه راه آهن...

ولی گرمای پتوهایی که زن، پس از خواب رفتن او، به دورش پیچیده بود سستش می کرد. وانگهی جرئت نداشت که تا در بسته نشده است از جا برخیزد. در این هنگام، زن با فنجانی که بخار از آن بر می خاست و یک تکه بزرگ نان شیرمال وارد شد.

— بگیر بخور، و بعدش هم بزن به چاک: من حوصله در افتادن با بابات

را ندارم!

دانیل ناراحت بود که این طور با یکتا پیراهن و یخه باز دیده شود، ناراحت بود که زن با گردن برهنه و شانه های برهنه به او نزدیک می شد... زن خم شد. دانیل فنجان را گرفت و از روی حیا چشماهیش را زیر انداخت و شروع

به خوردن کرد. زن از این اتاق به آن اتاق می رفت و می آمد و دمپایهایش را روی زمین می کشید و زیر لب آواز می خواند. دانیل چشم از روی فنجان برنمی داشت، ولی هنگامی که زن از کنارش می گذشت، بی آنکه خود بخواهد، ساقهای برهنه و بلند و رگ نما و پاشنه های گلی رنگ او را که از کفش بیرون بود و روی کف چوبی زرد اتاق حرکت می کرد در مُحاذی چشمهای خود می دید. نان از گلویش پایین نمی رفت. در آستانه این روز، که آستن حوادث مجهول بود، قوت قلب خود را باز نمی یافت. اندیشید که در خانه خودشان، سر میز صبحانه، صندلی او خالی است.

ناگهان اتاق پر از آفتاب شد: زن کرکره ها را پس زده بود و صدای لطیفش مانند نغمه مرغان در روشنایی بامداد پیچید:

آه اگر عشق ریشه می کرد
من آن را توی باغچه ام می کاشتم!...

از حد تحملش گذشت. این پرتو آفتاب و این دل آسودگی شاد، در همان لحظه که خود با نومییدی می جنگید... اشک توی چشمهایش دوید.

زن فنجان خالی را برداشت و سرخوشانه فریاد زد:

— زود باش ببینم!

متوجه شد که گریه می کند. گفت:

— داری غصه می خوری؟

لحن مهربان خواهر بزرگتر را داشت. دانیل نتوانست جلوه حق خود را بگیرد. زن کنار تشک نشست، بازویش را دور گردن او انداخت، و برای دلداریش — آخرین حجت همه زنان — سرش را گرفت و مادرانه بر سینه خود چسباند. دانیل دیگر جرئت نکرد که تکان بخورد. از بالا تا پایین چهره خود، از پشت پیراهن، رفت و آمد پستان و گرمای آن را حس می کرد. نفسش بند آمد.

زن خود را کنار کشید و در حالی که با بازوی برهنه بالا تنه خود را

می پوشاند گفت:

— اوهو! از دیدن این حالی به حالی شدی؟ نگاهش کن، از حالا سر و
گوشش می جنبید! چند سالت است؟
دانیل که از دو روز پیش بی ملاحظه دروغ می گفت با لکنت جواب
داد:

— شانزده سال.
زن حیرت زده تکرار کرد:
— شانزده سال، به این زودی؟
دست دانیل را گرفته بود و بی خیال تماشایش می کرد. آستین او را پس
زد و به ساعدش نگریست. لبخند زنان گفت:
— آخر، پوست این بچه مثل دخترها سفید است.
مچ کودک را بالا آورد، سر خم کرد و گونه اش را به آن مالید. خنده از
لبش دور شد، نفس بلندی کشید و دست را رها کرد.
پیش از آنکه دانیل چیزی بفهمد، او آرام به زیر پتوخزید و آهی کشید:
— گرم کن.

ژاک زیر روکش باران خورده، خوب نخواهیده بود. پیش از دمیدن
سپیده، از نهانگاه خود بیرون جست و در صبح طالع بی هدف به راه افتاد. با خود
می اندیشید: «حتماً اگر دانیل آزاد باشد به فکرش می رسد که مثل دیروز به کافه
راه آهن بیاید.» خودش پیش از ساعت پنج به آنجا رسید. و در ساعت شش
تصمیم نداشت که از آنجا برود.
چه بکند؟ کجا برود؟ نشانی زندان را گرفت. با دلی آشفته، به زور سر
بالا کرد و چشم بر در بسته دوخت:

بازداشتگاه

شاید همین جا بود که دانیل... دیوار دراز زندان را دور زد، راهش را کج
کرد تا بالای پنجره های مشبک آهنی را ببیند. ترسید و پا به فرار گذاشت.

در سراسر پیش از ظهر، همهٔ کوچه‌های شهر را گشت. آفتاب مانند نیش در تن فرو می‌رفت. رختهای شستهٔ رنگارنگ که در برابر پنجره‌ها پهن کرده بودند کوچه‌های پر جمعیت را آذین بسته بود. در درگاه خانه‌ها، خاله‌زنکها، با آهنگ مشاجره، گپ می‌زدند و می‌خندیدند. گاه‌گاه منظرهٔ کوچه‌ها و دورنمای آزادی و ماجراجویی، سرمستی زودگذری در او برمی‌انگیخت، ولی همان دم به یاد دانیل می‌افتاد. شیشهٔ تئویرید را در ته جیبش می‌فشرد: اگر دانیل را تا امشب پیدا نکند خودش را خواهد کشت. با صدای بلند قسم خورد تا با همت بیشتری خود را متعهد کند، ولی در دل از شهامت خود شک داشت.

فقط نزدیک ساعت یازده، هنگامی که در دفعهٔ صدم از برابر کافه‌ای می‌گذشت که روز پیش نشانی دفتر بنگاه کشتیرانی را از آنجا گرفته بودند، دانیل را در کافه دید!

ژاک از میان میزها و صندلیها خود را بسوی او پرتاب کرد. دانیل که تسلط بیشتری بر خود داشت فقط از جا برخاست:

— هیس...

آنها را نگاه می‌کردند. دستها را بسوی یکدیگر پیش بردند. دانیل حساب را پرداخت. بیرون آمدند و به اولین کوچه‌ای که در برابرشان بود پیچیدند. آن وقت ژاک بازوی دوستش را گرفت، به او چسبید، او را به خود فشرد. پیشانی‌اش را روی شانهٔ او گذاشت و ناگهان بغضش ترکید. دانیل گریه نمی‌کرد: با رنگ پریده و نگاه خشنی که به دور دست می‌نگریست پیش می‌رفت. دست کوچک ژاک را به پهلوی خود می‌فشرد و لبش، که گوشهٔ آن از روی دندانها بالا رفته بود، می‌لرزید.

ژاک به شرح ماجرا پرداخت:

— من مثل دزدها روی ساحل زیر برزنت خوابیدم! توجی؟

دانیل منقلب شد. احترام بی‌اندازه‌ای برای دوستش و دوستیشان قایل بود: برای نخستین بار می‌بایست چیزی را از ژاک پنهان کند، آنهم یک چیز اساسی. بزرگی این راز، که میان آنها فاصله می‌انداخت، نفسش را تنگ کرد.

نزدیک بود که تن بدهد و همه چیز را بگوید؛ اما نه، نمی‌توانست. سرگشته و خاموش مانده بود و نمی‌توانست خود را از وسوسهٔ گفتن ماجرای شب پیش آزاد کند. ژاک تکرار کرد:

— تو چی؟ تو شب را کجا گذراندی؟

دانیل با دستش حرکت مهمی کرد:

— روی یک نیمکت، همین جاها... ضمناً خیلی هم راه رفتم.

پس از خوردن ناهار، به بحث پرداختند. ماندن در ماریسی دور از احتیاط بود: رفت و آمد آنها سرانجام باعث جلب نظر می‌شد. دانیل که به فکر بازگشت بود گفت:

— خوب، آخرش؟...

ژاک جواب داد:

— آخرش من فکرهايم را کرده‌ام: باید برویم به شهر تولون. اگر از آنجا، از سمت چپ، کنار ساحل را بگیریم و برویم بیست تا سی کیلومتر بیشتر راه نیست. پیاده می‌رویم، مثل بچه‌هایی که دارند برای خودشان گردش می‌کنند. و آنجا یک عالم کشتی هست، آخرش یک راهی پیدا می‌کنیم که سوار بشویم.

همان‌طور که ژاک حرف می‌زد، دانیل نمی‌توانست از چهرهٔ این عزیز بازیافته، با آن پوست ککمی و گوشه‌های شفاف و نگاه آبی، چشم بردارد: منظرهٔ چیزهایی که شرح می‌داد—تولون، کشتیها، افق میان دریا—از درون این نگاه می‌گذشت. با همهٔ علاقه‌ای که به پیروی از سودای زیبای ژاک داشت، عقل سلیم به او می‌زد: می‌دانست که سوار کشتی نخواهند شد، ولی با همهٔ این احوال، یقین هم نداشت. حتی گاه‌گاه امید می‌ورزید که اشتباه کرده باشد و سرانجام خیال بر عقل سلیم غلبه کند.

آذوقه خریدند و به‌راه افتادند. دو دختر لبخند زنان به آنها نگریستند. دانیل سرخ شد: دامن‌ها دیگر بر راز بدن‌ها پرده نمی‌کشید... ژاک زیر لب سوت می‌زد: متوجه هیچ چیز نشده بود. و دانیل با آن تجربه که خوش را به جوش

می آورد از این پس خود را جدا حس می کرد: ژاک دیگر نمی توانست کاملاً دوست او باشد؛ بچه ای بیش نبود.

از میان حومه ها گذشتند و سرانجام راه خود را که مانند خط گلگونی به موازات پیچ و خم کرانه دریا کشیده شده بود پیدا کردند. باد سبک و گوارایی که لب شور بود به پیشباز آنها آمد. از روی خاک زرد رنگ با سرعت قدم پیش می رفتند و آفتاب شانه هایشان را می سوزاند. از اندیشه نزدیک بودن دریا مست می شدند. از جاده بیرون رفتند و بسوی دریا دویدند و فریاد کشیدند: «تالاسا! تالاسا!»^۱ و دستها را پیش بردند تا در آب نیلگون فرو کنند... ولی دریا دست نداد. در آن نقطه، ساحل با شیبی از ماسه نرم، چنانکه آنها در خیال خود طمع کرده بودند، بسوی دریا پیش نمی رفت، بلکه مشرف بر یک دالان سنگی باریک و عمیق با پهنای یکسان بود که دریا در پایین دیواره های عمودی آن فرو می رفت. زیر پای آنها، توده ای از تخته سنگهای بزرگ، مانند باراندازی که به دست دیوان اساطیر ساخته شده باشد، به شکل موج شکن تا میان دریا پیش می رفت، و موج که براین دماغه خارا می خورد، شکافته و شکسته و ناتوان، کف می کرد و محیلانه خود را به پهلوهایی خزه بسته آن می مالید. دست همدیگر را گرفته بودند. باهم خم شدند و در بحر تماشای آب متلاطم که زیر آسمان می درخشید فرو رفتند. در هیجان خاموش آنها ترس اندکی نیز بود. دانیل گفت:

— نگاه کن.

در چند صد متری آنها، یک زورق سفید با درخششی باورنکردنی روی آبهای لاجوردی می لغزید. بدنه زورق، در قسمت درون آب، به رنگ سبز بود،

(۱) thalassa (کلمه یونانی به معنای «دریا»)، اشاره به واقعه ای تاریخی: در سال ۴۰۱ قبل از میلاد، قریب ۱۰۰۰۰ تن از سپاهیان مزدوریونانی که در خدمت کوروش جوان (پسر داریوش دوم هخامنشی) بودند پس از شکست خوردن و کشته شدن او در جنگ با برادرش بسوی یونان عقب نشینی کردند و به راهنمایی گزنفن، مورخ و سردار معروف یونانی، پس از هفت ماه پیاده روی و طی ۳۰۰۰ کیلومتر چون سرانجام به کنار دریای سیاه رسیدند فریاد برآوردند: «تالاسا! تالاسا!»

سبز تند شاخه های نورسته؛ و ضربه های پارو با یک رشته تکانهای سریع آن را به جلو پرتاب می کرد: دماغه زورق از آب بالا می آمد و با هر جهش، درخشش بدنه سبز خیس مانند جرقه پیدا و ناپیدا می شد. ژاک در جیب، دست به دفتر یادداشتش مالید و زیر لب گفت:

— آه اگر بتوانم این همه را وصف کنم!

شانه ها را تکان داد و با صدای بلند گفت:

— ولی بزودی خواهی دید که افریقا از اینجا هم زیباتر است! بیا

برویم!

و از میان صخره ها بسوی جاده خیز برداشت. دانیل در کنار او می دوید. دلش موقتاً از بار اندوه و پشیمانی آسوده شده و دیوانه وار تشنه ماجرا بود.

به نقطه ای رسیدند که جاده از آنجا بالا می رفت و تشکیل زاویه قائم می داد و از میان چند خانه روستایی می گذشت. هنگام نزدیک شدن به این زاویه، هیاهوی هولناکی آنها را بر جا خشکاند: توده به هم آمیخته ای از اسب و چرخ و چلیک که از سوئی به سوی دیگر جاده غلتیده بود اکنون با سرعت سرسام آوری بسوی آنها فرود می آمد و پیش از آنکه آن دو بتوانند قدمی برای فرار بردارند این جسم عظیم در پنجاه متری آنها، در پای نرده ای که تکه هایش به هوا می پرید، درهم شکست. جاده شیب بسیار تندی داشت و گاری بزرگی که با بار سنگین از آن فرود می آمد نتوانسته بود به موقع حرکت خود را آهسته کند و چهار یابویی که گاری را می کشیدند همراه وزن سنگین آن لغزیده بودند و افتان و خیزان و به هم پیچان در خم جاده روی هم غلتیده و کوهی از چلیک را که شراب از آن بیرون می پاشید روی خود واژگون کرده بودند. چند مرد، دیوانه وار و جست و خیز کنان، فریاد می کشیدند و به دنبال این توده پوزه های خون آلود و سُرن و سُم، که در میان گرد و خاک می جهید و می تپید، می دویدند. ناگهان به صدای شیهه حیوانات و غلغل زنگوله ها و لگدهای محکم بر در آهنی و خشاخش زنجیرها و عربده های رانندگان، صدای خرناسه خشنی آمیخت و بر صداهای دیگر غلبه کرد: خرناسه اسب پیشاهنگ، اسبی خاکستری، که در زیر لگد اسبهای دیگر، با دستها و پاها چنبره شده نفس نفس می زد و زین و یراق

خفه اش می کرد. مردی تبر به دست خود را به میان این غوغا افکند: لغزید، افتاد، برخاست، یک گوش اسب خاکستری را گرفت و با تبر بر قلاده کوبید، ولی قلاده از آهن بود، دندان دندانه می شد و نمی شکست. مرد با قیافه دیوانه‌واری برخاست و تبر را بسوی دیوار پرتاب کرد. خرناسه اکنون سوت گوشخراشی شده بود که دم به دم تندتر می شد و فواره خون از سوراخهای بینی حیوان بیرون می زد.

ژاک حس کرد که زمین زیر پایش می چرخد: کوشید که به آستین دانیل بچسبد، ولی انگشتهایش خشک شده بود. پاهایش لرزید و او را بر زمین انداخت. عده‌ای دورش را گرفتند، او را به درون باغی بردند و میان گلها نزدیک تلمبه‌ای نشانند و بر شقیقه‌هایش آب خنک پاشیدند. رنگ دانیل هم مانند او پریده بود.

وقتی که به جاده برگشتند، اهل ده بشکه‌ها را جا به جا می کردند. اسبها را بیرون کشیده بودند. دو اسب از سه اسب زخمی که دستهایشان خرد شده بود به زانو افتاده بودند. اسب چهارم مرده بود: با سر خاکستری چسبیده بر زمین و زبان بیرون آمده از دهان و چشمهای زاغ نیم بسته و دستها و پاهای چنبره شده در میان خندقی از شراب دراز کشیده بود: گویی هنگام مردن کوشیده بود که حمل خود را برای دباغ تا حد ممکن آسان کند. سکون این تخته گوشت پشمالود، آلوده به ماسه و خون و شراب، با نفسهای بریده بریده سه اسب دیگر که رها شده در میان جاده بر خود می لرزیدند مغایرت داشت.

یکی از راننده‌ها نزدیک جسد حیوان رفت. روی چهره آفتاب سوخته‌اش، با موهای به هم چسبیده از عرق، حالت خشمی آمیخته به نوعی متانت پدیدار بود که نشان می داد گاریچی تا چه اندازه از این مصیبت متأثر است. ژاک نمی‌توانست از این مرد چشم بردارد. دید که ته سیگاری از لای انگشتهایش به گوشه لب گذاشت، سپس روی اسب خاکستری خم شد و زبان باد کرده‌اش را که از هم اکنون پوشیده از مگس بود بالا برد و انگشت اشاره را در دهان حیوان فرو کرد و دندانهای زردش را آشکار ساخت. چند ثانیه با پشت خمیده به همان حال ماند و دست بر لثه کبود شده حیوان مالید. سرانجام

برخاست و دنبال نگاه دوستانه‌ای گشت و چشمش در چشم ژاک و دانیل افتاد. بی آنکه دست کف آلودش را که مگسها بر آن چسبیده بودند پاک کند ته سیگار را از میان لبها برداشت و شانه‌ها را تکان داد و گفت:

— هفت سالش هم نبود!

خطابش به ژاک بود:

— میان این چهار تا، از همه خوشگلتر، از همه کاریتر بود! حاضرم دو تا از انگشتم را بدهم، آهان، همین دو تا را، تا دوباره زنده بشود!

بچه‌ها، بی دل و افسرده، راه خود را در پیش گرفتند. ژاک پرسید:

— تا حالا جسد مرده، مرده واقعی، آدم مرده دیده‌ای؟

— نه.

— نمی‌دانی چقدر عجیب است!... من مدت‌ها بود که در فکرش بودم،

تا آخرش، یک روز یکشنبه، موقع درس شرعیات، رفتم آنجا...

— کجا؟

— سردخانه.

— خودت؟ تنها؟

— تک و تنها. آه اگر بدانی مرده چه رنگ پریده‌ای دارد! نمی‌توانی

فکرش را بکنی. انگار از موم یا از خمیر درستش کرده باشند. دو تا بودند.

یکی‌شان صورتش چاک چاک بود. اما آن یکی انگار می‌کردی که زنده است،

حتی پلک‌هایش بسته نبود. (مکشی کرد و دوباره گفت:) عین زنده‌ها، ولی مرده

بود؛ از همان نگاه اول شکی برایت نمی‌ماند که مرده است، نمی‌دانم چرا... و

اسب را دیدی، آن هم همین طور... (سپس از حرفهای خود نتیجه گرفت:) وقتی

که آزاد شدیم، باید خودم یک روز یکشنبه ببرمت آنجا، به سردخانه...

دانیل دیگر گوش نمی‌داد. از زیر بالکن خانه‌ای می‌گذشتند که در آن

دست کودکی به آهنگ کُند پیانو می‌زد. ژنی... ناگهان چهره ظریف و نگاه

خیره ژنی را در برابر خود می‌دید، در لحظه‌ای که فریاد زده بود: «چه کار

می‌خواهی بکنی؟» و اشک در چشمهای خاکستری گشاده‌اش جمع شده بود.

دانیل لحظه‌ای بعد پرسید:

— تو تأسف نمی خوری که خواهر نداری؟

— اوه، خیلی! بخصوص یک خواهر بزرگ. برای اینکه من تقریباً یک خواهر کوچک دارم.

دانیل با تعجب به او نگاه می کرد. ژاک توضیح داد:

— مادمازل یک برادرزاده یتیم دارد که توی خانه ما بزرگش می کند... ده ساله است... اسمش ژیز است... اسم درستش ژیزل است، ولی می گویند ژیز... برای من حکم خواهر کوچکتر را دارد. (چشمهای ناگهان نمناک شد. بی آنکه افکارش را به هم پیوند دهد ادامه داد:) تو، تویک جور دیگر بار آمده ای. اولاً تو شاگرد شبانه روزی نیستی، مثل آنتوان زندگی می کنی، تقریباً آزادی. (و با لحن غمزده ای تذکر داد:) و حقیقتاً هم تو پسر عاقلی هستی.

دانیل با لحن جدی گفت:

— مگر تو نیستی؟

ژاک ابروهایش را درهم کشید:

— اوه، من! من می دانم که قابل تحمل نیستم. دست خودم هم نیست. مثلاً بعضی وقتها همه چه عصبانی می شوم که دیگر هیچ چیز را نمی بینم: می زنم، می شکنم، می گویم، هر چه از دهنم درآید می گویم، ممکن است حتی خودم را از پنجره پرت کنم یا یکی را بکشم! (مکشی کرد و دوباره گفت:) اینها را برایت می گویم که همه چیزم را دانسته باشی. (و پیدا بود که از متهم کردن خود، لذت دردآلودی می برد.) نمی دانم تقصیر از خودم است یا نه. به نظرم اگر با تو در یک خانه زندگی می کردم دیگر این جور نبودم. ولی یقین هم ندارم... (لحظه ای سکوت کرد. نگاهش به دوردست خیره شد.) بابام هیچ وقت مرا داخل آدم نمی داند. توی مدرسه، کشیشها برای چاپلوسی به اش می گویند که من قابلیت ندارم تا نشان بدهند که برای تربیت پسر آقای تیو، که در دستگاه روحانیت صاحب نفوذ است، خیلی زحمت می کشند، می فهمی؟ (ناگهان به هیجان آمد و با تأکید گفت:) بابام آدم خوبی است، می شنوی، حتی خیلی هم خوب است، مطمئن باش. اما نمی دانم چه جور بگویم... همیشه دنبال کارها و

مأموریتها و سخنرانیهایش است؛ همه‌اش به فکر دین و ایمان است. مادموازل هم همین طور: هر اتفاق بدی که برایم می افتد، خدا خواسته است که تنبیهم کند. می فهمی؟ بعد از شام، بابام می رود توی اتاق کارش و در را روی خودش می بندد و مادموازل توی اتاق ژیز، همان طور که مشغول خواباندن بچه است، درسهایم را ازم می پرسد که من هیچ وقت هم بلد نیستم. حتی نمی خواهد که من توی اتاقم تنها باشم! دگمه برق اتاقم را باز کرده اند، باور می کنی؟ که من نتوانم دست به برق بزنم!

دانیل پرسید:

— ولی برادرت؟

— آنتوان، آره، پسر خوبی است، ولی هیچ وقت خانه نیست، می فهمی؟ و بعدش هم، هیچ وقت به من نگفته اما من می دانم که او هم خیلی پابند خانه و خانواده نیست... آخر او بزرگ بود که مامان مرد، برای اینکه درست نه سال از من بزرگتر است، و مادموازل هیچ وقت نتوانست اختیار او را کاملاً به دست بگیرد. ولی مرا مادموازل بزرگ کرده است، می فهمی؟

دانیل ساکت بود. ژاک تکرار کرد:

— تو با من فرق می کنی. تو را قبولت دارند، تو جور دیگری بار آمده ای. مثل قضیه کتابهاست: تو را می گذارند همه چیز بخوانی، توی خانه شما، در قفسه کتاب باز است. ولی من، فقط کتابهای گنده سرخ و طلایی و عکس دار از نوع کتابهای ژول ورن را حق دارم بخوانم، همه‌اش چرت و پرت است. حتی نمی دانند که من شعر می گویم. اگر بدانند، غوغا می کنند، نمی توانند بفهمند. شاید هم گزارشم را به مدرسه بدهند تا بیشتر مرا زیر نظر بگیرند... مدتی به سکوت گذشت. جاده که از دریا دور شده بود بسوی بیشه ای از درختان چوب پنبه بالا می رفت.

ناگهان دانیل به ژاک نزدیک شد و بازویش را گرفت و گفت:

— گوش کن... (صدایش که رگه دار شده بود طنین بم و مطمئنی داشت.) من فکر آینده را می کنم. از کجا می دانیم؟ شاید ما از هم جدا شدیم. بسیار خوب، ولی مطلبی هست که من از مدت‌ها پیش می خواستم به عنوان وثیقه،

به عنوان سند همیشگی دوستیمان از تو تقاضا کنم. قول بده که اولین کتاب شعرت را به من اهدا کنی... اوه، البته اهمم را نمی خواهد ببری، فقط بنویس: «به دوستم.» باشد؟

ژاک قامت افراشت و گفت:

— برایت قسم یاد می کنم!

وحس کرد که بزرگ شده است.

هنگامی که به بیشه رسیدند، زیر درختها ایستادند. بر فراز ماری، آسمان غروب گویی در آتش می سوخت.

ژاک حس می کرد که قوزکهایش باد کرده است. پوتینهایش را در آورد و روی علفها دراز کشید. دانیل به او نگاه می کرد و هیچ اندیشه ای از ضمیرش نمی گذشت. ناگهان از این پاهای کوچک برهنه، که پاشنه هایش سرخ شده بود، چشم برگرداند. ژاک دستش را دراز کرد و گفت:

— ببین، فانوس دریایی.

دانیل از جا جست. در فاصله دور، روی ساحل، نوری با درخششهای متناوب در زمینه گوگردی آسمان سوسومی زد. جوابی نداد.

هنگامی که دوباره به راه افتادند، هوا خنک شده بود. تصمیم داشتند که زیر آسمان در علفزاری بخوابند. ولی شب سردی در پیش بود.

نیم ساعتی رفتند بی آنکه یک کلمه حرف بزنند، و سرانجام به مقابل مسافرخانه ای رسیدند که تازه سفید شده بود و اتاقهایش که پله پله بالا می رفت مشرف بر دریا بود. اتاق عمومی مسافرخانه روشن و خالی به نظر می رسید. با یکدیگر مشورت کردند. زنی که تردید آنها را بر آستانه دیده بود در را باز کرد. چراغ نفتی را بطرف آنها بالا برد. ریزه و مسن بود و دو آویزه طلا از گوشها تا روی گردن لاک پشت وارش پهن شده بود. دانیل گفت:

— خانم، یک اتاق دو تخته برای امشب دارید؟ (و پیش از آنکه زن چیزی بپرسد توضیح داد:) ما دو تا برادریم که پیش پدرمان به تولون می رویم، ولی از ماری دیر راه افتادیم و دیگر امشب برای خوابیدن به تولون نمی رسم...

زنک خندید و گفت:

— آره، می بینم!

نگاه زرد و خندانی داشت و موقع حرف زدن دستهایش را تکان می داد.

— پیاده تا تولون؟ حرفهایی می زنی آ! خوب، مهم نیست! یک اتاق،

بله، می شود دو فرانک. پولش را هم باید نقد بپردازید.

و چون دید که دانیل کیف پولش را در می آورد پرسید:

— آبگوشت سر بار است: دو تا بشقاب براتان بیاورم؟

پذیرفتند.

اتاق زیر شیروانی بود. یک تختخواب بیشتر نداشت و ملافه ها نشسته

بود. با موافقت مشترک و بی توضیح، کفشها را به سرعت در آوردند و با لباس زیر

پتو فرو رفتند و به یکدیگر پشت کردند. مدتی طول کشید تا خوابشان برد. مهتاب

از هواکش به درون می تاپید. در انبار مجاور، موشها با صدای نرم پاهایشان

می دویدند. ژاک عنکبوت کریهی را دید که از روی دیوار سفید گذشت و در

تاریکی فرو رفت. تصمیم جدی گرفت که تمام شب بیدار بماند. دانیل، در

ذهن، خاطره گناه جسمانی را زنده می کرد. تخیلش از هم اکنون رنگهای تازه به

آن می زد. جرئت تکان خوردن نداشت. خیس عرق شده بود و از شدت

کنجکاو و دلزدگی و لذت نفس نفس می زد.

فردا صبح— ژاک هنوز خواب بود— دانیل برای فرار از رؤیاهایش

می خواست بلند شود که هیاهویی از داخل مسافرخانه به گوشش خورد. سراسر

شب آن قدر در وسوسه ماجرای روز گذشته به سر برده بود که گمان کرد آمده اند

تا او را به جرم شهوترانی به دادگستری جلب کنند. و اتفاقاً هم در که

چفت و بست نداشت باز شد و زن مسافرخانه دار یک ژاندارم را وارد اتاق کرد.

پیشانی ژاندارم هنگام ورود به بالای در گرفت. کلاهی را از سر برداشت.

پیرزن همان طور می خندید و آویزه های گوشش را می جنباند و توضیح می داد:

— سر شب، سر تا پا خاک آلود وارد اینجا شدند. بد نیست که

پوتینه اشان را نگاه کنید! دروغهایی به هم می بافتند که آدم شاخ در می آورد، که

مثلاً پیاده می خواهند بروند تا تولون و چه می دانم دیگر، از همین حرفها!

دستش را که پوشیده از النگو و دستبند بود بطرف دانیل دراز کرد و گفت:

— آن یکی، آن درازه، برای چهار فرانک و نیم پول اتاق و شام یک اسکناس پنجاه فرانکی به من داد.
ژاندارم با قیافهٔ بور و وارفته کلاهش را پاک می کرد. غرغری کرد و گفت:

— زود پاشوید واسم و رسم خودتان و دارو دسته تان را بگوید!
دانیل مردد بود. ولی ژاک از تختخواب پایین پرید: با شلوار کوتاه و جوراب کوتاه، مثل خروس جنگی سیخ ایستاده بود و گویی تصمیم داشت که آن مرد لندهور را با یک مشت نقش بر زمین کند. توی صورت او فریاد زد:
— اسم من موریس لوگران. اسم این هم ژرژ. برادر من است! پدرمان در تولون است. می خواهیم برویم پیش او و شما نمی توانید مانع رفتن ما بشوید! بروید پی کارتان!

چند ساعت بعد در یک گاری و میان دو ژاندارم و یک راهزن که دستبند به دست داشت وارد مارسی شدند. در بلند بازداشتگاه گشوده و سپس با سنگینی بسته شد. ژاندارمی در یک سلول را باز کرد و به آنها گفت:

— بروید تو. و جیبها تان را هم خالی کنید. هرچه هست بدهید. تا ظهر همین جا با هم می مانید تا ما از راست و دروغ حرفها تان سر در آوریم.
ولی خیلی زودتر از موقع ناهار، سرجوخه ای به سراغشان آمد و آنها را به دفتر سرکار ستوان برد.

— بیخود انکار نکنید. دیگر گیر افتاده اید. از یکشنبه دنبالتان می گردند. شما اهل پاریس هستید. شما قد بلندتره اسمتان دانیل است و شما هم تیپو. حیف از شما بچه های خانواده دار است که مثل بچه های تبهکار توی جاده ها ولو باشید!

دانیل حالت رنجیده ای داشت، ولی در ته دل احساس سبکباری می کرد: دیگر تمام شده بود! دیگر مادرش می دانست که او زنده است و منتظر او

بود. دانیل از او عذر خواهد خواست و این عذرخواهی همه گناهانش را پاک خواهد کرد، همه گناهان و حتی گناهی را که اکنون با آشفته‌گی خاطر به یاد آن بود و می‌دانست که هرگز پیش هیچ کس به آن اعتراف نخواهد کرد.

ژاک دندانها را به هم می‌فشرد و چون به یاد شیشه‌تنتورید و خنجرش می‌افتاد دستها را نومیدانه در ته جیبهای خالیش منقبض می‌کرد. دهها نقشه انتقام و فرار در سرش طرح‌ریزی می‌شد. در این هنگام، سرکارستوان گفت:

— بیچاره پدر و مادرتان چه حالی دارند!

ژاک نگاه شرر باری به او افکند. ناگهان چهره‌اش در هم رفت و بغضش ترکید. پدرش و مادموازل و ژیز کوچولو را در خیال می‌دید... دلش از رقت و پشیمانی لبریز شده بود.

ستوان دوباره گفت:

— بروید چرتی بزنید. فردا ترتیب کارها را می‌دهیم. من منتظر رسیدن

دستورم.

دو روز است که ژنی، رنجور و نزار، در رختخواب چرت می‌زند، ولی تب ندارد. خانم فوتنان پشت پنجره گوش به زنگ صداهای خیابان ایستاده است: آنتوان به جستجوی دو پسر فراری به ماری رفته و قرار است که امشب آنها را بیاورد. ساعت نه بار زنگ می‌زند. حالا دیگر باید اینجا باشند. از جا می‌جهد: کالسکه‌ای مقابل در خانه ایستاده است.

اکنون به میان پلکان دویده و دست روی نرده گذاشته است. ماده سگ هم بیرون دویده است و برای خوشامد گفتن به کودک پارس می‌کند. خانم فوتنان خم می‌شود و اینک پسرش که از این فاصله کوچک می‌نماید! اینک کلاهش بالبه‌هایی که چهره‌اش را پنهان می‌کند! اینک حرکت خاص شانه‌هایش در میان لباس! پیشاپیش می‌آید و در پشت سرش آنتوان که دست برادر خود را گرفته است.

دانیل سر بالا می‌کند و مادرش را می‌بیند. چراغ پلکان، بالای سر مادر، موهای او را سفید می‌نماید و بر چهره‌اش سایه می‌افکند. دانیل سر زیر می‌اندازد و همچنان بالا می‌رود و می‌داند که مادر بسویش می‌آید. دیگر نمی‌تواند پاها را بلند کند و در همان حال که کلاهش را بر می‌دارد و جرئت ندارد که سرش را بالا ببرد و نفس در سینه‌اش حبس شده است خود را در آغوش مادر و سر خود را بر سینه‌اش او می‌بیند. دلش به درد آمده است و چندان احساس شادی نمی‌کند: به قدری انتظار این لحظه را کشیده که دیگر حساسیت خود را از دست داده است. و همینکه عاقبت از مادر فاصله می‌گیرد، قطره اشکی روی چهره‌اش شرمندگی نیست. فقط ژاک که به دیوار پلکان تکیه داده است به گریه می‌افتد.

خانم فوتنان چهره‌اش پسرش را در دو دست می‌گیرد و بطرف لب‌هایش پیش می‌برد. بدون کلمه‌ای نکوهش: بوسه‌ای طولانی. ولی هنگامی که رو به آنتوان می‌کند، از اضطراب این هفته هولناک صدایش می‌لرزد:

— این طفلکها شام خورده اند؟

دانیل زیر لب می پرسد:

— ژنی؟

— نجات پیدا کرد. توی تختخوابش است. الآن می بینیش، منتظر

توست.

و چون دانیل خود را از آغوش مادر بیرون می کشد و به درون آپارتمان

می دود، خانم فونتائن می گوید:

— آرامتر، عزیزم، مواظب باش، آخر خیلی ناخوش بوده، می دانی...

ژاک از میان اشکهایش که به سرعت خشکیده است بی اختیار نگاهی

از روی کنجکاوی به دوروبر خود می کند: پس این است خانه دانیل، این است

پلکانی که هر روز پس از بازگشت از مدرسه از آن بالا می رود، این است

دهلیزی که از آن عبور می کند، این است زنی که به او «مامان» می گوید، با

این صدای عجیب نوازشگر؟ زن از او می پرسد:

— و شما ژاک، شما نمی خواهید مرا ببوسید؟

آنتوان لبخند زنان می گوید:

— جواب بده!

و او را به پیش می راند. زن آغوش را نیمه باز می کند: ژاک به درون

آن فرو می رود و پیشانیاش همان جا که دانیل مدت مدیدی پیشانی خود را

گذاشته بود قرار می گیرد. خانم فونتائن، با حالتی اندیشناک، انگشت بر سر

کوچک سرخ مو می کشد و چهره متبسمش را بسوی برادر بزرگتر برمی گرداند؛

سپس چون آنتوان که روی آستانه ایستاده است عجله دارد که زودتر راه بیفتد

خانم فونتائن از بالای سر کودک که به او چسبیده است دو دست خود را با

حرکت هشیارانه و سپاس آمیزی بسوی آنتوان دراز می کند:

— بروید، دوستان عزیز، پدرتان هم منتظر شماست.

در اتاق ژنی باز بود.

دانیل یک زانویش را خم کرده و سر روی ملافه گذاشته و دستهای

خواهرش را در دو دست خود گرفته و لبهایش را بر آنها چسبانده بود. ژنی گریه کرده بود. بالاته اش اریب وار تا نیمه از روی بالشها به بیرون از رختخواب کشیده شده بود. اثر تلاش روی چهره اش دیده می شد. لاغری فقط در چشمهایش اثر گذاشته بود؛ نگاهش هنوز رنجور و مثل سابق اندکی خشن و خود رأی بود؛ این نگاه از هم اکنون نگاهی زنانه بود، نگاهی معما گونه که گویی جوانی و صفای خود را برای مدت مدیدی از دست داده باشد.

خانم فونتائن پیش رفت. نزدیک بود که خم شود و دو کودک را در آغوش بگیرد. ولی نباید ژنی را خسته کند. دانیل را واداشت که برخیزد و همراه او به اتاق خودش برود.

اتاق روشنی شادی بخشی داشت. خانم فونتائن اسباب چای را مقابل بخاری روی میز چیده بود. نان مربایی برشته با کره و عسل و، زیر یک حوله داغ، شاه بلوط آب پنز، باب دندان دانیل. سماور غل غل می کرد، اتاق گرم و محیط دلچسب بود: دانیل حس کرد که دارد از حال می رود. بشقابی را که مادر بطرفش پیش آورد با دست پس زد. ولی مادر چه قیافه بور و وارفته ای پیدا کرد!

— یعنی چه، پسر جان؟ نمی خواهی امشب یک فنجان چای با من بخوری؟

دانیل به او نگاه کرد. چه چیز مادرش تغییر کرده بود؟ مگر نه اینکه مثل همیشه چای داغ را با جرعه های ریز می نوشید و چهره اش که پشت به نور چراغ داشت با لبخندش در بخار چای گرچه کمی خسته می نمود مگر همان چهره همیشه نبود؟ ولی این لبخند، این نگاه عمیق... این همه ملاحظت را نتوانست تحمل کند: سر زیر انداخت، یک تکه نان برشته برداشت و، برای حفظ ظاهر، وانمود به خوردن کرد. لبخند مادر آشکارتر شد؛ خوشبخت بود و سخنی نمی گفت؛ سر ریز محبتش را در نوازش پیشانی ماده سگ، که در گودی دامنش چندک زده بود، مصرف می کرد.

دانیل نان را گذاشت. همان طور که چشمش زیر بود با رنگ پریده

گفت:

— توی مدرسه به توجی گفتند؟

— به آنها گفتم که حرفشان را باور نمی کنم.

سرانجام پیشانی دانیل از هم باز شد. چشم از زمین برداشت و نگاه مادرش را دید: نگاهی اعتماد کننده بود و، با این همه، پرسش می کرد و آرزو داشت که اعتمادش تأیید شود. پاسخ نگاه دانیل به این پرسش خاموش جای هیچ تردیدی باقی نگذاشت. آن وقت مادر با چهره درخشان نزدیک شد و با صدای بسیار آهسته پرسید:

— پس چرا، چرا نیامدی همه چیز را به من بگویی، پسر، به جای اینکه...؟

ولی جمله اش را ناتمام گذاشت و ناگهان از جا جست: از دهلیز صدای دسته کلیدی به گوشش خورده بود. بی حرکت ایستاد و بسوی در نیم گشوده رو کرد. سگ دمش را جنباند و بی صدا به پیشباز مهمان آشنا رفت. ژروم در آستانه اتاق پدیدار شد.

لبخند می زد.

نه پالتو داشت و نه کلاه. قیافه اش چنان آرام و طبیعی بود که گویی بی هیچ شکی مقیم همان خانه است و هم اکنون از اتاقش بیرون آمده است. نیم نگاهی به دانیل کرد، ولی بسوی زنش رفت و دست او را، که زن اجازه داده بود بگیرد، بوسید. بوی عطر شاه پسند و بادرنگبویه در اطرافش موج می زد.

— عزیز، آمدم! چه خبر شده؟ من متأسفم، واقعاً...

دانیل با قیافه بشاشی به او نزدیک شد. با اینکه، در زمان کودکی، به مادرش محبتی اختصاصی و حسودانه داشت عادت کرده بود که پدرش را دوست بدارد و اکنون نیز با خشنودی ناآگاهانه می پذیرفت که پدرش پیوسته از محیط گرم و خصوصی آنها دور باشد. ژروم گفت:

— خوب، تو که اینجایی، پس چی به من می گفتند؟

چانه پدرش را گرفته و اخم کرده بود و به او می نگریست. سپس او را

بوسید.

خانم فونتائن همچنان ایستاده بود. بارها به خود گفته بود: «وقتی که برگردد بیرونش می‌کنم.» غیظش فروکش نکرده بود، و تصمیمش نیز. ولی ژروم او را غافلگیر کرده و وجود خود را با سبکی‌الی حیرت‌آوری تحمیل کرده بود. نمی‌توانست چشم از او بردارد؛ نمی‌خواست بپذیرد که از دیدن او چقدر متقلب شده است و در برابر افسون نوازشگر نگاه و لبخند و حرکات او هنوز چقدر حساس است: ژروم مرد دلخواه زندگیش بود. فکر پول از خاطرش گذشت و برای بوجیه سستی رفتارش به آن چسبید: آخرین سکهٔ اندوخته‌اش را امروز صبح خرج کرده بود؛ دیگر نمی‌توانست صبر کند؛ ژروم این را می‌دانست و لابد خرجی ماه را برایش آورده بود.

دانیل که نمی‌دانست چه جواب بدهد به مادرش رو کرد و آن گاه در چهرهٔ پاک مادر چیزی دید که نمی‌توانست به درستی بفهمد چیست، ولی چنان خصوصی و چنان محرمانه بود که پسر از روی حیا سر برگرداند. درمارسی خیلی چیزها و حتی پاکی نگاه را از دست داده بود. ژروم با لبخند نرمی که دندانهایش را به درخشش می‌آورد گفت:

— عزیز، حالا باید دعواش کنم؟

زن فوراً جوابش را نداد. عاقبت با لحنی که گویی میل به انتقام در آن نیش می‌زد گفت:

— ژنی نزدیک بود بمیرد.

مرد پسرش را رها کرد و قدمی بسوی زن برداشت. چهره‌اش چنان وحشت‌زده بود که زن در دم رضا داد به اینکه هر گناهی را بر او ببخشد تا رنجی را که نخست خواسته بود به او بدهد برطرف کند. بی‌درنگ گفت:

— نجات پیدا کرد، خاطر جمع باشید.

خود را وادار به لبخند زدن کرد تا زودتر خاطر او را آسوده کند. و این لبخند در حقیقت حکم تسلیم موقت را داشت. خود براین نکته آگاه شد. همه چیز بر ضد حیثیت او توطئه کرده بود. و چون دید که دستهای ژروم می‌لرزد به دنبال سخن خود گفت:

— بروید ببینیدش. ولی بیدارش نکنید.

چند دقیقه گذشت. خانم فونتانن نشسته بود. ژروم پاورچین برگشت و در را به دقت بست. چهره اش از اثر دلسوزی می درخشید، ولی اضطراب بر طرف شده بود. دوباره می خندید و چشمهایش را به هم می زد:

— اگر می دیدید چه خوابی رفته است! غلت زده و صورتش را روی دستش گذاشته است. (انگشتهایش شکل ظریف خوابیدن کودک را در هوا ترسیم کرد). لاغر شده، ولی خودمانیم، عوضش خوشگلتر شده. به نظر شما این طور نیست؟

زن جواب نداد. مرد با حالت مردد به او می نگریست. سپس ناگهان فریاد کشید:

— ولی ترز، موهایتان همه سفید شده است!

زن برخاست و بسوی بخاری دیواری دوید. راست بود: در ظرف دوروز موهایش که نقره ای ولی هنوز بور بود روی شقیقه ها و در اطراف پیشانی بکلی سفید شده بود. دانیل عاقبت دریافت که از بدو ورود، آنچه به نظرش متفاوت و توضیح ناپذیر آمده بود چیست. خانم فونتانن خود را برانداز می کرد، نمی دانست چه بیندیشد، نمی توانست مانع تأسف خود شود؛ و در آینه ژروم را که پشت سرش ایستاده بود دید: ژروم به او لبخند می زد و این لبخند، بی آنکه خانم فونتانن خود را بیاید، تسکینش داد. ژروم قیافه ذوق زده ای داشت؛ رشته بی رنگی از زلف او را که زیر نور چراغ تکان می خورد با سر انگشت نوازش کرد و گفت:

— عزیز، هیچ چیز ممکن نبود شما را این طور زیبا بکند، هیچ چیز نمی توانست بهتر از این — چطور بگویم؟ — جوانی نگاه شما را نشان بدهد. زن گویی برای معذور داشتن خود، ولی بخصوص برای پوشاندن لذت پنهانش، گفت:

— وای ژروم، من روزها و شبهای سختی گذراندم. چهارشنبه هر کاری که ممکن بود کردم و دیگر امیدی نداشتیم... من دست تنها بودم! چقدر ترسیدم!

مرد از ته دل گفت:

— عزیزکم، من واقعاً متأسفم، نمی دانید چقدر ساده ممکن بود برگردم! برای کارهایی که می دانید به لیون رفته بودم. (و این سخن را با چنان اطمینانی گفت که زن ناچار شد لحظه ای در حافظه خود بکاود.) اصلاً یادم رفته بود که شما نشانیم را نمی دانید. به علاوه، فقط برای بیست و چهار ساعت آنجا رفته بودم: حتی حق استفاده از پول بلیت برگشت را هم از دست دادم.

در این لحظه به یاد آورد که از مدتها پیش پولی به ترز نداده است. تا سه هفته دیگر پولی به دستش نمی رسید. حساب موجودی جیب خود را کرد و بی اختیار اخمهایش را در هم کشید؛ ولی فوراً آن را چنین تفسیر کرد:

— و تازه همه این زحمتهای تقریباً بی نتیجه ماند، هیچ معامله مهمی سر نگرفت. من تا روز آخر امیدوار بودم، ولی حالا دست خالی برگشته ام. نمی دانید این بانکدارهای لیونی چقدر تنگ نظر و بد گمان هستند!

و شروع کرد به شرح داستانی درباره مسافرت خود. هر چه به فکرش می رسید، بی دغدغه خاطر و با لذت قصه گویان، به هم می بافت.

دانیل به او گوش می داد. نخستین بار بود که از داشتن چنین پدری احساس شرم می کرد. سپس، بی دلیل، بی هیچ گونه ارتباط ظاهری، به فکر مردی افتاد که آن زن در ماریسی در باره اش سخن گفته و او را «عزیز» خود نامیده بود، مرد متأهلی که کارهای تجاری می کرد و همیشه بعد از ظهرها پیش او می آمد، زیرا شبها هرگز «بدون زن اصلیش» از خانه خارج نمی شد. و اکنون در چهره مادرش که مشغول گوش دادن بود حالتی می دید که معنای آن را در نمی یافت. نگاه آنها با یکدیگر تلاقی کرد. مادر در چشم پسرش چه خواند؟ آیا اندیشه های دانیل را بیش از آنچه برای خود او مفهوم بود حس کرد؟ با شتابزدگی و اندکی نارضایی گفت:

— برو بخواب، جانم؛ از خستگی خرد شده ای.

دانیل اطاعت کرد. اما در آن لحظه که سر پیش می برد تا مادرش را ببوسد قیافه زن بدبخت بی کسی که در موقع احتضار زنی همه ترکش کرده بودند پیش چشمش مجسم شد. و همه تقصیر او بود! احساس رقتش از تصور رنجی که به مادرش داده بود بیشتر شد. او را در بغل فشرد و در گوشش زمزمه کرد:

— مرا ببخش.

مادر از هنگام بازگشت دانیل منتظر این سخن بود، ولی لذتی را که اگر زودتر گفته شده بود می‌برد احساس نکرد. دانیل این نکته را دریافت و گناه آن را از چشم پدرش دید. خانم فونتانن نیز به این نکته پی برد، ولی گناه را از چشم پدرش دید که چرا آن وقت که با هم تنها بودند هیچ نگفته بود.

ژروم، تا اندازه‌ای برای بازیگری و تا اندازه‌ای از روی شکم پرستی، بسوی سینی شیرینی پیش رفته بود و محتویات آن را با قیافهٔ ذوق زده‌ای برانداز می‌کرد:

— این همه حلویات برای کیست؟

شیوهٔ خندیدنش ساختگی بود: سرش را واپس می‌برد و این کار مردمکهایش را به گوشهٔ چشمخانه می‌راند و سه بار پشت سر هم با کمی فشار می‌گفت «ها»: «ها! ها! ها! ها!

چهار پایه‌ای بسوی میز پیش کشید و قوری را در دست گرفت. خانم فونتانن در حالی که سماور را از نو روشن می‌کرد گفت:

— این چای را نخورید، سرد شده است. (و چون ژروم اعتراض کرد، خانم فونتانن بدون لبخند گفت:) بگذارید تا من ترتیبش را بدهم.

با هم تنها شده بودند. زن برای مواظبت از کتری نزدیک رفته بود و بوی ترش‌گونهٔ بادرنگوبیه و شاه‌پسند را که از او بر می‌خاست می‌شنید. مرد سرش را بسوی او بالا آورد. نیم تبسمی بر لب داشت و حالتی حاکی از دلسوزی و پشیمانی در چهره‌اش پیدا شد. نان مربایی را مثل شاگردهای مدرسه در یک دست گرفته بود و دست دیگر را با حرکتی بی‌پروا که حاکی از تجربهٔ ممتد در کار عشق‌ورزی بود به دور کمرزنش انداخت. خانم فونتانن بسرعت خود را کنار کشید، از ضعف خود می‌ترسید. همینکه مرد دستش را پس برد، زن پیش آمد تا کار خود را تمام کند. سپس دوباره دور شد.

موقر و اندوهگین، ایستاده بود. در برابر این همه ناهشیاری و غفلت، شدیدترین نیروی کینه‌اش فروکش می‌کرد. مخفیانه در آینه به او می‌نگریست.

رنگ عنبری چهره با چشمهای بادامی و خمیدگی پشت و حتی تصنع بیگانه وار اباسها و سر و وضع او به سستی ظاهرش حالتی شرقی می بخشید. به یاد آورد که در زمان نامزدی در دفتر یادداشت روزانه خود نوشته بود: «محبوب من مثل شاهزاده هندی زیباست.» اکنون همچنان به چشم گذشته به او می نگریست. مرد، روی چهار پایه کوتاه، کج نشسته و پاها را بطرف آتش دراز کرده بود. با بوک انگشتها و ناخنهای براقش ناخنهای برشته را یک یک بر می داشت و کره و مسل بر آنها می مالید، سپس بالا تنه اش را روی بشقاب خم می کرد و دندانها را در نان فرو می برد. همینکه از خوردن فارغ شد، فنجان چای را لاجرم سر کشید و با نرمی رقاصان از جا برخاست و رفت روی مبل لمید. گویی هیچ اتفاقی بیفتاده بود و مرد مثل گذشته در خانه خود می زیست. پوس را که روی زانوش پریده بود با دست نوازش می کرد. در انگشت کوچک دست چپش انگشتی از سنگ یشم دیده می شد که از مادرش به ارث برده بود و تصویر شیری رنگ گانیمد^۱ در زمینه سیاه آن به طور برجسته نقش بسته بود. حلقه انگشتر بر اثر کثرت استعمال ساییده شده بود و، با هر حرکت دست، از این سو به آن سوی بند انگشت می لغزید. زن همه حرکات او را زیر نظر داشت.

— عزیز، اجازه می دهید که سیگاری روشن کنم؟

همچنان شوخ طبع و اصلاح ناپذیر مانده بود. در ادای کلمه «عزیز» شیوه خاصی داشت که هجای آخر را می کشید و گویی آن را به بوسه ای ختم می کرد. قاب سیگار نقره ای میان انگشتهایش درخشید. زن صدای خشک بستن آن را همراه با عادت خاص ژروم که ته سیگار را چند بار به پشت دستش می کوبید و سپس زیر لیش می گذاشت باز شناخت. با این دستهای دراز رگ نما که در روشنایی کبریت مانند دو صدف شفاف به رنگ شعله درآمد چه آشنا بود!

سعی کرد که میز چای را با آرامش خاطر مرتب کند. هفته ای که

۱) Ganymede، نام شاهزاده ای در اساطیر یونان. ژئوس، خدای خدایان، به شکل عقاب درآمد و او را ربود و به کوه المپ برد و ساقی خدایان کرد.

گذشت او را از پا در آورده بود و زن در لحظه ای که به همه همت و استواری خود نیاز داشت به سنگینی آن پی برد. نشست. دیگر نمی دانست چه باید بکند. اوامر «روح قدسی» را درست نمی شنید. مگر خداوند او را در کنار این مرد گناهکار که، با همه گمگشتگیهایش، استعداد نیکی و پاک فطرتی داشت قرار نداده بود تا روزی او را بسوی «خوبی» هدایت کند؟ نه. وظیفه کنونیش حفظ کانون خانواده و حراست کود کانش بود. اندیشه اش رفته رفته استواری خود را باز می یافت. و از اینکه خود را محکمر از آنچه پنداشته بود می دید احساس دلگرمی کرد. هنگام غیبت ژروم، در اعماق ضمیر خود، در روشنایی دعا، حکمی صادر کرده بود و دیگر نمی بایست آن را فسخ کند.

ژروم از لحظه ای پیش با دقتی آمیخته به اضطراب به او می نگریست. سپس نگاهش حالتی بشدت صادقانه گرفت. زن با این لبخند نیمه تمام و این نگاه محتاط آشنا بود. ترسید. زیرا گرچه در هر لحظه، و تقریباً به خلاف میل خود، می توانست معنای این قیافه متلون را دریابد، در عین حال همیشه دل آگاهی او در آخر به مانعی برمی خورد که در ورای آن تعقلش در شهای روان فرو می رفت، و غالباً از خود پرسیده بود: «باطن او چگونه است؟»

ژروم با اندوه مناعت آمیزی شروع به سخن گفتن کرد:

— بله، خوب می فهمم. ترزه شما درباره من سخت قضاوت می کنید. اوه، حال شما را خوب می فهمم، حال شما را خیلی خوب می فهمم. اگر درباره شخص دیگری جز خودم بود من هم مثل شما قضاوت می کردم و با خودم می گفتم: مرد پست فطرتی است. بله، پست فطرت — لااقل در استعمال کلمات جرئت داشته باشیم. وای، اینها را چطور برایتان توضیح بدهم؟

زن سخن او را برید:

— چه فایده، چه فایده...

و چهره اش که قادر به تظاهر نبود استغاثه می کرد.

مرد در کنج صندلی لمیده بود و سیگار می کشید. دورانش را روی هم انداخته بود و پایش را که تا قوزک از زیر شلوار پیدا شده بود آرام آرام تکان می داد.

— مطمئن باشید، نمی‌خواهم بحث کنم. شواهد حاضر است و مرا محکوم می‌کند. با این وصف، ترز، برای همه اینها شاید توضیحات دیگری هم جز آنچه به چشم می‌خورد وجود داشته باشد.

لبخند اندوهگینی زد. خوش داشت که درباره خطاهایش بحث کند و از براهین اخلاقی مدد بگیرد. شاید با این کار می‌خواست آنچه را از مذهب پروتستان در او مانده بود ارضا کند. گفت:

— اغلب اوقات، کار بد مسبوق به انگیزه‌های بد نیست. ظاهراً انسان می‌خواهد غریزه حیوانی خود را تشفی دهد ولی درحقیقت گاهی، و حتی اغلب اوقات، تسلیم احساسی شده است که ذاتاً بد نیست، مثلاً احساس ترحم؛ و در نتیجه کسی را که دوست دارد رنج می‌دهد و گاهی سببش این است که می‌خواهد به کس دیگری ترحم کند که مورد بی‌مهری سرنوشت قرار گرفته و از طبقه پایین است و ظاهراً با کمی توجه می‌توان نجاتش داد.

زن، روی نیمکت راه‌آهن، آن دخترک کارگر را می‌دید که زار می‌گریست. خاطرات دیگری به یادش آمد: ماریت، نوئمی... چشم بر تکانهای مرتب کفش برقی ژروم که نور چراغ دم به دم در آن روشن و خاموش می‌شد دوخته بود. به یاد روزهای اول عروسی افتاد و آن دعوتهای ناگهانی و فوری به شام برای رسیدگی به امور تجاری و باز آمدن در وقت سحر و رفتن به اتاق خود و خوابیدن تا عصر. و نیز آن همه نامه‌های بی‌امضا که مخفیانه می‌خواند و پاره می‌کرد و می‌سوزاند و به لگد می‌کوبید و نمی‌توانست شماره‌های خشم خود را فرو نشاند! دیده بود که ژروم کلفتهای او را اغوا می‌کند و یک‌یک دوستانش را با زبانبازی می‌فریبد. پیرامون او را از یار و آشنا تهی کرده بود. به یاد سرزنشهایی افتاد که در آغاز اندک‌اندک بر زبان می‌آورد و جنجالهایی که با ترس و احتیاط به پا می‌کرد و با بزرگواری و گذشت سخن می‌گفت و در برابر خود موجودی را می‌دید اسیر هوس، خویشتن‌دار، گریز‌پا، که نخست با تحاشی قشری مذهب‌بان منکر حقایق مسلم می‌شد و سپس بی‌درنگ لبخند می‌زد و مانند کودک‌کان قسم می‌خورد که دیگر از این کارها نکند. ژروم سخن خود را ادامه می‌داد:

— بنابر این ملاحظه می‌کنید که رفتار من با شما خوب نبوده است،

من... چرا، چرا، از گفتن حقیقت ترسیم! و با این وصف، ترز، شما را با همه وجودم دوست دارم و به شما احترام می گذارم و دلم به حالتان می سوزد، و هیچ عشق دیگری، قسم می خورم که هرگز، حتی یک بار، حتی یک دقیقه، قابل قیاس با عشق به شما نبوده است، تنها عشقی که تا عمق وجودم ریشه دوانده است!... بله، می دانم، زندگی من زشت است، از آن دفاع نمی کنم، از آن شرم دارم. ولی واقعاً، عزیز، باور کنید که اگر درباره من از روی اعمالم قضاوت کنید، با همه انصافی که در شما هست مرتکب بی انصافی شده اید. من همان کسی نیستم که این خطاها از او سر می زند. نمی توانم درست توضیح بدهم، حس می کنم که مقصودم را درست نمی فهمید... اینها هزار بار از آنچه می گویم پیچیده تر است، و خودم هم فقط جرقه هایی از آن را می توانم ببینم...

خاموش شد. گردش خمیده و نگاهش دور بود، گویی بر اثر کوشش بیهوده ای که برای یک لحظه رسیدن به عمق حقیقت زندگی خود به کار برده بود از پا در آمده بود. سپس سر برداشت و خانم فوتنان حس کرد که نگاه لغزنده ژروم از روی چهره اش می گذرد، نگاهی که به ظاهر این همه سبک می نمود، ولی می توانست در حین عبور به نگاههای دیگران بچسبد و آنها را بگیرد و پیش از آنکه بتوانند خود را ببردند. لحظه ای آنها را معلق نگه دارد: درست مانند آهن ربایی که یک تکه آهن بسیار سنگین را می گیرد و بالا می برد و رها نکند. یک بار دیگر، نگاههای آنها یکدیگر را جذب و سپس دفع کردند. نم فوتنان در دل گفت: «آه طبیعت تو نیز از طرز زندگی بهتر نیست؟»

با این همه، شانه ها را بالا انداخت. مرد زیر لب گفت:

— حرف مر باور نمی کنید.

زن سعی کرد که با لحن وارسته ای سخن بگوید:

اوه، دلم می خواهد حرف شما را باور کنم. در گذشته هم بارها با شما رباور کرده ام. ولی مهم این نیست. ژروم. خواه شما مقصر باشید یا نه، خواه مسئول اعمالتان باشید یا نباشید، به هر حال، بدی شده است، روز واقع می شود، باز هم واقع خواهد شد— و این نباید ادامه پیدا کند... خلاصه، از هم جدا شویم. برای همیشه از هم جدا شویم.

از چهار روز پیش آن قدر در این باره اندیشیده بود و این کلمات را با چنان لحن خشکی ادا کرد که برای ژروم دیگر جای تردید نماند. زن بهت زدگی و رنج او را دید و به عجله گفت:

— امروز دیگر پای زندگی بچه‌ها در میان است. تا وقتی که کوچک بودند چیزی نمی فهمیدند و من به تنهایی... (ولی در آن لحظه که می خواست فعل «رنج کشیدن» را به کار ببرد جمله خود را از روی حیا ناتمام گذاشت.) ژروم، رنجی که شما به من داده‌اید دیگر تنها به من، به... محبت من لطمه نمی زند، بلکه همراه شما وارد می شود، در فضای خانه ما می ماند، هوایی را که بچه‌های من در آن نفس می کشند فاسد می کند. من تحمل این را ندارم. ببینید دانیل در این هفته چه کرد. خدا از زخمی که این پسر به من زد بگذرد، همان طور که من از آن گذشتم! خودش هم در عمق دلش که پاک مانده از آن پشیمان است. (برقی از غرور و حتی مبارز طلبی در نگاهش درخشید.) ولی من مطمئنم که مشاهده زندگی شما او را به کار بد واداشته است. اگر نمی دید که شما مرتب... برای امور تجاری از خانه غیبت می کنید آیا به همین سادگی و بی توجه به نگرانی من می گذاشت و می رفت؟

برخاست و با حالت مردد قدمی بسوی بخاری برداشت. چشمش به موهای سفیدش افتاد و به طرفی که شوهرش نشسته بود اندکی خم شد، ولی به او نگاه نکرد:

— ژروم، من خیلی فکر کرده‌ام. در این هفته خیلی رنج کشیده‌ام، دعا خوانده‌ام، فکر کرده‌ام. حتی قصد ندارم که شما را سرزنش کنم. به هر حال، امشب توانایی این کار را ندارم، از نفس افتاده‌ام. فقط از شما می خواهم که واقعیت را از روبرو ببینید: آن وقت قبول خواهید کرد که حق با من است و هیچ راه دیگری وجود ندارد. زندگی مشترک... (سخن خود را اصلاح کرد:) آنچه از زندگی مشترک برای ما مانده است، همین مقدار کمی که مانده است، باز هم زیاد است. (تنش منقبض شد، دو دستش را روی مرمربخاری گذاشت و در حالی که کلمات را با جنبش بالا تنه و دستها تقطیع می کرد شمرده شمرده گفت:) من — دیگر — آن — را — نمی — خواهم.

ژروم جواب نداد، ولی پیش از آنکه زن بتواند خود را کنار بکشد در پای او زانو زد و چون کودکی که می خواهد مادرش را به بخشایش وادارد گونه اش را بر کمرگاه او چسباند و با لکنت گفت:

— آیا من می توانم از تو جدا شوم؟ آیا من می توانم بدون بچه هایم زندگی کنم؟ مغزم را پریشان خواهم کرد!

اشاره ای که به شقیقه خود کرد به قدری کودکانه بود که زن بی اختیار می خواست لبخند بزند. میچ دست ترز را که در کنار دامنش آویزان بود گرفت و غرق بوسه کرد. زن دستش را بیرون کشید و با حرکتی خودبخود و وارفته که مادرانه می نمود، ولی قطع علاقه همیشگی او را نشان می داد، پشانی شوهرش را با نوک انگشت نوازش کرد. مرد حرکت او را به معنای دیگری گرفت و سر برداشت، ولی از مشاهده قیافه او فهمید که تا چه اندازه در اشتباه بوده است. زن بی درنگ دور شده بود. دستش را بسوی ساعت کوچکی که روی میز کنار تختخواب بود دراز کرد و گفت:

— دو ساعت از نیمه شب می گذرد! خیلی دیر شده است. خواهش می کنم... فردا.

مرد بسوی صفحه ساعت و از آنجا بسوی تختخواب دو نفره آماده که فقط یک بالش روی آن دیده می شد نگاهی کرد. در همین لحظه بود که زن گفت:

— ممکن است برای پیدا کردن درشکه دچار زحمت بشوید.

مرد از روی تعجب حرکتی کرد. هرگز قصد نداشت که امشب از آنجا برود. مگر در خانه خودش نبود؟ اتاقش، همچنان آماده، انتظارش را می کشید. فقط کافی بود که راهرو را طی کند. مگر بارها، وسط شب، پس از چهار، پنج، شش روز غیبت، به خانه برنگشته بود؟ مگر نبود که با پیژامه و چهره تازه تراشیده ناگهان بر سر میز صبحانه حاضر می شد و شوخی می کرد و به صدای بلند می خندید تا سوءظن خاموش کودکانش را که همیشه نادیده گرفته بود بر طرف کند؟ خانم فونتائن همه اینها را می دانست و خط سیر اندیشه او را روی خطوط چهره اش دنبال می کرد، ولی تن به مصالحه نداد و در رو به دهلیز را گشود.

مرد باطناً از رو رفته ولی ظاهراً با حالت دوستی که دارد خداحافظی می کند بیرون رفت.

هنگامی که پالتوش را می پوشید به یادش آمد که زن بی پول مانده است. با اینکه خودش فعلاً هیچ وسیله ای برای تأمین معاش نداشت حاضر بود که بی تأمل چند اسکناس باقی مانده در جیبش را برای او بگذارد. ولی از فکر اینکه این حرکت ممکن است تغییری در وضع رفتن او به بار آورد و زن پس از گرفتن پول، شاید دیگر نتواند آزادانه چنین رفتار سختی با شوهرش در پیش گیرد دل افسرده شد و بیشتر از آن ترسید که مبادا ترزاین کار را حمل بر حيله گری کند. فقط گفت:

— عزیز، هنوز چیزهایی هست که باید به شما بگویم...

زن که به یاد تصمیم خود برای قطع رابطه و نیز به یاد نفقه مقرر افتاده بود به سرعت جواب داد:

— باشد برای فردا، ژروم. اگر فردا بیايد قدمتان به روی چشم. فردا صحبت می کنیم.

آن وقت مرد تصمیم خود را گرفت که با عز و ناز از در بیرون برود. نوک انگشتهای او را گرفت و بوسید. لحظه ای حالت تردید به هر دو دست داد. اما زن دست خود را بیرون کشید و در خانه را باز کرد. مرد گفت:

— بسیار خوب، خداحافظ، عزیز... تا فردا.

زن آخرین بار او را دید که کلاه بر سر از پله ها پایین رفت در حالی که سرش را بسوی او خم کرده بود و لبخند می زد.

در بسته شد. خانم فونتائن تنها ماند. پیشانیش را به چارچوبه تکیه داد. صدای خفه بسته شدن در ساختمان، سراسر خانه خفته را تا گونه های او لرزاند. در برابر چشمش، دستکشی به رنگ روشن روی قالی افتاده بود. بی اندیشه آن را برداشت و به لب برد و بو کرد و از میان رایحه چرم و دود سیگار به جستجوی بوی دلپذیرتری که می شناخت برآمد. سپس چون رفتار خود را در آینه دید سرخ شد و دستکش را انداخت. دگمه برق را با خشونت چرخاند و همینکه در تاریکی از خود رهایی یافت کورمال کورمال بسوی اتاقهای پسر و دخترش دوید و مدتی دراز به نفسهای شمرده آنها گوش فرا داد.

آنتوان و ژاک دوباره سوار درشکه شده بودند. اسب تقریباً پیش نمی رفت و گویی با سمهایش روی سنگفرش قاشقک می زد. کوچه ها تاریک بود. بوی پارچه خیسیده در فضای تاریک درشکه پیچیده بود. ژاک می گریست. خستگی و شاید هم بوسه آن زن با لبخند مادرانه اش سرانجام او را دچار پشیمانی کرده بود: جواب پدرش را چه بدهد؟ حس کرد که دارد از حال می رود. بی تاب شد و سرش را با درماندگی به شانه برادر تکیه داد. آنتوان بازوی خود را به دور او حلقه کرد. نخستین بار بود که خجالت میان آنها حایل نمی شد.

آنتوان خواست حرف بزند، ولی نتوانست رودربایستی را کنار بگذارد. لحن صدایش محبت آمیز اما تصنعی و اندکی خشن بود:

— ای بابا، ولش کن... تمام شد دیگر... برای چی خودت را بیخود

ناراحت می کنی...

خاموش شد و اکتفا کرد به اینکه تن برادر کوچکش را همچنان چسبیده به خود نگه دارد. ولی کنجکاوی اش انگیزه شده بود. با ملاطفت بیشتری گفت:

— چی شد که این کار را کردی، هان؟ چه اتفاقی افتاد؟ او تورا وادار

کرد؟

— نه، نه، او اصلاً نمی خواست. من بودم، فقط من.

— آخر برای چی؟

جوابی نیامد. آنتوان ناشیانه ادامه داد:

— می دانی، من هم از این چیزها خبر دارم، روابط پسرها در مدرسه. تو می توانی همه چیز را پیش من اعتراف کنی، من می دانم چه می شود. گاهی آدم فریب می خورد...

ژاک بی آنکه سر از شانه برادرش بردارد زمزمه کنان گفت:

— دانیل فقط دوست من است، همین.

آنتوان دل به دریا زد:

— ولی، شما با هم... چه کار می‌کنید؟

— حرف می‌زنیم. مرا دل‌داری می‌دهد.

آنتوان جرئت نداشت پیشتر برود. «مرا دل‌داری می‌دهد...» لحن ژاک روی دلش فشار می‌آورد. می‌خواست بگوید: «پس تو خیلی بدبختی، طفلک؟» که ژاک با حالتی سرکش گفت:

— خیلی خوب، حالا که می‌خواهی همه چیز را بدانی پس بدان: شعرهای مرا اصلاح می‌کند. آنتوان جواب داد:

— این خیلی خوب است، خیلی خوشم آمد. من خیلی خوشحالم که تو شاعری.

پسر گفت:

— راست می‌گویی؟

— آره، خیلی خوشحالم. خودم هم این را می‌دانستم. من بعضی از شعرهای را هم خوانده‌ام. گاهی دست‌نوشته‌های را که روی زمین افتاده بود بر می‌داشتم و می‌خواندم. به تو چیزی نمی‌گفتم. به علاوه، ما هیچ وقت با هم حرف نمی‌زدیم، نمی‌دانم چرا... از بعضی از شعرهای هم خیلی خوشم می‌آید: تو مسلماً بی‌مایه نیستی، باید از قریحه‌ات استفاده کنی. ژاک بیشتر خم شد و ژیر لب گفت:

— نمی‌دانی چقدر این کار را دوست دارم! حاضرم همه چیزم را در راه شعرهایی که دوست دارم فدا کنم. فونتانن کتاب به من قرض می‌دهد— تو که این را به کسی نمی‌گویی، هان، به هیچ کس؟ — او بود که مرا با شعرهای لاپراد^۱ و سولی پرودم^۲ و لامارتین و ویکتور هوگو و آفره دوموسه آشنا کرد. آه، چه بگویم از موسه! تو این شعرش را خوانده‌ای:

(۱) Laprade، شاعر فرانسوی (۱۸۱۲—۱۸۸۳).

(۲) Sully-Prudhomme، شاعر فرانسوی (۱۸۳۹—۱۹۰۷).

ای اختربی رنگ شامگاهی، ای پیک دور دست،
که پیشانیت، از پس پرده غروب، درخشان بیرون می آید...

یا این یکی را:

پروردگارا، دیری است تا هم خوابه من
آغوش مرا رها کرده و به آغوش تو آمده است،
و ما هنوز همچنان به یکدیگر پیوسته ایم،
او نیم زنده و من نیم مرده...^۱

و شعر «مسیح مصلوب» لامارتین را چطور؟ لابد خوانده ای:

تورا که با واپسین دم و واپسین بدرود او
از دهانش در دم مرگ برگرفتم...

زیباست، روان است! هر بار که می خوانم دگرگون می شوم.
دلش مالا مال احساسات بود. دوباره گفت:

— توی خانه، چیزی نمی فهمند. مطمئنم که اگر می دانستند من شعر
می گویم ناراحت می کردند. اما تو، تو مثل آنها نیستی. (دست آنتوان را روی
سینه خود فشرد و ادامه داد:) مدتها بود که خودم این را فهمیده بودم. اما تو حرف
نمی زدی. وانگهی تو که همیشه توی خانه نیستی... آه اگر می دانستی که چقدر
خوشحالم! حس می کنم که حالا من به جای یک دوست دو دوست دارم!
آنتوان لبخند زنان از حفظ خواند:

درود بر قیصر، اینک آن زن فرانسوی با چشمان آسمانی...

(۱) از اشعار ویکتور هوگو، منظومه «افسانه قرون»، قطعه «بوعز خفته».

ژاک خود را کنار کشید:

— تو آن دفترچه را خوانده‌ای!

— آخر ببین، گوش بده...

ژاک فریاد زنان گفت:

— بابام چطور؟

آهنگ صدایش چنان دلخراش بود که آنتوان به لکنت افتاد:

— نمی‌دانم... شاید کمیش را...

جمله‌اش را نتوانست تمام کند. ژاک خود را به کنج درشکه افکنده و سر را میان دو دست گرفته بود و روی تشکچه‌ها به خود می‌پیچید.

— شرم آور است! آبه مفتن است، رذل است! خودم این را به‌اش خواهم گفت، وسط کلاس سرش داد می‌کشم و تف به صورتش می‌اندازم! بگذار از مدرسه بیرونم کنند، به درک! باز هم فرار می‌کنم! اصلاً خودم را می‌کشم! پا بر کف درشکه می‌کوبید. آنتوان جرئت دم زدن نداشت. ناگهان ژاک خود به خود خاموش شد، به کنجی خزید، چشمهایش را پاک کرد، دندانهایش به هم می‌خورد. سکوتش ترسناکتر از خشمش بود. خوشبختانه درشکه از کوچه سن‌پروپاین می‌رفت. به مقصد رسیده بودند.

اول ژاک پیاده شد. آنتوان، در حین پرداختن کرایه، او را می‌پایید که مبادا بی‌هوا در تاریکی شب فرار کند. ولی کودک گویی توان حرکت نداشت. چهره‌اش که به چهره بچه‌های ولگرد می‌رفت و از رنج راه و شدت اندوه چروک خورده بود خشک و نگاهش به زیر بود. آنتوان گفت:

— زنگ بزن دیگر!

ژاک پاسخ نداد، تکان نخورد. آنتوان او را وارد خانه کرد. ژاک تسلیم محض بود. حتی توجهی به کنجکاوای ننه فرولینگ سرایدار نکرد. از یقینی که به ناتوانی خود داشت خرد شده بود. آسانسور او را چون پیرکاهی برداشت تا به زیر بوغ پدر ببرد. از همه سوء، بی هیچ امکان مقاومت، اسیر چرخهای خانواده و نیروی انتظامی و جامعه شده بود.

با این همه، چون چشمش به پلکان آشنا افتاد و مانند شبهایی که پدرش برای شام مهمانی مردانه داشت چلچراغ سرسرا را روشن یافت، علی رغم همه چیز، از اینکه خود را در میان رسوم و عادات قدیم می دید حس عطفی به او دست داد؛ و چون دید که مادمازل، ریزه تر و لرزانتر از همیشه، لنگ لنگان از کنج اتاق انتظار بسویش می آید هوس کرد که کینه را فراموش کند و خود را به میان این بازوهای کوچک سیاهپوش که به رویش گشوده بود بیفکند. مادمازل او را در آغوش گرفته بود و غرق نوازش می کرد. صدای لرزانش با آهنگ زیر و یکنواختی زمزمه کنان می گفت:

— چه گناه بزرگی! بی مروت! تومی خواستی ما را دق کش کنی؟ ای خدای کریم، چه گناه بزرگی! مگر تودل نداری؟
و چشمهای شتر مرغیش پر از اشک شد.

ولی ناگهان دو لنگه در اتاق کارپس می رود و پدر از آن بیرون می آید. با نگاه اول، ژاک را می بیند و نمی تواند مانع تأثر خود شود. با این همه بر جا می ایستد و پلکها را می بندد. گویی انتظار دارد که پسر خطا کار مانند پرده نقاشی گروزا، که عکسی از آن در اتاق پذیرایی آو یزان است، خود را به پای پدر بیفکند.

پسر جرئت نمی کند. زیرا اتاق کار گویی برای مجلس مهمانی روشن است و دو زن خدمتکار بر در سفره خانه پدیدار شده اند و، علاوه بر آن، آقای تیبو جامه رسمی در بردارد و حال آنکه در این ساعت می بایست لباس راحتی پوشیده باشد، همه این چیزهای نامتعارف کودک را فلج می سازد. خود را از آغوش مادمازل بیرون می کشد، پس پس می رود و در گوشه ای می ایستد. سر به زیر افکند. است و نمی داند که منتظر چیست و از بس دلش مالا مال محبت و رقت است هوس گریستن می کند و نیز هوس خندیدن!

۱) Greuze، نقاش فرانسوی (۱۷۲۵-۱۸۰۵). اشاره به تابلو معروف او به نام «بازگشت فرزند مبذر» که از روی یکی از تمثیلات انجیل ساخته شده است. در سطور آینده این تمثیل با تفصیل بیشتر خواهد آمد.

اما نخستین کلام آقای تیبو گویی او را از خانواده طرد می کند. رفتار ژاک، در برابر شاهدان حاضر، مختصر تمایل او را به گذشت دردم از میان برده است و برای سرکوب کودک متمرّد، خود را کاملاً بی اعتنا نشان می دهد. فقط به آنتوان رو می کند و می گوید:

— خوب، آمدی. داشتم تعجب می کردم. همه چیز که به خیر گذشت؟ (دست سست خود را بسوی آنتوان دراز می کند و پس از شنیدن جواب مثبت او که پیش آمده است و دستش را می فشارد می گوید:) پسر جان، از تو متشکرم که مرا از چنین اقدامی... چنین اقدام خفّت آوری معاف کردی! چند ثانیه مردد می ماند: هنوز امیدوار است که پسر خطا کار خود را در اغوشش بیفکند. نیم نگاهی به خدمتکاران و سپس به پسر که با قیافۀ آب زیرکاه چشم به قالی دوخته است می کند. آن گاه با لحنی واقعاً خشمگین اعلام می دارد:

— برای جلوگیری از وقوع مجدد این قبیل افتضاحات، از همین فردا فکر اقدامات لازم را خواهیم کرد.

و چون مادموازل قدمی بسوی ژاک برمی دارد تا او را بسوی آغوش پدر براند— و ژاک بی آنکه سر بردارد حرکت او را به حدس درمی یابد و آخرین امید نجات خود را در آن می بیند— آقای تیبو دست بلند می کند و با تعهّم به مادموازل فرمان می دهد:

— وُش کنید! ولش کنید! این بی همه چیز را، این سنگدل را! آیا این پسر لیاقت نگرانیهایی را که ما برای خاطر او تحمل کردیم دارد؟ (و دوباره خطاب به آنتوان، که منتظر لحظۀ مناسب برای میانجیگری است، می گوید:) آنتوان، پسر، لطفاً امشب هم مواظب این بی سرو پا باش. قول می دهم که فردا زحمت او را از سر تو کم کنیم.

لحظۀ ای حالت تردید پیدا می شود: آنتوان بسوی پدر پیش رفته است؛ ژاک محبوبانه سرش را بلند کرده است. اما آقای تیبو با لحنی که جای چون و چرا نمی گذارد می گوید:

— خوب، شنیدی، آنتوان؟ ببرش به اتاق خودت. دیگر گند این افتضاح

در آمد!

و چون آنتوان ژاک را پیش می اندازد و به درون راهرو می رود و خدمتکاران خود را از سر راه آنها کنار می کشند تا گویی راه را برای عبور چوبه دار باز کنند، آقای تیبو با پلکهای فرو افتاده به اتاق کارش برمی گردد و در را پشت سر خود می بندد.

از اتاق کار می گذرد و وارد اتاق خواب می شود. این اتاق پدر و مادرش است به همان صورتی که از آغاز کودکی در کلاه فرنگی کارخانه پدرش، نزدیک شهر روان، دیده بود، با همان اثاثی که به ارث برده و هنگام آمدن به پاریس برای تحصیل علم حقوق همراه خود آورده بود: یک جالباسی از چوب ماهون، چند صندلی بلند دسته دار، پرده هایی از مخمل آبی، تختخوابی که در آن نخست پدرش و سپس مادرش، یکی پس از دیگری، مرده بودند و روی دیوار، در برابر کرسی عبادتی که بانو تیبو روکش آن را قلاب دوزی کرده بود، یک مجسمه عیسی که خود آقای تیبو، به فاصله چند ماه، در دستهای به هم پیوسته پدر و مادر محضرش قرار داده بود.

آنجا، مرد درشت هیكل، تنها با خود، به حال خود باز می گردد، سر به میان شانه ها می برد؛ نقاب خستگی گویی از چهره اش فرو می لغزد و خطوط چهره اش حالت ساده ای به خود می گیرد که او را شبیه تصویرهای کودکیش می کند. نزدیک کرسی عبادت می رود و با خلوص تمام زانو می زند. دستهای پف کرده اش به عادت معهود به سرعت روی سینه اش قرار می گیرد: همه حرکاتش در این خلوتگاه حالتی آسوده و رازآمیز و انزوا طلب دارد. چهره بی حرکتش را بالا می برد. نگاهش که از میان مژه ها به بیرون می تراود راست بسوی مجسمه مسیح می رود. حرمانش را، محنت تازه اش را به پیشگاه خدا عرضه می دارد و از اعماق قلبش که از بار کینه سبک شده است دعا می کند و چون پدری برای فرزند گمراهش آموزش می طلبد. از زیر دسته صندلی، از میان کتابهای مقدس، تسبیحش را که از نخستین مراسم «تناول نان و شراب» به یادگار مانده است و دانه های آن پس از چهل سال ساییدگی خود به خود از لای انگشتهایش می لغزد برمی دارد. چشمهایش را بسته اما پیشانی اش را همچنان

جانب صلیب نگهداشته است. هرگز هیچ کس، در زندگی، این لبخند درونی را، این چهره وارسته و خرسند را از او ندیده است. زمزمه لبهایش گوشتهای او بزبان گونه‌هایش را می‌لرزاند، و تکانهای منظم چانه به سمت جلو برای رهایی کردن از قید یقه گویی عود سوز را در پای مسند الهی نوسان می‌دهد.

فردای آن روز، ژاک تنها روی بستر آشفته خود نشسته بود. در این صبح شبیه که تعطیل نبود و اینجا در اتاقش مانده بود نمی‌دانست تکلیفش چیست. به یاد دبیرستان و کلاس درس تاریخ و دانیل افتاد. به صداهای صبحگاهی که برایش مأنوس نبود و حتی دشمنانه می‌نمود، صدای جارو روی فرشها و صدای ناله درها بر اثر جریان هوا، گوش می‌داد.

احساس زبونی نمی‌کرد، حتی به هیجان آمده بود، ولی کاهلی و بی‌عملی و این تهدید مرموز که برفضای خانه بال می‌گسترده دلشوره تحمل‌ناپذیری در او ایجاد می‌کرد. گویی برای رهایی مترصد فرصتی بود که دست به فداکاری و جانبازی قهرمانانه و بی‌معنایی بزند تا بلکه این سیل رقت و محبت را که از درونش می‌جوشید و خفه‌اش می‌کرد فرو نماند. گاه‌گاه، بر اثر ترحم به خود، سر برمی‌داشت و مدت یک ثانیه در لذت موهومی ساخته از عشق بی‌جواب و کینه و غرور غرق می‌شد.

کسی دسته در را چرخاند. ژیزل بود. تازه موهای سرش را شسته بودند و حلقه‌های زلف سیاه روی شانه‌هایش در حال خشک شدن بود. پیراهن و شلواری به تن داشت. گردن و بازوها و ساقهایش سبزه تیره بود. با شلوار باد کرده و چشمهای زیبای زیرکانه و لبهای شاداب و زلف آشفته‌اش شباهت به پسران الجزایری داشت. ژاک با خشونت پرسید:

— چه کار داری؟

دخترک به او نگاه کرد و گفت:

— آمده‌ام تو را ببینم.

با اینکه ده سال بیشتر نداشت در این هفته خیلی چیزها را به فراست

دریافته بود. عاقبت ژاک به خانه برگشته، ولی نظم برقرار نشده بود، زیرا عمه اش را هنگام بافتن گیسوی او ناگهان به اتاق آقای تبیو خوانده بودند و عمه او را با موی پریشان همانجا نشانده و از او قول گرفته بود که شیطانی نکند. ژاک پرسید:

— کی بود زنگ می زد؟

— آقای آبه.

ژاک ابرو در هم کشید. ژیزل از تخت بالا رفت و کنار او نشست. زیر لب گفت:

— طفلکی ژاکو.

این ابراز محبت چنان در ژاک حسن تأثیر کرد که، برای تشکر، دخترک را روی زانوی خود نشانده و بوسید. ولی همچنان گوش به زنگ صداهای بیرون بود. ژیزل را بسوی راهرو راند و آهسته گفت:

— بدو برو، دارند می آیند!

ژاک فقط فرصت کرد که از تخت خواب پایین بپرد و یک کتاب دستور زبان بردارد و باز کند. صدای آبه و کار از پشت در بلند شد:

— سلام، ملوسکم. ژاکو اینجا است؟

به درون آمد و در آستانه ایستاد. ژاک چشم به زیر انداخته بود. آبه نزدیک رفت و گوش او را گرفت و گفت:

— شیرین کاشته ای!

ولی از مشاهده حالت چموش کودک فوراً تغییر روش داد. با ژاک همیشه رفتاری احتیاط آمیز داشت. نسبت به این «بره رمیده» محبت خاصی آمیخته به کنجکاوای و احترام حس می کرد. خوب تشخیص داده بود که چه نیروهایی در درون او خفته است.

نشست و کودک را پیش خواند. با اینکه می دانست چه گذشته است

پرسید:

— لا اقل از پدرت معذرت خواسته ای؟

ژاک از این ظاهر سازی دلخور شد؛ نگاه لغزانی به او کرد و با اشاره سر

جواب منفی داد. لحظه کوتاهی به سکوت گذشت. کشیش با صدای غمزده و اندکی مردد دنبال سخن خود را گرفت:

— پسر، از تو چه پنهان که این ماجرا باعث رنج و نگرانی من شده است. تا حالا، با وجود بازیگوشیهای تو، همیشه پیش پدرت از تو دفاع کرده‌ام. به او گفته‌ام که «ژاکودل پاکی دارد، مایه دارد، باید صبر کرد.» ولی امروز دیگر نمی‌دانم چه بگویم و، از آن بدتر، نمی‌دانم چه بکنم. من در باره تو چیزهایی شنیده‌ام که هرگز، هرگز برایم باور کردنی نبود. حالا این بماند تا بعد. ولی من با خودم می‌گفتم: «تا حالا فرصت داشته است که فکر کند و بزودی پشیمان به خانه بر می‌گردد، و هیچ گناهی نیست که نشود با توبه آن را جبران کرد.» اما، در عوض، تو با این قیافه گرفته، بدون یک ذره پشیمانی، بدون یک قطره لاشک برگشته‌ای. پدر بیچاره ات این بار نومید شده است. از دیدنش خیلی رنج بردم: از خودش می‌پرسد که توبه چه درجه از انحراف سقوط کرده‌ای و آیا قلب تو بکلی خشک شده است. و از تو چه پنهان که من هم همین طور فکر می‌کنم.

ژاک مشتها را در ته جیب گره کرده بود و چانه را به سینه می‌فشرد تا بغض از گلویش بیرون نجهد، تا عضله‌های چهره‌اش حالت درونی او را فاش نکنند. تنها خودش می‌دانست چه رنجی می‌برد که نتوانسته است معذرت بخواهد و اگر مانند دانیل مورد استقبال قرار می‌گرفت چه اشکهای شوقی که نمی‌ریخت! نه! و حال که چنین شده است، هرگز نخواهد گذاشت کسی پی ببرد که چه احساسی، چه دلبستگی شدیدی آمیخته به کین نسبت به پدرش دارد و این دلبستگی از زمانی که امید تفاهم با او را از دست داده گویی بر شدت خود افزوده است!

آبه خاموش بود. سکون چهره او سکوتش را سنگین‌تر می‌ساخت. سپس با نگاهی دور، بی مقدمه، با لحن قاری، شروع به خواندن کرد:

— «مردی را دو پسر بود. پس پسر کهنتر آنچه داشت گرد آورد و به دیاری بیگانه و دور کوچ کرد و به عیاشی ناهنجار دارایی خود را به هدر داد و چون همه را خرج کرد به خود آمد و گفت: بر می‌خیزم و نزد پدر خود می‌روم و

به او می گویم: ای پدر، به آسمان و به حضور تو گناه کرده ام و دیگر شایسته آن نیستم که پسر تو خوانده شوم. پس برخاست و بسوی پدر خود روان شد. اما هنوز دور بود که پدرش او را دید و به رحم آمد و بسوی او دوید و او را در آغوش کشید و بوسید. پسر به او گفت: ای پدر به آسمان و به حضور تو گناه کرده ام و بعد از این لایق آن نیستم که پسر تو خوانده شوم...»^۱

در این وقت، رنج ژاک بر اراده اش غلبه کرد: به گریه افتاد.
آبه لحن خود را تغییر داد:

— پسر، می دانستم که هنوز تا ته دل فاسد نشده ای. امروز در نماز کلیسا برای دعا کردم. خوب، حالا بلند شو و مثل آن «فرزند مبدّر» پیش پدرت برو و بدان که دلش بر تو خواهد سوخت. و او هم خواهد گفت: «شادی کنیم، زیرا که این پسر من گم شده بود یافت شد!»

آن گاه ژاک به یاد آورد که چلچراغ سرسرا برای بازگشت او روشن بوده و آقای تیبو لباس رسمی خود را بر تن داشته است و از فکر اینکه تدارک جشنی را بر هم زده است بیشتر متأثر شد.

کشیش دست نوازش بر سر کوچک سرخ مو کشید و دوباره گفت:
— مطلب دیگری را هم می خواستم به تو بگویم. پدرت تصمیم سختی درباره تو گرفته است...

مردد ماند و همچنانکه در ذهن به دنبال کلمه های مناسب می گشت دست خود را روی گوشه های برگشته ژاک می کشید که در کنار گونه ها خم می شدند و دوباره مثل فنر راست می ایستادند و سرخ می شدند. ژاک جرئت تکان خوردن نداشت. آبه انگشت سیابه را روی لبها گذاشت و به اصرار دنبال نگاه کودک گشت و با تکیه بر کلمات گفت:

— ... تصمیم سختی که من هم تأیید کرده ام، می خواهد تو را مدتی دور از اینجا بفرستد.

ژاک با صدای خفه پرسید:

(۱) انجیل لوقا، باب پانزدهم (و نیز رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۱۶).

— کجا؟

— پسر، خودش به تو خواهد گفت. ولی علی رغم آنچه در وهله اول به فکرت برسد، باید این مجازات را با قلبی نادم به عنوان اقدامی برای خیر و صلاح خود بپذیری. شاید، در اول، گاهی کمی سخت باشد که ساعتهای متوالی دور از دیگران با خودت تنها باشی. ولی در این لحظات، به یاد بیاور که برای مسیحی واقعی، تنهایی وجود ندارد و خداوند هیچ گاه بندگانی را که بر او امید بسته اند فراموش نمی کند. خوب، مرا ببوس و بیا برویم از پدرت معذرت بخواه.

چند لحظه بعد، ژاک با چهره‌ای متورم از گریه و با نگاهی ملتهب به اتاق خود برگشت. بسوی آینه رفت و به چهره خود تا عمق چشمها سبانه خیره شد، گویی نیاز به تصویر موجود زنده‌ای داشت تا بغض و کین خود را بر سرش بریزد. ولی از راهرو صدای پا به گوشش رسید: قفل در اتاقش دیگر کلید نداشت. پشت در با صندلی سنگر بست. سپس به پشت میز شتافت و با مداد چند سطری نوشت، کاغذ را در پاکت گذاشت، نشانی را نوشت و تمبر را چسباند و از جا برخاست. حالت سرگشته‌ای داشت. این نامه را به که بسپارد؟ در پیرامون خود جز دشمن نمی دید! لای پنجره را باز کرد. هوای صبحگاهی مه آلود و کوچه خلوت بود. ولی از دور، خانم پیر و کودکی بی شتاب پیش می آمدند. ژاک نامه را رها کرد. نامه چرخید و چرخید و پایین رفت و روی پیاده رو افتاد. ژاک به شتاب پس رفت. هنگامی که دوباره جرئت کرد و سرش را از لای پنجره بیرون برد از نامه اثری ندید. خانم پیر و کودک دور می شدند.

آن گاه بی تاب شد و مانند حیوان به دام افتاده‌ای ناله سر داد. خود را به روی تختخواب افکند و پاها را لای میله‌های چوبی کرد. سرپایش از خشم و ناتوانی می لرزید و بالش را به دندان می گزید تا فریادهایش را کسی نشنود: فقط آن مایه هشیاری برایش مانده بود که دیگران را از مشاهده نومییدی خود باز دارد.

سر شب، این نامه به دست دانیل رسید:

«دوست عزیز»

ای یگانه عشق و شفقت و زیبایی زندگی من!

من این را چون وصیتی برای تو می نویسم.

مرا از تو جدا می کنند، مرا از همه چیز جدا می کنند، می خواهند مرا به جایی ببرند که جرئت ندارم بگویم چیست، جرئت ندارم بگویم کجاست! من به جای پدرم احساس شرم می کنم!

حس می کنم که دیگر هرگز تو را نخواهم دید، ای یگانه من، ای تنها کسی که می توانستی به من خوب بودن را بیاموزی.

بدرود، دوست عزیز، بدرود!

اگر مرا زیاده بدبخت و زیاده شریر کنند، خودم را خواهم کشت. آن وقت توبه آنها خواهی گفت که من به عمد از دست آنها خودکشی کردم! و با این همه، آنها را دوست می داشتم!

اما واپسین اندیشه من، در آستانه جهان باقی، با تو خواهد بود، ای دوست عزیز!

بدرود!»



کتاب دوم

تدرامتگاه

آنتوان از سال گذشته، پس از اینکه دو دانش آموز گریز پا را به خانه باز آورده بود، دیگر قدم به خانه خانم فونتانن نگذاشته بود. اما زن خدمتکار او را شناخت و با اینکه ساعت نه شب بود بی تکلف او را به درون خانه راهنمایی کرد.

خانم فونتانن در اتاق خود در کنار دو فرزندش نشسته بود. در برابر بخاری، با اندام کشیده، زیر چراغ کتابی را با صدای بلند می خواند. ژنی در کنج صندلی راحتی فرو رفته بود و سر زلف را به دور انگشت می پیچید و با چشمهای خیره بر آتش گوش می داد. دانیل دورتر، پاها را روی هم انداخته و مقوایی روی زانو گذاشته بود و با زغال افونموس طرحی از مادرش می کشید. آنتوان لحظه ای در سایه روی آستانه در ایستاد و حس کرد که آمدنش چقدر نابهنگام بوده است. دیگر نمی توانست برگردد.

برخورد خانم فونتانن اندکی سرد بود، ولی بیشتر متعجب می نمود. فرزندانش را تنها گذاشت و آنتوان را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و همچنین به علت آمدن او پی برد برخاست و به سراغ پسرش آمد.

دانیل گرچه پانزده ساله بود ولی اکنون هفده ساله می نمود. خط سبزی لب بالایش را مشخص می ساخت. آنتوان، خجلت زده، چشم در چشم پسر جوان دوخت. حالتش اندکی خشم انگیز بود و گویی می گفت: «می دانید که من یگراست تا هدفم پیش می روم.» و مثل گذشته، به مجردی که در برابر خانم فونتانن قرار می گرفت، بر اثر غریزه ای پنهانی، این صراحت اندکی در او شدت می یافت. به دانیل گفت:

— در واقع برای دیدن شما آمده‌ام. دیدار دیروزمان مرا به فکر واداشت. (دانیل گویی تعجب کرده بود. آنتوان ادامه داد:) بله، چند کلمه بیشتر حرف نزدیم. شما عجله داشتید و من هم همین‌طور. ولی به نظرم رسید... نمی‌دانم چطور بگویم... و از آن گذشته، شما هیچ سراغی از ژاک نگرفتید: من نتیجه گرفتم که لابد برای شما نامه می‌نویسد. این‌طور نیست؟ حتی حدس می‌زنم که برای شما چیزهایی می‌نویسد، چیزهایی که من نمی‌دانم و لازم است که بدانم. نه، صبر کنید، گوش بدهید. ژاک از ماه ژوئن گذشته پاریس را ترک کرده است؛ الآن نزدیک ماه آوریل است؛ بنابراین نزدیک نه ماه از رفتن او می‌گذرد. در این مدت، من او را ندیده‌ام، برایم نامه ننوشته است، ولی پدرم اغلب او را می‌بیند: می‌گوید حال ژاک خوب است، کار می‌کند و دوری از پاریس و رعایت انضباط تأثیرات خوبی در او گذاشته است. آیا اشتباه می‌کند؟ آیا او را فریب می‌دهند؟ پس از دیدار دیروزمان، ناگهان دلواپس شدم. به نظرم رسید که شاید ژاک در آنجا که هست خوشبخت نباشد و چون هیچ خبری ندارم نمی‌توانم کاری برایش بکنم. از این فکر، سخت ناراحت شده‌ام. آن وقت به نظرم رسید که پیش شما بیایم و مطلب را به صراحت مطرح کنم. من به خاطر محبتی که به او دارید از شما کمک می‌خواهم. غرض این نیست که حرفهای خصوصی او را فاش کنید. ولی لابد برای شما نوشته است که در آنجا چه می‌گذرد. شما تنها کسی هستید که می‌توانید خیال مرا آسوده کنید— یا مرا وادار به مداخله کنید.

دانیل با خونسردی گوش می‌داد. نخستین واکنشش این بود که از این گفتگو سرباز بزند. سرش را بالا گرفته و نگاهش را که بر اثر تشویش درونی خشن می‌شد بر آنتوان دوخته بود. سپس دست و پایش را گم کرد و بسوی مادرش برگشت. مادر با کنجکاوی به او می‌نگریست که اکنون چه خواهد کرد. انتظار ادامه می‌یافت. سرانجام لبخند زد و دست خود را به نشانه «هرچه باداباد» حرکت داد و گفت:

— پسر، حقیقت را بگو. آدم هرگز از دروغ نگفتن پشیمان نمی‌شود. آن وقت دانیل با همان حرکت دست تصمیم گرفت که حرف بزند. بلی، گاه‌گاه نامه‌هایی از تیوبه او می‌رسد، نامه‌هایی که هر بار کوتاه‌تر و هر بار

مبهمتر می شود. دانیل می داند که دوستش در خانه یک معلم خوب شهرستانی زندگی می کند، ولی کجا؟ پاکتهایش تمبر واگن پستی راه آهن شمال را دارد. شاید در یک مدرسه ملی خودش را برای دیپلم آماده می کند.

آنتوان می کوشید که مانع بروز حیرت خود شود. ژاک با چه وسواسی حقیقت را از نزدیکترین دوست خود پنهان می کرد! چرا؟ آیا شرم داشت؟ شاید همان شرمی که آقای تیبو را وامی داشت تا ندامتگاه خود را، که پدرش در آن زندانی بود، در چشم مردم به صورت «یک مؤسسه مذهبی در کنار رود اواز» جلوه دهد؟ ناگهان این سوءظن به ذهنش راه یافت که شاید این نامه ها را دیگران به برادرش املا می کنند. چه بسا این طفلک را می ترسانند؟ به یاد مبارزه ای افتاد که یکی از روزنامه های انقلابی شهر بووه^۲ برضد پدرش راه انداخته و اتهامهای سختی به «بنیاد حفظ و حراست جامعه» زده بود. البته آقای تیبو در دادگاه ادعای حیثیت کرده و مفتریان را در همه زمینه ها به پرداخت غرامت واداشته بود. ولی با این همه؟...

آنتوان فقط به دید شخصی خود اعتماد داشت. پرسید:

— آیا نمی شود یکی از این نامه ها را به من نشان دهید؟ (و چون سرخ شدن رنگ دانیل را دید با لبخند دیر آمده ای عذرخواهی کرد): فقط یکی از آنها را ببینم. هر کدام را که دلتان بخواهد...

دانیل بی آنکه جواب بدهد، بی آنکه با نگاه از مادرش جويا شود، برخاست و از اتاق بیرون رفت.

آنتوان همینکه با خانم فونتائن تنها ماند همان احساسهای گذشته را در خود بازیافت: سرگشتگی، کنجکاوی، کشش. خانم فونتائن به مقابل خود می نگریست و ظاهراً هیچ اندیشه ای از ضمیرش نمی گذشت. ولی گویی صرف حضورش کافی بود که فعالیت ذهنی و تیزهوشی آنتوان را افزون کند. هوای پیرامون این زن قدرت انتقال خاصی داشت. در این لحظه، آنتوان بی هیچ تردیدی

موج ملامت را در این هوا حس می کرد. تقریباً در اشتباه نبود. خانم فوتنانن بی آنکه شخص آنتوان یا آقای تیو را ملامت کند، زیرا از وضع ژاک اطلاعی نداشت، چون به یاد تنها دفعه‌ای که به خانه آقای نیو در خیابان دانشگاه رفته بود می افتاد حس می کرد که آنچه در آن خانه می گذرد غالباً خوشایند نیست. آنتوان این نکته را به حدس درمی یافت و تقریباً نظر او را تأیید می کرد. البته اگر کسی به خود اجازه می داد که از رفتار پدران نقد کند آنتوان برمی آشفت، ولی در این لحظه موافق خانم فوتنانن و مخالف آقای تیو بود. همین سال گذشته — و این نکته را هرگز فراموش نمی کرد — چون نخستین بار فضای گرمی را که خانواده فوتنانن در آن دم می زدند دید تا چند روز هوای خانه پدری برایش قابل تنفس نبود. دانیل برگشت. پا کتی را که ظاهر محقر داشت به دست آنتوان داد:

— اولین نامه است. از همه مفصلتر است.

این را گفت و رفت روی صندلی نشست.

«فوتنانن عزیزم،»

این نامه را از خانه تازه ام برایت می نویسم. توسعی نکن که برایم نامه بنویسی، این کار در اینجا اکیداً ممنوع است. از این که بگذریم، دیگر همه چیز خوب است. معلم من مرد خوبی است، با من مهربان است و من خیلی کار می کنم. عده‌ای دوست و رفیق دارم که آنها هم همه خوب و مهربان‌اند. وانگهی پدر و برادرم یکشنبه‌ها به دیدنم می آیند. پس می بینی که وضعم خیلی خوب است. دانیل عزیزم، خواهش می کنم، به پاس دوستیمان، درباره پدرم قضاوت سخت نکن، تو از همه چیزها اطلاع نداری. من خودم می دانم که او چقدر خوب است و چه خوب کرد که نخواست من در پاریس بمانم، چون وقتم را در دبیرستان تلف می کردم. حالا است که این را می فهمم و خیلی خوشحالم. نشانیم را نمی نویسم تا مطمئن باشم که برایم نامه نخواهی فرستاد، چون این کار خیلی به ضررم خواهد شد.

دانیل عزیزم، هر وقت بتوانم باز هم برایت نامه خواهم نوشت.

آنتوان این نامه را دوبار خواند. اگر خط برادرش را از روی بعضی از نشانه‌ها نمی‌شناخت شک می‌کرد که نامه از او باشد. نشانی روی پاکت به خط دیگری بود: خطی روستایی وار، ناپخته، ناهموار، کثیف. ظاهر و باطن نامه نیز او را به تعجب وامی‌داشت. این دروغها برای چه؟ «عده‌ای دوست و رفیق!» ژاک در اتاق تنها، در همان «بخش ویژه» که آقای تیبو در ندامتگاه کروی^۱ برای کودکان خانواده‌دار تأسیس کرده و همیشه خالی بود، به سر می‌برد. با هیچ آفریده‌ای سخن نمی‌گفت، مگر با خدمتکاری که برایش غذا می‌آورد و او را به گردش می‌برد و با معلمش که از کومپینی^۲ می‌آمد و دوسه بار در هفته به او درس می‌داد. «پدر و برادرم به دیدنم می‌آیند!» آقای تیبو دوشنبه اول هر ماه به‌طور رسمی به کروی می‌رفت تا ریاست «شورای مدیریت» را برعهده بگیرد و آن روز، پیش از بازگشت، البته پسرش را چند لحظه به اتاق پذیرایی ندامتگاه احضار می‌کرد. آنتوان در طی تعطیلات تابستان، اظهار علاقه کرده بود که به دیدن برادرش برود، ولی آقای تیبو با این کار مخالف بود. می‌گفت: «در نظام تربیتی برادرت، مهم ادامه‌تنباهی اوست.»

آرنجها را روی زانو گذاشته بود و کاغذ را میان انگشتهایش می‌چرخاند. می‌دانست که تا مدت‌ها آسایش بر او حرام شده است. ناگهان خود را چنان درمانده و تنها حس کرد که نزدیک بود همه چیز را به این زن دانا که از حسن اتفاق در راهش قرار گرفته بود بگوید. سر برداشت و به او نگریست. زن دستها را روی دامن گذاشته بود و با چهره‌ای غرقه در فکر گویی انتظار می‌کشید. نگاهش نافذ بود. نیم لبخندی زد و زیر لب گفت:

— آیا می‌توانیم کمکی به شما بکنیم؟

سفیدی موهای نرمش این لبخند و همه چهره‌اش را جوانتر جلوه می‌داد. با این همه، آنتوان در لحظه‌ای که می‌خواست لب بگشاید مردد ماند. دانیل با قیافه صادقانه‌اش به او می‌نگریست. آنتوان ترسید که مردد جلوه کند و،

۱) Crouy

۲) Compiègne، شهری از استان اواز.

از آن بدتر، تصویر غلطی از توانایی خود در ذهن خانم فوتتانبه به جا گذارد. و بی تأمل بیشتر، از بیم ناستواری خود، به عزم رفتن برخاست و دست پیش برد. در این مواقع، معمولاً نقابی از تقدیر محتوم بر چهره خود می کشید که گویی به همه می گفت: «از من پرس و جو نکنید، خودتان مقصود مرا می فهمید و ما هر دو می دانیم که موضوع چیست. خداحافظ.»

در بیرون خانه، بی هدف شروع به رفتن کرد. در دل تکرار می کرد: «خونسرد باش، تصمیم بگیر.» بر اثر پنج شش سال تحصیلات علمی، خود را واهی داشت که به شیوه منطقی استدلال کند: «ژاک شکایتی ندارد، پس ژاک بدبخت نیست.» ولی درست به خلاف این استدلال می اندیشید. پی در پی آن مبارزه مطبوعاتی را که بر ضد ندامتگاه پدرش به راه افتاده بود به یاد می آورد. بخصوص به یاد مقاله ای با عنوان «سیاهچال کودکان» می افتاد در شرح مذلت مادی و معنوی کودکان یتیم که بد غذا می خوردند و در جای بد زندگی می کنند و تنبیه بدنی می شوند و غالباً دستخوش خشونت نگهبانها قرار می گیرند. تصمیم گستاخانه ای گرفت: هر چه بادا باد، طفلک معصوم را از آنجا بیرون خواهد کشید! و چه نقش خوبی می توانست در این میانه بازی کند! ولی چگونه؟ البته جای آن نبود که به پدر اطلاع دهد و با او بحث و جدل کند: در حقیقت، بر ضد پدر و بر ضد بنیادی که ریاستش با او بود قیام می کرد. این حرکت عصیان آمیز به قدری برایش تازگی داشت که نخست احساس ناراحتی و سپس احساس غرور کرد.

به یاد آورد که سال گذشته، روز بعد از بازگشت ژاک، چه گذشته بود. در اولین ساعت روز، آقای تیبو آنتوان را به اتاق کار خود احضار کرده بود. آبه و کار نیز تازه از راه رسیده بود. آقای تیبو فریاد می زد: «باید اراده این پسر بی همه چیز را خرد کنیم!» دست درشت پشمالودش را باز می کرد و دوباره آهسته می بست و مفصلها را به صدا در می آورد. سپس با لبخند رضایت آمیزی گفته بود: «گمان می کنم که راهش را پیدا کرده ام.» و پس از لحظه ای مکث، سرانجام پلکهایش را باز کرده و فریاد کشیده بود: «کروی.» آنتوان برآشفته بود: «ژاک را به پرورشگاه می فرستید؟» بحث بالا گرفته بود. آقای تیبو

همچنانکه بند انگشتهایش را به صدا در می آورد گفته بود: «غرض این است که اراده اش را خرد کنیم.» آبه مردد بود. آن وقت آقای تیوبه شرح نظام خاصی پرداخته بود که ژاک می بایست مقید به آن شود و این نظام، چنانکه از سخنان او بر می آمد، سودبخش و پدرانیه بود. سپس آقای تیوبه صدای محکم و متینی که فواصل میان کلمات را مشخص می کرد گفت: «بنابراین وقتی که دور از وسوسه های زیانبار قرار گیرد و بر اثر تنهایی از شر غرایز نجات پیدا کند و به کار و کوشش علاقه مند شود به سن شانزده خواهد رسید و آن وقت امیدوارم که بتواند بدون خطر نزد ما و به آغوش خانواده برگردد.» آبه رضایت داده و گفته بود: «تنهایی ثمرات معجزآسا به بار می آورد.» آنتوان که از استدلالهای پدر و تأیید کشیش متزلزل شده بود سرانجام با خود اندیشیده بود که حق با آنهاست. این قبول خاطر را امروز بر خود و بر پدرش نمی بخشید.

تندی رفت و به راه خود نمی نگریست. چون به میدان دافرورشروا رسید عقب گرد کرد و با گامهای بلند برگشت. سیگار پشت سیگاری می کشید و دودش را در باد شامگاهی رها می کرد. می بایست ضربه مستقیم بزند؛ یکر است به کروی برود و به صورت مجری عدالت دست به کار شود.

زنی از کنارش گذشت و با صدای پر عشو چند کلمه ای زمزمه کرد. آنتوان جواب نداد و همچنان در خیابان سن میشل پیش رفت. در دل تکرار می کرد: «به صورت مجری عدالت! باید از حيله گری رؤسا و بیرحمی زندانبانها پرده بردارم، جنجال به پا کنم و طفلک را به خانه برگردانم!»

ولی ناگهان هیجانش فرو نشسته بود. ذهنش در دو جهت حرکت می کرد: در کنار این نقشه بزرگ، هوسی از درون او سر بر کشیده بود. به آن سوی رود سن رفت: می دانست که این هوس او را به کجا می برد. و چرا نبرد؟ مگر با این اعصاب هیجان زده می توانست به خانه برگردد و بخوابد؟ نفس بلندی کشید، سینه را پیش داد، لبخند زد. به خود تلقین می کرد که باید قوی باشد، باید مرد باشد! همچنانکه سرخوشانه وارد کوچه تاریک می شد دوباره به شور آمد:

تصمیمی که گرفته بود با پرتو تابناک بر او جلوه می کرد و از هم اکنون قرین پیروزی می نمود. در آستانهٔ اجرای یکی از دو طرحی که از ربع ساعت پیش در ذهنش جدال می کردند، طرح دیگر را تقریباً محقق می دید. و هنگامی که با حرکتی آشنا در شیشه دار را باز می کرد و وارد می شد با خود گفت: «فردا، شنبه، نمی توانم بیمارستان را ول کنم. ولی یکشنبه، صبح یکشنبه، در ندامتگاه خواهم بود!»

قطار سریع‌السیر صبح در کروی توقف نمی‌کرد و آنتوان ناچار بود که در ونت^۱، آخرین ایستگاه پیش از رسیدن به کومپینی، پیاده شود. سرخوش و چالاک از قطار پایین پرید. در طی راه، با وجود امتحانی که هفته دیگر داشت، نتوانسته بود توجه خود را به کتابهایی که همراه آورده بود معطوف کند. لحظه حساس نزدیک می‌شد. از دو روز پیش، تخیلش با چنان دقتی طرح این نبرد را مشخص کرده بود که از هم‌اکنون رهایی ژاک را از زندان امر واقع شده می‌دید و فقط می‌اندیشید که چگونه محبت او را دوباره به خود جلب کند.

دو کیلومتر راه از روی جاده همواری که آفتاب بر آن می‌تابید در پیش داشت. پس از چند هفته باران، اکنون نخستین بار بود که بهار با این بوی لطیف بامدادی پدیدار می‌شد. آنتوان، در دو سوی جاده، با شیفتگی به کشتزارهای شخم‌زده و سرسبز و، زیر آسمان روشن افق که ابرهای سبک در آن شناور بودند، به تپه‌های درخشنده از نور خورشید می‌نگریست. در میان این همه آرامش و این همه صفا، لحظه‌ای حتی آرزو کرد که راه را عوضی گرفته باشد! آیا زندان کودکان در چنین محیطی بود؟

برای رسیدن به ندامتگاه می‌بایست از سراسر دهکده کروی بگذرد. و ناگهان، در خم کوچه آخرین خانه‌ها، گویی ضربه‌ای بر او وارد شد: بی‌آنکه هرگز ندامتگاه را دیده باشد، از دور، تک افتاده چون گورستان تازه‌سازی در حلقه دیوارهای آهک‌اندود، در میان یک دشت گچی عاری از گیاه، ساختمان بزرگ پوشیده از سفال را با ردیف پنجره‌های میله‌دارش و صفحه ساعتش که در آفتاب می‌درخشید شناخت. این ساختمان تفاوتی با زندان نداشت جز در یک چیز: نوشته‌ای حاکی از عواطف بشر دوستانه، با حروف زرین، حک شده بر سنگ، بالای طبقه دوم:

بنیاد خیریه اسکار تیبو

وارد مسیر بی درختی شد که به ساختمان ندامتگاه می رسید. پنجره های کوچک از دور آمدن این مهمان را تماشا می کردند. به در اصلی نزدیک شد و ریسمان زنگ را کشید. صدا در سکوت صبح تعطیل پیچید. لنگه در باز شد. سگ قوی جثه ای که به لانه اش زنجیر شده بود با خشم غرید. وارد حیاط شد که در واقع باغ یا چمن شن ریزی شده بود و به محوطه گردی در برابر ساختمان اصلی می رسید. حس می کرد که به او نگاه می کنند، ولی موجود زنده ای نمی دید مگر همان سگ پاسبان که همچنان زنجیر خود را می کشید و پارس می کرد. در سمت چپ در ورودی، نمازخانه کوچکی بود با یک صلیب سنگی در بالای آن و در سمت راست، یک ساختمان کوتاه که روی آن نوشته بودند: «بخش اداری». آنتوان بسوی این ساختمان رفت و هنگامی که به پایین پله ورودی رسید در بسته باز شد. سگ همچنان می غرید. آنتوان به درون رفت: دهلیزی بی فرش، با دیوارهای اندوده به گلِ آخرا و مزین به چند صندلی نو، مانند اتاق پذیرایی صومعه، با گرمای تند. مجسمه بالا تنه گچی آقای تیبو، به اندازه طبیعی، که روی این دیوار کوتاه ابعاد غول آسای می یافت، در سمت راست قرار داشت. روی دیوار مقابل، یک مجسمه کوچک عیسای مصلوب از چوب سیاه و مزین به شاخه شمشاد می کوشید تا قرینه آن باشد. آنتوان، با حالت تدافعی، میان دهلیز ایستاد. نه، اشتباه نکرده بود! اینجا بوی زندان می داد!

سرانجام، روی دیوار مقابل در ورودی، دریچه ای باز شد. نگهبانی سر بیرون کرد. آنتوان کارت خودش و کارت پدرش را جلو او انداخت و با لحن خشکی گفت که با مدیر کار دارد.

تقریباً پنج دقیقه گذشت. آنتوان که دیگر به تنگ آمده بود می خواست وارد عمارت شود که صدای گامهای نرمی از راهرو به گوشش خورد. مرد جوانی که عینک و لباس پشمی بلوطی و کفشهای سرپایی داشت، موبور و تپل، یک لیک کنان با چهره خندان دودست خود را پیش آورده بود و بسوی او می آمد:

— سلام، آقای دکتر! چه عجب! و چه عجب برای برادران! من شما را خوب می‌شناسم: آقای بنیانگذار همیشه از پسر بزرگ پزشکشان صحبت می‌کنند! شباهت خانوادگی از قیافه‌تان پیداست... بله، بله، (خندید و ادامه داد:) باور کنید! بفرمایید برویم به اتاق کار من، خواهش می‌کنم. خیلی عذر می‌خواهم. اسم من: فم^۱، مدیر بنیاد.

آنتوان را بسوی اتاق خود می‌برد. پاهایش را روی زمین می‌کشد و همراه او می‌آمد. دستهایش را بالا برده و انگشتهایش را باز کرده بود، گویی می‌ترسید که ناگهان آنتوان بلغزد و می‌خواست او را در حین افتادن بگیرد. آنتوان را واداشت که بنشیند و خودش هم پشت میزش نشست. با صدای زیرش گفت:

— حال آقای بنیانگذار خوب است؟ چشم بد دور، چقدر جوان مانده‌اند! حیف که نتوانسته‌اند همراه شما بیایند!

آنتوان با نگاه مشکوک دور و بر خود را واری می‌کرد و با قیافه خشک و جدی به این چهره چینی وار ولی موبور و به این عینک دور طلایی می‌نگریست که از پشت آن دو چشم ریز مورب با حالت شادی دو دو می‌زدند. چون برای چنین برخوردی همراه با این همه چرب‌زبانی آمادگی نداشت و چون این رئیس زندان را به صورت یک ژاندارم ترش‌رو در لباس شخصی یا دست کم به صورت یک ناظم دبیرستان تصور کرده بود و اکنون در برابر خود جوان پیرامه‌پوشی را با قیافه خندان می‌دید سردرگم شده بود و به کوشش بسیار نیاز داشت تا تعادل خود را بازیابد. ناگهان آقای فم به صدای بلند گفت:

— ای داد بر من! شما درست موقع نماز جماعت آمده‌اید! همه شاگردهای من الآن در نمازخانه هستند، برادر شما هم همین‌طور. حالا چه کنیم؟ (به ساعتش نگریست:) هنوز بیست دقیقه باقی است و اگر مراسم تناول نان و شراب طول بکشد، شاید هم نیم ساعت دیگر معطلی داشته باشد. کاملاً ممکن است. لابد آقای بنیانگذار به شما گفته‌اند که ما گل سرسید واعظها را در اینجا

داریم: یک کشیش جوان، فعال، که در زیر دستی نظیر ندارد! از وقتی که او اینجاست، احساسات مذهبی بچه‌ها از این رو به آن رو شده است! ولی حیف شد، حالا چه کنیم؟

آنتوان با خشونت از جا برخاست. هدفی که از این تحقیق داشت فراموشش نشده بود. نگاهی به مرد کوچک اندام کرد و گفت:

— پس حالا که اتاقها خالی است اگر اشکالی نمی بینید چطور است که من از مؤسسه شما دیدن کنم؟ خیلی علاقه مندم که همه چیزها را خودم از نزدیک ببینم: آخر از وقتی که بچه بوده‌ام تا حالا خیلی وصف اینجا را شنیده‌ام...

مرد جوان تعجب کرد و گفت:

— واقعاً؟ (و پس از لحظه‌ای مکث دوباره گفت:) چی از این ساده‌تر؟ (ولی از روی صندلی تکان نخورد. لبخند می زد و همچنان لبخند زنان یک لحظه گویی به فکر فرو رفت:) البته باید عرض کنم که ساختمان هیچ چیز جالب توجهی ندارد. عین یک سربازخانه کوچک است، نه بیشتر و نه کمتر. و چنین جایی را شما هم مثل من خوب می شناسید.

آنتوان همچنان سر پا ایستاده بود. گفت:

— نه، دیدنش برایم جالب است. (و چون مدیر با چشموهای ریز درهم کشیده اش متعجب به او می نگریست، به تأکید گفت:) مطمئن باشید.

— در این صورت، به چشم، آقای دکتر. فقط فرصت بدهید که کت و کفشم را بپوشم و همراه شما بیایم.

بیرون رفت. آنتوان یک صدای زنگ احضار شنید. سپس زنگ مدرسه، در حیاط، پنج بار به صدا درآمد. در دل گفت: «عجب! اعلام خطر می کنند، دشمن در خانه است!» نمی توانست آرام بنشیند. بسوی پنجره رفت، اما شیشه‌ها تار بود. با خود گفت: «باید آرام باشم. کار من دقیق شدن، یقین حاصل کردن و دست به عمل زدن است.»

سرانجام آقای فم برگشت.

با هم پایین رفتند.

مدیر با لحن مطمئنی گفت:

— اینجا حیاط اصلی ماست!

و از روی مدارا لبخند زد. سپس بسوی سگ که دوباره پارس می کرد دوید و لگد محکمی به پهلوی او کوبید. حیوان به درون لانه اش خزید.

— شما که به گلکاری واردید؟ نمی شود، نمی شود، پزشک حتماً از گلکاری هم سر رشته دارد! (با خشنودی در میان باغچه ایستاده بود). مرا راهنمایی کنید. چطور باید این گوشه دیوار را بپوشانیم؟ با پیچک؟ سالها طول می کشد...

آنتوان، بی آنکه جواب دهد، او را با خود بطرف ساختمان اصلی برد. طبقه همکف را به سرعت دیدند. آنتوان با نگاه موشکاف پیشاپیش می رفت، یک یک درهای بسته را شخصاً باز می کرد، هیچ چیز از نظرش دور نمی ماند. دیوارها در قسمت بالا سفید و در قسمت پایین، تا ارتفاع دو متر از سطح زمین، قیراندود بود. پنجره ها همه، مانند اتاق مدیر، شیشه های تار و میله های آهنی داشت. آنتوان خواست یکی از آنها را باز کند، اما احتیاج به کلید مخصوص بود. مدیر کلید را از جیب جلیقه اش در آورد و به پنجره ور رفت. آنتوان متوجه مهارت دستهای کوچک زرد و تپل او شد. نگاه کنجکاو به حیاط اندرونی انداخت: یک محوطه بزرگ مستطیلی شکل با زمینی از خاک کوبیده و خشک، بی درخت و محصور از دیوارهای بلند. هیچ کس در آنجا نبود.

آقای فم مختصات هر اتاق را شادمانه شرح می داد: اینجا اتاقهای مطالعه، اینجا کارگاههای نجاری، چلنگری، برق و غیره... اتاقها کوچک و پاکیزه بود. در اتاقهای ناهارخوری، عده ای از شاگردان مشغول پاک کردن میزهای چوبی سفید بودند. بوی ترشیده ای از طشتهای ظرفشویی، در گوشه و کنار اتاقها، برمی خاست.

— هر شاگردی بعد از اینکه غذایش را خورد می آید اینجا و قابلمه و پیاله و قاشقش را می شوید. البته کسی اینجا کارد یا حتی چنگال ندارد... (و چون آنتوان با قیافه پرسنده به او می نگریست، چشمکی زد و گفت:) هیچ چیز تیزی نباید در دستریشان باشد...

در طبقه اول، باز هم اتاقهای مطالعه و کارگاههای دیگر بود و همچنین تعدادی دوش که گویا چندان مورد استفاده قرار نمی گرفت، ولی آقای مدیر ظاهراً خیلی به آنها می نازید. شادمانه از اتاقی به اتاق دیگر می رفت، بازوها را از هم باز می کرد، دستها را پیش می برد و همان طور که حرف می زد با حرکاتی ماشین وار، میز را بسوی دیوار هل می داد، میخ را از زمین برمی داشت، شیر آب را می بست، هر چیز را که سر جایش نبود مرتب می کرد.

در طبقه دوم، اتاقهای خواب قرار داشت که به دو دسته تقسیم می شد. بیشتر آنها با ده دوازده تختخواب منظم و پتوهای خاکستری و بسته بندیهای متعلق به هر شاگرد شبیه خوابگاههای کوچک نظامی بود با این تفاوت که در وسط آنها نوعی قفس آهنی با میله های ظریف دیده می شد. آنتوان پرسید:

— کسی را اینجا حبس می کنید؟

آقای فم دستها را با حالت وحشت زده و مضحکی بالا برد و شروع به خندیدن کرد:

— نه بابا! اینجا ناظم می خوابد. ملاحظه می کنید: تختخوابش را درست در وسط به فاصله مساوی از دیوارها می گذارد و به این ترتیب همه جا را می بیند و همه چیز را می شوند و خطری هم متوجه او نیست. وانگهی، یک زنگ خطر هم دم دست دارد که سیمهایش از زیر کف اتاق می گذرد.

اتاقهای دیگری هم بود که در آنها تعدادی اتاقکهای تیغه ای با درهای مشبک آهنی شبیه قفسهای باغ وحش به ردیف در کنار هم قرار داشت. آقای فم در آستانه در ایستاده بود. لبخندش گاهی حالت وازده و اندیشناکی داشت که رنگی از اندوه عمیق بعضی از مجسمه های بودا را به قیافه اش می زد. توضیح داد:

— آه، آقای دکتر، اینجا جایگاه «قلدرها» ست. آنها را به قدری دیر پیش ما آورده اند که دیگر مشکل می شود اصلاحشان کرد. تعریفی ندارد... و البته میانشان بچه های فاسد هم هستند، خودتان که می دانید. مجبوریم آنها را شبها جدا از دیگران بخوابانیم.

آنتوان سرش را نزدیک یکی از درهای میله دار برد. در فضای نیمه تاریک، یک تختخواب به هم ریخته و دیوارهایی پوشیده از تصویرهای مستهجن

و نوشته‌های رکیک به چشمش خورد. بی اختیار خود را پس کشید. مدیر آهی کشید:

— نگاه نکنید، ناراحت کننده است. (بازوی آنتوان را گرفت و به سوی دیگر برد.) این هم جای قدم زدن ناظم است که شب تا صبح راه می رود. اینجا ناظم نمی خوابد و چراغها تا صبح روشن می ماند. آخرین بچه‌های هرزه با وجودی که در را به رویشان قفل می کنند ممکن است دست به کارهای خطرناکی بزنند... خوب دیگر! (سرش را تکان می داد و ناگهان چشمها را درهم کشید و شروع به خندیدن کرد. دیگر هیچ اثری از اندوه در قیافه اش نبود. شانه‌ها را بالا انداخت و با ساده لوحی گفت:) اینجا همه جورش را داریم! آنتوان چنان مشغول این مشاهده بود که پرسشهای آماده کرده خود را داشت فراموش می کرد. با این همه، پرسید.

— آنها را چگونه تنبیه می کنید؟ دلم می خواهد دخمه‌های شما را هم ببینم.

آقای فم قدمی واپس رفت، چشمهایش گرد شد و دستها را آرام به هم زد:

— ای داد بر من! دخمه‌ها! آقای دکتر، مگر خیال کرده اید که اینجا زندان با اعمال شاقه است! نه، نه، ما اینجا دخمه نداریم، خدا را شکر! در نظامنامه این کارها قدغن است و خودتان بهتر می دانید که آقای بنیانگذار هرگز چنین چیزی را اجازه نمی دهند!

آنتوان حیران مانده بود و طعن و طنز این چشمهای کوچک موّرب را که مژه‌هایشان پشت شیشه‌های عینک تکان‌تکان می خورد تحمل می کرد. دیگر از بازی کردن در نقش شخصیت بدگمانی که بر خود هموار کرده بود سخت معذب بود. آنچه می دید ادامه چنین نقشی را روا نمی داشت. حتی با کمی شرمندگی نگران بود که مبادا مدیر از سوءظنی که او را به کروی کشانده بود بوبرده باشد. اما دانستن آن برایش دشوار بود، زیرا صداقت آقای فم، با وجود برق شیطنتی که گاه در گوشه پلکهایش می درخشید، حقیقی می نمود.

مدیر خنده خود را تمام کرد، بسوی آنتوان آمد و دستش را روی بازوی او

گذاشت:

— قصدتان شوخی بود، مگر نه؟ شما هم مثل من خوب می دانید که روشهای خشونت آمیز چه عواقبی به بار می آورد: عصیان و از آن بدتر، دورویی... آقای بنیانگذار درباره این مطلب سخنرانی بسیار گیرایی در کنگره پاریس ایراد کردند، همان سال افتتاح «نمایشگاه»^۱...

آهنگ صدایش را پایین آورده بود و با همدلی خاصی به مرد جوان می نگریست، گویی او و آنتوان با هم گروهی از خواص را تشکیل می دادند و فقط این گروه می توانست بی آنکه دچار اشتباهات عوام شود درباره این قبیل مسائل تعلیم و تربیت بحث کند. آنتوان تمجیدی در این گفته حس کرد و نظر موافقش بیشتر جلب شد.

— البته ما، هم در حیاط و هم در خود ساختمانها، جاهایی داریم که مهندس ساختمان روی نقشه اسم آنها را «بخش انضباطی» گذاشته بود...
— ؟

— ... ولی در این اتاقها فقط زغال و سیب زمینی انبار می کنیم. ما راههای بهتری برای قانع کردن آنها داریم.
آنتوان با تعجب پرسید:
— راستی؟

مدیر لبخند زیرکانه ای زد، دوباره دستش را روی ساعد آنتوان گذاشت و اعتراف کرد:

— مقصودم را بفهمید. بهتر است زودتر توضیح بدهم که منظورم از قانع کردن آنها چیست: محروم شدن از بعضی غذاها. شاگردهای ما همه شکمو هستند. خوب، لازمهٔ سنشان است دیگر. آقای دکتر، نان خشک خواص قانع کننده ای دارد که تا حالا کسی پی نبرده است... اما باید راه به کار بردن آن را بدانیم: بچه ای را که می خواهیم قانع کنیم هرگز نباید از دیگران جدا نگه داریم. می بینید که روش ما چقدر از روش حبس مجرد دور است! نه! باید در

(۱) اشاره به «نمایشگاه جهانی فرآورده های صنعتی» که در سال ۱۹۰۰ در پاریس بر پا شد.

همان گوشه اتاق ناهارخوری عمومی، موقع صرف بهترین غذا، یعنی غذای ظهر، سهم نان بیاتش را به دستش بدهیم تا همراه بوی کباب که بخار از آن بلند می شود و در حین تماشای دیگران که شکمی از عزا در می آورند آن را بخورد. فقط همین. هیچ کس نمی تواند تاب بیاورد! مگر نه؟ آدم در این سن خیلی زود لاغر می شود! پانزده روز، فوقش سه هفته کافی است که قویترین شاگردهای سرکش را از پا در بیاورد. (چشمهایش را گرد کرد و از سخن خود نتیجه گرفت:) قانع کردن یعنی همین! و من هرگز سختگیری دیگری به کار نبرده ام، هرگز به روی این بچه هایی که به من سپرده شده اند دست بلند نکرده ام!

چهره اش از غرور، از رقت قلب می درخشید. حالتش نشان می داد که واقعاً آنها را دوست دارد، آن بی سر و پاها را، حتی آنهایی را که کار دستش می دادند.

از پله ها پایین آمدند. آقای فم ساعتش را در آورد و نگاه کرد:

— بگذارید در آخر کار شما را به تماشای یک جلسه روحانی ببرم. شما آن را برای آقای بنیانگذار نقل کنید، مطمئنم که خوشنود خواهند شد.

از باغ گذشتند و وارد نمازخانه شدند. آقای فم آب متبرک را عرضه کرد. آنتوان پنجاه شصت پسر بچه کرباس پوش را از پشت دید که به ردیف روی آجر فرش زانو زده و بیحرکت بودند. چهار ناظم سبیلو که لباس آبی با سجافهای سرخ به تن داشتند از این سو به آن سو می رفتند و شاگردان را می پاییدند. کشیش در جایگاه نماز، با دو شاگرد که خدمتش را می گزاردند، مراسم تناول نان و شراب را به پایان می رساند. آنتوان آهسته پرسید:

— ژاک کجاست؟

مدیر به بالای غرفه ای که زیر آن ایستاده بودند اشاره کرد و برنوک پنجه پا بسوی در خروجی راه افتاد. همینکه از نمازخانه بیرون آمدند آقای فم گفت:

— جای برادران همیشه آن بالاست. آنجا همیشه تنهاست. یعنی همراه قرآشی است که کارهایش را انجام می دهد. راستی به حضرت ابوی بگویند ما آن خدمتکار تازه وارد را که خدمتشان عرض کرده بودیم، تقریباً از یک هفته پیش، مأمور کارهای ژاک کرده ایم. آن خدمتکار دیگر، یعنی بابالئون، کمی پیر

است و بیشتر به درد نگهبانی کارگاه می خورد. مستخدم تازه اهل لورن^۱ و مرد بسیار نازنینی است که تازه از خدمت نظام فارغ شده: آنجا گماشته سرهنگ بوده است. ما درباره او اطلاعات کاملی به دست آورده ایم. برای برادر شما، موقع گردش روزانه، کمتر از خدمتکارهای دیگر کسل کننده است، این طور نیست؟ ولی، ای داد بر من، دارم پرگویی می کنم و موقع بیرون آمدن شاگردهاست. سگ با خشم و خروش غرید. آقای فم ساکتش کرد. عینکش را بر چشم گذاشت و میان حیاط ایستاد.

دو لنگه در نمازخانه باز شده بود و شاگردان سه به سه، همراه آن چهار ناظم، با گامهای موزون گویی برای جشنهای نظامی رژه می رفتند. سر برهنه بودند و کفشهای کتانی به پا داشتند و با حرکات نرم ورزشکاران قدم برمی داشتند. تن پوش کرباسی آنها تمیز بود و کمر بندی چرمی بر کمر داشتند که حلقه فلزی آن زیر آفتاب برق می زد. شاگردان بزرگتر هفده یا هجده ساله می نمودند و شاگردان کوچکتر ده دوازده ساله. بیشترشان رنگ پریده، سربه زیر، دارای قیافه آرام و بدون شور جوانی بودند. ولی آنتوان که با کمال دقت به آنها می نگریست نگاهی مشکوک، لبخندی شیطانی، حتی حالتی مزورانه از آنها ندید: این کودکان «قلدر» نبودند. آنتوان ناچار شد انصاف دهد که «تو سری خور» هم نیستند.

هنگامی که گروه کوچک به درون ساختمان رفت، آنتوان به آقای فم که گویی از او اظهار نظر می خواست رو کرد و گفت:

— تشکیلات شما عالی است!

مرد کوچک اندام پاسخ نداد، ولی دستهای تپش را آرام آرام به هم مالید، گویی به آنها صابون می زد، و چشمهای ریزش از پشت عینک با غرور می درخشید و می گفت: متشکرم.

فقط در این هنگام که حیاط خالی شده بود، روی پله های آفتابی

نمازخانه، ژاک پدیدار شد.

آیا خود او بود؟

آن قدر تغییر کرده و آن قدر قد کشیده بود که آنتوان به او نگاه می کرد و تقریباً او را باز نمی شناخت. لباسش با لباس شاگردان دیگر تفاوت داشت: کت و شلوار ماهوتی و کلاه نمدی و بالا پوشی روی شانه ها. جوانی تقریباً بیست ساله، خپله و موبور، بالباسی غیر از لباس ناظمها، همراه او بود. به نظر نمی آمد که آنها هیچ کدام آنتوان و مدیر را دیده باشند. ژاک سر به زیر و آرام راه می رفت و فقط در چندمتری آقای فم سرش را بلند کرد، ایستاد، آثار تعجب روی چهره اش پیدا شد و فوراً کلاه از سر برداشت. حرکتش کاملاً طبیعی بود و با این همه آنتوان احساس کرد که این تعجب ساختگی است. وانگهی چهره ژاک آرام بود و با اینکه لبخند می زد هیچ اثری از شادی واقعی در آن دیده نمی شد. آنتوان پیش رفت و دست دراز کرد: او هم تظاهر به شادی می کرد. مدیر به صدای بلند گفت:

— حتماً خیلی خوشحال شده اید، ژاک، این طور نیست؟ ولی من از شما گله دارم: وقتی که در نمازخانه هستید باید پالتوتان را بپوشید و دگمه هایتان را ببندازید. نمازخانه سرد است و شما ممکن است ناخوش بشوید!

ژاک به مجردی که سخنان آقای فم را خطاب به خود شنید چشم از برادرش برداشت و رویش را بسوی او گرداند. با حالتی آمیخته به احترام و بخصوص نگرانی به چهره مدیر می نگریست، گویی می کوشید تا معنای پنهانی سخنان او را دریابد. سپس بی آنکه جواب بدهد فوراً پالتوش را پوشید. آنتوان با تمجج گفت:

— تو خیلی قد کشیده ای، می دانی...

برادرش را با تعجب برانداز می کرد و می کوشید تا این تغییر کامل وضع ظاهر و رفتار و قیافه را که مانعی در برابر ابراز احساساتش بود تحلیل کند. مدیر پیشنهاد کرد:

— آیا میل دارید که کمی بیرون قدم بنزید؟ هوا خیلی خوب است. بعد از اینکه در باغ گردش کردید، ژاک شما را به اتاق خودش خواهد برد.

آنتوان مردد بود. نگاه پرسنده‌ای به چشמהای برادرش کرد:

— می‌خواهی؟

ژاک گویی پرسش او را نشنید. آنتوان حدس زد که لابد نمی‌خواهد آنجا، زیر پنجره‌های ندامتگاه راه بروند. گفت:

— خوب، پس بهتر است برویم به... اتاق خودت. باشد؟
مدیر گفت:

— هر طور میل دارید. ولی قبلاً می‌خواهم چیزی به شما نشان بدهم تا با همه اهل منزل ما آشنا بشوید. ژاک، شما هم با ما بیایید.

ژاک همراه آنها راه افتاد. آقای فم با بازوهای گشوده در حالی که مثل شاگردان لوده کلاس می‌خندید آنتوان را بسوی گلخانه‌مانندی پشت دیوار در ورودی پیش برد. آنجا ده دوازده لانه خرگوش بود. آقای فم به پرورش خرگوش عشق می‌ورزید و با شیفتگی توضیح می‌داد:

— این بچه خرگوشها دوشنبه به دنیا آمده‌اند و نگاه کنید، نازناریها از حالا چشماهیشان را باز کرده‌اند! از این طرف بیایید، اینها نرها هستند. (دستش را در قفسی فرو کرد و گوش یک خرگوش نقره‌ای رنگ را گرفت و از زمین بلندش کرد. خرگوش، با حرکات تند کمر، خود را در هوا تکان می‌داد.) ببینید، دکتر، این از آن قلدرهاست!

قصد شیطنت نداشت و با خنده معصومانه‌اش می‌خندید. آنتوان به یاد خوابگاه طبقه بالا و قفسهای آهنین افتاد.

آقای فم واپس چرخید و لبخندی زد، لبخند کسی که می‌داند هم‌زبان ندارد:

— ای داد بر من، دارم پرگویی می‌کنم و می‌بینم که شما از روی ادب به من گوش می‌دهید، این طور نیست؟ الآن شما را به اتاق ژاک می‌برم و تنهایتان می‌گذارم. ژاک، شما جلو بروید و راه را به ما نشان بدهید.

ژاک پیشاپیش آنها راه افتاد. آنتوان خود را به او رساند و دست روی شانه‌اش گذاشت. کوشش بسیار می‌کرد تا بتواند آن پسرک زردنوو و عصبی و کوتاه اندام را که سال گذشته برای بازآوردنش به مارسی رفته بود به یاد آورد.

— تودیکر حالا همقدّم شده ای.

دستش از روی شانه تا پشت گردن که شبیه گردن باریک پرنده ای بود پیش رفت. همه اندامهای او گویی تا حدّ شکستن کش آمده بود: مچهای دراز شده از آستینها بیرون می زد؛ قوزکها تقریباً از پایین شلوار پیدا بود؛ راه رفتنش حالت خشک و ناشیانه ای داشت که در عین حال از جنبش و جوانی کاملاً تازه ای حکایت می کرد.

عمارت شاگردان «و یژه» در پشت عمارت مدیر قرار داشت و راه ورود به آن از اتاقهای دفتر بود. پنج اتاق همشکل بطرف راهروی که با گلِ اُخرا رنگ شده بود باز می شد. آقای فم توضیح داد که چون ژاک تنها شاگرد «و یژه» است و اتاقهای دیگر خالی است فراش خدمتگزار او در یکی از همین اتاقها می خوابد و از بقیه به عنوان انبار استفاده می کنند. مدیر گفت:

— این هم سلول زندانی ما.

و با انگشت تپش تلنگری به ژاک زد و ژاک هاج و واج از برابر در خود را کنار کشید تا آقای مدیر وارد شود.

آنتوان با نگاه دقیقی اتاق را واریسی کرد. اینجا به اتاق هتل می مانست. دیوارها پوشیده از کاغذ گلدار و خود اتاق ساده ولی پاکیزه و مرتّب و رویهمرفته روشن بود، هر چند که روشنایی از بالا، از راه دو پنجره با شیشه های تار و نرده های آهنی، به درون می آمد. پنجره ها زیر سقف قرار داشت و چون سقف بلند بود فاصله آنها تا زمین حیاط از سه متر تجاوز می کرد. آفتاب اینجا نمی افتاد، ولی گرمای اتاق که از دستگاه حرارت مرکزی عمارت مدیر تأمین می شد کافی و حتی بیش از اندازه بود. یک جالباسی از چوب کاج و دو صندلی لهستانی و یک میز سیاه، با مقداری کتاب و لغتنامه به صورت نامنظم بر روی آن، اثاث اتاق را تشکیل می داد. روی تختخواب کوچک و چهار گوش و صاف به شکل میز بیلیارد، چند دست ملافه تمیز دیده می شد. طشتک دستشویی روی پارچه پاکیزه ای قرار داشت و چند حوله بی لک به میله بالای آن آویزان بود.

با این نگاه موشکاف، تشویشی در دل آنتوان راه یافت. هرآنچه از یک ساعت پیش می دید با آنچه قبلاً پیش بینی کرده بود از زمین تا آسمان تفاوت

داشت. ژاک بکلی جدا از شاگردان دیگر می زیست؛ به او محبت می کردند و احترام می گذاشتند؛ مدیر مرد نازنینی بود و ابداً به زندانبان شباهت نداشت؛ همه اطلاعاتی که آقای تیو داده بود درست می نمود. آنتوان با همه سرسختی، ناچار بود که از یک یک بدگمانیهایش دست بردارد.

ناگهان چشمش در چشم مدیر که به او نگاه می کرد افتاد. فوراً رویش را بطرف ژاک برگرداند و گفت:

— حقیقتاً جای خوبی داری.

ژاک جوابی نداد. مشغول درآوردن پالتو و کلاهش بود. فراش آنها را از دستش گرفت و برد به میله لباس آویخت. مدیر تکرار کرد:

— برادران می گویند که جای خوبی دارید.

ژاک بسرعت واپس چرخید. قیافه شاگرد مؤدب و باتربیتی را داشت که آنتوان هرگز در او ندیده بود.

— بله، آقای مدیر، بسیار خوب است.

مدیر لبخندی زد و گفت:

— اغراق نکنید. اینجا خیلی ساده است و ما سعی می کنیم که پاکیزه باشد. (رویش را به فراش کرد و به دنبال سخن خود گفت:) وانگهی از آرتور باید تشکر کرد. مثلاً این تختخواب به قدری مرتب است که انگار برای بازرسی آماده شده است...

چهره آرتور برق زد. آنتوان که به او می نگریست بی اختیار اشاره دوستانه‌ای به او کرد. کله گرد و خطوط چهره محو و رنگ پریده‌ای داشت و اثری از درستکاری و خوش‌جنسی در لبخندش، در نگاهش دیده می شد. دم در ایستاده بود و سیلش را می تابید. چهره‌اش به قدری سیاه سوخته بود که سیلش تقریباً بی رنگ می نمود.

آنتوان با خود می گفت: «این است زندانبانی که او را در تاریکی دخمه با یک چراغ بادی و یک دسته کلید تصور کرده بودم.» و در حالی که ناخواسته به خود می خندید نزدیک کتابها رفت و شادمانه آنها را بررسی کرد. لبخند هزل‌آلودی بر چهره‌اش نقش بست و پرسید:

— تاریخ سالوست^۱ را می خوانی؟ معلوم می شود که زبان لاتینت پیش آمده است؟

آقای فم به جای اوجواب داد:

— شاید اشتباه باشد که در حضور خودش این حرف را بزنم... (وانمود کرد که مردد شده است و چشمکی به ژاک زد.) ولی باید بگویم که معلم او از جدیتش راضی است. (و با لحن جدیتری ادامه داد:) ما در طی هشت ساعت درس روزانه واقعاً کار می کنیم. (بسوی تخته سیاه آویخته به دیوار رفت و همان طور که حرف می زد گوشه آن را گرفت و راست کرد.) و با همه این احوال، هر روز چه برف و باران باشد و چه آفتاب — بخصوص چون حضرت ابوی تأکید کرده اند — دو ساعت تمام همراه آرتور پیاده روی می کند. هر دو پاهای قوی دارند و من آنها را در انتخاب راه آزاد می گذارم. بالئون پیر وضع فرق می کند. گمان می کنم که خیلی راه نمی رفتند. در عوض، کنار پرچینها گل و گیاه طبی می چیدند. این طور نیست؟ باید عرض کنم که بابالئون در جوانیش شاگرد عطار بوده است و خیلی از گیاهها را با اسمهای لاتینشان می شناسد. این کار خیلی آموزنده بود. ولی من ترجیح می دهم که در دشت و صحرا به گشت و گذار برونم، این کار برای تندرستی مفیدتر است.

در ضمن سخنهاى آقای فم، آنتوان چند بار بطرف برادرش رو کرده بود. به نظر می آمد که ژاک غرق در رؤیاست و گاه گاه کوششی می کند که گوش بدهد. آن گاه بر اثر اضطراب مبهمی لبهایش از هم باز می شد و مژه هایش می لرزید. ناگهان آقای فم به صدای بلند گفت:

— ای داد بر من، همین طور نشسته ام و پر می گویم و غافلم از اینکه ژاک مدتهاست که برادرش را ندیده است. (در حال حرف زدن، پس پس بسوی در می رفت و دستهایش را با حالت خودمانی تکان می داد. پرسید:) لابد می خواهید با قطار ساعت یازده برگردید؟

آنتوان چنین نیتی نداشت. ولی از لحن آقای فم برمی آمد که شکی در

این باره ندارد و آنتوان نتوانست در مقابل این پیشنهاد رفتن مقاومت کند. وانگهی، افسردگی محیط و رفتار سرد ژاک او را می‌رماند. و مگر از هم‌اکنون خاطرش آسوده نشده بود؟ دیگر کاری در اینجا نداشت. گفت:

— بله، متأسفانه باید زود برگردم که به بیمارستان سرکشی کنم...
— تأسف نخورید، بعد از قطار ساعت یازده دیگر تا شب قطار نیست.
خوب، خداحافظ.

دو برادر تنها ماندند. لحظه‌ای به سنگینی گذشت. ژاک گفت:
— بنشین روی صندلی. (و رفت روی لبه تخت‌خواب بنشیند که چشمش به صندلی دوم افتاد، برگشت و آن را به آنتوان نشان داد و با لحن طبیعی تکرار کرد:) بنشین روی صندلی. (و خودش هم نشست.)
هیچ چیز از نظر آنتوان دور نمانده بود. فوراً با لحنی حاکی از سوءظن پرسید:

— تو معمولاً یک صندلی داری؟
— آره. آرتور مال خودش را به ما قرض داده، مثل روزهایی که من درس دارم.
آنتوان دیگر پافشاری نکرد. نگاه تازه‌ای به دور و بر خود انداخت و گفت:

— حقیقتاً جاییت بد نیست.
سپس به ملافه‌های پاکیزه و حوله‌ها اشاره کرد:
— حوله و ملافه را مرتب عوض می‌کنند؟
— یکشنبه‌ها.
آنتوان با همان بیان موجز و لحن شاد همیشگی‌اش حرف می‌زد، ولی در این اتاق که صدا را منعکس می‌کرد و در برابر حالت انفعالی ژاک، این لحن به نظر زننده و حتی پرخاشگرانه می‌رسید. گفت:
— آخر نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم که با تو اینجا خوش رفتاری نکنند...
ژاک با تعجب به او نگریست و لبخند زد. آنتوان چشم از او

برنمی داشت:

— خوب، بین خودمان می ماند، تو واقعاً گله و شکایت از هیچ چیز نداری؟

— از هیچ چیز.

— نمی خواهی که من، با استفاده از این فرصت، چیزی از مدیر برایم تقاضا کنم؟

— چی مثلاً؟

— من که نمی دانم. خودت فکر کن.

ژاک گویی به فکر فرو رفت، دوباره لبخند زد و سرش را تکان داد:

— نه، چیزی نمی خواهم. می بینی که همه چیز خیلی خوب است.

صدایش هم مثل همه چیزش تغییر کرده بود: صدایی مردانه، گرم و بم، خوش طنین، اما اندکی گرفته و، در این تن نوجوان، رو بهمرفته نامنتظر. آنتوان به او می نگریست:

— چقدر عوض شده ای... حتی نمی شود گفت که عوض شده ای: دیگر

مثل سابق نیستی، اصلاً، در هیچ چیز...

نگاهش را از ژاک برنمی داشت، می کوشید که در این قیافه تازه، مشخصات گذشته را باز یابد. همان موهای حنایی بود، با رنگی تیره تر که به قهوه ای می زد، ولی همچنان زبر و رسته از میان پیشانی؛ همان بینی باریک و بی ریخت؛ همان لبهای ترک خورده که اکنون خطی از موهای بور نورسته بر آن سایه می افکند؛ همان آرواره درشت که پهنتر می نمود، همان گوشهای برگشته که گویی افسار دهان را می کشید و لبها را کش می داد. اما هیچ کدام از اینها به کودک دیروز شباهت نداشت. آنتوان با خود می اندیشید: «انگار روحیه اش هم عوض شده است: او که این قدر پرجنب و جوش و همیشه در تب و تاب بود، حالا این چهره صاف و بی حال را پیدا کرده است... او که این قدر عصبی بود، حالا بلغمی شده است...»

— پاشو بایست من ببینمت!

ژاک با لبخند مؤذبانانه ای که به نگاهش روح نمی داد خود را تسلیم این

وارسی کرد. گویی غبار روی مردمکهایش را گرفته بود.

آنتوان دست بر بازوها و پاهای اومی مالید:

— چقدر قد کشیده‌ای! از این رشد سریع هیچ احساس خستگی

نمی‌کنی؟

ژاک با حرکت سر جواب منفی داد. آنتوان میچهایش را گرفته و او را در برابر خود نگه داشته بود. به پریدگی رنگ پوستش می‌نگریست که کمک‌کم بر آن دانه‌های تیره پاشیده بود و نیز به هاله سیاهی که زیر پلکهای پایش را فرو رفته نشان می‌داد. با لحن نسبتاً جدی گفت:

— رنگت تعریفی ندارد.

ابروها را درهم کشید و خواست چیز دیگری بگوید، ولی خاموش ماند. ناگهان قیافه سر به راه و بی حالت ژاک شکی را که در نخستین لحظه دیدار او در حیاط به دلش راه یافته بود زنده کرد. بی مقدمه پرسید:

— به تو خبر داده بودند که، بعد از نماز، من منتظرت هستم؟

ژاک به او نگاه می‌کرد و مقصودش را نمی‌فهمید. آنتوان پافشاری کرد:

— وقتی که از نمازخانه بیرون آمدی می‌دانستی که من آنجا هستم؟

— نه، اصلاً. چطور؟

با تعجب ساده لوحانه‌ای لبخند می‌زد. آنتوان عقب‌نشینی کرد. زیر لب

گفت:

— فکر کرده بودم... (و برای اینکه موضوع را عوض کند پرسید):

می‌شود سیگار کشید؟

ژاک با اضطراب به او نگریست و چون آنتوان قاب سیگار خود را بسوی

او پیش برد جواب داد:

— نه. من نه.

و چهره‌اش درهم رفت.

آنتوان دیگر نمی‌دانست چه بگوید. ادامه گفتگو با مخاطبی که به زور

جواب می‌دهد برای او نیز دشوار بود و از این رو خود را با پرسشهای پیاپی خسته

می‌کرد:

- پس واقعاً توبه هیچ چیز احتیاج نداری؟ هر چه لازم است داری؟
— آره.
- خوب می خوابی؟ توبه اندازه احتیاجت داری؟
— آره، زیاد هم هست.
- معلمت؟ با تو خوب است؟
— خیلی.
- با کار زیاد و تنهایی خسته ات نمی کند؟
— نه.
- شبها چه کار می کنی؟
— بعد از شام، ساعت هشت ونیم می خوابم.
- مگر کی بیدار می شوی؟
— ساعت شش ونیم، موقع زنگ.
- کشیش نمازخانه هم گاهی به دیدنت می آید؟
— آره.
- مرد خوبی است؟
— ژاک با نگاه گنگ به او نگریست. سؤال را نمی فهمید و پاسخ نداد.
- مدیر هم می آید؟
— آره، اغلب.
- ظاهر خوشایندی دارد. بچه ها دوستش دارند؟
— نمی دانم. آره، حتماً.
- تو هیچ وقت... شاگردهای دیگر را نمی بینی؟
— هیچ وقت.
- با هر پرسش، ژاک که چشم به زیر انداخته بود دچار لرزه خفیفی می شد، گویی کوشش بسیار می کرد تا از موضوعی به موضوع دیگر بپرد.
- آنتوان با لحن بشاشی پرسید:
- شعر چطور؟ آیا هنوز هم شعر می گویی؟
— نه، اصلاً.

— چرا؟

ژاک سرش را تکان داد، سپس لبخند آرامی زد که مدتی روی لبهایش ماند. اگر آنتوان از او پرسیده بود که «آیا هنوز هم روروک بازی می کنی؟» جور دیگری لبخند نمی زد.

آن وقت آنتوان که چنته اش ته کشیده بود تصمیم گرفت که دربارهٔ دانیل حرف بزند. ژاک انتظار آن را نداشت و گونه هایش اندکی سرخ شد. جواب داد:
— چطور می خواهی ازش خبر داشته باشم؟ به اینجا که کسی نامه نمی نویسد.

آنتوان سؤالش را ادامه داد:

— تو چطور؟ توبه او نامه نمی نویسی؟

برادرش را زیر نگاه گرفته بود. ژاک مانند چند لحظه پیش که آنتوان دربارهٔ شعر سؤال کرده بود لبخند زد. شانه ها را آرام بالا برد:
— این ماجرا دیگر کهنه شده... حرفش را نزن.

چه می خواست بگوید؟ اگر جواب داده بود: «من هیچ وقت به او نامه ننوشته ام»، آنتوان می توانست میچش را بگیرد، گیرش بیندازد؛ و با لذت این کار را می کرد، زیرا از بیحالی برادرش دیگر به جان آمده بود. ولی ژاک با لحن محکم و اندوهگینی که دست و بال آنتوان را می بست از جواب دادن طفره می رفت. در این لحظه، گمان کرد که نگاه ژاک ناگهان به پشت سر او، بجانب در، خیره شده است؛ و با آن حالت کینه توزی ناهشیارانه که به او دست داده بود همهٔ بدگمانیهای سابق دوباره بر او هجوم آورد: این در شیشه ای بود، شاید بدین منظور که از آن بتوانند آنچه در اتاق می گذرد زیر نظر داشته باشند؛ و بالای در، روزنهٔ مشبک بی شیشه ای بود که از آن می توانستند آنچه در داخل گفته می شد بشنوند. آنتوان با لحن خشن اما با صدای آهسته غفلتاً پرسید:

— کسی در راهرو هست؟

ژاک چنانکه گویی آنتوان دیوانه شده باشد به او نگریست:

— چطور؟ در راهرو؟ آره، گاهی... مقصود؟ همین حالا چشمم افتاد

دیدم بابا لئون دارد از آنجا رد می شود.

در این لحظه در زدند: بابا لئون آمده بود که با برادر بزرگ ژاک آشنا شود. با حالتی خودمانی روی لبه میز نشست.

— خوب، لابد متوجه شده‌اید که حالش چقدر خوش است؟ از پارسال تا حالا رو آمده، نه؟

می‌خندید. با سیل‌های آویخته‌اش قیافه‌ی سربازهای پیر دوره‌ی ناپلئون را داشت و از خنده‌های لوده‌وار، خون به صورتش می‌دوید و بر گونه‌هایش لکه‌های کوچک سرخ می‌افتاد که شاخه‌شاخه می‌شد و تا درون سفیدی چشم‌هایش پیش می‌رفت و نگاهش را که حالتی پدرا نه اما شیطنت‌آمیز داشت آشفته می‌کرد. در حالی که شانه‌هایش را تکان می‌داد به توضیح پرداخت:

— دوباره مرا فرستادند توی کارگاه‌ها. نمی‌دانید چقدر با ژاکو اخت شده بودم! (بسوی در راه افتاد و گفت:) خوب، نباید از زندگی گله کرد... اگر جسارت نباشد، سلام مرا به آقای تیو برسانید. بگویید: از جانب بابالئون؛ مرا خوب می‌شناسند. خداحافظ!

وقتی که بیرون رفت، آنتوان گفت:

— چه پیرمرد نازنینی!

سعی کرد که گفتگوی سابق را از سر بگیرد:

— می‌توانم نامه‌ی تو را به او برسانم، البته اگر بخواهی. (و چون ژاک سر در نمی‌آورد، توضیح داد:) میل نداری چند کلمه برای فونتان بنویسی؟

سماجت می‌کرد تا در این چهره‌آرام، اثری از هیجان، یادی از گذشته ببیند. بیهوده بود. پسر جوان سر تکان می‌داد، ولی این بار لب‌خند نمی‌زد:

— نه، متشکرم. چیزی ندارم که برایش بگویم. این ماجرای گذشته است.

آنتوان به همین جا بس کرد. دیگر حوصله‌اش سر رفته بود. وانگهی، وقت می‌گذشت. ساعتش را از جیب درآورد:

— ده و نیم است: پنج دقیقه دیگر باید بروم.

گویی ناگهان تأسفی به ژاک دست داد و علاقه‌مند شد که حرفی بزند. درباره‌ی سلامت برادرش و ساعت حرکت قطار و امتحاناتش پرسشهایی کرد. وقتی

که آنتوان برخاست از لحن ژاک یگه خورد:

— به این زودی؟ کمی دیگر بمان...

آنتوان فکر کرد که پسر جوان از رفتار سردش ناراحت شده است و شاید این دیدار برای او بیشتر از آنچه به ظاهر می نماید لذت بخش بوده است. ناشیانه گفت:

— خوشحالی که من آمدم؟

حواس ژاک گویی جای دیگر بود. یگه خورد، تعجب کرد و با لبخند مؤذبانانه ای جواب داد:

— معلوم است، خیلی خوشحالم، از تو متشکرم.

آنتوان با حالت رنجیده ای گفت:

— سعی می کنم که باز هم بیایم. خدا حافظ.

نگاه دیگری به برادرش کرد و چشم در چشم او دوخت. همه حواسش را متمرکز کرده بود. رقت قلبی به او دست داد. جرئت کرد و گفت:

— برادر جان، من اغلب به فکر تو هستم. همیشه نگرانم که مبادا تو اینجا خوشبخت نباشی... (به نزدیک در رسیده بودند. آنتوان دست او را در دست گرفت.) قول می دهی که به من بگویی، آره؟
قیافه ژاک درهم رفت. سر خم کرد، گویی می خواست درد دلی بکند. سرانجام تصمیم گرفت و بسرعت گفت:

— بد نیست انعامی به آرتور بدهی، همان فراش... خیلی مهربان است... (و چون آنتوان متعجب و مردّد بود، تأکید کرد:) این کار را می کنی؟
آنتوان پرسید:

— ولی غوغا نمی شود؟

— نه، نه. وقتی داری می روی، با او خدا حافظی کن، خیلی مهربان، و انعام مختصری کف دستش بگذار... باشد؟ (لحنش تقریباً ملتسمانه بود.)

— باشد، این کار را می کنم. ولی تو خودت واقعاً به چیزی احتیاج نداری؟ جواب بده... ناراحت نیستی؟

ژاک با اندک اثری از کج خلقی در لحن صدایش گفت:

— نه، نه بابا! (سپس صدایش را پایین آورد:) چقدر به او می دهی؟
 — نمی دانم. چقدر بدهم؟ ده فرانک خوب است؟ می خواهی بیست
 فرانک بدهم؟

ژاک با نوعی شادی آمیخته به شرم گفت:
 — آره، آره، بیست فرانک. متشکرم آنتوان.
 و دست برادرش را که بسوی او پیش آمده بود محکم فشرد.

وقتی که آنتوان از اتاق بیرون رفت، فراش از راهرو می گذشت. انعام را
 بی تأمل پذیرفت و چهره بی پیرایه و کمی کود کانه اش از شادی سرخ شد. آنتوان
 را به دفتر مدیر راهنمایی کرد.
 آقای فم نگاهی به ساعت کرد و گفت:

— یازده ربع کم است. فرصت کافی دارید، ولی باید راه بیفتید.
 به دهلیزی رسیدند که مجسمه آقای تیوبر آن فرمانروایی می کرد. آنتوان
 اکنون بدون ریشخند به آن می نگریست. حقانیت تفاخر پدرش را به این بنیاد،
 که تماماً ثمره همت خود او بود، درمی یافت و از اینکه پسر او بود احساس غرور
 می کرد.

آقای فم همراه آنتوان تا دم در بزرگ رفت و او را مأمور ابلاغ سلام و
 عرض ادب خود به آقای بنیانگذار کرد. در حال حرف زدن همچنان می خندید و
 در پشت عینک دور طلایی به پلکهایش چروک می انداخت و دست آنتوان را
 بی ریا در میان دستهای نرم و تپل و زنانه خود گرفته بود. سرانجام آنتوان خود را از
 دست او نجات داد. مرد کوچک اندام با سر برهنه در آفتاب و دستهای افراشته
 روی جاده ایستاده بود، همچنان می خندید و سرش را به نشانه دوستی تکان تکان
 می داد.

آنتوان در ضمن راه رفتن با خود می گفت: «بیخود مثل بچه ها دور
 برداشته بودم. تشکیلات مرتبی دارند و حال و روز ژاک هم اینجا رویهمرفته

خیلی بد نیست.»

ناگهان با خود اندیشید: «بدتر از همه اینکه وقتم را با استنطاق بازی به هدر دادم در صورتی که می توانستم بنشینم و دوستانه با ژاک صحبت کنم.» حتی گمان می کرد که ژاک از رفتن او چندان متأسف نشده است. با بدخلقی اندیشید: «کمی هم تقصیر خودش بود: با من چقدر بی اعتنا رفتار کرد!» با این همه تأسف می خورد که چرا برای جلب محبت او حرارت بیشتری از خود نشان نداده است.

آنتوان معشوقه نداشت و به برخوردهای اتفاقی قناعت می کرد. اما با این بیست و چهار سالی که از عمرش می گذشت گاهی دلش بر سینه فشار می آورد: دوست می داشت که به موجود ناتوانی دل بسوزاند و کسی را به حمایت خود دلگرم کند. هر چه از برادر کوچکش دورتر می شد به او بیشتر احساس محبت می کرد. حالا دیگر کی می تواند او را ببیند؟ بی میل نبود که دوباره پیش او برگردد.

به سبب آفتاب، سر خم کرده بود و پیش می رفت. چون سر برداشت دید که راه را عوضی گرفته است. چند بچه راه میان بری از میان کشتزارها به او نشان دادند. برای سرگرمی با خود گفت: «حالا اگر به قطار نرسم چه کار بکنم؟» بازگشت خود را به ندامتگاه در خیال مجسم کرد. می توانست روز را در کنار ژاک بگذراند و بیمهای واهی خود را برایش شرح دهد و بگوید که پنهان از پدر به این سفر آمده است و رفتار اعتمادآمیز و دوستانه ای در پیش بگیرد و برخورد ناگوارشان را در درشکه هنگام بازگشت از ماریس به یاد او بیاورد و اعتراف کند که آن شب چقدر امید داشته است که بتوانند باهم دو دوست صمیمی شوند. آرزوی نرسیدن به قطار به قدری در او قوت گرفت که قدمهای خود را آهسته کرد و درماند که چه تصمیمی بگیرد. ناگهان صدای سوت لکوموتیور را شنید و از سمت چپش چتری از دود در بالای بیشه زاری پدیدار شد. بی تأمل شروع به دویدن کرد. ایستگاه را می دید. بلیتش را در جیب داشت و کافی بود که به درون یکی از واگنها بجهد، حتی اگر به خلاف مسیر حرکت قطار باشد. آنجها چسبیده به تن و سر در زیر و ریش در باد، هوا را تا عمق ریه ها فرو می داد و از نیروی

عضلات خود احساس غرور می کرد. مطمئن بود که به موقع خواهد رسید.

ولی حساب خاکریز خط آهن را نکرده بود. جاده پیش از رسیدن به ایستگاه پیچ می خورد و از زیر پل کوچکی می گذشت. تا آخرین درجه ممکن بر سرعت خود افزود و هنگامی که بیرون پل سر درآورد، قطار از ایستگاه به راه افتاده بود. در فاصله صدمتری آن را از دست داد.

چنان به خود غره بود که نخواست تن به شکست دهد و فکر کرد که خودش آن را ترجیح داده است. با خود گفت: «اگر می خواستم، همین حالا هم می توانستم توی یکی از واگنهای باری ببرم، ولی در این صورت دیگر مجال انتخاب نداشتم و بی آنکه ژاک را دوباره ببینم از اینجا می رفتم.» خشنود از خود، برجا ایستاد.

و ناگهان آنچه لحظه ای پیش فرض کرده بود در خیالش شکل گرفت: در مسافرخانه ناهار خوردن، به ندامتگاه برگشتن، آن روز را وقف ژاک کردن.

هنوز ساعت یک نشده بود که آنتوان به مقابل بنیاد خیریه تیو رسید. آقای فم داشت از آنجا بیرون می آمد. چنان حیرت کرد که چند ثانیه خشکش زد و چشمهایش در پشت عینک به دو دو افتاد. آنتوان بدبیاری خود را شرح داد. فقط در این موقع آقای فم زیر خنده زد و پرگویی را از سر گرفت. آنتوان پیشنهاد کرد که ژاک را بعد از ظهر به گردش ببرد. مدیر دودل ماند:

— ای داد بر من... آخر مقررات پرورشگاه...
ولی آنتوان آن قدر پافشاری کرد که آنچه می خواست به دست آورد.
— پس خودتان مطلب را برای آقای بنیانگذار توضیح می دهید... الآن می روم ژاک را می آورم.
آنتوان گفت:

— من هم همراهتان می آیم.
از این کار پشیمان شد: بی موقع آنجا رسیدند. آنتوان هنوز وارد راهرو نشده بود که از دور برادرش را به صورت کاملاً آشکار در اتاقی که آقای مدیر آن را «آبریزگاه» می نامید چمباتمه زده دید. آرتور دو لنگه در را باز نگه داشته و به یکی از لنگه ها تکیه داده بود و داشت چپق می کشید.
آنتوان شتابان به اتاق ژاک رفت. مدیر دستهایش را به هم می مالید و گویی ذوق می کرد. گفت:

— ملاحظه می فرمایید؟ بچه هایی که نگهداریشان به عهده ماست حتی در آنجا هم از آنها مواظبت می کنیم.

ژاک آمد. آنتوان منتظر بود که قیافه اش را ناراحت ببیند، ولی ژاک آرام دگمه های شلوارش را می انداخت و چهره اش هیچ چیز نشان نمی داد، حتی از دوباره دیدن آنتوان متعجب نمی نمود. آقای فم توضیح داد که ژاک می تواند با برادرش تا ساعت شش بیرون برود. ژاک به چهره او خیره مانده بود، گویی

می خواست مقصودش را دریابد، ولی هیچ نگفت. آقای فم با صدای زیرش تذکر داد:

— پس من دیگر می روم. مرا ببخشید: جلسه شورای شهرداری است. (و چنانکه گویی مطلب بسیار خنده آوری را شرح می دهد قاه قاه خندید و از دم در با صدای بلند گفت:) آخر من شهردار اینجا هستم!

و آنتوان هم که مطلب را واقعاً خنده آور می دید لبخند زد.

ژاک بی عجله لباس می پوشید. آرتور با دلسوزی و مراقبتی که آنتوان متوجه آن شد کمکش می کرد. حتی خواست پوتینهایش را برق بیندازد، ژاک حرفی نزد.

اتاق حالت شسته رفته صبح را که باعث جلب توجه آنتوان شده بود دیگر نداشت. علتش را جستجو کرد. سینی ناهار هنوز روی میز بود: یک بشقاب کثیف، یک پیاله خالی آبخوری، ریزه های نان. از حوله های تمیز اثری نبود: یک تکه کهنه زبر و لکه دار به میله آویزان بود. زیر طشتک، یک تکه مشمع نیمدار و کثیف به چشم می خورد. به جای ملافه های سفید، پارچه های کرباسی نخاله و چروکیده قرار داشت. ناگهان بدگمانیهایش دوباره بیدار شد. ولی هیچ سوالی نکرد.

هنگامی که به جاده رسیدند، آنتوان با لحن شاد پرسید:

— کجا برویم؟ تو کومپینی را هنوز ندیده ای؟ از کنار رودخانه، سه کیلومتر راه است. می خواهی برویم آنجا.

ژاک پذیرفت. به نظر می آمد که در هیچ مورد نمی خواهد به خلاف نظر برادرش رأی بدهد.

آنتوان بازو در بازوی او انداخت و قدم تند کرد. گفت:

— این قضیه حوله ها چی بود؟

خندان به ژاک می نگریست. ژاک که سؤال او را نفهمیده بود تکرار

کرد:

— قضیه حوله ها؟

— آره: امروز صبح وقتی که مرا توی عمارت و حیاط می گردانند فرصت پیدا کردند که ملافه های قشنگ تمیز و حوله های خوشگل نو در اتاق تو بگذارند. ولی از بید حادثه، من وقتی برگشتم که انتظارم را نداشتند و... ژاک ایستاد. به زور نیم لبخندی زد و با صدای بمش که کمی می لرزید گفت:

— انگار تو به هر زور و ضربی که شده می خواهی عیب و ایرادی در کارهای بنیاد پیدا کنی. (ساکت شد و دوباره به راه افتاد، ولی تقریباً در همان لحظه، چنانکه گویی از ادامه چنین بحث بیهوده ای احساس ملال بی حد می کنی، به خود فشاری آورد و گفت:) مسئله خیلی ساده تر از آن است که تو فکر می کنی. حوله ها و ملافه ها را یکشنبه اول و سوم هر ماه عوض می کنند. آرتور که فقط از ده روز پیش مأمور کارهای من شده است ملافه ها و حوله ها را یکشنبه گذشته عوض کرده بود و خیال می کرد که امروز صبح هم چون یکشنبه است باید آنها را عوض کند. ولی در رختشوخانه لابد به او گفته اند که اشتباه کرده است و باید آنها را برگرداند. من تا یکشنبه آینده حق استفاده از آنها را ندارم.

دوباره خاموش شد و به دشت نگاه کرد. گردش به خوبی آغاز نشده بود. آنتوان بی درنگ کوشید تا شیوه گفتگو را عوض کند، ولی تأسف از این ناشیگری ذهنش را به خود مشغول کرده بود و نمی گذاشت تا لحن ساده و شاد دلخواه خود را باز یابد. ژاک در برابر پرسشهای آنتوان به گفتن «آره» یا «نه» اکتفا می کرد و هیچ رغبتی از خود نشان نمی داد. سرانجام غفلتاً گفت:

— خواهش می کنم، آنتوان، از این قضیه حوله و ملافه حرفی به مدیر زن: می ترسم که آرتور را سر هیچ و پوچ تو بیخ کند. — خاطر جمع باش.

ژاک به گفته خود افزود:

— به بابا هم نمی گویی؟

— به هیچ کس نمی گویم، آسوده باش! حتی دیگر به یادش هم نبودم.

و پس از لحظه‌ای دوباره گفت:

— گوش کن، می‌خواهم حقیقت را به تو بگویم: نمی‌دانم از کجا این فکر توی کله‌ام رفته بود که اینجا اوضاع روبه‌راه نیست و تو هم خوشبخت نیستی.

ژاک اندکی چرخید و با قیافه‌ی جدی برادرش را برانداز کرد. آنتوان سخنش را ادامه داد:

— تمام پیش از ظهر به همه جا و همه چیز دقیق شدم و آخرش فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. بعد وانمود کردم که به قطار نرسیده‌ام. نمی‌خواستم از اینجا بروم و فرصت نکرده باشم که قدری با تو حرف بزنم، می‌فهمی؟
ژاک هیچ جوابی نداد. آیا دورنمای این گفتگو برایش مطبوع بود؟ آنتوان اطمینان نداشت و می‌ترسید که بیراهه رفته باشد. ساکت شد.

شب جاده که بسوی ساحل رود پایین می‌رفت پیاده روی را برای آنها سبکتر می‌ساخت. به شاخه‌ای از رود که نهر بندی شده بود رسیدند. یک پل کوچک آهنی از روی آب بند می‌گذشت. سه قایق بزرگ خالی با همه هیکل قهوه‌ای خود روی آب نسبتاً ساکن، شناور بود. آنتوان شادان پرسید:

— دوست داری سفر کوچکی با قایق بکنیم؟ آرام آرام روی نهرها، از میان سپیدارها، پیش برویم و در کنار آب بندها لنگر بیندازیم با صبحهای مه‌آلود، و عصرها، در غروب آفتاب، روی دماغه قایق سیگار بکشیم و در فکر هیچ چیز نباشیم و پاها را بالای آب آویزان کنیم... آیا هنوز نقاشی می‌کنی؟
این بار ژاک آشکارا تکان خورد و آنتوان مطمئن بود که رنگش سرخ شده است. ژاک با صدای لرزانی پرسید:

— چطور مگر؟

— هیچ. (کنج‌کاو شده بود و سخنش را ادامه داد:) برای اینکه از این سه قایق و آب بند و پل متحرک می‌شود طرح خوشگلی کشید...
کوره راه کنار رودخانه پهن می‌شد و به صورت جاده در می‌آمد. به شاخه بزرگ شط اواز رسیدند. آبهای کف‌آلود بسوی آنها می‌غلطید. آنتوان گفت:
— اینجا کوهپنی است.

ایستاد و برای حفظ چشمها از تابش آفتاب، دست روی پیشانی گرفت. در افق دور، از روی شاخ و برگهای سبز، کنگره‌های برج و ناقوسخانه کوچک و گرد کلیسا را دید. می‌خواست آنها را نشان دهد، اما چون نگاهش را بسوی برادرش که دست بر پیشانی گذاشته بود و مانند او ظاهراً افق را تماشا می‌کرد برگرداند متوجه شد که ژاک به زمین، به پیش پای خود، می‌نگرد و گویی منتظر است که آنتوان دوباره راه بیفتد. آنتوان چیزی نگفت و راه افتاد.

آن روز یکشنبه گویی همه اهل کومپینی از خانه بیرون آمده بودند. آنتوان و ژاک به جمعیت مردم پیوستند. گویا روز رسیدگی به وضع مشمولان خدمت سربازی بود، زیرا گروههایی از جوانان خوشپوش از فروشندگان دوره گرد نوارهای سه رنگ می‌خریدند و سپس بازو در بازوی هم می‌انداختند، پیاده‌روها را می‌بستند، تلوتلو می‌خوردند و تصنیفهای نظامی می‌خواندند. در گردشگاه کنار رودخانه، در میان زنان هرجایی با پیراهنهای نازک روشن و سربازان گریخته از پادگان، خانواده‌ها به هم می‌رسیدند و سلام و علیک می‌کردند.

ژاک، گمگشته و گیج از سر و صدا، با آشفتگی دم افزونی به این جماعت می‌نگریست. التماس کنان گفت:
— برویم جای دیگر، آنتوان.

از میان گردشگاه، وارد کوچه باریکی با خانه‌های بلند شدند که تاریک و خاموش رو به بالا می‌رفت. در پایان کوچه، میدان بزرگ کاخ دادگستری جلال خیره کننده‌ای داشت. ژاک مژه‌هایش را به هم می‌زد. برجا ایستادند و سپس زیر درختها، که هنوز سایه نینداخته بود، نشستند. ژاک دستش را روی زانوی آنتوان گذاشت و گفت:
— گوش کن.

ناقوسهای کلیسای سن ژاک برای نماز بعدازظهر به جنبش افتاده بودند. ارتعاش صدای آنها گویی با نور خورشید درمی آمیخت و در آن تحلیل می‌رفت. آنتوان اندیشید که سرمستی این نخستین یکشنبه بهار در پسر جوان، بی آنکه خود بداند، اثر کرده است. دل به دریا زد و گفت:

— در چه فکری هستی، جانم؟

ولی ژاک به جای آنکه جواب دهد از جا برخاست و هردو خاموش بسوی پارک رفتند.

ژاک هیچ توجهی به شکوه منظره پیرامون خود نداشت. گویی تنها در اندیشه این بود که از جاهای شلوغ بگریزد. آرامشی که در پیرامون قصر باستانی و روی ایوانهای ستوندار برقرار بود او را به آن سو کشید. آنتوان دنبال او می رفت و درباره آنچه می دید، از شمشادهای هرس شده برزمینه چمنهای سبز و کبوترانی که روی شانه مجسمه ها می نشستند، حرف می زد. اما جز جوابهای سربالا چیزی نمی شنید.

ناگهان ژاک پرسید:

— تو با او حرف زده ای؟

— با کی؟

— با فونتائن.

— آره، در خیابان سن میشل به او برخوردم. می دانی که حالا در

دیرستان لوئی لوگران درس می خواند؟

— عجب؟ (با لرزشی در صدا که، برای نخستین بار در این مدت،

اندکی لحن تهدیدآمیز او را در گذشته به یاد می آورد به گفته خود افزود:) به او

که نگفتی من کجا هستم؟

— چیزی از من نپرسید. چطور مگر؟ تونی خواهی که او بداند؟

— نه.

— چرا؟

— ارا!

— چه دلیل خوبی! ولی حتماً دلیل دیگری هم داری؟

ژاک ابلهانه به او می نگریست. نفهمیده بود که آنتوان شوخی می کند.

اخمهایش را از هم باز نکرد و دوباره راه افتاد. ناگهان دوباره پرسید:

— و ژیز چطور؟ آیا می داند؟

— که تو کجا هستی؟ نه، گمان نمی کنم، ولی از بچه ها هیچ وقت چیزی

معلوم نمی شود... (و به همین موضوع، که خود ژاک آن را شروع کرده بود، چسبید و ادامه داد:) بعضی روزها عین دخترهای بزرگ می شود، هرچه برایش بگویند با چشمهای درشتش گوش می کند. و روزهای دیگر مثل بچه های کوچولو می شود. باور می کنی که همین دیشب مادموازل همه جا را دنبالش گشت و ژیز زیر میز دهلیز مشغول عروسک بازی بود؟ دیگر دارد یازده سالش می شود!

بسوی خیابان پارک با درختهای سر به هم آورده پیش رفتند و ژاک در پای پلکان، نزدیک یک مجسمه ابوالهول از مرمر گلی رنگ خالداره، ایستاد و پیشانی صاف مجسمه را که در آفتاب می درخشید نوازش کرد. آیا در فکر ژیز یا در فکر مادموازل بود؟ آیا ناگهان میز کهنه دهلیز و روکش منگوله دار و سینی نقره ایش را که در آن نامه می گذاشتند به یاد می آورد؟ آنتوان چنین تصویری کرد و دنبال سخن خود را گرفت:

— نمی دانم این همه فکریایی را که به سرش می زند از کجا می آورد! خانه ما برای بچه ها شوق انگیز نیست! مادموازل او را از جانش بیشتر دوست دارد، ولی اخلاقش را که می شناسی: از همه چیز می ترسد، او را از همه چیز منع می کند، یک ثانیه از کنارش دور نمی شود...

دوباره به خندیدن افتاده بود و برادرش را با حالتی حاکی از توافق روحی و شادی درونی می نگرست، زیرا می دانست که این جزئیات زندگی خانوادگی گنجینه مشترک آنهاست و برای هیچ کس دیگر جز خود آنها مفهومی ندارد و همواره برای هر دو چیزی یگانه و بی همتا خواهد بود: خاطرات کودکی. ولی ژاک فقط به زور لبخندی زد.

با این همه، آنتوان سخن خود را ادامه داد:

— غذا خوردنمان هم خیلی دلچسب نیست. بابا هیچ حرف نمی زند یا فقط سخنرانیهای خودش را در شورا برای مادموازل تکرار می کند و برنامه روزانه اش را با آب و تاب شرح می دهد. راستی، می دانی، تقاضای عضویتش در فرهنگستان دارد پذیرفته می شود!

— عجب؟

اندک رأفتی در چهره ژاک پدیدار شد. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و لبخند

زد:

— چه خوب!

آنتوان دوباره گفت:

— همهٔ دوستان به جنب و جوش افتاده‌اند. آبه و کار یک لحظه آرام نمی‌نشینند، در هر چهار فرهنگستان دستهایی دارد... سه هفتهٔ دیگر انتخاب شروع می‌شود. (دیگر نمی‌خندید. زیر لب گفت:) عضو فرهنگستان شدن به هر حال خیلی مهم است. و این حق پدر است. به نظر تو این طور نیست؟
— چرا، چرا! (و سپس بی اختیار گفت:) بابا باطناً آدم خوبی است...
حرف خود را برید، سرخ شد، خواست چیز بیشتری بگوید، ولی خودداری کرد.

آنتوان با هیجان ادامه داد:

— من منتظرم که بابا روی کرسی فرهنگستان خوب جا بیفتد تا در خانه انقلابی به پا کنم. توی آن اتاق کوچک واقعاً جایم تنگ است: کتابهایم را دیگر نمی‌دانم کجا بگذارم. می‌دانی که اتاق سابق تو را به ژیز داده‌اند؟ می‌خواهم بلکه بابا را وادارم که آپارتمان کوچک طبقهٔ همکف را اجاره کند، آپارتمان همان پیرمرد عزب خوشگذران را که روز پانزدهم ماه از آنجا می‌رود. سه تا اتاق هست که می‌توانم توی یکیش مطب خودم را دایر کنم و بیمارها را بینم، حتی یک آزمایشگاه کوچک هم توی آشپزخانه درست کنم.
ناگهان از اینکه زندگی آزاد و آرزوهای رفاه خود را برای پسر رانده شده شرح می‌داد احساس شرم کرد. متوجه شد که از اتاق ژاک طوری حرف زده است که گویی او دیگر هیچ وقت به خانه بر نمی‌گردد. ساکت شد. ژاک دوباره قیافهٔ بی اعتنا به خود گرفته بود. آنتوان برای اینکه وضع را تغییر دهد گفت:

— حالا چطور است برویم عصرانه ای بخوریم؟ باشد؟ تولا بد گرسنه ای؟

دیگر هیچ امیدی به برقراری رابطهٔ برادرانه میان خود و ژاک نداشت.
به شهر برگشتند. کوچه‌های مملو از جمعیت مثل کندوهای زنبور عمل

غلغله بود. همه به شیرینی فروشیها هجوم برده بودند. ژاک در پیاده‌رو، مقابل شیرینیهای پنج طبقه لبریز از خامه، خشکش زد. این منظره گویی او را دچار خفقان می‌کرد. آنتوان لبخندزنان گفت:

— خوب، برو تو!

دو دست ژاک هنگام گرفتن بشقابی که آنتوان بطرفش دراز کرده بود می‌لرزید. در ته مغازه، در برابر شیرینیهای انتخاب شده، نشستند. از لای در عقبی نیمه‌باز، بوی وانیل و خمیرداغ بیرون می‌زد. ژاک بی‌آنکه یک کلمه بگوید به درون صندلش فرو رفته بود و با چشمهای پف کرده که گویی می‌خواست گریه کند تند تند می‌خورد و پس از تمام کردن منتظر می‌ماند تا آنتوان شیرینی دیگری در بشقابش بگذارد و باز فوراً مشغول خوردن می‌شد. آنتوان دو پیمانه شراب «پورتو» برای او ریخت. ژاک با انگشتهایی که همچنان می‌لرزید گilas را برداشت و به لبهایش نزدیک کرد. دهانش سوخت و به سرفه افتاد. آنتوان گilasش را نرم نرم می‌نوشتید و گویی توجهی به برادرش نداشت. ژاک دل به دریا زد، جرعه دیگری نوشید و آن را چون گلوله آتشی از گلوپایین داد، سپس یک جرعه دیگر و به دنبال آن همه محتوای گilas را تا ته سر کشید. و هنگامی که آنتوان دوباره گilas او را پر کرد به روی خود نیاورد که متوجه شده است و فقط، پس از پرسیدن گilas، دستش را پیش برد که یعنی دیگر بس است.

وقتی که از مغازه بیرون آمدند، خورشید نزدیک افول بود و هوا روبه سردی می‌رفت. ولی ژاک سرما را حس نمی‌کرد. گونه‌هایش می‌سوخت و احساس نشاط کاذب و تقریباً دردناکی همه تنش را فرا گرفته بود. آنتوان گفت:

— سه کیلومتر راه در پیش داریم. دیگر باید برگردیم.

ژاک نزدیک بود به گریه بیفتد. مشت‌هایش را در ته جیب گره کرد، آرواره‌هایش را به هم فشرد و سرش را زیر انداخت. آنتوان از زیر چشم به او می‌نگریست و چنان تغییرحالی در چهره‌اش دید که ترس برش داشت. پرسید:

— این گردش طولانی خسته ات کرده است؟

ژاک در لحن این صدا احساس محبت تازه ای می کرد و چون نمی توانست کلمه ای بر زبان آورد چهره متقبضش را بسوی او گرداند و این بار چشمهایش پر از اشک شد.

آنتوان، حیرت زده، همراه او می رفت. هنگامی که از شهر گذشتند و به آن سوی پل رفتند و به کوره راه کنار رودخانه رسیدند، آنتوان به برادرش نزدیک شد و بازوی او را گرفت. لبخند زنان گفت:

— متأسف نیستی که از گردش هر روزها محروم شدی؟

ژاک هیچ نگفت. ولی ناگهان این همه مهربانی و این صدای محبت آمیز و این وزشهای نسیم آزادی که از ساعتها پیش او را سرمست می کرد و این عصر لطیف و غم انگیز و غم افزا... تاب این همه هیجان را نیاورد: بغضش ترکید و به گریه افتاد. آنتوان او را در میان بازویش گرفت و در کنار خود روی خاکریز نشاند. دیگر به فکر آن نبود که در زندگی ژاک به دنبال رازهای پوشیده بگردد؛ ولی از فرو ریختن ناگهانی آن دیوار بی اعتنایی که از صبح تا کنون این همه سرش را بر آن کوبیده بود احساس آسودگی خاطر می کرد.

در ساحل خلوت تنها بودند، تنها با آب گریزنده، زیر آسمان مه آلودی که آفتاب در آن خاموش می شد. در برابر آنها، زورقی در انتهای زنجیرش با جنبشهای آب تکان می خورد و نیهای خشک را به صدا در می آورد. راهی طولانی در پیش داشتند و نمی توانستند آنجا بمانند. آنتوان خواست پسر جوان را وادارد که سرش را بلند کند:

— چی فکرمی کنی؟ چی تو را به گریه انداخت؟

ژاک خود را بیشتر به او چسباند.

آنتوان کوشید تا سخنانی را که به این گریه منتهی شده بود به یاد آورد:

— از فکر گردشهای روزانه ات به گریه افتادی؟

پسر برای اینکه جوابی داده باشد اعتراف کرد:

— آره.

آنتوان اصرار ورزید:

— چرا؟ مگریکشنبه ها کجا گردش می کنی؟

جوابی نیامد.

— از گردش کردن با آرتورخوشت نمی آید؟

— نه.

— چرا نمی گویی؟ اگر دوست داری که همراه بابالئون به گردش

بروی آسان می توانی بخواهی که...

ژاک با خشونت غیرمنتظری سخن او را برید:

— نه، اصلاً!

از جا پریده بود و چنان اثر آشکار و غیرمنتظری از کینه در چهره اش پدیدار شد که آنتوان یکه خورد.

ژاک چنانکه گویی دیگر نمی تواند آرام بماند برخاسته بود و با گامهای بلند، برادرش را به دنبال خود می کشید. هیچ نمی گفت و آنتوان پس از چند دقیقه انتظار، در عین بیم از ناشیگری، چون به هر حال می خواست سر این زخم را باز کند مصمتانه گفت:

— پس تواز گردش کردن با بابالئون هم خوشت نمی آید؟

ژاک با چشمهای از هم گشوده و دندانهای به هم فشرده همچنان پیش می رفت و سخنی بر زبان نمی آورد. آنتوان دل به دریا زد و گفت:

— ولی مثل اینکه بابالئون خیلی با تومهربان بود؟

جوابی نیامد. آنتوان ترسید که مبادا ژاک دوباره به درون خود بخزد؛ خواست بازویش را بگیرد، ولی پسر جوان دست خود را پس کشید و قدم تند کرد. آنتوان، مردد و سرگشته، به دنبال او می رفت و نمی دانست چگونه اعتمادش را به خود جلب کند. ولی ناگهان ژاک دوباره به گریه افتاد، قدم آهسته کرد و بی آنکه سر برگرداند اشک می ریخت:

— این را به کسی نگوئی آنتوان، هیچ وقت به کسی نگو... من با

بابالئون که بیرون می رفتم گردش نمی کردم، تقریباً هیچ وقت...

ساکت شد. آنتوان دهان باز کرد تا سؤالی بکند، اما غریزه اش به او

هشدار داد که نباید کلمه ای بگوید. اشتباه نکرده بود: ژاک با صدایی مردّد و

گرفته، خود به خود به حرف آمد:

— روزهای اول گردش می کردیم... حتی موقع گردش بود که او شروع کرد به اینکه... به اینکه چیزهایی برای من شرح بدهد. و کتابهایی به من می داد که بخوانم — من نمی دانستم که همه چیزهایی هم هست! و بعد به من پیشنهاد کرد که اگر بخواهم، می تواند نامه هایم را برساند... و آن موقع بود که من به دانیل نامه نوشتم. چون راستش را به تو نگفتم، من برای دانیل نامه می نوشتم... ولی پول برای خریدن تمبر نداشتم. آن وقت، نمی دانی... او دیده بود که من می توانم نقاشی کنم. لابد حدس می زنی... خودش به من می گفت که چه چیزهایی باید بکشم... عوضش پول تمبر نامه هایم را می پرداخت. اما نقاشیهای مرا شب به ناظمها نشان می داد و همه شان باز هم از آنها می خواستند، طرحهای پیچیده تر و بی پرده تر می خواستند. از آن موقع به بعد، بابالئون رودریاستی را کنار گذاشت و دیگر مرا به گردش نبرد. به جای اینکه به صحرا برویم، به پشت عمارت «بنیاد» می پیچید و وارد ده می شد... بچه ها دنبال ما می دویدند... توی یک کوچه باریک می رفتم و از حیاط عقبی وارد مسافرخانه می شدیم. او می رفت دنبال مشروب خوردن و ورق بازی کردن و نمی دانم چه کارهای دیگر، و در تمام مدتی که او مشغول بود، مرا توی رختشوخانه مخفی می کردند... با یک پتوی کهنه...

— تورا مخفی می کردند؟

— آره... توی یک رختشوخانه خالی... درش را هم قفل می کردند...

دو ساعت تمام...

— آخر برای چی؟

— نمی دانم. لابد متصدیهای مسافرخانه می ترسیدند. یک روز

می خواستند رختهای شسته را توی رختشوخانه خشک کنند، آن وقت مرا کردند توی دالان. زن رختشو گفت که... گفت که...

ژاک به حق افتاده بود.

— گفت چی؟

— گفت: از این تخم...

آنتوان خم شد و تکرار کرد:

— از این تخم؟

— ... تخم حرامها هرچی بگویی برمی آید...

حرفش را تمام کرد و یکباره حق حق گریه را سرداد.

آنتوان گوش می داد. کنجکاویش برای اینکه بیشتر بداند اکنون شدیدتر

از ترخمش بود. گفت:

— خوب؟ دیگر چی شد؟

ژاک دیگر حرف نمی زد. پیشتر آمد و خود را به بازوی برادرش چسباند. با فریاد گفت:

— آنتوان، آنتوان، قول بده که هیچ چیز نگوئی، باشد؟ قول بده! اگر

یک وقت بابا بوبرد، حتماً... بابا باطناً دوستم دارد، بدبخت می شود. تقصیر او نیست که این چیزها را مثل ما نمی فهمد...

ونا گهان بی مقدمه:

— تو، آنتوان، تو... از پیش من نرو، آنتوان، از پیش من نرو!

— نه، جانم، نه، مطمئن باش، من اینجا هستم. هیچ چیز نمی گویم،

هر کاری بخواهی، می کنم. ولی حقیقت را به من بگو (و چون ژاک تصمیم به

حرف زدن نمی گرفت، پرسید: تو را می زد؟

— کی؟...

— بابا لئون.

— نه بابا!

از این سؤال چنان تعجب کرده بود که نتوانست در میان گریه لبخند

نزند.

— تو را نمی زنند؟

— نه بابا!

— راستش را بگو؟ هیچ وقت، هیچ کس؟

— نه، هیچ کس!

— پس چی؟

سکوت.

— و این فراش تازه، آرتور، چطور؟ آدم خوبی نیست؟
ژاک سرش را تکان می داد.

— پس چی؟ او هم می رود توی کافه؟
— نه.

— عجب! پس با او گردش می کنی؟
— آره.

— پس چه گله ای ازش داری؟ با تو بد رفتاری می کند؟
— نه.

— پس چی؟ ازش خورش نمی آید؟
— نه.

— آخر چرا؟
— ارا.

آنتوان مردد ماند. سرانجام گفت:

— پس چرا ازش شکایت نمی کنی؟ چرا نمی روی همه اینها را به مدیر بگویی؟

ژاک تن ملتهب خود را به آنتوان می فشرد و الحاح می کرد:

— نه، نه... آنتوان، توبه من قول دادی، می شنوی، توبه من قول دادی

که هیچ چیز نمی گویی! هیچ چیز، هیچ چیز، به هیچ کس!

— معلوم است، تو هرچه بخواهی من می کنم. فقط ازت می پرسم: چرا

نمی روی از بابائون به مدیر شکایت بکنی؟

ژاک سر تکان می داد و همچنان دندانها را به هم می فشرد. فکری به

نظر آنتوان رسید:

— شاید فکر می کنی که مدیر همه این چیزها را می داند و اهمیت

نمی دهد؟

— نه، نه!

— نظرت درباره مدیر چیست؟

- هیچ چیز.
- فکر می کنی که بچه های دیگر را اذیت می کند؟
- نه، چطور مگر؟
- به نظر مهربان می آید. اما من دیگر نمی دانم: بابالئون هم آدم خوب و نازنینی به نظر می آید! آیا تو چیزهایی درباره مدیر شنیده ای؟
- نه.
- ناظمها ازش می ترسند؟ بابالئون، آرتور، آیا از او می ترسند؟
- آره، کمی.
- چرا؟
- نمی دانم. برای اینکه مدیر است.
- ولی خودت؟ نسبت به خودت آیا چیزی ازش دیده ای؟
- چه چیزی؟
- وقتی می آید توی اتاق، با تو چطور است؟
- نمی دانم.
- تو نمی توانی با او آزادانه حرف بزنی؟
- نه.
- ولی تو اگر به اش می گفتی که بابالئون به عوض گردش می رود به کافه و آنجا تورا توی رختشوخانه حبس می کنند، فکر می کنی چه کار می کرد؟
- ژاک با وحشت گفت:
- بابالئون را بیرون می کرد!
- خوب، چی باعث می شد که حرف بزنی؟
- ولی همان که گفتم، آنتوان!
- آنتوان دست و پا می زد که این کلاف سردرگم را که برادرش اسیر آن شده بود از هم باز کند:
- آیا نمی خواهی به من بگویی چی باعث می شد؟ یا اینکه واقعاً خودت هم نمی دانی؟
- ژاک سر زیر انداخت و آهسته گفت:

— بعضی از آن... نقاشیها را... وادارم کرده بودند که... امضا کنم...

مردد ماند، خاموش شد، و بعد ناگهان:

— اما همه اش همین نبود... با آقای فم نمی شود حرف زد، برای اینکه مدیر است. می فهمی؟

لحنش درمانده اما صادقانه بود. آنتوان پافشاری نکرد. به خود مطمئن نبود: می دانست که همیشه می خواهد زودتر حدس بزند، بیشتر بدود. پرسید:

— لااقل آیا خوب کار می کنی؟

به مقابل آب بند و نزدیک قایقهای بزرگ که پنجره هایشان روشن شده بود رسیدند. ژاک چشم به زیر انداخته بود و همچنان پیش می رفت. آنتوان تکرار کرد:

— پس وضع کارت هم خوب نیست؟

ژاک بی آنکه چشم از زمین بردارد با حرکت سر جواب منفی داد.

— ولی مدیر می گفت که معلم از کارت راضی است.

— چون خود معلم این طور به اش گفته است.

— اگر حقیقت ندارد پس برای چی این را گفته است؟

ژاک گویی این سؤال و جواب را با زحمت تحمل می کرد. با لحن سستی گفت:

— آخر می دانی، معلم پیر است، از من نمی خواهد که کار کنم. آنجا

می آید چون ازش خواسته اند که بیاید. فقط همین. می داند که هیچ کس رسیدگی نمی کند. او هم ترجیح می دهد که تکلیف درسی برای تصحیح کردن نداشته باشد. یک ساعت آنجا می ماند، از هر دری حرف می زند، با من خیلی رفیق است، از کومپینی، از شاگردهایش، از همه چیز نقل می کند... او هم آدم خوشبختی نیست... از دخترش می گوید که بیماریهای معده دارد و همیشه با زن او دعوا می کند، برای اینکه او زن دیگر گرفته است. و پسرش که استوار ارتش است خلع درجه شده چون به خاطر یک زن صندوقدار قرض بالا آورده است... یک خرده با کاغذها و کتابها ورمی رویم، ولی هیچ کار درست و

حسابی نمی کنیم...

خاموش شد. آنتوان جوابی نداشت که به او بدهد. در برابر این پسر بچه که به این زودی چنین تجربه ای از زندگی حاصل کرده بود خود را مرعوب حس می کرد. وانگهی نیاز به پرسیدن نداشت. پسر جوان خود به خود، با صدایی یکنواخت و آهسته، شروع به حرف زدن کرده بود، بی آنکه شنونده بتواند، در میان این آشفتگی، ربط منطقی اندیشه های او را دریابد یا حتی بفهمد که، پس از آن همه احتیاط کاری لجوجانه، انگیزه این طغیان کلام چیست:

— ... این هم مثل شراب آبکیشان است، می دانی، همان که اسمش «آب سرخ» است... می دهم به آنها بخورند، می فهمی؟ بابائون اولها خودش از من خواست، من علاقه ای به خوردنش نداشتم، با آب کوزه برایم فرقی نمی کرد... اما چیزی که ناراحتم می کند این است که مدام توی راهرو پرسه می زنند. صدای پاهایشان را با آن کفشهای کتانی نمی شود شنید. حتی گاهی مرا می ترسانند. نه، نه اینکه بترسم، ولی نمی توانم هیچ حرکتی بکنم که آنها نبینند، که آنها نشنوند... همیشه تنها هستم و در واقع هیچ وقت تنها نیستم، می فهمی، نه موقع گردش، نه هیچ وقت دیگر! ظاهراً مهم نیست، می دانم، اما به مرور، می فهمی، به مرور نمی دانی چه به روز آدم می آورد، مثل این است که داری از حال می روی... روزهایی هست که دلم می خواهد بروم زیر تخت خوابم و آنجا گریه کنم. نه، نه برای گریه کردن، برای اینکه گریه کنم و کسی نبیند که گریه می کنم، می فهمی؟... مثل آمدن تو، امروز صبح: توی نمازخانه به من خبر دادند. مدیر منشیش را فرستاده بود که سرو وضع مرا واریسی کند؛ پالتوم را برایم آوردند، کلاهم را همین طور، برای اینکه من سربرهنه بودم... نه خیال کنی که این کارها را برای گول زدن تو کرده باشند، آنتوان... نه، ابد! این رسم اینجاست. مثلاً دوشنبه ها، اولین دوشنبه هر ماه، که بابا برای شورا می آید، همیشه همین کارها را می کنند، کارهای جزئی، برای اینکه بابا راضی بشود... مثل قضیه ملافه هاست: آن ملافه سفید که تو امروز صبح دیدی همیشه توی گنجه من هست تا اگر احیاناً کسی آمد، ظاهر اتاق را روبه راه کنند... ولی نه خیال کنی که همیشه ملافه های مرا بگذارند کثیف بماند، نه، هر چند وقت یک بار

عوض می کنند و حتی اگر حوله تمیز اضافی هم بخواهم به ام می دهند. ولی این رسم اینجاست، می فهمی، تا اگر کسی وارد شد نظرش را بگیرد... بد می کنم که اینها را برایت می گویم، آنتوان، تو ممکن است چیزهای دیگری هم که نیست پیش خودت تصور بکنی. مطمئن باش که من گله ای از هیچ چیز ندارم، رفتارشان با من خیلی ملایم است، هیچ کاری نمی کنند که توی ذوق من بخورد، ابدا. حتی برعکس، همین مدارا و ملایمت است که... می فهمی؟ و بعد هیچ کاری به عهده ام نیست! تمام روز همان طور نشسته ام و هیچ کاری، مطلقاً هیچ کاری ندارم که بکنم! اولش زمان برایم طولانی بود، طولانی، فکرش را نمی توانی بکنی، بعد فتر ساعتی را شکستم و از آن روز به بعد بهتر شد و کم کم عادت کردم. اما نمی دانم چطور برایت بگویم، مثل این بود که آدم توی خودش خواب می رود، توی عمق وجود خودش، ولی از هیچ چیز واقعاً رنج نمی برد، برای اینکه انگار خواب رفته است... ولی، با این حال، خیلی سخت است، می فهمی؟

لحظه ای خاموش ماند و سپس با صدای بریده بریده و با تردید بیشتر دوباره شروع کرد:

— و بعد، آنتوان نمی توانم همه چیز را برایت بگویم... ولی تو خوب می دانی... آدم که این جور تنها می ماند، دست آخر فکری به سراغش می آید که نباید بیاید... مخصوصاً که... مثلاً آن چیزهایی که بابائون برایت می گفت، می فهمی... و آن عکسهایی که می کشیدم... این در واقع یک نوع مشغولیت بود، می فهمی؟ اول می کشیدم... و بعد شب توی رختخواب به فکرش می افتادم... می دانم که کار خوبی نیست... ولی وقتی که آدم تنهاست، می فهمی؟ همیشه تنها... آره، بد می کنم که اینها را برایت می گویم... می دانم که بعد پشیمان می شوم... اما امروز به قدری خسته ام... نمی توانم جلو خودم را بگیرم...

و ناگهان زارتر شروع به گریه کرد. آشفته گی غریبی بر او چیره شده بود. حس می کرد که ناخواسته دروغ می گوید و هرچه بیشتر می کوشد که حقیقت را بگوید کمتر موفق می شود. با این همه، آنچه نقل می کرد نادرست نبود؛ اما با

لحن خود، با مبالغه در بیان آشفتگی خود، با انتخاب چیزهایی که می گفت می دانست که از زندگیش تصویری به دست می دهد که اندکی ساختگی است — و با این حال، کار دیگری نمی تواند بکند.

تقریباً پیش نمی رفتند، نیمی از راه باقی بود. ساعت پنج و نیم شد. روز هنوز روشن بود. بخار از روی رودخانه برمی خاست، بسوی دشت می رفت، آنها را درمیان می گرفت.

آنتوان پسر جوان را که گیج می رفت با دست نگه داشته بود و در همان حال با همه نیروی خود می اندیشید. نه درباره آنچه باید بکند، زیرا مصمم بود که برادرش را از ندامتگاه بیرون بیاورد. ولی در جستجوی وسیله ای برای جلب موافقت او بود. و این کار آسان نبود. با نخستین کلماتی که بر زبان آورد، ژاک به بازویش آویخت و زاری کنان قول او را که نباید چیزی بگوید و کاری بکند به یادش آورد.

— نه، نه، جانم، مطمئن باش، قول دادم که به خلاف میل تو کاری نکنم. فقط، گوش کن بین چه می گویم. این تنهایی روحی، این تنبلی، این شیوه زندگی آمیخته با زندگی دیگران! مرا ببین که امروز صبح گمان کردم تو خوشبختی!

— ولی من خوشبختم!

در یک آن، آنچه شکوه کرده بود از نظرش محو شد. اکنون فقط جنبه های خوب انزوای خود را می دید: بیکاری، عدم مسئولیت، دوری از خانواده.

— خوشبخت؟ اگر تو خوشبخت باشی شرم آور است! تو و خوشبختی! نه، جانم، نه، من نمی توانم باور کنم که تو خوشت می آید از اینکه اینجا کپک بزنی و پپوسی. داری تبه می شوی. خرف می شوی و دیگر بس است. من به تو قول داده ام که فقط با موافقت خودت اقدام کنم و سر قولم ایستاده ام، آسوده باش. ولی فکر کن، بیا تا من و تو خونسرد و مستقیم به مسائل نگاه کنیم، مثل دو دوست... مگر ما حالا دو دوست نیستیم؟

— چرا.

— توبه من اعتماد داری؟

— آره.

— خوب؟ پس از چی می ترسی؟

— نمی خواهم به پاریس برگردم!

— ولی آخر جان من، با آن وصفی که از زندگیت کردی زندگی

خانوادگی بدتر نیست!

— چرا، چرا، هست!

آنتوان، در برابر این فریاد، بهت زده خاموش ماند.

تردیدش افزون می شد. در دل تکرار می کرد: «ای داد!» و دیگر فکرش

پیشتر نمی رفت. وقت تنگ بود. به نظرش می آمد که در تاریکی قدم برمی دارد.

ناگهان پرده ها پس رفت. راه را یافته بود! به یک دم، طرحی در ذهنش شکل

گرفت! می خندید. با صدای بلند گفت:

— ژاک! گوش بده، حرفم را قطع نکن! نه، فقط جواب بده: اگر

ناگهان من و توتوی این دنیا تنها می شدیم آیا تو نمی خواستی بیایی پیش من، با

من زندگی بکنی؟

پسر جوان مقصودش را نمی فهمید. سرانجام گفت:

— آخر آنتوان، چطور ممکن است؟ بابا هست...

پدر با همه هیکل خود در برابر آینده ایستاده بود. فکر مشابهی از ذهن هر

دو گذشت: «چه خوب می شد اگر ناگهان...» همینکه آنتوان بازتاب اندیشه

خود را در نگاه برادرش دید از خود شرم کرد و نگاهش را برگرداند. ژاک گفت:

— آره، البته، اگر می توانستم با تو باشم آدم دیگری شده بودم! کار کرده

بودم... کار می کردم و شاید شاعر می شدم... شاعر واقعی...

آنتوان با حرکت دست حرف او را قطع کرد:

— پس گوش کن: اگر به توقول بدهم که هیچ کس دیگری جز خود من

با تو کاری نداشته باشد آیا حاضر می شوی که از اینجا بیرون بیایی؟

— خوب، آره...

از روی نیاز به محبت و برای نرنجاندن برادرش بود که موافقت می کرد.

— قول می دهی که بگذاری من زندگیت را، تحصیلاتت را ترتیب بدهم

و همه چیزت را زیر نظر بگیرم انگار که تو پسر خود من هستی؟

— آره.

— خوب.

آنتوان این را گفت و ساکت شد. به فکر فرو رفت. آرزوهایش همیشه به قدری زورآور بود که در باره تحقق آنها شک نمی کرد. و در حقیقت تا آن روز هر چه را که با چنین سماجتی می خواست می توانست به دست آورد. لبخند زد و به برادرش رو کرد. و همچنان لبخند زنان، ولی با لحنی مصمم گفت:

— من دچار خواب و خیال نشده ام. می دانم چه کاری را برعهده گرفته ام. تا دو هفته دیگر، می شنوی، تا دو هفته دیگر... اعتماد داشته باش! الان هم برمی گردی به اتاقت، با کمال شجاعت، انگار نه انگار که هیچ خبری شده است. و تا دو هفته دیگر، به توقول می دهم، آزاد می شوی!

ژاک بی آنکه درست بشنود، با نیازی ناگهانی به محبت، تن خود را به تن برادرش می فشرد. دلش می خواست در کنار او چندک بزند و مدتها بیحرکت در پناه گرمای برادرانه تن او آرام بگیرد. آنتوان تکرار کرد:

— اعتماد!

خودش را نیز دلگرم و گویی بزرگوار حس می کرد و از اینکه اکنون خود را این همه شاد و این همه نیرومند می دید لذت می برد. زندگیش را با زندگی ژاک مقایسه می کرد: «طفلک بینوا، همیشه بلاهایی به سر او می آید که به سر هیچ کس نمی آید.» براو دل می سوزاند ولی، بیش از آن، لذت عظیم می برد از اینکه خودش آنتوان است، این آنتوان متعادل و ورزیده که می تواند خوشبخت شود، مرد بزرگی شود، پزشک بزرگی شود! هوس کرد که تندتر برود و با شادی سوت بزند. ولی ژاک لنگ لنگان و گویی وارفته و دلمرده، پای خود را به دنبال او می کشید. دیگر به کروی رسیده بودند.

آنتوان بازوی ژاک را در میان بازوی خود فشرد و زیر لب دوباره گفت:

— اعتماد!

آقای فم در برابر در بزرگ ایستاده بود و سیگار برگ می کشید. وقتی که

آمدن آنها را از دور دید جست زنان پیش دوید:

— به به! امیدوارم گردش خوبی کرده باشید! حتماً به کومپینی رفته بودید. (بی ریا می خندید و دستهایش را بالا می برد.) لابد از کنار رودخانه؟ به به، چه جاده قشنگی! ولایت ما چقدر قشنگ است، این طور نیست؟ (ساعتش را درآورد و نگاه کرد.) جسارت نشود، آقای دکتر، ولی اگر این بار می خواهید به قطار برسید...

آنتوان گفت:

— الآن می روم.

بسوی برادرش چرخید و با صدایی هیجان زده:

— خداحافظ، ژاک.

شب می شد. از برادرش که پشت به روشنایی داشت چهره ای فرمانبردار و پلکهای لرزنده و نگاهی بر زمین دوخته دید. تکرار کرد:

— خداحافظ!

آرتور در حیاط منتظر بود. ژاک می خواست با مدیر خداحافظی کند، ولی آقای فم پشت به او کرده بود و، مانند هر شب، خودش کلون در را می انداخت. ژاک، از میان عووه های سگ، صدای آرتور را شنید.

— نمی آید؟

به دنبال او رفت.

با احساس آسودگی وارد اتاقش شد. صندلی آنتوان آنجا نزدیک میز بود. هنوز محبت او را بر گرد خود می دید. لباس کارش را پوشید. تنش خسته ولی ذهنش چالاک بود. در خود، علاوه بر ژاک همه روزه، موجود دیگری نیز می دید، غیرمادی و نوزاد، که به ژاک اول می نگریست و بر او احساس تسلط می کرد.

نتوانست بنشیند و دور اتاق شروع به چرخیدن کرد. احساس تازه و زورمندی او را بر سر پا می داشت: آگاهی به نیروی نوشکفته ای در خود. نزدیک در رفت، پیشانی اش را به چارچوبه تکیه داد، نگاهش بر چراغ راهرو خالی

خیره ماند. گرمای خفقان آور اتاق بر خستگیش می افزود. داشت تقریباً خوابش می برد. ناگهان از بیرون، سایه شبی بر شیشه افتاد. در که قفل بود باز شد: آرتور سینی شام را آورد.

— زود باش ببینم، تخم جن!

ژاک پیش از آنکه ظرف عدس را بردارد تکه پنیر و پیاله «آب سرخ» را از سینی کنار گذاشت. فراش گفت:

— مال من؟

لبخند زد، پنیر را برداشت و برای خوردن نزدیک گنجه رفت تا از بیرون دیده نشود. این موقعی بود که آقای فم، پیش از شام خوردن، با کفش سرپایی می آمد تا در راهرو گشتی بزند و اغلب اوقات فقط از بوی زننده سیگار برگ او که از لای روزنه مشبک به درون می آمد حضورش پس از رفتن حس می شد.

ژاک تکه های درشت نان را در آب سیاه عدس خیس می کرد و در دهان می گذاشت. همینکه کارش تمام شد، آرتور گفت:

— حالا دیگر وقت خواب است.

— ولی هنوز ساعت هشت نشده.

— زود باش ببینم! امروزیکشنبه است. رفقایم منتظرند.

ژاک جواب نداد و شروع به کندن لباسهای خود کرد. آرتور، دست در جیب، ایستاده بود و به او می نگریست. این چهره حیوان وار و این تن خپله موبور که شبیه تن باربرها بود رنگی از نرمی و مهربانی داشت. با لحن مطمئنی گفت:

— داداش تو یک مرد حسابی است آ، خیلی چیزها سرش می شود!

اشاره ای حاکی از گذاشتن سکه پول در جیب خود کرد، لبخند زد،

سینی خالی را برداشت و بیرون رفت.

وقتی که برگشت، ژاک در رختخواب بود.

— دیگر خوانیدی؟ (با نوک پا پوتینها را به کناری زد). ببینم، تو

نمی توانی قبل از اینکه بخوابی چیزهایت را مرتب کنی؟ (به تختخواب نزدیک شد.) می شنوی، تخم جن؟... (دو دستش را روی شانه های ژاک تکیه داده بود و به طور غریبی می خندید. لبخندی که هر دم تلختر می شد چهره ژاک را کش

می داد) زیر متکا چیزی قایم نکرده باشی؟ شمع می؟ کتابی؟
دستش را زیر ملاقه برد. ولی ژاک با حرکتی که آرتور نتوانست
پیش بینی کند یا مانع شود خود را کنار کشید، به عقب پرید و پشت به دیوار داد.
چشمهایش پر از نفرت بود. آرتور گفت:

— عجب، عجب، امشب برای من نازک نارنجی شده ای! (و پس از
لحظه ای دوباره گفت) من می توانم بروم خیلی چیزها را بگویم آ، می دانی...
آهسته حرف می زد و از گوشه چشم مواظب در راهرو بود. سپس بی آنکه
دیگر به ژاک اعتنا کند چراغ موشی را که برای سرکشی به اتاق تا صبح خاموش
نمی شد روشن کرد. دگمه برق را با کلید مخصوص چرخاند و سوت زنان از اتاق
بیرون رفت.

ژاک صدای کلید را که دوبار در قفل چرخید و صدای کفشهای کتانی
مرد را که بر زمین کشیده می شد شنید. آن وقت به وسط رختخواب برگشت،
پاهایش را دراز کرد و طاقباز خوابید. دندانهایش به هم می خورد. همه اعتماد خود
را از دست داده بود. گردش آن روز و اعترافهایش را به یاد آورد، از خشم تکان
خورد و نوبیدی شدیدی بر دلش چنگ زد: پاریس، آنتوان، محیط خانه، مشاجره،
کار مدرسه، نظارت خانواده را در پیش چشم مجسم کرد... آه، چه خطای
جبران ناپذیری: راز دلش را به دشمنانش گفته بود! «آخر چی از جان من
می خواهند، چی از جان من می خواهند همه شان؟» اشکش سرازیر شد. دلش را
به این فکر خوش کرد که نقشه مرموز آنتوان عملی نیست و آقای تیو با آن
مخالفت خواهد کرد. اکنون پدر قیافه منجی او را داشت. آری همه این نقشه ها
باطل خواهد شد و سرانجام دست از سر او برمی دارند و می گذارند که همین جا
راحت باشد. اینجا تنهایی بود، کرختی بود، خوشبختی و آرامش بود.
روی سقف اتاق، انعکاس نور چراغ شب بالای سرش می چرخید و
می چرخید.

اینجا آرامش بود، خوشبختی بود.

در سایه روشن پلکان، آنتوان به آقای شال، منشی پدرش، برخورد که از کنار دیوار چون موشی می خزید و با دیدن او بر جا ایستاد و سراسیمه نگاهی کرد: — عجب، شما! (این شیوه خطاب را از اربابش آموخته بود. زیر لب گفت:) خبر بد! دارودسته دانشگاهیها رئیس دانشکده ادبیات را نامزد کرده اند: دست کم پانزده رأی از دست رفت که با آراء حقوقدانها می شود بیست و پنج رأی. خوب، این دیگر بدبختی است! آقا خودشان برایتان توضیح خواهند داد. به سبب کمرویی، پیاپی سرفه های ریز می کرد و از آنجا که خود را در خطر نرله مزمن می پنداشت تمام روز آب نباتهای مسکن می مکید. چون دید که آنتوان جواب نمی دهد گفت:

— خوب، من باید بروم، مامانم دیگر نگران می شود. ساعت بغلیش را درآورد، پیش از آنکه ساعت را ببیند به آن گوش داد، یخه پالتوش را بالا کشید و ناپدید شد.

از هفت سال پیش، این مرد ریزه عینکی همکار هر روزه آقای تیپوشده بود و آنتوان او را بهتر از روز اول نمی شناخت. کم و با صدای آهسته حرف می زد و فقط افکار رایج را بیان می کرد و در کلام خود پیوسته مترادف به کار می برد. با مادرش زندگی می کرد و ظاهراً به حال او عنایتی مشفقانه داشت. کفشهایش موقع راه رفتن همیشه جیرجیر می کرد. نام کوچکش ژول بود، ولی آقای تیپو به ملاحظه احترام خود، او را «آقای شال» می نامید. آنتوان و ژاک اسم او را «آب نباتی» یا «آقای یُبس» گذاشته بودند.

آنتوان یگراست به اتاق کار پدرش رفت که داشت، پیش از رفتن به رختخواب، میزش را مرتب می کرد. — عجب، تویی! خبرهای بد! آنتوان سخن او را برید:

— بله، آقای شال برایم تعریف کرد.

آقای تیبو با یک ضرب چانه، غبغیش را از لای یخه اش بیرون داد. دوست نداشت که آنچه را می خواهد بگوید دیگران بدانند. آنتوان فعلاً به این نکته اهمیت نمی داد و فقط درباره کاری که می خواست انجام دهد می اندیشید واز هم اکنون حس می کرد که دچار فلج شده است. به موقع متوجه آن شد و بی درنگ حمله را آغاز کرد:

— من هم خبرهای بسیار بدی برایت آورده ام: ژاک دیگر نمی تواند در کروی بماند. (نفس تازه کرد و یک بند گفت:) از آنجا دارم می آیم. دیدمش. به اقرارش کشاندم. به چیزهای فجیعی پی بردم. آمده ام که با تو حرف بزنم. به فوریت باید او را از آنجا بیرون آورد.

آقای تیبو چند لحظه بیحرکت برجا ماند. بهت زدگی او فقط در صدایش محسوس بود:

— تو رفتی...؟ به کروی؟ خودت؟ کی؟ برای چی؟ بدون اینکه به من اطلاع بدهی؟ مگر دیوانه شده ای؟ توضیح بده.

آنتوان از اینکه با همان جست اول از مانع گذشته بود احساس آسودگی می کرد ولی سخت به زحمت افتاده بود و دیگر نمی توانست چیزی بگوید. سکوت خفقتان آوری برقرار شد.

آقای تیبو چشمهایش را از هم باز کرده بود. چشمها آهسته آهسته، و گویی به خلاف میل او، دوباره بسته شدند. آن گاه نشست و مشتایش را روی میز گذاشت. گفت:

— توضیح بده، پسر جان. (تک تک هجاهای جمله اش را موقرانه با مشت می کوبید:) گفتی که به کروی رفته بودی؟ کی؟

— امروز.

— چطور؟ با کی؟

— تنها.

— آیا تو را... راه دادند؟

— البته.

— آیا به تو... اجازه دادند که برادرت را ببینی؟

— تمام روز را با او گذراندم. دوه دو با هم.

آنتوان شیوه خشم انگیزی داشت که آخر جمله هایش را بسیار محکم ادا می کرد و همین لج آقای تیبورا درمی آورد، ولی ضمناً به او هشدار می داد که باید با احتیاط پیش برود. چنانکه گویی سن پسرش را از روی آهنگ صدایش تشخیص داده است، اعلام کرد:

— تو دیگر بچه نیستی. لابد ناروایی چنین اقدامی را که بی اطلاع من صورت گرفته است درک می کنی. آیا دلیل خاصی داشتی که بی اطلاع من به کروی بروی؟ آیا برادرت به تو نامه نوشته بود، تو را خواسته بود؟

— نه، خودم یکدفعه شک برم داشت.

— شک؟ از چی؟

— از همه چیز... از شیوه کار... از نتایج نظامی که ژاک نه ماه است از آن تبعیت می کند.

— حقیقتاً، پسر جان، از تو... توقع نداشتم! (دچار تردید شد و کلمات سنجیده تر و آرامتری انتخاب کرد، ولی مشت های گره شده اش و ضربه های چانه اش خلاف آن را نشان می داد.) این... بی اعتمادی، نسبت به پدرت...

— هر کسی در معرض اشتباه است. دلیلش هم همین!

— کدام دلیل؟

— گوش کن، پدر، عصبانی شدن فایده ندارد. بی شک هم من و هم تو یک چیز می خواهیم و آن خیر و صلاح ژاک است. اگر تومی دانستی که من ژاک را در چه حالت انحطاطی دیدم خودت قبل از همه رأی می دادی که ژاک باید هر چه زودتر ندامتگاه را ترک کند.

— این کار را نمی کنم!

آنتوان سعی کرد که زهرخند آقای تیبورا نادیده بگیرد.

— چرا، پدر، می کنی!

— به تومی گویم: نه!

— پدر، اگر می دانستی...

— نکند خیال می کنی که من ابله‌م؟ آیا گمان می کنی که من منتظر اطلاعات تو بودم تا بدانم که در کروی چه می گذرد؟ بیشتر از ده سال است که من همراه یک بازرسی کامل همراه با گزارش در آنجا انجام می دهم. و هیچ تصمیمی در آنجا گرفته نمی شود مگر اینکه اول در جلسه شورایی که ریاستش با خود من است مورد بحث قرار گیرد. حالا فهمیدی؟

— پدر، آنچه من آنجا دیدم...

— دیگر بس کن. برادرت هر دروغی که به نظرش رسیده سرهم کرده و به خورد تو داده است. پیش تو می تواند خودش را لوس کند، ولی پیش من نه.

— ژاک از هیچ چیز شکایت نکرد.

آقای تیوخشکش زد:

— خوب، پس؟

— حتی برعکس — و این از همه چیز وخیمتر است — ادعا می کند که راحت است، خوشبخت است و از آنجا خوشش می آید.

و چون آقای تیوخننده ریز رضایت آمیزی کرد، آنتوان با لحن رنجاننده ای گفت:

— طفلک چنان خاطره بدی از زندگی خانوادگی دارد که زندانش را به آن ترجیح می دهد!

توهین به هدف اصابت نکرد:

— بنابراین همه چیز بر وفق مراد است و همه با آن موافقیم. دیگر چه

می خواهی؟

آنتوان دیگر مطمئن نبود که با فاش کردن اعترافهای ژاک بتواند آزادی او را به دست آورد. تصمیم گرفت که به بیان گله های کلی اکتفا کند و از چیزهای دیگر چشم بپوشد. نگاهش را به آقای تیوخیخیره کرد و گفت:

— الان حقیقت را به تو می گویم. من پیش خودم تصور کرده بودم که آنجا محرومیت و بدرفتاری و سیاهچال هست. آره، می دانم. هیچ کدام از این تصورات خوشبختانه مبنایی نداشت. ولی در زندگی ژاک نوعی ذلت روحی مشاهده کردم که صد درجه از اینها بدتر است. فریبت می دهند که می گویند

تنهایی در او تأثیر خوب دارد. این دارو مهلکتر از خود بیماری است. روزها را در بطالت کشنده‌ای می‌گذراند. بهتر است از معلمش حرف نزنیم: حقیقت این است که ژاک هیچ کاری نمی‌کند و کاملاً پیداست که ذهنش از کمترین کوشش عاجز است. ادامه دادن این روش، باور کن، سباه کردن آینده اوست. چنان به همه چیز بی‌اعتنا شده و ضعف روحیش به چنان درجه‌ای رسیده است که اگر چند ماه در این حالت رخوت بماند دیگر باز گرداندن سلامتیش محال است.

آنتوان چشم از پدرش بر نمی‌داشت. گویی همه سنگینی نگاه خود را بر این چهره بی‌حال انداخته بود تا اندک موافقتی از آن به دست آورد. آقای تیو چون کوهی از سکون در خود جمع شده بود. هیکلش آن جانوران سخت‌پوست را به یاد می‌آورد که تا در حال سکون اند نیرومندیشان پنهان می‌ماند. و اتفاقاً گوشهای بزرگ مسطح و برق نگاه حیل‌گرش نیز به فیل می‌مانست. «ادعا نامه» آنتوان خاطرش را آسوده کرد. قبلاً آثاری از فضااحت در ندامتگاه پدید آمده بود و آقای تیو حتی مجبور شده بود که بعضی از نگهبانها و ناظمها را، البته بی‌آنکه بگذارد دلایل آن برملا شود، از کار برکنار کند و می‌ترسید که افشاگریهای آنتوان نیز از همین دست باشد. حال می‌توانست نفس راحتی بکشد. با قیافه معصومانه‌ای گفت:

— آیا خیال می‌کنی که خبر تازه‌ای به من می‌دهی؟ آنچه گفתי نشانه بزرگواری ذاتی توست، جانم. ولی بگذار تا وجداناً به تو بگویم که این مسائل تربیتی بسیار پیچیده است و در این زمینه کسی نمی‌تواند یک شبه خبره شود. به تجربه من و اهل فن اعتماد کن. تو می‌گویی: ضعف روحی، رخوت. خدا را شکر! می‌دانی برادرت چه بود: بدان که چنین اراده سرکش و مصمم به بدکاری را نمی‌توانیم شکست دهیم مگر اینکه اول آن را سرکوب کنیم. هرگاه بچه فاسدی را با رعایت اعتدال ضعیف کنیم در واقع غرایز او را ضعیف کرده‌ایم و آن وقت می‌توانیم بر او مسلط شویم. این را تجربه به ما آموخته است. و حالا ببین: مگر برادرت تغییر نکرده است؟ دیگر هیچ وقت دچار خشم نمی‌شود و با همه کسانی که نزدیک او می‌روند منضبط و مؤدب است. خودت گفתי که نظم

و ترتیب زندگی تازه‌اش را دوست دارد. خوب، پس آیا جای مباحث نیست که هنوز یک سال نشده چنین نتیجه‌ای به دست آورده‌ایم؟

نوک ریش بریش را با انگشتهای تپش نخ نخ می کرد و همینکه سخنش را به پایان رساند از گوشه چشم نگاهی به پسرش افکند. کوچکترین کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد بر اثر طنین لحن و بیان فحیمش ظاهری پرقدرت به او می‌بخشید. و آنتوان بر اثر عادت سالیان به قدری تحت تأثیر هیبت پدرش قرار گرفته بود که در عمق وجود خود احساس ضعف کرد. اما اینجا آقای تیو از روی غرور، مرتکب ناشیگری شد:

— وانگهی نمی‌دانم چرا باید به خودم زحمت بدهم و از درستی روشی دفاع کنم که مورد تردید نبوده است و نخواهد بود. من کاری را می‌کنم که وجداناً باید بکنم و به احدی نباید حساب پس بدهم. این را دانسته باش، پسر جان.

آنتوان برآشفست:

— پدر، با این تمهید نمی‌توانی مرا از میدان بیرون کنی. تکرار می‌کنم که ژاک دیگر نباید در کروی بماند.
آقای تیو دوباره خنده ریز زنده‌ای کرد. آنتوان کوشید تا عنان خود را از دست ندهد.

— نه، پدر، نگه داشتن ژاک در آنجا جنایت است. در او مایه‌ای هست که نباید بگذاریم از دست برود. بگذار به تو بگویم پدر: تو اغلب در مورد شخصیت او اشتباه کرده‌ای. ژاک تو را می‌رنجاند و تو نمی‌توانی ببینی که...

— چی را نمی‌توانم ببینم؟ فقط از وقتی که او رفته است ما اینجا آرام زندگی می‌کنیم. درست است یا نه؟ بسیار خوب، پس وقتی که اصلاح شد ما فکری برای برگرداندن او خواهیم کرد. از حالا تا آن وقت...

مشتش را بالا برد، گویی می‌خواست آن را محکم روی میز بکوبد، ولی پنجه‌اش را باز کرد و کف دستش را آرام روی میز گذاشت. خشمش هنوز نهفته بود. ولی خشم آنتوان بیرون ریخت.

— ژاک در کروی نمی‌ماند، پدر، خاطر جمع باش!

آقای تیبو با لحن تمسخر کننده ای گفت:

— عجب، عجب... نکند پسر جان فراموش کرده باشی که اینجا رئیس

تو نیستی؟

— نه، فراموش نکرده ام و لذا ازت می پرسم: چه کار می توانی بکنی؟

آقای تیبو زیر لب با تأنی گفت:

— من؟ (لبخند سردی زد و لحظه ای پلکهایش را از هم گشود.) معلوم

است: حسابی از جلو آقای فم درمی آیم که بی اجازه من تو را راه داده است و ورود تو را به پرورشگاه برای همیشه قدغن می کنم.

آنتوان بازوهایش را روی سینه حلقه کرد:

— بنابراین نوشته هایت، سخنرانی هایت! همه آن کلمات زیبا! در

کنگره ها به جای خود! ولی در قبال ذهنی که دارد کور می شود، حتی اگر ذهن پسر خودت باشد، هیچ حسابی در کار نیست: دردسر بی دردسر، باید آرام زندگی کرد و دیگر هر چه بادا باد؟

آقای تیبو فریاد کشید:

— شاید!

و از جا برخاست:

— بله، باید هم اینها را بگویی! مدتها بود که خودم حس می کردم.

بعضی از کلماتی که سر میز غذا از دهنت می پرید، کتابهایت، روزنامه هایت... بی اعتنایی در اجرای وظایف... همه با هم جور درمی آید:

ترک فرایض دینی و عنقریب هرج و مرج اخلاقی و دست آخر عصیان!

آنتوان شانه هایش را تکان داد:

— مسائل را با هم مخلوط نکن. مسئله ژاک مطرح است و خیلی هم

فوریت دارد. پدر، قول بده که او را...

— دیگر حق نداری درباره او با من حرف بزنی! این دفعه فهمیدی یا

نه؟

یکدیگر را برانداز کردند.

— این است آخرین حرفت؟

— برو گم شو!

آنتوان با خنده ستیزه جویانه ای آهسته گفت:

— پدر، تو مرا نمی شناسی، قسم می خورم که ژاک از این زندان بیرون

خواهد آمد! و هیچ چیز، هیچ چیز جلودار من نخواهد بود!

مرد درشت اندام با خشونت ناگهانی درحالی که آرواره هایش را روی

هم می فشرد بسوی پسرش هجوم برد:

— برو گم شو!

آنتوان در اتاق را باز کرده بود. در آستانه واپس چرخید و با صدای

خفه ای گفت:

— هیچ چیز! حتی اگر مجبور شوم که این بار خودم در روزنامه ها مبارزه

را با تو شروع کنم!

فردا، صبح زود، آنتوان که شب را نخوابیده بود در یکی از غرفه‌های کلیسای اسقفی انتظار می‌کشید تا آبه و کار نماز جماعت را به پایان برساند. لازم بود که کشیش از ماجرا خبردار شود و پادرمیانی کند. برای ژاک امید دیگری نبود.

گفتگو به درازا کشید. آبه مرد جوان را نزدیک خود، گویی برای اعتراف، نشانده بود و با دقت به او گوش می‌داد. بالاتنه را واپس برده و سر را، به شیوه معمول، روی شانه چپ خم کرده بود. حتی یک بار سخن او را قطع نکرد. چهره بی‌رنگش با آن بینی دراز چیزی نشان نمی‌داد. ولی گاه‌گاه چشمهای آرام و نافذش را بر آنتوان می‌دوخت و می‌کوشید تا به کنه سخنهاى او پی ببرد. گرچه با آنتوان کمتر از دیگر اعضای خانواده تیبو حشر و نشر داشت همیشه به او احترام خاصی می‌گذاشت و عجب آنکه در این مورد تحت تأثیر آقای تیبو بود که غرورش از پیشرفتهای آنتوان ارضا می‌شد و همیشه دوست داشت که از پسرش تعریف کند.

آنتوان سعی نکرد تا آبه را با دلایل زیرکانه متقاعد کند. سفر خود را به کروی به تفصیل شرح داد و در پایان به ماجرای درگیری خود با پدرش پرداخت و در این مورد، آبه بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید با حرکت معنی‌دار دستهایش، که همیشه تقریباً تا محاذی سینه‌اش بالا می‌آمد، او را شماتت کرد: دو دست اسقف‌وار با مچهای گرد که به سستی روی زانوهای فرومی‌افتاد، سپس بی‌آنکه جابه‌جا شود ناگهان به جنبش می‌آمد، گویی طبیعت، حالت گویایی را از چهره کشیش گرفته و به دستهایش بخشیده بود.

آنتوان سخن خود را چنین پایان داد:

— آقای آبه، سرنوشت ژاک حالا در دست شماست. فقط شما می‌توانید

پدرم را سر عقل بیاورید.

آبه جواب نداد. نگاهی افسرده و سرسری به آنتوان انداخت و پسر جوان

دیگر درماند که چه بگوید. آن وقت، ناتوانی خود و مشکلات ناگشودنی کاری را که در پیش گرفته بود حس کرد.

آبه با لحن آرامی گفت:

— خوب، بعد؟

— بعد؟

— گیرم که پدرتان ژاک را به پاریس برگرداند: بعد با او چه کند؟

آنتوان مشوش شد. البته نقشه خود را دقیقاً در ذهن داشت، ولی نمی دانست که چگونه آن را شرح دهد، زیرا به نظرش بسیار دشوار می رسید که بتواند اساس آن را به آبه بیذیراند: آپارتمان پدری را ترک کردن، با ژاک در طبقه همکف خانه مستقر شدن، برادر را از حیطه تسلط پدر دور نگه داشتن، مسئولیت تربیت و نظارت بر کار و رفتار او را یک تنه برعهده گرفتن. این بار کشیش بی اختیار لبخند زد، ولی لبخندش خالی از طعنه بود:

— دوست عزیز، مسئولیت سنگینی برعهده می گیرید.

آنتوان با حرارت جواب داد:

— نمی دانید من چقدر مطمئنم که این بچه به آزادی نیاز دارد! و هرگز در زیر فشار رشد نخواهد کرد! آقای آبه، می توانید مسخره ام کنید، ولی من یقین دارم که حقیقتاً اگر اختیارش فقط در دست خود من باشد...

ولی از کشیش جوابی نگرفت جز تکان مجدد سر همراه با یکی از آن نگاههای ثابت و نافذ که گویی از دور می آمد و تا اعماق نفوذ می کرد. نومید از آنجا رفت: پس از استنکاف خشن پدرش، برخورد سرد آبه تقریباً جای امیدی باقی نمی گذاشت. حتماً تعجب می کرد اگر می دانست که آبه تصمیم گرفته است که همان روز به سراغ آقای تیو برود.

ولی نیازی نبود که حتی از خانه خارج شود.

هنگامی که مانند هر روز صبح پس از ادای فرایض دینی به آپارتمان خود که نزدیک عمارت اسقف بود و با خواهرش در آن زندگی می کرد برگشت تا

پیاله شیر سرد هر روزی را بنوشد، آقای تیو را دید که در اتاق ناهارخوری چشم به راه او داشت. مرد درشت اندام، دست پر زانو، روی صندلی یله شده بود و هنوز از خشم به خود می جوشید. با ورود آبه از جا برخاست. زیر لب غرید:

— آه آمید! لابد از دیدن من تعجب می کنید؟

آبه جواب داد:

— نه چندان. (گاه گاه یک لبخند زودگذر، یا یک برق شیطنت آمیز در نگاه، چهره آرامش را از هم باز می کرد.) دستگاه خبرگیری من خوب کار می کند: از همه چیز اطلاع دارم. اجازه می فرمایید؟
و به پیاله شیر که روی میز بود نزدیک شد.

— اطلاع دارید؟ نکند که به همین زودی دیده باشیدش...؟

آبه پیاله شیر را قطره قطره می نوشید:

— دیروز صبح، دوشش از حال آستیه به من خبر داد. ولی فقط دیشب اطلاع پیدا کردم که رقیبتان نامزدی خودش را پس گرفته است.
— حال آستیه؟ آبا...؟ نمی فهمم. من هیچ چیز نمی دانم.

آبه گفت:

— ممکن نیست. یعنی می فرمایید من این سعادت را دارم که خبر خوش را به شما بدهم؟ (اندکی صبر کرد و سپس:) بسیار خوب، آستیه برای بار چهارم سخته کرده است. این بار دیگر امیدی به نجات پیرمرد بیچاره نیست. آن وقت رئیس دانشکده ادبیات که مرد زیرکی است خود را کنار کشیده و عضویت در فرهنگستان علوم اخلاقی را برای شما که فعلاً تنها نامزد این مقام هستید گذاشته است.

آقای تیوبه لکنت افتاد:

— کنار کشیده؟ آخر برای چه؟

— برای اینکه می داند رئیس دانشکده ادبیات موقعیت بهتری برای عضویت در فرهنگستان تاریخ و باستان شناسی دارد و اگر چند هفته دیگر صبر کند و این کرسی بی مدعی را باسانی به دست آورد بهتر است از اینکه بخت خود را در رقابت با شما به خطر اندازد.

— کاملاً مطمئنید؟

— رسماً اعلام شده است. دیشب در مهمانی انجمن کاتولیکها دبیر دائمی فرهنگستان را دیدم. رئیس دانشکده ادبیات خودش نامه انصراف از نامزدی را تسلیم فرهنگستان کرده است. در واقع نامزدی او بیست و چهار ساعت هم طول نکشید!

آقای تیوبو با تمجیح گفت:

— پس در این صورت...!

از حیرت و شعف به نفس نفس افتاده بود. دستها را به پشت کمر گذاشت و بی هوا چند قدم راه رفت، سپس نزدیک کشیش آمد و چیزی نمانده بود که شانه‌های او را بگیرد. فقط دستهایش را گرفت:

— آه، آبه عزیز، من هرگز فراموش نخواهم کرد! متشکرم. متشکرم.

این همه خوشبختی چنان بر او هجوم آورد که همه چیزهای دیگر را غرق کرد. خشمش فرو نشسته بود و هنگامی که آبه او را، بی آنکه متوجه شود، به اتاق کار خود برد و با طبیعت‌ترین لحن پرسید:

— خوب، دوست عزیز، چه باعث شد که صبح به این زودی اینجا بیایید؟

آقای تیوبو ناچار شد که برای جواب دادن به حافظه‌اش فشار بیاورد. آن وقت به یاد آنتوان افتاد و خشمش ناگهان دوباره طغیان کرد. برای مصلحت اندیشی نزد آبه آمده بود تا ببیند با پسر بزرگش، که در این اواخر بسیار تغییر کرده و روح شک و سرکشی در او پدیدار شده بود، چه رفتاری باید در پیش گیرد. آیا آنتوان لا اقل تکالیف دینی خود را انجام می‌داد؟ آیا در مراسم نماز روز یکشنبه در کلیسا شرکت می‌کرد؟ به بهانه سرکشی به بیماران رور به روز کمتر بر سر میز غذای خانه حاضر می‌شد و وقتی هم که حاضر می‌شد رفتارش با سابق بسیار تفاوت داشت: با پدرش محاجه می‌کرد و به خود اجازه آزادی عقیده و بیان می‌داد: در جریان انتخابات اخیر انجمن شهر، گاهی دامنه بحث چنان بالا گرفته بود که ناچار او را مانند بچه‌ای وادار به سکوت کرده بود. خلاصه اگر می‌خواستند که آنتوان را در راه راست نگه دارند می‌بایست هر چه زودتر دست به اقدامات تازه‌ای بزنند و برای این منظور، همراهی و چه بسا پادرمیانی آبه و کار

ضروری می نمود. آن گاه آقای تیو، محض نمونه، عمل خود سرانه آنتوان را که به کروی رفته و با مشتی توهمات ابلهانه از آنجا برگشته بود و نیز بگومگویی بی وجه شب گذشته را نقل کرد. با این وصف، احترامی که به آنتوان می گذاشت—و بی آنکه خود متوجه باشد اتفاقاً به سبب همین اعمال خودسرانه آن را بیشتر حس می کرد—پیوسته از خلال گفته هایش آشکار می شد. این نکته از نظر آبه پنهان نماند.

آبه بیحال در پشت میز نشسته بود و گاه گاه با دستهایش که از دو طرف سینه اش بالا می رفت اشارات تأیید آمیز می کرد. ولی چون سخن از ژاک به میان آمد سرش را راست گرفت و دقتش گویی دو چندان شد. با یک رشته پرسشهای ماهرانه که پیوندشان چندان روشن نبود از جانب پدر تأیید اطلاعاتی را که از پسر شنیده بود به دست آورد و چنانکه گویی با خود حرف می زند پیاپی گفت:

— ولی... ولی... ولی!...

لحظه ای در خود فرو رفت. آقای تیو، شگفت زده، منتظر بود. سرانجام آبه رشته سخن را مصممانه به دست گرفت:

— دوست عزیز، آنچه درباره رفتار آنتوان گفتید ذهن مرا به اندازه شما مشغول نمی کند. انتظارش می رفت. اولین اثر مطالعات علمی در اذهان کنجکاو و پرشور برانگیختن غرور و سست کردن ایمان است. علم اندک آدمی را از خداوند دور می کند و علم بسیار بسوی او باز می آورد. نترسید. در سن آنتوان، آدمی از افراط به تفریط می افتد و بالعکس. خوب کردید که به من خبر دادید. جدیت خواهم کرد که او را بیشتر ببینم و با او حرف بزنم. هیچ کدام از اینها وخیم نیست. حوصله کنید: آخر بسوی ما برمی گردد. ولی آنچه درباره زندگی ژاک گفتید مرا خیلی بیشتر نگران می کند. ابدا تصور نمی کردم که در تنها کردن او این همه زیاده روی شده باشد. در واقع شیوه زندان را به او تحمیل کرده اید! نمی توانم باور کنم که این شیوه زندگی برایش بی خطر باشد. دوست عزیز، اعتراف می کنم که سخت مشوش شده ام. آیا در این باره خوب فکر کرده اید؟

آقای تیبولبخند زد:

— آبه عزیز، بگذارید تا صادقانه آنچه را دیروز به آنتوان گفتم به شما هم بگویم: آیا گمان می کنید که تجربه ما در این امور بیشتر از هر کس دیگر نیست؟

کشیش بی کمترین رنجشی گفت:

— من منکر آن نیستم. ولی کودکانی که عادتاً با آنها سروکار دارید همه احتیاج به چنان مراقبت‌هایی ندارند که سرشت خاص فرزند شما ایجاب می کند. و اگر درست فهمیده باشم، روش تربیتی آنها هم متفاوت است، چون با هم زندگی می کنند، ساعت‌های تفریح دارند، کارهای دستی انجام می دهند. اگر خاطراتان باشد، من طرفدار این بودم که ژاک مورد تنبیه جدی قرار گیرد و این شبه زندان به نظر من می توانست او را به فکر وادارد و اصلاح کند. ولی اصلاً و ابداً تصور نمی کردم که آنجا زندان حقیقی باشد و بخصوص این همه مدت طول بکشد. آخر کمی فکر کنید! از نه ماه پیش، یک بچه پانزده ساله، تنها، در زندان مجرد، زیر نظریک نگهبان بی سواد که اطلاع شما درباره شرافتمندی او فقط از طریق گزارشهای رسمی است؟ البته درس می خواند، قبول دارم، ولی این معلم که از جای دور می آید و در تمام مدت هفته سه چهار ساعت به او درس می دهد چه جور آدمی است؟ شما هیچ نمی دانید. وانگهی، شما به تجربه تان استناد می کنید. اجازه بدهید یادآوری کنم که من هم دوازده سال با شاگردهای مدرسه سر کرده ام و از وضع و حال بچه پانزده ساله خیلی بی اطلاع نیستم. این پریشانی جسمی و بخصوص روحی که طفلک بینوا دچار آن شده است هر چند که ظاهراً به چشم نیاید حقاً باید شما را بلرزاند.

آقای تیبولبرآشفست:

— پس شما هم؟ (و با خنده خشکی به دنبال آن گفت:) من ذهن شما را مستدلتر از این می دانستم. وانگهی، فعلاً مسئله ژاک مطرح نیست...

آبه بی آنکه صدایش را بلند کند سخن او را قطع کرد:

— برای من فقط همین مسئله مطرح است. بعد از چیزهایی که شنیدم، عقیده دارم که سلامت جسمی و روحی این بچه در معرض مخاطرات بزرگی

است. (به فکر فرو رفت و سپس شمرده شمرده گفت:) و نباید یک روز دیگر آنجا بماند.

آقای تیبو گفت:

— چی فرمودید؟

لحظه‌ای به سکوت گذشت. بار دوم بود که در عرض دوازده ساعت چنین ضربه‌ای بر او وارد می‌شد. خشمش به جوش آمد، ولی اختیار از دست نداد. از جا برخاست و تواضع کرد:

— این بماند برای بعد.

کشیش با تندی غیرمنتظری گفت:

— ببخشید، ببخشید. مسلم این است که شما در این خصوص غفلت کرده‌اید... و تقصیر دارید. (عادت داشت که در ادای بعضی از کلمات، به شیوه‌ای محکم و آرام، صدایش را کش بدهد بی آنکه چهره‌اش تغییر کند و در همان حال انگشت سبابه را به مقابل لبهایش ببرد تا گویی تذکر بدهد: «مواظب باشید!» همین کار را کرد و دوباره گفت:) تقصیر دارید... (و سپس به دنبال یک لحظه مکث:) باید بدی را هرچه زودتر جبران کرد.

آقای تیبو که این بار از خود بیخود شده بود فریاد زد:

— چه می‌گویید؟ از من چه می‌خواهید؟ (چهره‌ستیه‌نده‌اش را بطرف چهره کشیش پیش برد.) می‌خواهید من مداوایی را که تا امروز چنین نتایج مشعشعی داشته است قطع کنم؟ و این پسر بی سرو پا را به خانه‌ام برگردانم؟ تا دوباره خودم را در معرض لگدپرانیه‌ای او قرار دهم؟ متشکرم آقا! (مشتهایش چنان گره شد که مفصلهایش به صدا درآمد و از میان آرواره‌های به هم فشرده‌اش با لحن دورگه‌ای گفت:) صادقانه می‌گویم: نه، نه، نه!

آبه با حرکت آرام دو دستش اشاره کرد که: «هرطور میل خودتان است.»

آقای تیبو با یک تکان کمر از جا برخاست. دوباره در باره سرنوشت ژاک تصمیم گرفته می‌شد. گفت:

— آبه عزیز، می‌بینم که امروز صبح نمی‌شود با شما جدی حرف زد و

من دیگر می‌روم. اما اجازه بدهید بگویم که شما هم عین آنتوان دچار خیالات واهی شده‌اید. آیا من قیافه یک پدر ظالم را دارم؟ آیا من از هیچ کوششی فروگذار کرده‌ام تا این بچه را با محبت، با گذشت، با سرمشق خوب، با تأثیر زندگی خانوادگی به راه راست هدایت کنم؟ آیا من سالیان سال هر آنچه پدری می‌تواند از پسرش تحمل کند از او تحمل نکردم؟ و آیا منکرید که همه خوبیهای من بی نتیجه ماند؟ خوشبختانه به موقع فهمیدم که وظیفه‌ام چیز دیگر است و هر چند که برایم شاق بود در سختگیری تردید نکردم. و شما آن موقع تصمیم مرا تأیید می‌کردید. وانگهی خداوند متعال تجربه‌ای به من عطا کرده بود و من همیشه بر این عقیده بودم که باریتعالی با الهام فکر تأسیس یک بخش ویژه در کروی می‌خواسته است که من پیشاپیش دارویی برای درمان یک درد شخصی فراهم کنم. آیا من شجاعانه این آزمون الهی را نپذیرفتم؟ آیا خیلی از پدرها مثل من عمل می‌کردند؟ آیا چیزی هست که از بابت آن خودم را ملامت کنم؟ خدا را شکر که وجدانم آسوده است. (جمله آخر را با اطمینان بر زبان آورد و در همان حال، بر اثر اعتراض مبهمی، زنگ صدایش اندکی تغییر کرد.) برای همه پدرها آرزو می‌کنم که مثل من وجدان آسوده‌ای داشته باشند! و حالا دیگر خداحافظ. در را باز کرد. لبخند خودپسندانه‌ای در چهره‌اش پدیدار شد. لحنش آهنگ نیشداری پیدا کرد که بی‌لطف نبود و رنگی از سرزمین نرماندی با خود داشت^۱:

— خوشبختانه کله من بهتر از همه شما کار می‌کند.

از دهلیز گذشت و آبه خاموش به دنبالش می‌رفت. وقتی که بالای پلکان رسید با لحن خودمانی و طنزآمیزی گفت:

— خوب، آبه عزیز، بزودی می‌بینمتان.

برگشت تا با او دست بدهد و ناگهان آبه، بی‌مقدمه، با صدای اندوهگینی آغاز سخن کرد:

— «دو مرد، یکی فریسی و دیگری خراجگیر به هیکل^۲ رفتند تا عبادت

(۱) اهل ایالت نرماندی در فرانسه به زیرکی و حيله گری معروف اند.

(۲) هیکل = معبد

کنند. آن فریسی ایستاد و این طور با خود دعا کرد: خدایا، تو را شکر می کنم که مثل سایر مردم نیستم؛ هر هفته دو بار روزه می دارم و از آنچه پیدا می کنم ده یک به فقیران می دهم. اما آن خراجگیر دور ایستاده بود، نخواست چشمان خود را بسوی آسمان بلند کند، بلکه به سینه خود می زد و می گفت: خداوند، بر من ترحم فرما، زیرا من گناهکارم.»

آقای تیو لای پلکهایش را باز کرد: مقتدای روحانیش را دید که در تاریکی دهلیز ایستاده و انگشت سبّابه را تا مقابل لبها بالا آورده بود: — «به شما می گویم که این یک آمرزیده به خانه خود رفت و نه آن یک. زیرا هر که خود را برافرازد پست گردد و هر که خود را فروتن سازد سرافرازی یابد^۱.»

مرد درشت اندام ضربه را خورد، ولی خم به ابرو نیاورد. با چشمهای بسته، بی حرکت ایستاده بود. چون سکوت ادامه یافت، لای پلکهایش را باز کرد: آبه، بی صدا، در را بسته بود. آقای تیو خود را تنها و با در بسته روبرو دید. شانه ها را بالا انداخت، بالاتنه خود را چرخاند و رفت. اما در میان پلکان مکث کرد. مشتش نرده را می فشرد. نفسش تنگی می کرد. چانه اش را، مانند اسبی که دهانه اذیتش کند، به پیش می پراند. زیر لب گفت: — نه.

بیش از این تردید نکرد و به خانه خود رفت.

تمام روز کوشید تا آنچه گذشته بود فراموش کند. ولی، در بعد از ظهر، چون آقای شال برای آوردن پرونده ای که به آن نیاز داشت تأخیر کرد دچار خشم ناگهانی شد و با زحمت توانست آن را مهار کند. آنتوان در بیمارستان کشیک داشت. شام در سکوت خورده شد. آقای تیو بی آنکه منتظر بماند تا ریزل دسرش را تمام کند دستمال سفره اش را تا کرد و به اتاق کارش برگشت.

ساعت زنگ هشت را زد. در حالی که می‌نشست و تصمیم به کار کردن نداشت، با خود اندیشید: «امشب فرصت هست که به آنجا بروم. اما حتماً دوباره دربارهٔ ژاک حرف خواهد زد. من گفتم نه، و نه یعنی نه.»

بار صدم از خود پرسید: «ولی غرضش از نقل آن قضیهٔ فریسی چه بود؟» ناگهان لب زیرینش به لرزیدن افتاد. آقای تیو همیشه از مرگ خوف داشت. برخاست و در بالای مجسمه‌های کوچکی که رف بخاری را می‌پوشاند به دنبال تصویر خود در آینه گشت. خطوط قیافه‌اش دیگر آن حالت اطمینان رضایت‌آمیز را نداشت که کم‌کم چهره‌اش را در قالب گرفته بود و هرگز، حتی در تنهایی، حتی هنگام دعا، آن را ترک نمی‌کرد. لرزه‌ای بر اندامش افتاد. با شانه‌های فروافتاده روی صندلی یله شد. خود را در بستر مرگ می‌دید و وحشت‌زده در دل می‌گفت که آیا با دست خالی در آن نخواهد خفت. نومیدانه به عقیده‌ای که دیگران درباره‌اش داشتند چنگ می‌زد و تکرار می‌کرد: «با این همه، من مرد خوبی هستم؟» ولی لحنش استفهامی بود و دیگر نمی‌توانست با الفاظ دل‌خوش کند. در یکی از آن لحظات نادر بود که درون‌نگری تا اعماقی که هرگز روشن نکرده است پیش می‌رود. با مشت‌های گره شده بر دسته‌های صندلی، به زندگی گذشته‌اش می‌نگریست و هیچ کرده‌ای در آن نمی‌دید که بی‌غش باشد. خاطرات گزنده‌ای از فراموشی بیرون می‌جست. خاطره‌ای که دردآورتر از مجموع بقیه بود با چنان روشنی خشونت‌آمیزی بر او هجوم آورد که بی‌اختیار پیشانی‌اش را در میان دو دست گرفت. آقای تیو، شاید برای نخستین بار در زندگی، از وجود خود احساس شرم می‌کرد. با این اوج نفرت از خود آشنا بود، نفرتی چنان تحمل‌ناپذیر که هیچ ایثاری در قبال آن سنگین نمی‌نماید به شرط آنکه وثیقهٔ برائت باشد و بخشایش الهی را موجب گردد و آرامش و امید به رستگاری را به روح سرگشته باز آورد... ولی نخست باید عنایت کشیش را که نمایندهٔ خداست بازجوید... آری... نباید ساعتی دیگر در این انزوای نفرین شده، زیر بار این عتاب جانگداز به سر برد.

هوای آزاد تسکینش داد. درشکه‌ای گرفت تا زودتر به مقصد برسد.

آبه و کار در را به روی او گشود. چراغ را بالا برد تا مهمان را بازشناسد و چهره اش در روشنایی حالت سردی داشت.

— منم.

آقای تیو این را گفت و دستش را خود به خود پیش برد. دیگری چیزی نگفت و دنبال آبه اتاق کارش رفت. به مجرد نشستن، بی مقدمه اعلام کرد:

— نیامده‌ام تا دربارهٔ ژاک حرف بزنم. (و چون دستهای کشیش حرکتی از روی آشتی جویی کرد، بی درنگ به گفتهٔ خود افزود:) باور کنید، دیگر حرفش را نزنیم. شما اشتباه می‌کنید. وانگهی، اگر دلتان می‌خواهد، خودتان به کروی بروید، بررسی کنید، خواهید دید که حق با من است. (سپس با لحنی آمیخته به خشونت و ساده‌دلی:) کج خلقی امروز صبح را بر من ببخشید. شما مرا می‌شناسید، من تندخو هستم، من نمی‌... ولی در باطن... آخر در مورد آن فریسی، شما بیرحمی کردید، می‌دانید. ظالمانه بود. خوب، من حق دارم اعتراض کنم دیگر! بیشتر از بیست سال است که من تمام وقت و تمام نیروی من را و از آن بالاتر عمدهٔ درآمد را صرف امور مذهبی کرده‌ام. آن وقت حق است که یک کشیش، یک دوست درآید و بگوید که من... که من...؟ نه، قبول کنید که انصاف نیست!

آبه به مرد نادم می‌نگریست، گویی می‌گفت: «با وجود این، غرور در هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد پیداست...»

سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد. آقای تیو با لحن نامطمئنی دوباره گفت:

— قبول دارم که من نه کاملاً... خوب، بله، اعتراف می‌کنم که من اغلب... خوب، آخر خلق و خوی من این‌طور است. مگر خودتان اخلاق مرا نمی‌شناسید؟ (اندکی گذشت گدایی می‌کرد.) آخر، راه رستگاری دشوار است... فقط شما می‌توانید دستم را بگیرید و هدایم کنید... (ناگهان به لکت افتاد:) من دارم پیر می‌شوم، می‌ترسم...

کشیش از تغییر لحن این صدا منقلب شد. حس کرد که نباید سکوتش را ادامه دهد. صندلیش را نزدیک برد و گفت:

— حالا منم که دچار تردید شده‌ام... وانگهی، حالا که کلام مقدس این همه در دل شما نفوذ کرده است مرا چه رسد که چیز دیگری بگویم؟ (لحظه‌ای در خود فرو رفت و سپس گفت:) می‌دانم که خداوند وظیفه دشواری بر شما مقرر کرده است: چون در راه او خدمت می‌کنید، بر مردمان آمریت می‌یابید و قدرت و منزلت به دست می‌آورد. و این حق است. اما در این حالت چگونه می‌توانید عظمت او را با عظمت خودتان اندکی خلط نکنید؟ و چگونه می‌توانید تسلیم و سوسه نشوید و رفته‌رفته عظمت خودتان را بر عظمت او ترجیح ندهید؟ من خوب می‌دانم...

آقای تیو چشمهایش را باز کرده بود و دیگر آنها را نمی‌بست. نگاهش حالت وحشت‌زده‌ای داشت که در عین حال کود کانه و معصومانه بود.
آبه سخن خود را ادامه داد:

— و با این همه، *Ad majorem Dei gloriam*^۱. این اصل است و هر چه جز این خیر نیست. دوست عزیز، شما از زمره مردم صاحب قدرت هستید، یعنی صاحب غرور. می‌دانم که هدایت کردن این نیروی غرور به صراط مستقیم چقدر دشوار است! کمتر کسی می‌تواند برای خود زندگی نکند و خدا را از یاد نبرد حتی اگر همه هم خود را مصروف امور خیریه کند! از زمره کسانی نباشید که خداوند گار ما روزی غمگانه در باره آنها گفت: «این قوم به لب مرا حرمت می‌دارند، اما به دل از من دورند!»

آقای تیوبی آنکه سر خم کند هیجان‌زده گفت:

— آه، سخت است... فقط من می‌دانم که این چقدر سخت است!

از ابراز سرشکستگی خود آرامش لذت‌بخشی می‌یافت. کم و بیش حس می‌کرد که فقط از این راه می‌تواند نظر موافقت کشیش را دوباره به خود جلب کند بی‌آنکه ناچار شود که در مورد ژاک سر فرود آورد. نیرویی او را وامی‌داشت که باز هم پیشتر برود و با نشان دادن عمق ایمانش و عرضه کردن بزرگواری غیرمنتظری آبه را به حیرت اندازد: باید به هر قیمتی هست احترام او را

(۱) عبارتی از دعای مسیحیان به زبان لاتین، به معنای «در راه بالاترین عظمت پروردگار».

برانگیزد.

نگاهش لحظه‌ای آن نقش تقدیر محتم را که غالباً در نگاه آنتوان پدیدار می‌شد به خود گرفت و ناگهان گفت:

— حضرت آبه! گیرم که من تاکنون مرد مغرور بیچاره‌ای بوده باشم، ولی آیا امروز خداوند فرصتی به من عنایت نکرده است که گذشته را جبران کنم؟ (مردد ماند و گویی با خود می‌ستیزید. و واقعاً نیز چنین بود. آبه او را دید که با نوک شست روی جلیقه‌اش، در جایگاه قلب، بسرعت علامت صلیب کشید.) مقصودم همان تقاضای عضویت در فرهنگستان است، متوجهید؟ اینجا حقیقتاً می‌توانم ایثار کنم و غرورم را زیر پا بگذارم، زیرا امروز صبح خودتان به من گفتید که انتخابم مسلم است. بسیار خوب، من... ملاحظه بفرمایید که اینجا هم پای خودخواهی در میان است: آیا من نباید ساکت بمانم و در این خصوص با هیچ کس حرفی نزنم، حتی با شما؟ من از آن می‌گذرم. بسیار خوب، آقای آبه: قسم یاد می‌کنم که فردا و برای ابد تقاضای عضویت را از فرهنگستان پس بگیرم.

آبه با دستش حرکتی کرد که آقای تیبو آن را ندید، زیرا پشتش به او بود و به مجسمه عیسای مصلوب که به دیوار آویخته بود می‌نگریست و زیر لب زمزمه می‌کرد:

— خداوندا، بر من ترخم فرما، زیرا من گناهکارم...

و با این کار، بازمانده غروری را که خود از آن خبر نداشت ارضا می‌کرد. غرور چنان ریشه‌هایی داشت که آقای تیبو، حتی در هنگام شدیدترین ندامت، با غرور حیرت‌انگیزی از خاکساری خود لذت می‌برد. آبه نگاه نافذی به او کرد: آیا این مرد تا چه اندازه می‌توانست صادق باشد؟ اما، در این لحظه، چهره آقای تیبو از نور تقدس و ترک نفس می‌درخشید، به حدی که خیزها و چروکهایش دیگر به چشم نمی‌آمد و این چهره پیر معصومیت چهره کودکان را یافته بود. کشیش دگرگون شد. و از خشنودی حقیرانه‌ای که صبح آن روز، هنگام منکوب کردن این «فریسی» فربه، حس کرده بود خجلت کشید. اکنون گویی آنها نقش خود را با یکدیگر عوض کرده بودند. نظری به گذشته خود

افکند. آیا واقعاً در راه عظمت پروردگار بود که با چنین شتابی از تعلیم و تربیت شاگردانش چشم پوشید و این گوشه عافیت را در اسقف نشین پاریس به دست آورد؟ و آیا هرروز از زیرکیهای سیاستمداران خود در راه خدمت به دستگاه کلیسا لذت شخصی ناروایی نمی برد؟

— آیا حقیقتاً فکر می کنید که خداوند مرا خواهد بخشید؟

از این صدای پراضطراب، آبه و کار به یاد وظیفه روحانی خود افتاد.

دستها را در زیر چانه به هم پیوست، سر خم کرد و با کوشش لبخند زد. گفت:

— من صبر کردم که شما تا نهایت پیش بروید، صبر کردم که داروی

تلخ را بیاشامید. و مطمئنم که باریتعالی این لحظات پرمشقت را مورد عنایت قرار خواهد داد. ولی... (انگشت سبابه اش را بالا برد و ادامه داد:) نیت کفایت می کند و وظیفه حقیقی شما این نیست که تا نهایت پیش بروید. اعتراض نکنید. من، در مقام راهنمای روحانی شما، به شما می گویم که از قید این تعهد آزادید. در حقیقت، در راه عظمت پروردگار، انصراف شما از عضویت در فرهنگستان کمتر از انتخابتان مفید است. موقعیت خانوادگی و مکنت شما مستلزم تعهداتی است که نباید نادیده بگیرید. در میان جمهورییخواهان جناح راست، که ضامن حفظ کشور ما هستند، عنوان عضویت در فرهنگستان وجهه تازه ای به شما می بخشد که به نظر ما در راه هدف مقدس ضروری است. شما همیشه توانسته اید که زندگیتان را در کنف حمایت دستگاه کلیسا قرار دهید. پس بگذارید تا یک بار دیگر، به موجب وظیفه ای که برعهده دارم، راه را به شما نشان دهم. دوست عزیز، خداوند ایثار شما را نمی پذیرد. هرچند که برایتان سخت باشد، سر تسلیم خم کنید. «درود بر پروردگار آسمانها، و آرامش زمین با مردم نیک اندیش باد!»

آبه، در حین سخن گفتن، می دید که خطوط قیافه آقای تیو جمع می شود و اندک اندک تعادل قدیم خود را باز می یابد. هنگامی که سخنش را به پایان رساند، مرد درشت اندام پلکهایش را فرود آورده بود و دیگر کسی نمی توانست احوال درونی او را از روی قیافه اش بخواند. کشیش همراه کرسی فرهنگستان که آرزوی بیست ساله بود در حقیقت زندگی را به او بازگردانده بود. ولی آقای

تیو بر اثر فشار توانفرسایی که بر خود هموار کرده بود هنوز سست و افسرده می نمود و سپاسی فوق طاقت بشری سرپای وجودش را می انباشت. اندیشه مشابهی یکباره به هر دو دست داد: آبه سر خم کرد و با صدای آهسته دعای شکر نعمت خواند. همینکه سر برداشت دید که آقای تیوزانوزده است. چهره او که به چهره کوران می مانست بسوی آسمان بود و از شادی می درخشید. لبهایش با زمزمه ای می لرزید و دو دست پشمالود و فربهش که گویی از اثر نیش زنبور متورم شده بود روی میز قرار داشت و انگشتهایش را با خلوص رقت انگیزی درهم می فشرد. چرا این حالت تقدس و عبودیت ناگهان به چشم آبه تحمل ناپذیر آمد؟ به طوری که نتوانست خودداری کند: دستش را پیش برد و تقریباً به تن مرد نادم زد. آناً حرکت خود را تصحیح کرد و با محبت دست بر شانه او گذاشت. آقای تیو با سنگینی از جا برخاست. آن گاه کشیش با ملاطفتی خلل ناپذیر که ذاتی او شده بود گفت:

— هنوز همه چیز گفته نشده است. در باره ژاک باید تصمیمی بگیرید.

آقای تیو با همه هیکل خود از جا جست.

آبه نشست.

— مثل کسانی نباشید که چون از عهده تکلیف دشواری برآمدند دیگر خود را معاف می دانند و از تکلیف فوریتری که برگردن آنهاست غفلت می کنند. آرمونی را که برعهده این طفل گذاشته اید حتی اگر آن قدر هم که من نگرانم زیان آور نباشد به هر حال ادامه ندهید. به یاد غلامی باشید که امانت خواجه خود را زیر خاک کرد.^۱ بسیار خوب، دوست عزیز، قبل از آگاهی از مسئولیت خود از

(۱) اشاره به یکی از تمثیلات انجیل: خواجه ای هنگام رفتن به سفر به سه غلام خود چند قطار (=سکه ای که ارزشش برابر با ۲۰ تا ۲۷ کیلوگرم طلا یا نقره بوده است) امانت می دهد؛ دو تن از غلامان نقدینه خود را در کار تجارت صرف می کنند و در آخر سود و سرمایه را به خواجه باز می گردانند؛ اما غلام سوم، از بیم زیان، قطار خود را در خاک می کند و از آن بهره ای نمی برد و مورد توبیخ خواجه قرار می گیرد. (انجیل متی، باب بیست و پنجم). مراد از این تمثیل بیان حالت کسی است که مال یا استعداد خود را بی مصرف می گذارد و در آخر زیان می کند.

اینجا نروید.

آقای تیو همچنان ایستاده بود و سر تکان می داد، ولی آثار لجاجت دیگر در چهره اش دیده نمی شد. آبه از جا برخاست و زیر لب گفت:

— دشواری کار اینجاست که نباید در مقابل آنتوان نشان دهید که تسلیم شده اید. (دید که تیر به هدف خورده است، چند قدم راه رفت و سپس با لحنی کاملاً بی اعتنا گفت:) دوست عزیز، آیا می دانید که من اگر به جای شما بودم چه می کردم؟ به او می گفتم: «تو می خواهی که برادرت از پرورشگاه بیرون بیاید؟ آره؟ هنوز اصرار داری؟ بسیار خوب، به گردن خودت، برو او را بیاور، اما خودت نگهش دار. تو می خواهستی که او برگردد: خودت مسئولیتش را تقبل کن!»

آقای تیو تکان نخورد. آبه ادامه داد:

— حتی از این هم جلوتر می رفتم. به او می گفتم: «من نمی خواهم که ژاک در خانام باشد. هرطور که خودت می خواهی ترتیب کار را بده. لابد همان طور پیش خودت فکر می کنی که ما از عهده تربیت او بر نمی آیم. بسیار خوب، خودت به عهده بگیر.» و آن وقت بار ژاک را بردوش او می انداختم. خانه ای برای هردو می گرفتم — البته این خانه باید نزدیک شما باشد تا بتوانند غذا را با شما صرف کنند — اما تربیت ژاک را تماماً به عهده آنتوان می گذاشتم. دوست عزیز، اعتراض نکنید. (اما آقای تیو هیچ حرکتی نکرده بود.) صبر کنید، بگذارید حرفم را تمام کنم: نقشه من آن قدر هم که به نظر می آید، واهی نیست...

به پشت میز تحریرش برگشت و نشست و آرنجها را روی میز گذاشت.

گفت:

— خوب گوش کنید. اولاً احتمال بسیار هست که ژاک فرمان برادرش را بهتر از فرمان شما تحمل کند و من تقریباً اطمینان دارم که چون از آزادی بیشتری بهره مند شود روحیه مقاومت و بی انضباطی را که در گذشته از او دیده ایم کنار می گذارد. ثانیاً روحیه جدی و محکم آنتوان بهترین ضامن اعمال اوست. همینکه خود را متعهد به اجرای قولش ببیند، یقین دارم که این پیشنهاد را برای

نجات برادرش رد نخواهد کرد. و اما در خصوص آن گرایشهای نگران کننده که امروز صبح شرح می دادید، گاهی یک علت کوچک به معلولهای بزرگ منتهی می شود: به نظر من وقتی که شما مسئولیت تربیت ژاک را بر عهده او می گذارید در عین حال بهترین وزنه روحی را به او می بخشید و بی تردید او را به برداشت دیگری از جامعه و اخلاق و دین سوق می دهید که چه بسا دیگر مبتنی بر... هرج و مرج طلبی نباشد. ثالثاً اقتدار پدرانۀ شما از ددرسهای روزمره که باعث فرسایش و پراکندگی آن می شود برکنار می ماند و در نتیجه حیثیت آن محفوظ می ماند و شما می توانید از بالا مدیریت کلی خود را بر هر دو آنها اعمال کنید که هم حق منحصر شماسست و هم - چگونه بگویم؟ - فایده اقتدار پدرانۀ است. رابعاً (لحش حالتی محرمانه پیدا کرد.) مخفی نماند که در موقع انتخاب شما در فرهنگستان به نظر من شایسته است که ژاک از کروی بیرون آمده باشد و این موضوع نتواند دستاویز قرار گیرد. معروفیت باعث انواع و اقسام مصاحبه ها و کنجکاویها می شود و شما در معرض فضولی مطبوعات قرار می گیرید... البته این نکته کاملاً فرعی است، ولی به هر حال نباید آن را نادیده گرفت...

آقای تیو از لای پلکهای نیم گشوده نگاهی کرد که از نگرانش خبر می داد. اما بی آنکه خودش آگاه باشد، این حکم ترخیص، وجدانش را آسوده می ساخت و نقشه آبه تماماً به سود او بود، زیرا عزت نفسش را در برابر آنتوان محفوظ می داشت و برنامه مرتبی برای زندگی ژاک فراهم می آورد و آقای تیورا از رسیدگی به وضع او معاف می کرد. سرانجام گفت:

- اگر من مطمئن بودم که این پسر بی سرو پا وقتی که رها می شود رسواییهای نازهای برای ما به بار نمی آورد...

دیگر جنگ به پیروزی رسیده بود.

آبه متعهد شد که بر زندگی هر دو پسر، لااقل در ماههای اول، نظارت پنهان داشته باشد. سپس پذیرفت که فردا برای شام به خانه آقای تیو برود و در گفتگوی پدر و پسر شرکت کند.

آقای تیو برای رفتن برخاست. با سبکباری و خرمی از در بیرون رفت. با این همه، هنگامی که دستهای آبه را با هیجان می فشرد، دوباره شکی به دلش

راه یافت و با لحن رقت انگیزی گفت:

— خداوند طینتم را بر من ببخشاید.

آبه نگاه شادی به او کرد و زیر لب از بر خواند:

— «کیست از شما که صد گوسفند داشته باشد و چون یکی از آنها گم شود آن نودونه را در صحرا نگذارد و در پی آن گمشده نرود تا آن را بیابد؟ پس چون آن را یافت به شادی بر دوش خود گذارد و به خانه بازآید و دوستان و همسایگان را بخواند و به ایشان بگوید: با من شادی کنید، که گمشده خود را یافتیم.» (انگشت سبابه اش را همراه لبخند زودگذری بالا برد.) «به شما می گویم که در آسمان برای یک گناهکار که توبه کند بیشتر شادی هست تا برای نودونه بیگناه که نیاز به توبه ندارند»^۱.

(۱) از تمثیلات انجیل (رجوع شود به انجیل لوقا، باب پانزدهم).

یک روز صبح، ساعت نه، زن سرایدار خانه خیابان رصدخانه در آپارتمان خانم فونتائن را زد. در پایین، کسی برای دیدن خانم فونتائن آمده بود، ولی نه حاضر بود بالا بیاید و نه نامش را بگوید.

— کیست؟ زن است؟

— یک دختر جوان.

چهره خانم فونتائن درهم رفت. حتماً یکی از معشوقه‌های ژروم. و لابد برای اخاذی؟ زن سرایدار به دنبال گفته خود افزود:

— خیلی جوان است! بچه سال است.

— الآن می آیم.

در واقع دختر بچه‌ای بیش نبود که خود را در تاریکی اتاق سرایدار پنهان کرده بود. سر برداشت. خانم فونتائن بی اختیار فریاد زد:

— نیکول؟

و دختر نوئمی پتی دوتروی را شناخت. نیکول نزدیک بود که خود را در آغوش خاله‌اش بیفکند، ولی جلو حرکت خود را گرفت. رنگش خاکستری و چهره‌اش نزار بود. گریه نمی کرد: چشمهایش را از هم گشوده و ابروهایش را بالا برده بود. سخت هیجان زده، ولی مصمم و کاملاً مسلط بر خود می نمود.

— خاله، می خواهم با شما حرف بزنم.

— بیا برویم.

— آن بالا نه.

— چرا؟

— نه، آن بالا نه.

— آخر چرا؟ من تنها هستم. (حدس زد که نیکول دودل شده است.)

دانیل مدرسه است، ژنی هم رفته کلاس درس پیاو: من تا موقع ناهار تنها هستم.

بیا برویم.

نیکول بی آنکه چیزی بگوید، دنبال او راه افتاد. خانم فوتتانن او را به اتاق خود برد.

— چی شده؟ (نمی‌توانست سوءظن خود را پنهان کند.) کی تو را فرستاده؟ از کجا می‌آیی؟

نیکول بی آنکه چشم به زیر بیندازد به او می‌نگریست. مژه‌هایش را به هم زد:

— فرار کرده‌ام.

خانم فوتتانن با لحن دردزده‌ای گفت:

— عجب... (و در عین حال، احساس آسودگی کرد.) و حالا آمده‌ای

اینجا؟

نیکول حرکتی به شانه‌هایش داد که گویی می‌گفت: «کجا دیگر بروم؟ من کسی را ندارم.»

— بنشین، عزیزم. نگاه کن... چه قیافه‌خسته‌ای داری! گرسنه‌ات نیست؟

نیکول برای عذرخواهی لبخند زد و گفت:

— کمی.

خانم فوتتانن فریاد زد:

— پس چرانی می‌گویی؟

و نیکول را به اتاق ناهارخوری برد. هنگامی که دید نان کره مالیده را چطور گاز می‌زند، از گنجۀ غذا مقداری گوشت سرد و مربا بیرون آورد. نیکول بی آنکه حرفی بزند می‌خورد، از اشتهای خود شرمندۀ بود و نمی‌توانست آن را پنهان کند. خون به گونه‌هایش دویده بود. دو فنجان چای پشت سر هم سرکشید.

خانم فوتتانن که چهره‌اش متقلبتر از دختر بود پرسید:

— چند وقت است غذا نخورده‌ای؟ سردت است؟

— نه.

— آره، آره، داری می‌لرزی.

نیکول از روی بیحوصلگی حرکتی کرد: از خود خشمگین بود که چرا نمی تواند ضعفهایش را بپوشاند.

— تمام شب را در راه بودم، برای همین است که کمی سردم شده است...

— در راه؟ مگر از کجا می آیی؟

— از بروکسل.

— از بروکسل؟ خداجان! تک و تنها؟

— بله.

لحنش از استواری تصمیمش خبر می داد. خانم فونتانن دست او را گرفت:

— یخ کرده ای. بیا برویم توی اتاق من. می خواهی دراز بکشی؟ بخوابی؟ بعد برایم توضیح می دهی.

— نه، نه، همین حالا. تا تنها هستیم. تازه خوابم هم نمی آید. مطمئن باشید، بگذارید راحت باشم.

هنوز اوایل ماه آوریل بود. خانم فونتانن آتش بخاری را روشن کرد، شالی به دور دختر فراری پیچید و او را به زور نزدیک بخاری نشانید. دخترک اول مقاومت می کرد و بعد، بیحوصله، با دو چشم درخشان و خیره که نمی خواست به گریه بیفتد، تسلیم می شد. به ساعت دیواری نگاه می کرد، عجله داشت که حرف بزند، ولی حالا که جمع و جور شده بود تصمیم به حرف زدن نمی گرفت. خاله از نگرستن به او احتراز می کرد تا برآشفته گیش نیفزاید. چند دقیقه گذشت. نیکول شروع نمی کرد. آن وقت خانم فونتانن گفت:

— عزیزم، هر کاری که کرده باشی، هیچ کس اینجا از تو سؤال نمی کند. اگر می خواهی، رازت را پیش خودت نگه دار. همین قدر که به فکر رسیدن پیش من بیایی از تو متشکرم. تو اینجا مثل بچه همین خانه هستی.

نیکول قد راست کرد. مگر گناهی کرده بود که اعتراف به آن دشوار باشد؟ با حرکتی که کرد شال از شانهایش فرو لغزید و بالا تنه ای هویدا شد سرشار از سلامت جوانی که با چهره لاغر و کود کانه او منافات داشت. با نگاهی

شراره افکن گفت:

— بر عکس، می خواهم همه چیز را بگویم! (وبی درنگ با لحن خشک ستیزه جویانه ای آغاز سخن کرد:) خاله... آن روز که شما به خانه ما در خیابان مونسو آمدید... (خانم فونتائن تکانی خورد و دوباره اثر درد در چهره اش نمایان شد. نیکول مژه زد و جمله اش را بسرعت تمام کرد:) من همه چیز را شنیدم. سکوتی برقرار شد.

— عزیزم، خودم فهمیدم.

دختر گریه اش را فرو خورد و چهره اش را، چنانکه گویی اشک می ریزد، میان دو دست گرفت. ولی تقریباً همان دم سر برداشت؛ چشمهایش خشک و لبهایش به هم فشرده بود و بر اثر آن، حالت عادی قیافه و حتی لحن صدایش تغییر کرد:

— خاله ترز، درباره او قضاوت بد نکنید! او خیلی بدبخت است، می دانید... حرفم را باور نمی کنید؟

خانم فونتائن جواب داد:

— چرا.

پرسی بر نوک زبانش بود که تاب نگهداری آن را نداشت. با آرامشی که نمی توانست بر نگرانش سر پوش بگذارد به دختر نگرست:

— آیا آنجا... ژروم هم بود؟

دختر جواب داد:

— بله. (و پس از لحظه ای مکث، ابروهایش را بالا برد و دوباره گفت:) حتی خود او بود که مرا به فکر انداخت فرار کنم... و بیایم اینجا.

— خود او؟

— نخیر، یعنی... توی این یک هفته، هر روز صبح به من سر می زد. کمی پول به من می داد که بتوانم زندگی کنم، برای اینکه من آنجا تنها مانده بودم. پریروز گفت: «اگر آدم خیرخواهی می توانست تو را پیش خودش ببرد برایت بهتر از اینجا بود.» او گفت: «آدم خیرخواه»، ولی من فوراً به فکر شما افتادم، خاله ترز. و مطمئنم که خودش هم به همین فکر بود. باور نمی کنید؟

خانم فونتانن زیر لب گفت:

— شاید...

و ناگهان چنان احساس شادی کرد که نزدیک بود لبخند بزند. با عجله

گفت:

— چطور تنها بودی؟ مگر کجا بودی؟

— خانه مان.

— در بروکسل؟

— بله.

— نمی دانستم که مامانت در بروکسل مستقر شده.

— آخر ماه نوامبر، مجبور شد آنجا برود. همه چیزهایمان را در خانه

خیابان مونسو ضبط کرده بودند. مامان پیشانی ندارد؛ همیشه بدبختی، همیشه گرفتاری، همیشه مأمور دادگستری که پول مطالبه می کند. ولی حالا قرضها پرداخت شده و دیگر می تواند برگردد.

خانم فونتانن سر برداشت. خواست پرسد: «چه کسی پرداخته؟» نگاهش چنان آشکارا این را می پرسید که پاسخ را روی لبهای دختر خواند. باز هم نتوانست جلو خود را بگیرد و پرسید:

— و... در ماه نوامبر، او هم همراه مامانت آمد به بروکسل؟

نیکول جواب نداد. لرزش صدای خاله ترز این همه دردناک بود!

سرانجام با کوشش گفت:

— خاله، از دست من دلگیر نشوید، ولی توضیح دادن همه چیز، این طور

یک دفعه، مشکل است. آیا شما آقای آرولد را می شناسید؟

— نه. کیست؟

— یک ویولن زن بزرگ پاریس، که به من درس می داد. بله، یک

هنرمند خیلی خیلی بزرگ: توی کنسرتها ویولن می زد.

— خوب؟

— مقیم پاریس بود، ولی خودش بلژیکی است. برای همین، وقتی که

خواستیم فرار کنیم، ما را برد به بلژیک. یک خانه شخصی در بروکسل دارد،

آنجا مستقر شدیم.

— با او؟

منظور از سؤال را فهمیده بود و ابایی از جواب دادن نداشت. حتی گویی لذت بیرحمانه‌ای می برد که بر هر کتمانی غلبه کند. ولی دیگر جرئت نکرد که چیزی بگوید و خاموش شد.

خانم فونتانن پس از مکث نسبتاً طولانی، دوباره گفت:

— ولی این روزهای آخر که تنها شده بودی و ژروم به تو سر می زد کجا

بودی؟

— آنجا.

— خانه آن آقا؟

— بله.

— و ژروم هم می آمد آنجا؟

— بله.

خانم فونتانن بی آنکه لحن ملاطفت آمیزش را از دست بدهد، پرسشهای

خود را ادامه داد:

— ولی چطور تنها شده بودی؟

— چون راثول برای اجرای برنامه فعلاً رفته به شهر لوسرن و بعد هم به ژنو.

— راثول کیست؟

— همان آقای آرولد.

— و مامان تو را تنها در بروکسل گذاشت و همراه او رفت به سویس؟

(دختر چنان حرکت نومیدانه ای کرد که خانم فونتانن سرخ شد. تمججج کنان گفت:) عزیزم، ازت معذرت می خواهم. دیگر راجع به این چیزها حرف نزن. تو آمده ای و خیلی کار خوبی کرده ای. پیش ما بمان.

ولی نیکول سرش را بشدت تکان داد:

— نه، نه، دیگر تقریباً تمام شد.

آه بلندی کشید و به یک نفس گفت:

— خاله، گوش کنید: آقای آرولد خودش در سویس است، ولی مامان

پیشش نیست، چون در یکی از تئاترهای بروکسل قراردادی برای مامان بسته است که در «او پرت» آواز بخواند. آخر صدای مامان بد نیست و او هم روی صدایش کار کرده بود. حتی توی روزنامه‌ها هم ازش خیلی خیلی تعریف کردند. من بریده روزنامه‌ها را توی جیبم دارم که می‌توانید ببینید. (ساکت شد و دیگر نمی‌دانست چه می‌خواسته است بگوید. با نگاه عجیبی دوباره شروع کرد:) آن وقت، چون آقای راثول به سویس رفته بود، دایی ژروم آمد. ولی دیگر دیر شده بود. وقتی که آمد، مامان آنجا نبود. یک شب مامان مرا بوسید... (صدایش را پایین آورد، ابروهایش را سخت درهم کشید و ادامه داد:) نه، تقریباً کتکم زد، چون دیگر نمی‌دانست با من چه کار باید بکند. (سر برداشت و خودش را وادار کرد که لبخند بزند:) اوه، البته ازم دلگیر نبود، حتی برعکس. (لبخند در گلویش فرو ماند و با لحن اندوهگینی گفت:) خاله ترز، نمی‌دانید چقدر بدبخت شده بود: چاره‌ای از رفتن نداشت، چون مردی دم در عمارت منتظرش بود و ضمناً می‌دانست که دایی ژروم قرار است بیاید، چون تا آن وقت چند بار به دیدن ما آمده بود و حتی با آقای راثول موسیقی کار می‌کرد. اما دفعه آخر گفته بود که تا آقای آرولد آنجاست دیگر بر نمی‌گردد. آن وقت مامان قبل از رفتن به من گفت که به دایی ژروم بگویم: مامان مدتی به سفر می‌رود و مرا اینجا گذاشته و خواهش کرده که دایی ژروم مرا زیر بال خودش بگیرد. شک ندارم که دایی ژروم حاضر بود این کار را بکند، اما وقتی که آمد جرئت نکردم این را به‌اش بگویم. عصبانی شده بود و من ترسیدم که برود آنها را تعقیب بکند. آن وقت عمداً دروغ گفتم. به‌اش گفتم که مامان فردا برمی‌گردد و روزهای بعد هم گفتم که منتظر آمدنش هستم. دایی ژروم همه جا را دنبالش می‌گشت، خیال می‌کرد هنوز در بروکسل است. اما من دیگر طاقتم تمام شده بود، دیگر نمی‌خواستم بمانم. اولاً برای اینکه از نوکر آقای راثول نفرت داشتم. (لرزید، مکشی کرد و دوباره گفت:) خاله ترز، نمی‌دانید چه نگاه‌های هیزی می‌کرد!... ازش متنفرم! آن وقت، روزی که دایی ژروم صحبت آدم خیرخواه را کرد یکدفعه تصمیمم را گرفتم. و دیروز صبح همینکه مختصر پولی به من داد از خانه بیرون آمدم که نوکره آن را از من نگیرد. تا عصر خودم را توی کلیسا قایم کردم و شب

سوار قطار شدم.

سرش را زیر انداخته بود و تند تند حرف می زد. وقتی که سر برداشت، در چهره مهر بان خانم فونتائن چنان عصیانی، چنان خوشنیتی دید که دودستش را به هم چسباند و التماس کرد:

— خاله ترز، راجع به مامان سخت قضاوت نکنید. مطمئن باشید که هیچ کدام از اینها تقصیر خودش نبود. آخر من هم همیشه دختر خوبی نیستم. معلوم است که دست و پاگیرش بودم! ولی حالا بزرگ شده ام، دیگر نمی توانم این طور زندگی کنم. (لبه اش را به هم فشرد و تکرار کرد): نه، دیگر نمی توانم. من می خواهم کار کنم، خرج زندگیم را در آورم، دیگر سربار کسی نباشم. خاله ترز، فقط برای همین اینجا آمده ام. جز شما کسی را ندارم. بگوئید چه کار کنم؟ فقط چند روز به من کمک کنید، خاله ترز؟ تنها شما می توانید به من کمک کنید.

خانم فونتائن آن قدر متأثر شده بود که نمی توانست جواب بدهد. آیا هرگز باور می کرد که روزی این بچه برایش این قدر عزیز شود؟ با محبتی که خودش شیرینی آن را در دهان حس می کرد و دردهای شخصیش را تسکین می داد به او می نگریست: ملاحظی شاید کمتر از سابق و دهانی پوشیده از تبخالهای ریز، ولی چه چشمهایی! چشمهایی به رنگ خاکستری آبی و نسبتاً تیره و این همه درشت و این همه گرد!... و در زلالی آنها چه صداقتی، چه شجاعتی!

هنگامی که توانست لبخند بزند بسوی او خم شد و گفت:

— عزیزم، همه مطلب را فهمیدم، به تصمیمت احترام می گذارم، قول می دهم که کمکت کنم. ولی فعلاً همین جا پیش ما می مانی: توبه استراحت احتیاج داری.

دهانش می گفت «استراحت» و نگاهش می گفت «محبت». نیکول به آن پی برد، ولی هنوز نمی خواست دچار رقت شود:

— می خواهم کار کنم، نمی خواهم سربار باشم.

— و اگر مامانت آمد بیردت؟

نگاه شفافش مشوش شد و باگهان خوشنیتی باور نکردنی یافت. با صدای

دورگه ای گفت:

— دیگر هیچ وقت!

خانم فونتانن به روی خود نیاورد که حرف او را شنیده است. فقط گفت:

— من حاضرَم تو را پیش خودمان نگه دارم... همیشه.

دختر برخاست، انگار سرش گیج رفت، و ناگهان تنِ رها کرد و نشست و آرام سرش را روی زانوی خاله اش گذاشت. خانم فونتانن گونهٔ او را نوازش می کرد و به یاد پرسشهایی بود که به هرحال می بایست جواب آنها را بشنود. دل به دریا زد و گفت:

— دخترم، تو خیلی چیزها دیده ای که نبایستی در این سن ببینی... نیکول خواست کمر راست کند، اما خانم فونتانن نگذاشت. نمی خواست که دختر سرخ شدن او را ببیند. پیشانی دختر را روی زانوی خود نگه داشته بود و دل مشغول، حلقه ای از موهای بور او را دور انگشتش می پیچید و دنبال کلمات مناسب می گشت:

— تو خیلی چیزها حدس زده ای... چیزهایی که از این به بعد باید... پیش خودت بماند... می فهمی چه می گویم؟ اکنون سرش را روی سر نیکول خم کرده بود و در چشمهای او می نگرست. چشمهای نیکول برق زد:

— اوه، خاله ترز، خاطر جمع باشید... هیچ کس... هیچ کس! آنها نمی توانند بفهمند، آن وقت به مامان بهتان خواهند زد.

تصمیم داشت که رفتار مادرش را پوشیده نگه دارد، تقریباً به همان اندازه که خانم فونتانن می خواست رفتار ژروم را از فرزندانش پنهان کند. همدستی غیرمنتظری میان آن دو پدید آمد و این همدستی پس از اینکه نیکول به فکر فرورفت و با چهرهٔ هیجان زده سر برداشت ناگهان مسلّم شد:

— گوش کنید، خاله ترز، باید به آنها این طور بگوییم: مامان مجبور بود که خرج زندگیش را در بیاورد و شغلی در خارج پیدا کرده است. مثلاً در انگلستان... شغلی که به مامان اجازه نمی دهد که مرا هم همراه خودش ببرد...

آهان، مثلاً شغل معلمی. چطور است؟ (و با لبخند کودکانه‌ای به گفته خود افزود:) و چونکه مامان رفته است دیگر کسی تعجب نمی‌کند که چرا من غمگینم، مگر نه؟

پیرمرد عَزَب طبقه همکف روز ۱۵ آوریل اسباب کشی می کرد.

صبح روز ۱۶ آوریل، مادموازل دووایز، همراه دو کلفت خانه و خانم فرولینگ، سرایدار، و یک کارگر، برای تحویل گرفتن عزبخانه پایین رفت. پیرمرد عَزَب، در آن عمارت، خوشنام نبود و مادموازل، همچنانکه شال مریوس سیاهش را به خود می فشرد پیش از عبور از آستانه آپارتمان صبر کرد تا همه پنجره ها باز شود. آن گاه وارد اتاق انتظار شد و تاتی تاتی کنان اتاقها را دور زد، سپس به پشتگرمی اطمینان خود به برهنه بودن بی آرایش دیوارها ترتیب کار نظافت را داد، گویی قرار بود که ارواح خبیثه را از آنجا برانند.

مادموازل پیر، در عین تعجب آنتوان، تصمیم به استقرار آن دو برادر در خارج از کانون خانه پدری را بی اعتراض پذیرفته بود و حال آنکه چنین تصمیمی طبعاً عادات خانگی او را برهم می زد و برداشتش را از اصول خانواده و امر تربیت مشوش می کرد. آنتوان علت این سلوک را شادی ناشی از بازگشت ژاک و احترام به تصمیمهای آقای تیو، خاصه وقتی که مورد تأیید آبه و کار هم قرار گرفته باشد، می دانست. ولی، در حقیقت، موافقت مادموازل علت دیگری داشت: احساس آسودگی از اینکه آنتوان آپارتمان را ترک می کند. زن بینوا از وقتی که ژیز را به آنجا آورده بود در وحشت از سرایت بیماری به سر می برد. در بهار چند سال پیش، ژیز را مدت چند هفته در اتاقش محبوس نگه داشته بود و جرئت نمی کرد که او را برای هواخوری به جای دیگری جز روی بالکن ببرد و عزیمت افراد خانواده به ییلاق مزون لافیت را نیز مرتباً به تأخیر می انداخت، زیرا لیزبت فرولینگ کوچولو، نوه خواهری زن سرایدار، سیاه سرفه گرفته بود و برای بیرون رفتن از خانه ناچار می بایست از مقابل در اتاق سرایدار بگذرند. بدیهی بود که آنتوان با بوی بیمارستان و کیف پزشکی و کتابهایش به نظر او خطر دائمی ایجاد می کرد. به آنتوان التماس کرده بود که هیچ وقت ژیز را روی زانوش ننشاند. اگر احیاناً آنتوان، هنگام ورود به آپارتمان، پالتوش را به جای اینکه به اتاق خود

ببرد بر اثر غفلت روی صندلی دهلیزی می گذاشت یا اگر دیر می رسید و دست نشسته بر سر میز غذا می نشست، مادموازل گرچه می دانست که او هنگام معاینه بیماران پالتو نمی پوشد و هرگز پیش از رفتن به دستشویی از بیمارستان خارج نمی شود، از خوردن غذا چشم می پوشید و از بیم به خود می لرزید و به محض تمام شدن دسر، ژیز را به اتاقش می برد تا گلو و بینی او را با مایع ضد عفونی شستشو دهد. استقرار آنتوان در طبقه همکف در حقیقت مساوی بود با ایجاد یک منطقه استحفاظی دو طبقه میان او و ژیز و تقلیل مخاطرات سرایت هر روزه به حداقل ممکن. از این رو برای دفع عفونت از مسکن مرد طاعونی، مراقبت خاص به کار برد و در مدت سه روز آپارتمان ساییده و شسته و مفروش و مزین به پرده شد. اکنون ژاک می توانست بیاید.

همینکه مادموازل به یاد او می افتاد فعالیتش دو چندان می شد، یا لحظه ای دست از کار می کشید و با چشمهای خمار به چهره عزیزی که پیش نظرش مجسم می شد می نگریست. محبتش به ژیز هیچ لطمه ای به حقوق ژاک نزده بود: او را از روز تولدش دوست می داشت، از روزهای قدیمتر از آن دوست می داشت، زیرا پیش از تولد ژاک مادر او را نیز دوست داشته و بزرگ کرده بود، همان مادری را که ژاک ندیده و از گهواره این زن را به جای او شناخته بود. به میان دو بازوی گشوده او بود که یک شب ژاک، افتان و خیزان روی قالی راهرو، نخستین قدم خود را برداشته بود. و مدت چهارده سال متوالی، برای خاطر ژاک لرزیده بود، چنانکه اکنون برای خاطر ژیزل می لرزید. این همه عشق با این همه عدم تفاهم! این پسری که مادموازل تقریباً هرگز چشم از او برنمی داشت برایش معمایی شده بود. بعضی از روزها از اینکه بچه دیوی را بزرگ می کند دستخوش نومی می شد و گریه کنان به یاد کودکی بانوتیبو می افتاد که چون عیسای کودک شیرین بود. کاری نداشت که ژاک تندخویی را از که ارث برده است و گناه را فقط به گردن شیطان می انداخت. بعضی از روزهای دیگر، یکی از آن حرکات غیرمنتظر و ناگهانی و افراطی ژاک که نشانه غلیان عواطف از دل پاکش بود او را متأثر می کرد و باز هم می گریاند، ولی از شادی. هیچ نتوانسته بود که به غیبتش خوبگیرد. از رفتن او هیچ سر در نیاورده بود. ولی می خواست

که برگشتنش جشن باشد و هرچه را که او دوست می دارد در این اتاق تازه گرد بیاورد. آنتوان مخالف بود که گنجیها و دولابها را از بازیچه های سابق پر کنند. ولی مادمازل از اتاق خودش آن صندلی دسته دار را که ژاک دوست می داشت و وقتی که قهر می کرد همیشه می رفت و روی آن می نشست به طبقه پایین آورده بود و، به توصیه آنتوان، به جای تختخواب قدیمی یک نیمکت راحتی نوساز آنجا گذاشته بود که روزها آن را تا می کردند و اتاق خواب به صورت اتاق کار درمی آمد.

ژیزل که از دو روز پیش تنها مانده و در اتاقش با تکلیفهای درسی محبوس شده بود نمی توانست حواسش را مشغول دفترچه هایش کند. از حسرت دیدن آنچه در طبقه پایین می گذشت آرام نداشت. می دانست که ژاکو قرار است برگردد و این خانه تکانی برای خاطر اوست و دور اتاق می چرخید تا اعصابش را آرام کند.

صبح روز سوم، دیگر تاب شکنجه نیاورد و وسوسه به اندازه ای قوت گرفت که موقع ظهر، چون دید که عمه اش بالا نمی آید، بی پروا بیرون دوید و از پله ها چهار تا یکی پایین رفت. درست در همین موقع، آنتوان وارد خانه می شد. ژیزل به قهقهه افتاد: آنتوان می توانست قیافه خاصی به خود بگیرد و با نگاههای خشن و ترساننده به او چشم بدوزد و قهقهه او را در آورد و این خنده بی اختیار تا وقتی که آنتوان قیافه جدی خود را حفظ می کرد ادامه می یافت و باعث می شد که صدای اعتراض مادمازل بلند شود و هردو را سرزنش کند. ولی حالا تنها بودند و فرصت را غنیمت شمردند. آنتوان سرانجام مچهای او را گرفت و گفت:

— چرا می خندی؟

ژیزل تقلا می کرد که دستهایش را نجات دهد و بیشتر به خنده می افتاد. ناگهان خنده اش را قطع کرد و گفت:

— باید جلو این جور خندیدنم را بگیرم، می فهمی، والا هیچ وقت نمی توانم شوهر کنم.

— مگر می خواهی شوهر کنی؟

ژیزل با چشهای مهربان توله‌سگی به او نگاه کرد و گفت:
— آره.

آنتوان به تن تپیل بالنده اومی نگریست و برای نخستین بار اندیشید که این دختر کوچک یازده ساله زن خواهد شد و ازدواج خواهد کرد. میچهای او را رها کرد.

— تنها، سربرهنه، بی شال کجا می‌رفتی؟ وقت ناهار است.
ژیزل خودش را کمی لوس کرد و گفت:

— دنبال عمه می‌گردم. یک مسئله هست که نمی‌فهمم...
سرخ شد و با انگشتش، در تاریکی پلکان، اشاره به در رموز غزبخانه کرد که باریکه نوری از آن بیرون می‌آمد. چشمهایش برق می‌زد.
— حالا می‌خواهی بروی آنجا؟

دختر لبهای سرخش را تکان داد و گفت «آره» بی آنکه صدایی از آنها بیرون آید.

— دعوات می‌کنند!

ژیزل مردد شد و نگاه جسورانه‌ای به او کرد که ببیند آیا قصد شوخی دارد. سرانجام گفت:

— نخیر! اولاً این که معصیت نیست.

آنتوان لبخند زد: مادمازل هر کار خوب و بدی را فقط با این پیمان می‌سنجید. نگران شد که تأثیر آن پردختر در این کودک چه به بار خواهد آورد. نگاهی به ریز کرد و خاطرش آسوده شد: او نهال سالمی بود که در هرزمینی نمو می‌کرد و خودش را از بار سر پرستی آزاد می‌ساخت.

ژیزل چشم از در آپارتمان برنمی‌داشت. آنتوان گفت:

— خوب، برو تو.

دختر فریاد شادیش را فرو خورد و چون موشی به درون آپارتمان خزید. مادمازل تنها بود. روی نیمکت راحتی بر سر پنجه پا ایستاده بود و مجسمه عیسایی را که خودش به ژاک برای اولین مراسم تناول نان و شراب هدیه داده بود به دیوار می‌کوبید تا همچنان سایه حمایت خود را بر خواب پسرش

گسترده بدارد. شاد و خوشبخت و جوان شده بود و در ضمن کار کردن زیرلب آواز می خواند. صدای پای آنتوان را از بالا شنید و متوجه شد که وقت را فراموش کرده است. در این مدت، ژیزل دور اتاقها گشته بود و چون نمی توانست شادیش را نگه دارد دستها را به هم می کوبید و می رقصید.

مادموازل به زمین جست و گفت:

— خدا جان!

در آئینه، دختربرادرش را دید که با زلفهای آشفته از ورزش باد پنجره های گشوده، مانند بزغاله ای بالا و پایین می پرد و فریاد زنان می خواند:

— زنده باد هوای آزاد! زنده باد هوای آزاد... د.

مادموازل نفهمید، سعی نکرد که بفهمد. فکر اینکه دخترک از سر نافرمانی به آنجا آمده باشد به ذهنش راه نیافت. از هفتاد سال پیش عادت کرده بود که تسلیم بازیهای تقدیر باشد. با این همه، در یک چشم به هم زدن، شالش را از روی شانه برداشت، بسوی کودک دوید، او را در شال پیچید و بدون یک کلمه شماتت آمیز بسوی پلکان کشید و از پله ها سریعتر از وقتی که ژیزل پایین آمده بود بالا برد. نفس راحت نکشید مگر وقتی که دخترک را زیر پتو خوابانده و یک پیاله جوشانده داغ به او نوشانده بود.

باید گفت که ترسهای مادموازل پاک بی اساس نبود. مادر ژیزل، یک دختر ماداگاسکاری که سرگرد دووایز هنگام مأموریت در تاماتاوا^۱ به عقد خود درآورده بود، کمتر از یک سال پس از تولد کودک از سل ریوی مرده بود و دوسال بعد نیز خود سرگرد از بیماری پنهان و نامشخصی که گمان می رفت از زن به او سرایت کرده باشد جان سپرده بود. از وقتی که مادموازل، تنها خویشاوند دختر یتیم، او را از ماداگاسکار نزد خود آورده و مسئولیتش را برعهده گرفته بود، لحظه ای اندیشه این توارث از ذهنش دور نمی شد و با این همه کودک هرگز دچار زکام نگران کننده ای نشده بود و پزشکان و متخصصانی که هرسال او را

(۱) Tamatave، شهر بندری در ماداگاسکار.

معاینه می کردند بنیه نیرومند و سالمش را مورد تأیید قرار می دادند.

تا دو هفته دیگر در فرهنگستان رأی گیری می شد و آقای تیو گویی تعجیل داشت که ژاک برگردد. قرار شد که آقای فم یکشنبه بعد او را به پاریس بیاورد.

عصر شنبه، آنتوان ساعت هفت از بیمارستان در آمد و در یک رستوران نزدیک شام خورد تا مجبور نباشد که همراه خانواده غذا بخورد و ساعت هشت، تنها و شاد، وارد خانه تازه اش شد. آن شب، نخستین بار بود که می خواست آنجا بخوابد. از چرخاندن کلید در قفل و از بستن در پشت سر خود لذت برد. همه چراغهای برق را روشن کرد، با گامهای کوتاه، مشغول راه رفتن در قلمرو خود شد. طرف روبه کوچه را به خود تخصیص داده بود: دو اتاق نشیمن بزرگ و یک اتاق کار. اتاق اول اثاث مختصری داشت: چند صندلی مختلف در اطراف یک میز کوتاه گرد. قرار بود وقتی که مریض برایش بیاید اینجا اتاق انتظار باشد. همه اسباب و اثاث خود را از آپارتمان پدر به اتاق دوم، بزرگترین اتاق خانه، آورده بود: میز بزرگ کار، قفسه کتاب، دو صندلی چرمی و همه یادگارهای دوران تحصیل. در اتاق کار، که دستشویی و گنجینه مخصوص لباس داشت، تختخوابش را گذاشته بود.

کتابهایش در اتاق کوچک دم در، کنار چمدانهایش روی زمین ریخته بود. دستگاه حرارت مرکزی ساختمان گرمای ملایمی در فضا پخش می کرد و چراغهای نو و بی حباب نور تند را بر همه چیز می تاباندند. آنتوان این سر شب طولانی را در اختیار داشت: می بایست در عرض چند ساعت همه چیزها را بیرون آورد و مرتب کند و آماده سازد برای اینکه از آن پس محیط زندگی او را تشکیل دهند. در بالا، لابد از خوردن شام فارغ شده بودند: ژیز روی بشقابش چرت می زد و آقای تیو وعظ می کرد. آنتوان خود را چقدر تنها حس می کرد و تنهاییش چقدر لذت بخش می نمود! آینه روی بخاری دیواری بالاتنه او را منعکس می کرد. با حالتی حاکی از خودنمایی به آن نزدیک شد. شیوه خاصی برای

تماشای خود در آئینه داشت: سینه را پیش می داد و آرواره ها را روی هم می فشرد و همیشه خود را از تمام رخ پرانداز می کرد و با نگاه خشنی به اعماق چشمهایش خیره می شد. می خواست بالاتنه بلند و پاهای کوتاه و بازوهای لاغر و عدم تناسب تن نسبتاً باریک و سر درشت را که ریش هم بر حجم آن می افزود نادیده بگیرد. می خواست خود را مرد نیرومند و قوی هیکلی ببیند و چنین نیز می دید. قیافه اخم کرده خود را دوست می داشت: زیرا از بس به پیشانی چین انداخته بود— چنانکه گویی همه دقت خود را دائماً باید متوجه هریک از لحظه های زندگیش کند— خط برجسته ای در امتداد ابروهایش پدید آمده بود و از چشمهای فرو رفته در سایه ابروها برق لجاجتی می درخشید که خودش آن را نشانه آشکاری از نیرومندی می دانست.

کتش را از تن در آورد و در حالی که دو لنگه در قفسه خالی کتاب را شادان می گشود گفت: «اول از کتابها شروع کنیم. خوب... دفترچه های کلاس در پایین... لغتنامه ها دم دست... کتابهای درمان شناسی... خوب... دارم دام دام! خودمانیم، اما آخرش به هدم رسیدم! آ! طبقه همکف، ژاک... تا همین سه هفته پیش، کی می توانست باور کند؟» و چنانکه گویی سخن کس دیگری را نقل می کند با صدای زیری گفت: «اما این جوان هم اراده شکست ناپذیری دارد! آ! ثابت قدم و شکست ناپذیر!» در آئینه نگاه ذوق زده ای به خود کرد و روی پاشنه ها چرخ می زد که نزدیک بود تعادل کتابهایی را که از روی دستها تا زیر چانه نگه داشته بود به هم بزند. «آهای، آرام! خوب! حالا قفسه ها جان گرفتند... پس برویم سراغ سیاه مشقها... پوشه ها را بگذاریم امشب توی کارتن ها بمانند، همانجا که هستند باشند... اما همین روزها باید یادداشتهای کلاس و گزارشهای پزشکی را ضبط و ربط بدهم... دیگر دارند از سرم در می روند... یک رده بندی منطقی و روشن، با یک صورت برداری دقیق از اول تا حالا... مثل خانه استاد فلیپ... صورت برداری روی فیش... مثل همه پزشکهای بزرگ...»

با گامهای سبک میان بسته بندیها و قفسه کتاب می رفت و می آمد. ناگهان خنده کود کانه ای کرد که واقعاً غیرمنتظر بود و با صدای بلند اعلام کرد:

«دکتر آنتوان تیو.» لحظه‌ای ایستاد و سرش را راست گرفت: «دکتر تیو... تیو... می‌دانید که، متخصص کودکان...» سرعت از پهلویک قدم برداشت و سلام کوتاهی داد و رفت و آمدش را از سر گرفت. «برویم سراغ چمدان بزرگ... دو سال دیگر مدال طلا را گرفته‌ام؛ رئیس درمانگاه... و مسابقه ورودی بیمارستانها... پس من اینجا سه چهار سال بیشتر نمی‌مانم. آن وقت باید یک آپارتمان مناسبتر بگیرم، مثل آپارتمان رئیس‌مان.» دوباره با همان صدای زیر گفت: «تیو، یکی از جوانترین پزشکان بیمارستانهای ما... بازوی راست استاد فیلیپ...» و سپس با صدای عادی: «خوب فکری کردم که از اول خواستم متخصص بیماریهای کودکان بشوم... وقتی که به فکر لوتیزه، و تورو می‌افتم... احمقها...»

بی آنکه متوجه سخن گفتن خود باشد تکرار کرد: «اح— مق— ها...» روی دو بازویش پر از چیزهای مختلفی بود که برای هریک از آنها، با نگاه مردد، جای مناسب جستجو می‌کرد. «اگر ژاک بخواید پزشک بشود، کمکش می‌کنم، راهنمایش می‌کنم... دو تیوی پزشک... چه اشکالی دارد؟ برای خانواده تیو، شغل شایسته‌ای است! البته سخت است، ولی آدم را چقدر ارضا می‌کند به شرطی که ذوق مبارزه و کمی هم غرور داشته باشد! دقت و حافظه و اراده می‌خواهد! و هرگز به آخر خط نمی‌رسد! و بعد، اگر هم رسید، یک پزشک بزرگ... کسی مثل دکتر فیلیپ مثلاً... که بتواند همیشه قیافه آرام و مطمئنی به خودش بگیرد... بسیار مؤدب، در عین حفظ فاصله... جناب استاد... برای خودش کسی بشود و همکارها با همه حسادت‌ی که به‌اش دارند برای مشاوری دعوتش کنند! ولی من مشکلترین تخصصها را انتخاب کرده‌ام: کودکان. آنها نمی‌توانند دردشان را بگویند و وقتی هم که می‌گویند آدم را به اشتباه می‌اندازند. اینجاست که آدم حقیقتاً تنه‌است، تنها در برابر دردی که خودش باید کشف کند... خوشبختانه رادیوگرافی هست... امروز پزشک کامل کسی است که متخصص رادیوگرافی باشد و خودش عمل کند. به مجرد فراغت از تحصیل، کارآموزی در رادیوگرافی. و بعد، در کنار مطب، یک کارگاه رادیوگرافی... با یک زن پرستار... یا از آن بهتر، یک دستیار، با روپوش سفید... روزهای

معاینه، هر بیماری که حالش سخت باشد، زود عکسبرداری... اعتمادی که به تیو دارم این است که همیشه با آزمایش عکسبرداری شروع می کند...»

از شنیدن صدای خودش تبسمی کرد و بطرف آینه چشمک زد. خنده بلندی سر داد و اندیشید: «خوب، آره، خودم هم می دانم، غرور. به قول آبه و کار: غرور خانواده تیو. پدرم که... معلوم است. ولی من، خوب، باشد، غرور. چرا نباشد؟ غرور اهرم من است، اهرم همه نیروهای من است. من از آن استفاده می کنم. این حق من است. مگر آدم وظیفه ندارد که نیروهایش را به کار بیندازد؟ و نیروهای من کدام است؟» لبخندی زد که دندانهایش آشکار شد.

«می دانم چه نیروهایی در من هست. اولاً زود می فهمم و خوب به ذهن می سپارم؛ در حافظه ام می ماند. ثانیاً پشتکار. می گفتند: تیو مثل خر کار می کند! چه بهتر، بگذار بگویند! همه شان از خدا می خواستند مثل من باشند. و بعد، دیگر چی؟ توانایی. این دیگر شک ندارد.» دوباره دنبال تصویر خود در آینه گشت و شمرده شمرده گفت: «توا- نایی- خا- رق- العاده. مثل یک منبع نهفته... یک خازن پر و همیشه آماده که به من قدرت هر کاری را می دهد! ولی همه این نیروها به چه درد می خورد اگر اهرمی نباشد که آنها را تکان بدهد، آقای آبه؟» یک کیف مسطح از نیکل در دست داشت که زیر چراغ سقف برق می زد و نمی دانست آن را کجا بگذارد. سرانجام آن را زیر قسمت فوقانی قفسه کتاب جا داد. با لهجه مردم نرماندی و لحن ریشخندآمیزی که گاهی پدرش به کار می برد به صدای بلند گفت: «چه عیبی دارد؟ دارم دام دام، و زنده باد غرور، آقای آبه!»

چمدان بزرگ خالی شده بود. آنتوان از ته آن، دو قاب عکس مخملی درآورد و آنها را سرسری تماشا کرد. عکسهای پدر بزرگ مادری و مادرش بود: یک پیرمرد خوش قیافه، تمام قامت، فراک پوشیده، دست روی میز گردی پر از کتاب؛ یک زن جوان، با قیافه ظریف، نگاه محو و رو بهمرفته مهربان، چاک پیراهن به شکل مربع و دو حلقه زلف نرم افتاده تا روی شانه. آن قدر عادت به تماشای این عکس مادرش کرده بود که همیشه او را با همین شکل به یاد می آورد و حال آنکه این تصویر از دوران نامزدی بانو تیو بود و آنتوان هرگز

مادرش را با چنین آرایشی ندیده بود. هنگام تولد ژاک و مرگ مادر، آنتوان نه سال بیشتر نداشت. پدر بزرگش کتوریه را بهتر به یاد می آورد که عالم اقتصاد و دوست ماک مائون^۱ بود و هنگام سقوط دولت آقای تیر^۲ نزدیک بود فرماندار پاریس بشود و چند سالی هم رئیس فرهنگستان شده بود و آنتوان هرگز چهره دوست داشتنی و کراواتهای اطللس سفید و کیف اصلاح او را فراموش نمی کرد: کیفی با دسته های صدفی و روکشی از پوست کوسه ماهی و هفت تیغ صورت تراشی برای هریک از روزهای هفته.

دو قاب عکس را روی بخاری دیواری، میان نمونه های سنگ و فسیل جا داد. حال می بایست میز تحریر را که پوشیده از اشیاء مختلف و اوراق کاغذ بود مرتب کند. شاد و خندان به این کار پرداخت. اتاق آشکارا تغییر شکل می داد. وقتی که از این کار فارغ شد، با خشنودی نگاهی به پیرامون خود انداخت و با تنبلی اندیشید: «اما حوله ها و ملافه ها و لباسها، این دیگر کار نه فرولینگ است.» (برای اینکه بی قید و شرط از زیر سرپرستی مادماوئل آزاد شود توانسته بود کارهای طبقه همکف را برعهده زن سرایدار بگذارد.) سیگاری برداشت و روی یکی از صندلیهای دسته دار چرمی لم داد. کمتر اتفاق افتاده بود که شبی را، بدون کار موظف، در بست در اختیار خود داشته باشد و حالا تقریباً احساس ناراحتی می کرد. هنوز پاسی از شب نگذشته بود. دیگر چه می بایست بکند؟ همانجا بماند و سیگار بکشد و با خیالهای خود سرگرم باشد؟ چند نامه از سابق مانده بود که می توانست بنویسد. برو بابا!

ناگهان چیزی به یادش آمد و از جا برخاست: «عجب، می خواستم ببینم امون^۳ راجع به بیماری قند کودکان چه نوشته است...» یک کتاب قطور جلد

(۱) Mac-Mahon ، مارشال فرانسوی (۱۸۰۸-۱۸۹۳) و رئیس جمهور فرانسه از ۱۸۷۳ تا ۱۸۷۹

(۲) Adolphe Thiers ، مورخ و سیاستمدار فرانسوی (۱۷۹۷-۱۸۷۷) و نخستین رئیس جمهور فرانسه پس از کمون پاریس (که به جمهوری سوم معروف است). به دستور او بسیاری از انقلابیان کمون پاریس را اعدام کردند. حکومت او در ماه مه ۱۸۷۳ به دست سلطنت طلبان واژگون شد.

شمیزی برداشت و روی زانو گذاشت و مشغول ورق زدن شد. ابرو درهم کشید و گفت: «آره... نبایستی فراموش کرده باشم، این واضح است. راستش اشتباه کاری کردم... اگر فیلیپ آنجا نبود، بچه بیچاره تلف می شد. همه اش هم تقصیر من بود... یعنی، نه که تقصیر من باشد، اما خوب...» کتاب را بست و روی میز افکند. «این رئیس ما هم این جور وقتها چه آدم خشکی می شود! چقدر خودپرست و مواظب حفظ موقعیتش است! در آمد و به من گفت: «آقا جان من، این نسخه که شما تجویز کرده بودید فقط می توانست وضع او را وخیمتر کند!» جلوروی شاگردها و پرستارها، این دیگر بدجنسی است!»

دستهایش را در جیبهایش فرو کرد و چند قدم راه رفت. «حق بود جوابش را می دادم. حق بود در می آمدم به اش می گفتم: «اولاً اگر شما وظیفه خودتان را انجام می دادید!...» با همین عبارت. او جواب مرا این طور می دهد: «آقای تیو، گمان می کنم که از این دیدگاه، هیچ کس...» اما من هم جوابش را کف دستش می گذارم: «ببخشید! اگر شما صبح سر وقت می آمدید و اگر تا آخر جلسه مشاوره صبر می کردید و ساعت یازده ونیم راه نمی افتادید بروید که به مریضهای خصوصیتان برسید، آن وقت من مجبور نمی شدم که کار شما را انجام بدهم و دیگر خطر اینکه اشتباه کنم در کار نبود!» همین طور صاف و پوست کنده! جلوروی همه! دو هفته با من سر سنگین می شود، به جهنم! چه اهمیت دارد!»

قیافه اش رنگی از موزیکری به خود گرفته بود. شانه ها را بالا انداخت و بی اندیشه شروع به کوک کردن ساعت دیواری کرد. ولی ناگهان سردش شد، کتش را دوباره پوشید و رفت در همان جایی که ترک کرده بود نشست. شادی لحظه های پیش ناپدید شده بود. اثر سرد آن را در دل خود حس می کرد. با لبخند کین توزانه ای زیر لب گفت: «احمق». با حالت عصبی پاهایش را روی هم انداخت و سیگار دیگری روشن کرد. اما در ضمن اینکه می گفت «احمق» به یاد قدرت تشخیص و حذاقت و شَم حیرت انگیز دکتر فیلیپ نیز افتاد، و در این

لحظه به نظرش آمد که نبوغ رئیس مجموعه ای از امتیازات چون و چرا ناپذیر است. با احساسی از خفگی گفت: «اما من، من؟ آیا هیچ وقت می توانم قوه تشخیص او را پیدا کنم؟ این تیزبینی همیشه درست که وجه امتیاز طبّی بزرگ است، آیا من؟... آری، حافظه، دقت، پشتکار... ولی آیا من غیر از این شرایط درجه دوم چیز دیگری هم دارم؟ بار اول نیست که در تشخیص نسبتاً... آسان به اشکال بر می خورم. آری، رو بهمرفته تشخیص بسیار آسانی بود، یکی از موارد عادی و کاملاً واضح...» ناگهان دستش را دراز کرد و گفت: «نه، این خود به خود به دست نمی آید: باید کار کرد و به دست آورد!» رنگش پرید و با خود اندیشید: «و فردا، ژاک! فردا شب، ژاک اینجاست، توی آن اتاق و من... من...»

با یک جست از جا برخاست. ناگهان طرحی که ریخته بود تا با برادرش زندگی کند به شکل واقعی خود در نظرش نمودار شد: جبران ناپذیرترین دیوانگیها! دیگر درباره مسئولیتی که پذیرفته بود نمی اندیشید؛ فقط در فکر سدّ راهی بود که از این پس، به هرجا رو بیاورد، مانع پیشرویش می شود. دیگر سر در نمی آورد که بر اثر چه خطبی، نجات او را تعهد کرده بود. مگر وقت اضافی داشت که هدر بدهد؟ مگر حتی یک ساعت در هفته می توانست از هدفش منفک شود؟ ابله! خودش این وبال را به گردن خود آویخته بود! و دیگر راهی برای استعفا نداشت!

بی اختیار راه افتاد، از دهلیز گذشت، در اتاقی را که برای ژاک آماده شده بود باز کرد، روی آستانه خشکش زد، کوشید که درون تاریک اتاق را ببیند. نومیدی بر او چیره شد. «آخر کجا فرار کنم که راحت شوم؟ که کار کنم و فقط در فکر خودم باشم؟ همیشه باید به دیگران رو بدهم! خانواده، دوستان، ژاک! همه دست به یکی کرده اند که نگذارند من کار کنم، که زندگیم را باطل کنند!» خون به سرش هجوم برده بود، گلویش خشک شده بود. به آشپزخانه رفت، دو لیوان آب سرد خورد، به اتاق کارش برگشت.

قوت قلبش را از دست داده بود و مشغول کردن لباسهایش شد. در اتاقی که هنوز به آن عادت نداشت و اثاثه عادیش حالت غیرعادی به خود گرفته بود

سرگردان بود و ناگهان همه چیز به نظرش دشمنانه می آمد.

یک ساعت طول کشید تا به رختخواب رفت و بیشتر طول کشید تا خوابش برد. به صداهای کوچکی از این فاصله نزدیک عادت نداشت. هر رهگذری که پا بر پیاده رو می کوبید او را از جا می پراند. در فکر چیزهای پوچ بود: فکر اینکه ساعتش را تعمیر کند، فکر مهمانی آن شب در خانه دکتر فیلیپ که از آنجا دیر بیرون آمده و به زحمت درشکه پیدا کرده بود. گاه فکر بازگشت ژاک با فشار گزنده ای در ذهنش رسوخ می کرد و با نومییدی در تختخواب تنگش غلت می زد.

خشمگین می اندیشید: «آخر من باید زندگیم را بسازم! آنها خودشان فکری برای خودشان بکنند! من توی این خانه می نشانمش، چون دیگر تصمیمش گرفته شده است؛ برنامه کارش را تنظیم می کنم، بسیار خوب. و بعد دیگر هر کاری می خواهی بکنی خودت بکن! من موافقت کرده ام که به وضعیت رسیدگی کنم، باشد. همین و بس! ولی دیگر نباید مانع پیشرفت من بشود! من باید زندگی خودم را بسازم! و کارهای دیگر...» آن شب از ابراز محبت به برادرش اثری نمانده بود. به یاد دیدار خود از گروه افتاد. برادرش با قیافه رنجور، فرسوده از تنهایی، شاید هم مسلول در نظرش مجسم شد. اگر چنین باشد، پدرش را مصمم خواهد کرد که ژاک را به یک آسایشگاه خوب بفرستد: در ایالت اوورنی، یا در کوههای پیرنه، که بهتر از سویس است و او، آنتوان تنها خواهد ماند، صاحب اختیار وقت خود، آزاد برای کار کردن به میل خود... حتی با تعجب دید که می اندیشد: «آن وقت اتاقش را برمی دارم و اتاق خوابم می کنم...»

فردا حالت روحی آنتوان، موقع بیدار شدن، نقطهٔ مقابل شب پیش بود. پیش از ظهر را در بیمارستان گذراند و چندین بار، سرخوش و بی تاب، به ساعتش نگاه کرد. عجله داشت که زودتر برود و برادرش را از آقای فم تحویل بگیرد. قبل از موعد به ایستگاه رسید و همچنانکه در انتظار قدم می زد چیزهایی را که تصمیم داشت دربارهٔ «بنیاد» به آقای فم بگوید در ذهن مرور می کرد. ولی همینکه قطار به ایستگاه رسید و از دور، در صف مسافران، اندام ژاک و عینک مدیر را دید سخنهای اندیشیده و آماده کردهٔ خود را از یاد برد و به پیشواز آنها دوید.

آقای فم چهرهٔ بشاشی داشت و گویی آنتوان را گرمیترین دوست خود می دید. جامهٔ آراسته‌ای پوشیده و دستکشهایی به رنگ روشن در دست کرده و صورتش را چنان از ته تراشیده بود که مجبور شده بود برای رفع التهاب پوست به چهره‌اش پودر بمالد. ظاهراً بی میل نبود که همراه آنها تا خانهٔ جدیدشان برود و اصرار می ورزید که آنها را برای خوردن چیزی به کافه ببرد. آنتوان تا کسی صدا کرد و دیگر بهانه‌ای برای ماندن او نگذاشت. آقای فم خودش بقچهٔ ژاک را روی صندلی گذاشت و چون تا کسی به راه افتاد با اینکه ممکن بود نوک کفشهای برآتش زیر چرخها برود بار دیگر بالاتنه‌اش را از پنجره به درون برد و دستهای دو برادر را با تمام احساسات فشرد و از آنتوان خواست که خاضعانه‌ترین اراده‌های او را به عرض آقای بنیانگذار برساند.

ژاک گریه می کرد.

هنوز در جواب به استقبال صمیمانهٔ برادرش نه کلمه‌ای گفته و نه حرکتی کرده بود. ولی درماندگی او بر شدت ترحم آنتوان و احساسات تازه‌ای که دلش را مالا مال کرده بود می افزود. اگر کسی حیثاً حالت دشمنانهٔ شب پیش را به یادش می آورد بی شک منکر می شد و صادقانه ابراز می کرد که هرگز احساسی جز این نداشته است که بازگشت پسر جوان هدفی به زندگیش خواهد داد که تا این لحظه به صورت یأس آوری خالی و بیحاصل بوده است.

هنگامی که برادرش را وارد آپارتمان کرد و در پشت سر خود بست، در دلش شادی عاشقی راه یافت که اولین معشوقه‌اش را به خانه‌ای که تنها برای او آماده کرده آورده است. متوجه این نکته شد و خود را ریشخند کرد: ولی چه باک از اینکه درخور ریشخند باشد؛ خود را خوشبخت و نیکدل حس می‌کرد. و با اینکه بیهوده مترصد دیدن ذره‌ای خشنودی در چهره برادرش بود، در ادای وظیفه‌ای که بر عهده داشت لحظه‌ای تردید نمی‌کرد.

اتاق ژاک را دم آخر مادموازل دیده و بخاری را روشن کرده بود تا برای پذیرایی از پسر جوان آماده‌تر باشد و یک بشقاب شیرینی بادام با لایه‌ای از شکر وانیل‌دار روی میز گذاشته بود. این شیرینی از محصولات اختصاصی همان محله بود و ژاک سابقاً به آن علاقه بسیار داشت. روی میز کنار رختخواب، در یک لیوان پر از آب، دسته گل بنفشه‌ای دیده می‌شد با یک نوار کاغذی آویزان که روی آن ژیزل با حروف رنگارنگ نوشته بود:

برای ژاکو

اما ژاکو هیچ کدام از این چیزها را ندید. همینکه وارد شد، تا آنتوان پالتوش را در می‌آورد، روی صندلی کنار در نشست و کلاهش را میان انگشتهايش گرفت. آنتوان با صدای بلند گفت:

— آخریبا گشتی توی خانه زن!

پسر بی‌شتاب نزدیک او رفت و نگاهی سرسری به اتاقهای دیگر انداخت. سپس برگشت و دوباره نشست. به نظر می‌آمد که منتظر است و می‌ترسد. آنتوان پیشنهاد کرد:

— می‌خواهی برویم بالا آنها را ببینیم؟

از لرزه‌ای که بر تن ژاک افتاد فهمید که او از بدو ورود به فکر چیز دیگری نبوده است. رنگش سفید شد. نگاهش را زیر انداخت ولی بی‌درنگ از جا برخاست، گویی هم در هراس از رسیدن آن لحظه شوم به سر می‌برد و هم در عین حال عجله داشت که زودتر از سر آن خلاص شود.

آنتوان برای اینکه به اوقوت قلب بدهد گفت:

— خوب، بیا برویم. سلامی می کنیم و برمی گردیم.

آقای تیبو در اتاق کارش منتظر آنها بود. خوش خلق می نمود: آسمان زیبا بود و بهار نزدیک، و صبح آن روز آقای تیبو هنگام حضور در مراسم دینی اسقف نشین پاریس، روی نیمکت اعضای شورای کلیسا، از فکر اینکه هفته بعد در همین جایگاه چه بسا عضو تازه فرهنگستان نشسته است لذت برده بود. به پیشواز پسرانش رفت و پسر کوچکتر را بوسید. ژاک هق هق می کرد. آقای تیبو این اشکها را نشانه پشیمانی او و تصمیمهای خوبش دید. بیشتر از آنچه می خواست نشان دهد متأثر شد. پسر را روی یکی از صندلیهای دسته دار با پستی بلند که بر گرد بخاری چیده بودند نشاند و همچنان ایستاده و دستها بر پشت، در حالی که می رفت و می آمد و طبق معمول نفس نفس می زد، سخنرانی کوتاهی برای تنبّه او آغاز کرد که در عین حال هم محبت آمیز و هم شدیدالحن بود و تذکر داد که ژاک با چه شرایطی دوباره این سعادت را یافته است که به کانون گرم خانواده باز گردد و گوشزد کرد که در برابر آنتوان مکلف به رعایت همان احترام و اطاعتی است که در برابر پدرش.

ورود مهمان ناخوانده ای نطق او را کوتاه کرد. یکی از همکاران آینده فرهنگستانی بود و آقای تیبو که نمی خواست او را در اتاق پذیرایی منتظر بگذارد پسرانش را مرخص کرد. ولی تا دم در اتاق همراه آنها رفت و در حالی که با یک دست در را باز می کرد دست دیگر را روی سر پسر پشیمان گذاشت. ژاک دست نوازش پدر را روی موها و ضربه های نرم انگشتهای او را پشت گردن خود حس کرد. این ابراز الفت و یگانگی چنان برایش تازه بود که نتوانست مانع غلیان عواطف خود شود: برگشت و دست درشت و سست پدر را گرفت و به لبهایش برد و بوسید. آقای تیبو یکه خورد و یک چشم خود را از سر نارضایی گشود و دستش را با ناراحتی عقب کشید. گردن خود را چند بار پیایی از یخه بیرون پراند و زیر لب غرغر کرد:

— خیلی خوب، خیلی خوب...

این حساسیت شدید در نظرش نشانه خوبی نبود.

به سراغ مادموازل رفتند که مشغول پوشاندن لباس ژیزل برای مراسم نماز

بعد از ظهر بود. مادماوزل چون به جای پسر بچه آتشپاره ای که انتظار دیدنش را داشت آن جوانک بلند رنگ پریده را با چشمهای گریه کرده دید دودست خود را به هم چسباند و نواری که به موهای دختر گره می زد از لای انگشتهایش لغزید و افتاد. بهت زد گیش چنان بود که اول فقط جرئت کرد او را ببوسد. سرانجام پرید و او را در میان بازوهایش گرفت و گفت:

— خداجان! این تویی؟

او را به سینه اش می فشرد و سپس عقب می رفت تا تماشایش کند. با چشمهای درخشانده اش به چهره ژاک خیره شده بود و نمی توانست مشخصاتی را که دوست می داشت در آن باز یابد.

ژیز که بیشتر جاخورده و دست و پایش را گم کرده بود به قالی نگاه می کرد و لبهایش را گاز می گرفت تا به خنده نیفتد. او بود که نخستین لبخند را بر لب ژاک آورد. ژاک بسوی او رفت و گفت:

— دیگر مرا نمی شناسی؟

یخ شکسته بود. دخترک خود را در آغوش او افکند و بی آنکه دستی را که گرفته بود رها کند مانند بزغاله ای بالا و پایین پرید. ولی آن روز جرئت نکرد چیزی به او بگوید یا حتی بپرسد که آیا دسته گلش را دیده است یا نه. همه با هم پایین رفتند. ژیزل دست ژاکو را همچنان در دست داشت و خاموش، با حساسیت حیوان جوانی، خود را به او چسبانده بود. پایین پلکان از هم جدا شدند. اما ژیز، هنگامی که دوباره از پلکان بالا می رفت، سر برگرداند و با دودستش بوسه آبداری برای ژاک فرستاد که او ندید.

وقتی که در آپارتمان خود دوباره تنها شدند، آنتوان با نخستین نگاهی که بسوی ژاک کرد فهمید که برادرش از دیدن خانواده احساس سبکی و دلگرمی می کند و حالش از هم اکنون روبه بهبود است.

— فکر نمی کنی که اینجا برای هردومان خوب است؟ جواب بده!

— چرا.

— خوب، پس بنشین، راحت باش: بیا این صندلی دسته دار را بردار که خیلی راحت است. الآن می روم چای درست می کنم. گرسنه ای؟ برو آن شیرینیا را برایمان بیاور.

— نه، متشکرم.

— باشد، خودم می خورم!

هیچ چیز نمی توانست خلق خوش آنتوان را به هم بزند. این شاگرد ساعی تکر و سرانجام حلاوت دوست داشتن و حمایت کردن را کشف کرده بود. بی دلیل می خندید. مستی شادی بخشی در خود حس می کرد و چنان خود را آماده پرگویی و ابراز صمیمیت می دید که هرگز در زندگیش سابقه نداشت.

— سیگار می کشی؟ نه؟ به من نگاه می کنی... سیگار نمی کشی؟ همین طور متصل به من نگاه می کنی انگار که... انگار که برایت تله گذاشته ام! ای بابا، پسر جان، کمی هم خودت را آزاد بگذار آخر، کمی هم اعتماد داشته باش. اینجا که دیگر ندامتگاه نیست! هنوز از من ملاحظه می کنی؟ هان؟

— نه، اصلاً.

— پس چیست؟ می ترسی که من گولت زده باشم، می ترسی که من تو را با نیرنگ اینجا آورده باشم و نتوانی آن طور که دلت می خواست، آزاد باشی؟ — نه.

— از چی می ترسی؟ از بابت چیزی تأسف می خوری؟ — نه.

— خوب پس؟ آخر پشت این پیشانی سرتغ چه می گذرد؟ هان؟ بسوی پسر رفت و نزدیک بود که خم شود و او را ببوسد، ولی این کار را نکرد. ژاک سر برداشت و نگاه غمزده ای به او کرد؛ دید که آنتوان منتظر جواب است. گفت:

— چرا اینها را از من می پرسی؟ (و پس از لرزش خفیفی، با صدای بسیار آهسته گفت:) چه فایده دارد؟

لحظه کوتاهی به سکوت گذشت. آنتوان برادرش را با نگاهی چنان

شفقت‌آمیز می‌نگریست که ژاک نزدیک بود دوباره به گریه بیفتد. آنتوان با لحن غمگینی گفت:

— تو انگار مریضی، جانم. اما می‌گذرد، اعتماد داشته باش. فقط بگذار معالجات بکنند... (و بی‌آنکه به برادرش نگاه کند با خجلت افزود:) و دوست داشته باشند. ما هنوز همدیگر را خوب نمی‌شناسیم. حساب کن: نه سال تفاوت سن. تا بچه بودی انگار یک دنیا میان ما فاصله بود. وقتی که من بیست ساله شدم تو تازه یازده سالت بود. نمی‌توانستیم هیچ وجه مشترکی با هم داشته باشیم. ولی حالا دیگر ادا آن‌طور نیست. حتی نمی‌دانم آیا سابقاً دوست می‌داشتیم یا نه، اصلاً فکرش را نمی‌کردم. می‌بینی که حرفم را رک و راست می‌زنم. ولی حس می‌کنم که این هم عوض شده است. من خیلی خوشحالم، حتی خیلی... ذوق زده شده‌ام که تورا اینجا پیش خودم می‌بینم. زندگی دو نفره آسانتر است، و بهتر هم هست. به نظر تو این‌طور نیست؟ ببین، وقتی که من از بیمارستان برمی‌گردم مطمئنم که عجله می‌کنم تا زودتر به خانه‌مان برسم و تورا اینجا ببینم که پشت میزت نشسته‌ای و با نشاط کار می‌کنی. مگر نه؟ و شبها هم زودتر می‌آیم پایین و هرکدام توی اتاق خودمان زیر چراغ می‌نشینیم و درها را باز می‌گذاریم برای اینکه همدیگر را ببینیم، برای اینکه همدیگر را کنار هم حس کنیم... بعضی از شبها هم می‌نشینیم و با هم حرف می‌زنیم، حرف می‌زنیم، مثل دو تا دوست، و دل نمی‌کنیم که برویم بخوابیم... باز چی شد؟ داری گریه می‌کنی؟

نزدیک ژاک رفت، روی دسته‌صندلیش نشست و پس از لحظه‌ای تردید دست او را گرفت. ژاک چهره‌گریانش را برگردانده ولی دست آنتوان را در دستهایش نگه داشته بود و مدت مدیدی ملتهبانه آن را چنان فشرد که گویی می‌خواست خرد کند. سرانجام با صدای خفه‌ای فریاد زد:

— آنتوان! آنتوان! اگر می‌دانستی این یک ساله بر من چه گذشته است!...

چنان زار می‌زد که آنتوان جرئت نکرد از او پرسشی کند. بازویش را دور شانه‌های ژاک انداخته بود و او را دلسوزانه به خود می‌فشرد. یک بار دیگر نیز

در گذشته، هنگام نخستین ابراز صمیمیت به یکدیگر، در فضای تاریک درشکه، این حالت ترخم سُکراآور را، این طغیان ناگهانی نیروهای درونی را، این قدرت اراده برای هردو نفر را، در خود دیده بود. و بارها پس از آن، اندیشه خاصی به او دست داده بود که امشب ناگهان تجلی شگفتی می یافت. از جا برخاست و در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت. با شور خاصی شروع به سخن گفتن کرد:

— گوش کن، نمی دانم چرا همین امروز می خواهم در این خصوص با تو

حرف بزنم. وقت دیگر هم مجال داریم که حرف بزنیم. ببین، هرچه باشد ما با هم برادریم. این ظاهراً مسئله خاصی نیست، ولی برای من چیز بسیار تازه ای است و بسیار هم جدی. دو برادر! عیناً با یک جریان عصاره حیات، با یک جوشش زندگی. ما فقط دو فرد بشری به نام آنتوان و ژاک نیستیم: ما دو نفر تیو هستیم، از خانواده تیو هستیم. می فهمی چه می خواهم بگویم؟ و وحشتناک همین جاست که ما این جوشش زندگی، این جوشش مشترک، جوشش خانواده تیورا در خود داریم. آیا می فهمی؟ ما تیوها مثل سایر مردم نیستیم. حتی گمان می کنم که چیزی بیشتر از دیگران داریم، به دلیل اینکه تیو هستیم. من هر جا که بوده ام، در مدرسه، در دانشگاه، در بیمارستان، همه جا، خودم را تیو حس کرده ام، یک موجود جداگانه، نمی توانم بگویم یک موجود برتر و با این همه آره، چرا نگوییم؟ آره، برتر، دارای نیرویی که دیگران ندارند. و تو، تو هم آیا این چیزها را فکر می کنی؟ توی مدرسه، هرچقدر هم که جزو شاگردهای تنبل حساب می شدی، باز هم آیا حس نمی کردی که این جوشش درونی نیرویی بیشتر از شاگردهای دیگر به تو می دهد؟

ژاک که دیگر گریه نمی کرد گفت:

— چرا.

با علاقه پرشوری خیره خیره به چهره برادرش می نگریست و در قیافه اش ناگهان اثری از هوشمندی و فرزانهگی نمایان شده بود که سش را ده سال بیشتر نشان می داد. آنتوان دوباره گفت:

— در وجود ما خصوصیتی استثنائی هست مرکب از غرور و خشونت و سماجت و دیگر نمی دانم چطور بگویم. مثلاً پدرمان را ببین... می دانم که تو او

را خوب نمی شناسی. او هم چیز دیگری است.

آمد و در برابر ژاک نشست. بالاتنه اش را خم کرده و دستهایش را روی زانو گذاشته بود، عین آقای تیبو، و پس از لحظه ای درنگ ادامه داد:

— بسیار خوب، آنچه امروز فقط می خواستم بگویم این است که این نیروی پنهان دائماً در زندگی من بروز می کند، نمی دانم چطور بگویم، به شکل موج، به شکل آن خیزبهای ته دریا که آدم را موقع شنا کردن از جا می کند و همراه می برد و با یک جهش عظیم به فاصله بسیار دوری می افکند! تو هم خواهی دید! این اعجاب آور است. اما باید راه بهره برداری از آن را یاد گرفت. وقتی که کسی چنین نیرویی داشته باشد، دیگر هیچ چیز غیرممکن نیست، هیچ چیز حتی مشکل نیست. و ما این نیرو را داریم، هم تو و هم من. می فهمی؟ مثلاً من... اما من فقط نمی خواهم خودم را بگویم. مثلاً خود تو. حالا وقت آن است که این نیرو را در خودت بسنجی و بشناسی و به کار بیندازی. فرصت از دست رفته را با یک جهش می توانی جبران کنی به شرطی که بخواهی. خواستن! همه مردم نمی توانند بخواهند. وانگهی، خیلی وقت نیست که من این را فهمیده ام. اما من می توانم بخواهم. تو هم همین طور، تو هم می توانی بخواهی. تیبوها می توانند بخواهند. و برای همین است که تیبوها می توانند به هر کاری دست بزنند. و از همه پیش بیفتند! و خودشان را مطرح کنند! آری باید چنین کرد. باید این نیروی نهفته در تبار ما سرانجام به جایی برسد؟ در وجود ماست که شجره تیبو باید شکفته شود: شکفتگی این خاندان! این را می فهمی؟

ژاک با دقت دردناکی چشمهایش را همچنان به چشهای آنتوان دوخته بود. آنتوان تکرار کرد:

— این را می فهمی، ژاک؟

— آره، می فهمم!

تقریباً فریاد زده بود. چشهای روشنش می درخشید. نوعی خشم در صدایش موج می زد. چین عجیبی به گوشه لبهایش افتاده بود: گویی از برادرش گله داشت که چرا با آن شور غیرمنتظر چنین آشوبی در روحش به پا کرده است. لرزه ای تند از روی تنش گذشت. سپس چهره اش وارفت و حالت خستگی

شدیدی در آن پدیدار شد. پیشانیش را روی دستهایش گذاشت و ناگهان گفت:

— دیگر ولم کن!

آنتوان خاموش شد. برادرش را برانداز می کرد. از پانزده روز پیش چقدر لاغر و پریده رنگ شده بود! موهای سرخ و از ته تراشیده اش حجم غیرعادی جمجمه اش را نشان می داد و برگشتگی گوشها و نازکی گردنش را آشکارتر می ساخت. آنتوان پوست شفاف شقیقه ها و پژمردگی رنگ و حلقه کبود دور چشمهای او را دید و غفلتاً پرسید:

— آیا عیب خودت را اصلاح کردی؟

ژاک زیر لب گفت:

— کدام عیب؟

زلالی نگاهش برگشت. رنگش سرخ شد، ولی قیافه متعجبی به خود گرفت که ساختگی بود. آنتوان جواب نداد.

وقت می گذشت. به ساعتش نگاه کرد و از جا برخاست. حدود ساعت پنج می بایست مجدداً به بیمارستان سرکشی کند. مردد بود به برادرش بگوید که باید تا وقت شام او را تنها بگذارد. ولی ژاک، به خلاف انتظار، از رفتن او تقریباً خوشحال می نمود.

وقتی که تنها شد، گویی خود را سبکبار حس کرد. به فکر افتاد که آپارتمان را واریسی کند. ولی در راهرو، مقابل درهای بسته، دچار اضطراب توضیح ناپذیری شد. به اتاقش برگشت و در را به روی خود بست. اتاق را درست ندیده بود. سرانجام چشمش به دسته گل بنفشه و نوار کاغذی آن افتاد. همه دیده ها و شنیده های آن روز در حافظه اش درهم و برهم می شد، خاصه برخورد پدر و سخنهای آنتوان. روی نیمکت دراز کشید و دوباره گریه سر داد، ولی نه از روی نومیدی؛ نه، بیشتر به سبب خستگی شدید گریه می کرد و نیز به سبب این اتاق و گلهای بنفشه و دستی که پدر روی سرش گذاشته بود و توجهات آنتوان و این زندگی تازه و ناشناخته. گریه می کرد چون می دید که، از هر طرف، همه می خواهند او را دوست بدارند، چون از این پس می خواهند به حال او برسند و با

او گفتگو کنند و به او لبخند بزنند، چون باید به همه جواب بدهد، چون دیگر نخواهند گذاشت که آرام باشد.

آنتوان برای اینکه طی مراحل میانین را برای ژاک آسانتر کند رفتن او را به دبیرستان به ماه اول پاییز محوّل کرده بود. با چند تن از دوستان قدیم که خود را برای کار دانشگاهی آماده می ساختند برنامه فشرده ای برای بازآموزی مرحله به مرحله ژاک تنظیم کرد. کارها میان سه معلم مختلف تقسیم شد. هر سه از جوانان و دوستان بودند. ژاک به میل خود و برحسب توانایی و دقتش کار می کرد. پس از مدت کوتاهی، آنتوان با خوشحالی دریافت که تنهایی در ندامتگاه به نیروهای دماغی برادرش، چنانکه بیم آن می رفت، لطمه نزده است. در بعضی از زمینه ها ذهن او حتی پخته تر شده بود، به طوری که پس از گنبدیهای آغاز کار، پیشرفت سریعتر از آنچه آنتوان امید می ورزید آشکار شد. ژاک از استقلالی که به دست آورده بود بدون زیاده روی استفاده می کرد. وانگهی آنتوان بی آنکه در پیش پدر به زبان بیاورد، ولی با جلب موافقت تلویحی آبه و کار، از دادن آزادی کامل به برادرش پروایی نداشت. آگاه بود که طبیعت ژاک سرشار از نیروهای نهفته است و مصلحت این است که آن را آزاد بگذارند تا به دلخواه خود و در راه خود پرورش یابد.

روزهای نخست، پسر جوان شدیداً اکراه داشت که از خانه بیرون برود. کوچه او را گیج می کرد. آنتوان تدبیری اندیشید که بعضی از خریدها را به عهده او بگذارد تا وادارش کند که به هوای آزاد برود. و ژاک دوباره با محله سابق خودشان آشنا شد. حتی پس از چندی، به این گردشها دل بست. فصل بهار بود. خوش داشت که از کنار رود سن تا کلیسای نوتردام پیش برود و در باغهای توپلری^۱ گردش کند. یک روز حتی جرئت کرد و وارد موزه لوور شد، ولی هوای آنجا به نظرش خفه و غبارآلود آمد و ردیف تابلوها به قدری یکنواخت جلوه کرد که به سرعت گریخت و دیگر به آنجا برنگشت.

سر میز غذا، ساکت می ماند و به پدرش گوش می داد. وانگهی رفتار آقای تیبو چنان آمرانه و بر خورده چنان ناملا می بود که همه اهل خانه خاموش می شدند و به پشت نقابی پناه می بردند. حتی مادموازل، با وجود شیفتگی ساده لوحانه اش، همواره چهره حقیقی خود را از او پنهان می داشت. آقای تیبواز این سکوت احترام آمیز که میدان را برای تحمیل عقایدش باز می گذاشت لذت می برد و آن را دلیل حقانیت آراء خود و تأیید همگان می پنداشت. در برابر ژاک روش احتیاط آمیزی در پیش می گرفت و بر طبق قولی که داده بود از او درباره برنامه روزانه اش پرس و جو نمی کرد.

با این همه، در یک مورد آقای تیبو سر سازش نداشت: هر نوع مراده با خانواده فونتانن را اکیداً منع کرده بود و برای اطمینان بیشتر تصمیم گرفت که آن سال ژاک قدم به مزون لافیت نگذارد. آقای تیبو هرسال تابستان مدتی در آنجا مستقر می شد و خانواده فونتانن نیز در همان جا، در حاشیه جنگل، مالک قطعه زمین کوچکی بودند. قرار شد که ژاک مانند آنتوان تابستان در پاریس بماند.

منع ملاقات با خانواده فونتانن به گفتگوی تندی میان آنتوان و برادرش منجر شد. ژاک نخستین فریاد عصیان را برآورد: عقیده داشت که بیداد گذشته تا زمانی که دوستش همچنان در مظان سوءظن باشد هرگز محو نخواهد شد. واکنش شدیدی بود که به نظر آنتوان ناپسند نیامد: نشان می داد که ژاک، ژاک حقیقی، دوباره می خواهد زنده شود. ولی همینکه نخستین موج خشم گذشت، سعی کرد که برادر کوچکش را قانع کند. و بی تلاش بسیار توانست از او قول بگیرد که دیگر در صدد دیدن دانیل نباشد. در حقیقت، ژاک آن قدر هم که گمان می رفت تمایلی به این دیدار نداشت. هنوز روح رمنده و انزوا طلبش طالب معاشرت با دیگران نبود و صمیمیت برادر برایش کفایت می کرد، خاصه آنکه آنتوان نیز می کوشید تا رفاقت بی پیرایه ای بر پایه مساوات با او برقرار کند و نگذارد که تفاوت ستشان یا از آن مهمتر، اختیاری که برای اداره زندگی ژاک به دست آورده بود آشکار شود.

در نخستین روزهای ماه ژوئن، ژاک هنگام بازگشت به خانه، ازدحامی در برابر در بزرگ دید: ننه فرولینگ سرایدار سخته کرده و برکف اتاقش افتاده بود. سر شب به هوش آمد، اما دست و پای راستش دیگر حرکت نمی کرد. چند روز بعد، صبح که آنتوان می خواست از خانه بیرون برود، زنگ در به صدا در آمد. دختر جوانی که لهجه آلمانی داشت، با پیراهن صورتی و پیشبند سیاه، در آستانه پدیدار شد و در حالی که سرخ شده بود و لبخند می زد تا به خود دل و جرئت بدهد گفت:

— برای کارهای خانه آمده ام... آقای آنتوان، مرا به جا نمی آورید؟

لیزبت فرولینگ...

لهجه مردم آلتاس را داشت که روی لبهای دخترانه اش کشارتر شده بود. آنتوان نوّه خواهری و «یتیم بچه ننه فرولینگ» را که سالها پیش در حیاط خانه لی لی می کرد کاملاً به یاد می آورد. دختر توضیح داد که از استراسبورگ آمده است تا از خاله اش پرستاری کند و به جای او کارهایش را انجام دهد، و بی درنگ مشغول کارهای خانه شد.

روزهای دیگر هم آمد. سینی ناشتایی را می آورد و موقع صرف صبحانه پیش آنها می ماند. مرتب سرخ و زرد می شد و آنتوان از این بابت سر به سرش می گذاشت و درباره شیوه زندگی آلمانیها^۱ پرسشهایی می کرد. دختر نوزده ساله ای بود و شش سال پیش که از آن خانه رفته بود نزد شوهر عمه اش که در استراسبورگ، در محله راه آهن، یک هتل-رستوران داشت زندگی می کرد. تا وقتی که آنتوان در خانه بود، ژاک چند کلمه ای با آنها حرف می زد، ولی همینکه خود را با لیزبت در آپارتمان تنها می دید از او دوری می کرد.

با این همه، روزهایی که آنتوان کشیک داشت، لیزبت صبحانه را به اتاق ژاک می برد. ژاک از او احوال خاله اش را می پرسید و لیزبت همه جزئیات را شرح می داد: ننه فرولینگ آهسته آهسته روبه بهبودی رفت و اشتهايش روز به روز بهتر می شد. لیزبت به امر غذا خوردن احترام می گذاشت. قد کوتاه و تپل بود

(۱) ایالت آلتاس از سال ۱۸۷۱ تا سال ۱۹۱۸ (پایان جنگ جهانی اول) در تصرف آلمان بود.

و تن چالاکش از علاقه او به رقص و بازی و آواز حکایت می کرد. وقتی که به خنده می افتاد بدون کوچکترین ناراحتی در چشمهای ژاک می نگریست. چهره بشاش، بینی کوتاه، لبهای شاداب و اندکی برجسته، چشمهای زاغ و، در اطراف پیشانی، طره های مو که بور نبود، بلکه به رنگ کتان بود.

هر روز لیزبت کمی بیشتر از روز پیش حرف می زد. کمرویی ژاک کمتر می شد. با دقت بسیار به حرفهای او گوش می داد. شیوه خاصی در گوش دادن داشت که شنونده را به رازگویی برمی انگیزد: خدمتکاران و همدرسان و حتی گاهی معلمان پیش او درد دل می کردند. لیزبت با او آزادانه تراز وقتی که با آنتوان بود حرف می زد و پیش آنتوان خود را بچه تر نشان می داد.

یک روز صبح دید که ژاک کتاب لغت آلمانی را ورق می زند و مختصر ملاحظه کاری سابق را کنار گذاشت. خواست ببیند چه ترجمه می کند و با دیدن ترانه ای از گوته که آن را از برداشت و حتی به آواز می خواند دچار رقت قلب شد:

Fliesse, fliesse, lieber Fluss!

Nimmer werd'ich froh...¹

شنیدن و خواندن شعر آلمانی سرش را به دوار می انداخت. چندین قطعه شعر را زمزمه کرد و بیتهای اول را توضیح داد. آنچه به نظرش زیباترین شعرها می آمد همه کودکانه و سوزناک بود:

کاش من پرستوی کوچکی بودم
و بسوی تو بال می گشودم.

(۱) ترانه ای از ساخته های گوته، شاعر آلمانی، با عنوان An den Mond (به ماه): «جاری باش، جاری باش، رود عزیز دیگر هرگز شاد نخواهم بود.»

ولی علاقه خاصی به اشعار شیلر داشت. لحظه‌ای در خود فرورفت و یکباره قطعه شعری از نمایشنامه «ماری استوارت»^۱ را که بیشتر از همه دوست می‌داشت از بر خواند: شاهبانوی جوان اسیر اجازه می‌گیرد که چند قدم در باغ زندانش راه برود و سرمست از آفتاب و شور جوانی، خود را روی چمنها می‌افکند. ژاک همه کلمه‌ها را نمی‌فهمید و لیزبت سطر به سطر ترجمه می‌کرد. برای بیان کشش شاهبانو بسوی آزادی چنان لحن ساده و بی‌پیرایه‌ای به کار برد که ژاک ناگهان به یاد کروی افتاد و دلش به رقت آمد. ذره ذره، با دو دلی و پرده‌پوشی بسیار، بدبختیهای گذشته‌اش را شرح داد. هنوز به قدری تنها بود و به قدری کم حرف می‌زد که از آهنگ صدای خود سرمست شد. به هیجان آمد و واقعیت را به دلخواه تغییر داد و خواننده‌های خود را وارد داستان زندگیش کرد، زیرا از دوماه پیش بیشتر وقتش را صرف خواندن رمانهای کتابخانه آنتوان کرده بود. حس کرد که این بازگوییهای تخیلی بیشتر از واقعیت حقیر در ذهن لیزبت اثر می‌گذارد. و چون آن دختر خوشگل را دید که مانند مینیون^۲ هنگام ندبه بر وطن خود اشکهایش را پاک می‌کند لذت هنرمندانه‌ای برد که هنوز برایش ناشناخته بود و چنان احساس سپاسگزاری کرد که با دلی لرزنده از امید با خود می‌گفت آیا عشق همین است؟

فردای آن روز مشتاقانه انتظار او را می‌کشید. دختر گویی خود پی برده بود. آلبومی پر از کارتهای مصور و امضای مشاهیر و گلهای خشک شده برایش آورد که یادگارهای زندگی دخترانه‌اش از سه سال پیش و در واقع همه زندگیش بود. ژاک او را به باد سؤال گرفت. دوست داشت که تعجب کند و از هر آنچه نمی‌شناخت تعجب می‌کرد. شرح زندگی لیزبت آمیخته به پاره‌ای از جزئیات تردیدناپذیر بود که درباره صداقت او اجازه شک نمی‌داد، ولی هنگامی که

(۱) تراژدی منظوم از آثار شیلر، شاعر بزرگ آلمانی، که در سال ۱۸۰۰ منتشر شده است.

(۲) Mignon، نام دخترک زیبا و طنازی در رمان «سالهای کارآموزی و یلهلم مایستر» اثر گوته، منتشر به سال ۱۷۹۶. مینیون شعر معروفی را در حسرت وطن از دست رفته‌اش به آواز می‌خواند.

گونه‌هایش سرخ و لحنش کشدار می‌شد افسانه‌سازی و دروغ‌پردازی کسانی را تداعی می‌کرد که خواب و خیالهای خود را نقل می‌کنند. از شادی پا می‌کوبید و آن شبهای زمستانی را شرح می‌داد که جوانان و دختران محله در «تانتسوله»^۱ جمع می‌شدند و استاد رقص با یک و یولن بسیار کوچک همراه جفتهای رقصنده راه می‌افتاد و آهنگ حرکات را تنظیم می‌کرد و در همان حال، بانوی استاد با پیانوی خود کاره‌آخرین والسهای وین را پخش می‌کرد. نیمه شب شام می‌خوردند و سپس در گروههای چند نفری، دست افشان و پاکوبان همدیگر را از در این خانه تا در آن خانه همراهی می‌کردند و نمی‌توانستند از همدیگر جدا شوند بس که برف در زیر پا نرم بود و بس که آسمان زلال و باد بر روی گونه‌ها سرد بود. گاهی هم چند درجه‌دار به رقصندگان می‌پیوستند. نام یکی فردی و نام دیگری ویل بود. لیزبت، پس از مدتی تردید، سرانجام در میان عکسی از یک گروه با لباس نظامی، آن جوانک جرت و قوز را که نامش ویل بود نشان داد. عکس را با سر آستین پاک کرد و گفت: «آخ که چه مرد بزرگ منش و عاشق پیشه‌ای است!» یک بار هم به خانه‌اش رفته بود و آنجا گیتار زده و دسر تمشک و خامه خورده بودند، ولی ناگهان حرفش را قطع کرد و دیگر چیزی نگفت. گاهی ویل را نامزد خود می‌نامید و گاهی از حرفهایش چنین بر می‌آمد که دیگر به او دسترسی ندارد. ژاک سرانجام این‌طور استنباط کرد که به دنبال یک واقعهٔ مرموز و مضحک او را به سر بازخانه‌ای در پروس فرستاده بودند. وقتی که لیزبت آن واقعه را به یاد می‌آورد گاهی تنش از ترس می‌لرزید و گاهی هم به خنده می‌افتاد: اتاقی بود در ته راهرو هتل که کف پوش چوبیش زیر پا صدا می‌کرد. اما از اینجا به بعد همه چیز نامفهوم می‌شد. اتاق ظاهراً در همان هتل فرولینگ بوده است، زیرا در غیر این صورت، شوهر عمهٔ پیر نمی‌توانست وسط شب آن درجه‌دار را در حیاط دنبال کند و با یکتا پراهن در کوچه بیندازد. لیزبت به عنوان توضیح این نکته را نیز اضافه کرد که شوهر عمه در حقیقت می‌خواهد با او ازدواج کند تا کسی را برای اداره هتل خود داشته باشد. این را هم گفت که او

لب شکری است و سیگار برگی که بوی قیر می دهد از صبح تا شب زیر لبش دود می کند. اینجا لبخند از روی چهره دختر محو شد و همان دم به گریه افتاد. ژاک پشت میزش نشسته بود. آلبوم روبرویش باز بود. لیزبت روی دسته صندلی او نشسته بود و هنگامی که خم می شد ژاک نفس او را روی چهره و سر زلفش را روی گوش خود حس می کرد. غرایزش تحریک نمی شد، اما اکنون جهان دیگری او را به خود می خواند. گمان می کرد که این جهان را در درون خود کشف می کند و حال آنکه از یک رمان انگلیسی تازه خوانده بیرون می کشید و آن عشق بی آایش بود، احساسی آمیخته به استغنا و خوشبختی و صفا.

در تمام روز، تخیلش دیدار فردا را با همه جزئیاتش طرحریزی کرد: در آپارتمان تنها بودند و قرار گذاشته بودند که پیش از ظهر را صرف هیچ کار دیگری نکنند؛ لیزبت را روی نیمکت راحتی در طرف راست نشاند؛ لیزبت سرش را به پیش خم کرده بود و ژاک، ایستاده، پشت گردن او را از زیر موهای کوتاهش در یخه پراهن می دید؛ لیزبت جرئت نداشت که سر بردارد؛ ژاک خم می شد و می گفت: «نمی خواهم شما دیگر از این خانه بروید...» فقط آن موقع لیزبت سر بر می داشت و نگاه پرسنده ای به او می کرد؛ و جواب ژاک بوسه ای روی پیشانی، بوسه نامزدی، بود. «پنج سال دیگر، من بیست سالم خواهد شد. به بابا خواهم گفت: من دیگر بیچه نیستم. اگر آنها به من بگویند: این نوه خواهری سرایدار است، جواب خواهم داد که: من...» و حرکت تهدید آمیزی کرد. «نامزد! نامزد!... شما نامزد من هستید!» اتاق به نظرش برای این همه شادی کوچک آمد. بیرون رفت. هوا گرم بود. با لذت در روشنایی حرکت می کرد. «نامزد! نامزد! او نامزد من است!»

فردا چنان به خواب عمیق فرو رفته بود که صدای زنگ در را نشنید و چون صدای خنده لیزبت از اتاق آنتوان به گوشش خورد از بستر بیرون جست. هنگامی که نزد آنها رفت، آنتوان صبحانه اش را خورده و پیش از رفتن، شانه های لیزبت را با دو دست گرفته بود و تهدید کنان می گفت:

— شنیدی چی گفتم؟ اگر بازهم گذاشتی قهوه بخورد حسابت را می رسم!

لیزبت با خنده مخصوص خود می خندید. نمی خواست باور کند که یک شیر قهوه شیرین و داغ به سبک آلمانی هرگز آسیبی به ننه فرولینگ نزند.

تنها شدند. چند حلقه نان شیرینی بادیان دار را که روز پیش مخصوص او پخته بود در سینی ناشتایی برایش آورد. غذا خوردن او را با احترام تماشا می کرد. ژاک از خود خشمگین بود که چرا گرسنه است. هیچ کدام از اینها را پیش بینی نکرده بود. نمی دانست واقعیت را با صحنه ای که با آن همه دقت آماده کرده بود به کجا وصل کند. از بد حادثه، زنگ در را هم زدند. دیدار غیر مترقبی بود: ننه فرولینگ لنگ لنگان وارد شد. هنوز نمی توانست سر پا بایستد، ولی حالش بهتر بود، خیلی بهتر، و آمده بود که به آقای ژاک سلامی بکند. بعد لیزبت ناچار او را به اتاقش برد تا روی صندلی بنشاند. وقت می گذشت. لیزبت بر نمی گشت. ژاک هرگز نتوانسته بود جبر مقتضیات را تحمل کند. دستخوش آزدگی خاطری که شبیه خشمهای گذشته اش بود در اتاق می رفت و می آمد. آواره ها را روی هم می فشرد و مشتها را در جیبهایش گره می کرد. و کم کم از او دلزده شد.

سرانجام هنگامی که لیزبت برگشت، دهان ژاک خشک و نگاهش شرر بار بود. انتظار چنان بر اعصابش فشار آورده بود که دستهایش می لرزید. وانمود کرد که دارد کار می کند. لیزبت کارها را سرسری انجام داد و خداحافظی کرد. ژاک که سرش روی کتاب خم شده و دلش پُرمده بود چیزی نگفت. ولی همینکه تنها شد بالاتنه خود را واپس برد و لبخندی زد. این لبخند چنان تلخ بود که بی اختیار بسوی آینه رفت تا از دیدن آن لذت ببرد. برای بار بیستم، تحلیکش صحنه اندیشیده را پیش چشمش مجسم کرد: لیزبت نشسته و خودش ایستاده و پشت گردن او... نفرت کرد، دستها را روی چشمهایش گذاشت و خود را روی نیمکت انداخت. ولی اشک نیامد. فقط احساس فشار عصبی و کینه تیزی می کرد.

لیزبت روز بعد، هنگامی که وارد شد، قیافه بسیار غمگینی داشت که

ژاک آن را حمل بر سرزنش کرد و کینه‌اش در دم از میان رفت. در حقیقت، نامه‌بدی از استراسبورگ برای او رسیده بود: شوهر عمه او را فرامی‌خواند، هتل پر از مسافر بود و عمو فرولینگ فقط می‌توانست یک هفته دیگر صبر کند و نه بیشتر. لیزبت خیال داشت نامه را به او نشان دهد، ولی ژاک با نگاهی چنان خجولانه و چنان محبت‌آمیز نزدیک آمد که لیزبت از گفتن هر سخن غم‌انگیزی خودداری کرد. یگراست رفت و روی نیمکت نشست، درست در همان جایی که ژاک فرض کرده بود، و ژاک در برابرش ایستاد، درست در همان جایی که از پیش اندیشیده بود. لیزبت سر خم کرد و ژاک، زیر موهای کوتاه، پشت گردن او را دید که از میان یخه پیراهن بیرون آمده بود. ژاک هم مانند دستگاه خود کاری خم شد، ولی لیزبت کمی زودتر از موقع مقرر سرش را بالا آورد. با تعجب به ژاک نگاه کرد، لبخند زد و او را پهلوی خود روی نیمکت کشید و بدون لحظه‌ای تردید، چهره‌اش را به چهره ژاک و شقیقه‌اش را به شقیقه و گونه گرمش را به گونه او چسباند.

— عزیزم... جانم...

ژاک گمان کرد که الآن از خوشی غش می‌کند و چشمها را بست. انگشتهای لیزبت را که بر نوکشان جای سوزن دیده می‌شد حس کرد که گونه‌آزادش را نوازش می‌کند و در یخه‌اش فرو می‌رود. دوباره چهره‌اش را به چهره او چسباند بود و دیگر تکان نمی‌خورد. ژاک مژه‌های او را که بر شقیقه‌هایش ساییده می‌شد حس کرد.

از آن پس، این رسم روزانه آنها شد. لیزبت به محض ورود، سنجاق سینه‌اش را باز می‌کرد و به پشت در می‌زد. هر دو روی نیمکت می‌نشستند و گونه‌برگونه و دست در تن یکدیگر خاموش می‌ماندند. یا شعری به آلمانی می‌خواندند که اشک به چشم هر دو می‌آورد و ساعتی بالاتنه‌های به هم چسبیده خود را هماهنگ با آن تکان می‌دادند و نفسهای خود را به یکدیگر می‌آمیختند بی آنکه لذت‌های دیگری بخواهند. اگر انگشتهای ژاک در زیر پیراهن پیشتر می‌دوید یا اگر سرش را جابه‌جا می‌کرد تا لب‌هایش را به گونه لیزبت نزدیک

کند لیزبت نگاهش را به او می دخت و گویی نرمی بیشتری تمنا می کرد. آهی می کشید و می گفت:

— عاشقانه باشید!

وانگهی هنگامی که در آغوش هم فرو می رفتند دستها آرام می گرفتند. با توافقی ناگفته، از کارهای ناکرده پرهیز داشتند. هماغوشی آنها به همین فشار صبورانه و مداوم چهره ها بر یکدیگر و نیز، با هر دم زدن، به همین نوازشی که انگشتها از تپش گرم سینه ها می دید منحصر می شد. لیزبت که غالباً خسته می نمود خواهش تن را باآسانی از خود دور می کرد: در کنار ژاک از صفا و شعر مست می شد. ولی ژاک نیاز نداشت که وسوسه نیرومندتری را از خود براند: این نوازشهای معصومانه هدف خود را در خود می یافتند، فکر اینکه اینها پیش در آمد کامجویی دیگری باشند از ذهنش نمی گذشت. اگر گاهی گرمای این تن زنانه آشوب جسمانی بیشتری در او بر می انگيخت تقریباً ناخواسته و نا آگاهانه بود و فکر اینکه لیزبت احياناً متوجه آن بشود او را از بیزاری و خجلت می لرزاند. در کنار او هرگز آزمندی آلوده ای به سراغش نمی آمد. میان روح و جسمش جدایی کامل برقرار بود. روح به معشوق تعلق داشت و جسم زندگی خود را در جهان دیگری ادامه می داد، جهان تاریکی که لیزبت در آن اجازه ورود نداشت. اگر هم بعضی از شبها اتفاق می افتاد که بیخواب شود و از رختخواب بیرون پپرد و در برابر آینه پیراهن از تن بکند و بازوهای خود را ببوسد و با عطشی سیراب نشدنی دست بر تن خود بکشد همیشه در تنهایی و دور از او بود و تصویر لیزبت هرگز به تصاویر پیرامون این وسوسه ها نمی آمیخت.

تاریخ رفتن لیزبت نزدیک می شد. می بایست هفته بعد با قطار شبانه پاریس را ترک کند و هنوز دلش نمی آمد که به ژاک اطلاع دهد. آن روز یکشنبه، سر شب، آنتوان که می دانست برادرش در طبقه بالاست به خانه برگشت. لیزبت منتظر بود. پدید و سرش را روی شانه او گذاشت و به گریه افتاد. آنتوان لبخند عجیبی زد و پرسید:

— خوب، چی شد؟

لیزبت با سر اشاره منفی کرد.

— و حالا می خواهی بروی؟

— بله.

آنتوان حرکتی از روی بی تابی کرد. لیزبت گفت:

— آخر تقصیر خودش هم هست! هیچ وقت به این فکر نیست.

— ولی توقول داده بودی که به جای او فکرش را بکنی.

لیزبت به او نگرست. ژاک برایش «چیز دیگر» بود و از اینکه آنتوان

نمی توانست این را بفهمد اندکی تحقیرش می کرد. ولی آنتوان زیبا بود و لیزبت

قیافه گرفته اش را که گویی مُهر تقدیر بر آن خورده بود دوست داشت و از او به

دل نمی گرفت که چرا در آن مورد مانند دیگران فکر می کند.

سنباق سینه اش را به پرده زده بود. گیج و سر به هوا، و در اندیشه سفر

نزدیک، مشغول کندن لباسهایش شد و هنگامی که آنتوان او را در آغوش کشید

خنده بریده بریده ای کرد که صدای آن در گلویش محو شد:

— عزیزم... این شب آخر با من عاشقانه باش...

آنتوان در خانه نبود. نزدیک ساعت یازده شب، ژاک صدای باز شدن در

را شنید: آنتوان برگشته بود و بی صدا به اتاق خود می رفت. ژاک می خواست

بخوابد و او را صدا نکرد.

هنگامی که به رختخواب رفت، زانویش به چیز سفتی برخورد: یک

بسته، یک هدیه غیرمنتظر! چند حلقه نان شیرینی بادیان دار آمیخته به کارامل،

پیچیده در ورق قلع، و در یک دستمال ابریشمی با حروف اول اسم ژاک، نامه

کوچکی به رنگ قهوه ای که روی آن این کلمات نوشته شده بود: «به محبوب

عزیزم!»

هرگز سابقه نداشت که لیزبت برایش نامه بنویسد. گویی اکنون به

بالینش آمده و به رویش خم شده بود. از خوشی می خندید و سر نامه را باز کرد:

«آقای ژاک،

وقتی که این نامه به دست شما می رسد من از شما خیلی دور

شده ام...

سطرها در هم ریخت؛ عرق به پیشانیش نشست.
 «... از شما خیلی دور شده‌ام، زیرا امشب با قطار ساعت ۱۲ و ۲۲ دقیقه
 از ایستگاه شرق به استراسبورگ بر می‌گردم...»
 — آنتوان!

فریادش چنان مذبوحانه بود که آنتوان به گمان اینکه برادرش زخمی
 شده است دوان دوان آمد.

ژاک با بازوهای افتاده و لبهای نیمه باز و چشمهای استغاثه کننده روی
 تختخوابش نشسته بود: گویی در حال نزع بود و فقط آنتوان می‌توانست نجاتش
 دهد. نامه روی ملافه‌ها افتاده بود. آنتوان با یک نگاه آن را خواند و تعجبی
 نکرد: خودش لیزبت را به ایستگاه رسانده بود. بطرف برادرش خم شد، ولی او با
 حرکت دست متوقفش کرد:

— حرف نزن، حرف نزن... تو نمی‌دانی، آنتوان، تو نمی‌توانی
 بفهمی...

همان کلمات لیزبت را به کار می‌برد. چهره‌اش حالتی لجبوجانه و
 نگاهش خیرگی و سنگینی ترساننده‌ای داشت که کودک روزگار گذشته را به
 یاد می‌آورد. ناگهان سینه‌اش منبسط شد و لبهایش به لرزیدن افتاد و چنانکه
 گویی می‌خواهد به کسی پناه ببرد زاری کنان خود را روی بالش افکند. یکی
 از دستهایش آویزان مانده بود. آنتوان این دست متشنج را گرفت. ژاک آنآ به او
 چسبید و آنتوان دستش را با محبت فشرد. نمی‌دانست چه بگوید. پشت خم شده
 برادرش را که از حق‌گریه تکان می‌خورد نگریست. یک باردیگر، این آتش
 پنهان در زیر خاکستر را که همواره آماده زبانه کشیدن بود آشکارا می‌دید و
 درباره بیهودگی برنامه‌های تربیتی خود می‌اندیشید.

نیم ساعت گذشت؛ فشار انگشتهای ژاک کاسته شد. دیگر گریه
 نمی‌کرد، نفس نفس می‌زد. رفته‌رفته نفسهایش منظم‌تر شد. خوابش برده بود.
 آنتوان تکان نمی‌خورد، تصمیم به رفتن نمی‌گرفت. با نگرانی در باره آینده این
 کودک می‌اندیشید. نیم ساعت دیگر هم صبر کرد، سپس پاورچین از اتاق
 بیرون رفت و درها را نیمه باز گذاشت.

فردا، هنگامی که آنتوان از خانه بیرون می‌رفت، ژاک هنوز خواب بود یا تظاهر به خوابیدن می‌کرد.

همدیگر را در طبقه بالا، سر سفره غذا، دوباره دیدند. چهره ژاک خسته بود و چین تحقیر کننده‌ای در گوشه لبهایش دیده می‌شد. قیافه مغرور کودکانه را داشت که گمان می‌کنند کسی آنها را درست نمی‌شناسد. هنگام غذا خوردن، نگاهش از نگاه آنتوان دوری می‌کرد. نمی‌خواست کسی بر او دل بسوزاند. آنتوان این را فهمید. وانگهی خودش هم میل نداشت که در باره لیزبت چیزی بگوید.

زندگی آنها دوباره جریان عادی خود را پیدا کرد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

یک شب، پیش از شام، آنتوان در میان نامه‌های رسیده پاکتی با نام خود دید که نامه سر بسته‌ای به نشانی برادرش در جوف آن بود. خط را شناخت و چون ژاک آنجا ایستاده بود نخواست نشان دهد که درنگ می‌کند. گفت:

— این برای توست.

ژاک پیش دوید و چهره‌اش بشدت سرخ شد. آنتوان که مشغول ورق زدن فهرستنامه کتابهای چاپی بود بی آنکه سرش را بالا کند نامه را به او رد کرد. وقتی که سر برداشت دید که ژاک نامه را در جیب خود گذاشته است. نگاهشان در نگاه یکدیگر افتاد. نگاه ژاک پر خاشگرانه بود. گفت:

— برای نجی این طور به من نگاه می‌کنی؟ مگر حق ندارم که کسی برایم نامه بنویسد؟

آنتوان نگاهی به برادرش افکند و چیزی نگفت. پشت به او کرد و از اتاق بیرون رفت.

سر میز شام، با آقای تیبو صحبت کرد و ژاک را نادیده گرفت. مانند هر شب، با هم از پلکان پایین آمدند، ولی کلمه‌ای با همدیگر حرف نزدند. آنتوان به اتاق خود رفت. تازه پشت میز کارش نشسته بود که ژاک بدون در زدن وارد شد و با قیافه ستیزه‌جویانه‌ای پیش آمد و نامه باز شده را روی میز او افکند:

— حالا که نامه نویسی من باید زیر نظر تو باشد بردار بخوان!

آنتوان کاغذ را بی آنکه بخواند تا کرد و بطرف برادرش پیش برد. چون ژاک نامه را نمی‌گرفت، انگشتهایش را باز کرد و نامه روی زمین افتاد. ژاک آن را برداشت و در جیب گذاشت. با زهر خندی گفت:

— پس دیگر لازم نیست با من سر سنگین باشی!

آنتوان شانه‌هایش را بالا انداخت. ژاک ناگهان صدایش را بلند کرد و گفت:

— و این را هم بدان که دیگر به تنگ آمده‌ام! من دیگر بچه نیستم. من

می خواهم... من حق دارم که... (نگاه خیره و آرام آنتوان خشمگینش می کرد. فریاد زد:) گفتم که دیگر به تنگ آمده ام!
— از چی؟

— از همه چیز. (چهره اش حالت خود را از دست داده بود: نگاه ثابت و غضبناک و گوشه‌های برگشته و دهان نیمه باز، قیافه ابلهانه‌ای به او می داد. به شدت سرخ شد.) به علاوه، این نامه هم اشتهاً اینجا فرستاده شده! من دستور داده بودم که با صندوق پستی شخصی برایم نامه بنویسند! آنجا لااقل هر نامه‌ای که بخواهم، به دستم می‌رسد و دیگر نباید به کسی حساب پس بدهم!
آنتوان همچنان براندازش می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. این سکوت، موضع راحتی برایش فراهم می‌آورد و آشفتگی‌اش را پنهان می‌ساخت: تا آن زمان ژاک هرگز با چنین لحنی با او سخن نگفته بود.

— اولاً من می‌خواهم فوتتان را ببینم، می‌شنوی؟ هیچ کس هم نمی‌تواند جلوم را بگیرد!

ذهن آنتوان برق زد: خط روی پاکت همان خط دفترچه خاکستری بود! ژاک با وجود قول و قرارش به فوتتان نامه می‌نوشت. و خانم فوتتان آیا این را می‌دانست؟ آیا این نامه‌نگاری مخفیانه را اجازه می‌داد؟

نخستین بار بود که آنتوان خود را ملزم به ایفای نقش پدر می‌دید. دیر زمانی نمی‌گذشت که خودش در برابر آقای تیو همین طور رفتار کرده بود که امروز ژاک با او رفتار می‌کرد. جاها عوض شده بود. ابرو در هم کشید و پرسید:

— پس توبه دانیل نامه نوشته‌ای؟

ژاک گردن کشید و محکم سر تکان داد.

— بدون اینکه به من بگویی؟

— چه اشکالی دارد؟

آنتوان نزدیک بود برخیزد و پسر گستاخ را سیلی بزند. مشت‌ها را به هم فشرد. مجادله در مسیری افتاده بود که اگر پیشتر می‌رفت مهمترین دست‌آوردهای او را به باد می‌داد. با تظاهر به نومیدی گفت:

— فعلاً برو! امشب تونمی‌فهمی چه می‌گویی.

ژاک پا برزمین کوبید و گفت:

— من می گویم... می گویم که به تنگ آمده‌ام! من دیگر بچه نیستم. من می خواهم با هر کس که دوست دارم معاشرت بکنم. دیگر از این جور زندگی به تنگ آمده‌ام. می خواهم فوتتان را ببینم، برای اینکه فوتتان دوست من است. برای همین به اش نامه نوشتم. می دانم چه کار می کنم. باش قرار ملاقات گذاشتم. می توانی بروی این را بگویی به... هر کس که دلت بخواهد. دیگر بسم است، بسم است، بسم است!

پا برزمین می کوبید و دیگر جز نفرت و عصبان چیزی در او نمانده بود. آنچه نمی گفت، آنچه آنتوان نمی توانست حدس بزند این بود که طفلک، پس از رفتن لیزبت، چنان در دل احساس خلأ و در عین حال سنگینی کرده بود که چاره‌ای نداشت جز اینکه راز خود را با موجود جوانی در میان گذارد و فشار این بار را که خفه‌اش می کرد با دانیل قسمت کند. در عالم تنهایی خود، لحظات دوستی کامل را پیشاپیش گذرانده و حتی از دوستش تمنا کرده بود که نیمه‌ای از لیزبت را دوست بدارد و به لیزبت التماس کرده بود که بگذارد تا دانیل این نیمه عشق را برعهده بگیرد.

آنتوان که تظاهر به خونسردی می کرد و از برتری خود لذت می برد دوباره گفت:

— گفتم برو. هر وقت که عقلت سر جایش برگشت در این خصوص صحبت می کنیم.

ژاک که از خونسردی او به جان آمده بود فریاد کشید:

— ترسو! آقا معلم!

و در را به هم کوبید و رفت.

آنتوان برخاست و در را قفل کرد و خود را روی صندلی افکند. از شدت خشم رنگش سفید شده بود.

«آقا معلم! احمق بی شعور. آقا معلم! حقش را کف دستش می گذارم. اگر خیال کرده باشد که می تواند از این گستاخیا بکند — کور خوانده است! شب مرا خراب کرد، دیگر نمی توانم کار بکنم. حسابش را می رسم. آرامش

سابق من. چه حماقتی کردم! آنهم برای این پسرۀ جعلی. آقا معلم! هر چه بیشتر برایشان زحمت بکشی... احمق منم: از وقت و از کارم برایش مایه می گذارم. اما دیگر تمام شد. من هم زندگی دارم، امتحان دارم. به این پسرۀ جعلی نیامده که...»

سر جایش بند نبود، طول و عرض اتاق را گز می کرد. ناگهان خود را در برابر خانم فوتنان دید و قیافه اش حالت خشن و سر خورده ای پیدا کرد: «خانم، من آنچه توانستم کردم. از مهر بانی و ملایمت و محبت دریغ نکردم. کاملترین آزادی را به او دادم. و این هم نتیجه اش. باور کنید، خانم، بعضی از طبیعتها را نمی شود اصلاح کرد. جامعه برای حفظ خود از دست آنها یک راه بیشتر ندارد: باید آنها را سرکوب کند تا نتوانند آزار برسانند. بی جهت نیست که ندامتگاهها اسم خودشان را بنیاد حفظ و حراست جامعه گذاشته اند...»

به صدای خش خش ضعیفی سرش را برگرداند. از زیر در بسته، تکه کاغذی به درون اتاق رانده شد:

«از بابت آقا معلم معذرت می خواهم. من دیگر عصبانی نیستم. بگذار بیایم تو.»

آنتوان ناخواسته لبخند زد. ناگهان نیازی به مهر بانی در خود حس کرد. بی تأمل بیشتر، به جانب در رفت و آن را گشود. ژاک با بازوهای آویزان انتظار می کشید. اعصابش هنوز چنان ناآرام بود که سرش را زیر انداخت و لبهایش را گاز گرفت که به خنده نیفتد. آنتوان قیافۀ رنجیده و دوری کننده ای به خود گرفته بود. برگشت و روی صندلی نشست. با لحن خشکی گفت:

— من کار دارم. امشب وقت مرا خیلی تلف کردی. چی می خواهی؟
ژاک چشمهایش را که هنوز خندان بود بالا آورد و در چشم برادر دوخت و اعلام کرد:

— می خواهم دانیل را ببینم.

سکوت کوتاهی برقرار شد. آنتوان گفت:

— می دانی که پدر با این کار مخالف است. دلیلش را هم به تو گفته ام. یاد هست؟ آن روز، میان خودمان قرار گذاشتیم که تو وضع موجود را

بپذیری و دیگر برای تجدید رابطه با خانواده فوتنانن هیچ اقدامی نکنی. من به قول تو اعتماد کردم. دیدی نتیجه اش چه شد. تو مرا فریب دادی؛ در اولین فرصت قراردادمان را به هم زدی. حالا تمام شد: دیگر هیچ وقت نمی توانم به تو اعتماد داشته باشم.

ژاک گریه می کرد:

— این حرف را زن، آنتوان، انصاف نیست. تو قضایا را نمی دانی. درست است که من تقصیر کارم. من نیاستی بدون اطلاع توبه او نامه بنویسم. ولی آخر قضیه دیگری هم بود که مجبور می شدم بگویم و نمی توانستم بگویم. (زیر لب گفت:) قضیه لیزبت...

آنتوان فوراً حرف او را قطع کرد تا مانع اعترافی شود که شنیدنش برای او بیشتر از گفتنش برای ژاک ناراحت کننده بود:

— مسئله این نیست. (و برای اینکه ژاک را وادار به تغییر موضوع گفتگو کند به دنبال سخن خود گفت:) حاضرم یک بار دیگر، و آخرین بار، تجربه ای بکنم: توبه من قول بده که...

— نه، آنتوان، نمی توانم قول بدهم که دانیل را نبینم. خود تو باید به من قول بدهی که او را ببینم. گوش کن، آنتوان، عصبانی نشو. به خدا قسم می خورم که دیگر هیچ چیز را از تو مخفی نکنم. ولی من می خواهم دانیل را ببینم و نمی خواهم بی اطلاع تو او را ببینم. خود او هم همین طور. به او نوشته بودم که جواب مرا به پستخانه بفرست تا خودم بروم بگیرم. ولی قبول نکرد. ببین چی برایم نوشته است: «چرا به پستخانه؟ ما چیزی نداریم که از کسی مخفی بکنیم. برادر تو همیشه جانب ما را گرفته است. پس من این نامه را برای او می فرستم که خودش به تو بدهد.» و در آخر نامه، قرار ملاقاتمان را در پشت عمارت پانتئون قبول نکرده است. می نویسد: «(من با مامان حرف زدم. ساده تر این است که تو هر چه زودتر یک روز یکشنبه به خانه ما بیایی. مامان شما را دوست دارد، هم تو و هم برادرت را، و از من خواسته است که هر دو را دعوت کنم.» می بینی، او آدم راست و درستی است. بابا این را نمی داند و بدون اینکه هیچ چیز در باره اش بداند محکومش می کند. من از او دلگیر نیستم. ولی در مورد تو، آنتوان، قضیه

فرق می کند. تو دانیل را می شناسی، تو حرفش را می فهمی، تو مادرش را دیده ای، هیچ دلیل ندارد که مثل بابا باشی. حتی باید خوشحال باشی که من چنین دوستی دارم. خیلی وقت است که من تنها هستم! ببخش، نمی خواهم تورا ندیده بگیرم، خودت می دانی. ولی تو یک چیز هستی و دانیل یک چیز دیگر. تو حتماً دوستانی همسن خودت داری؟ می دانی که یک دوست حقیقی داشتن یعنی چه؟

آنتوان با دیدن حالت شاد و مهربانِ ژاک هنگام ادای کلمه «دوست»، در دل جواب داد: «راستش، نه...» ناگهان هوس کرد که بسوی برادرش برود و او را ببوسد. ولی نگاه ژاک حالت آشتی ناپذیر و سستینده ای داشت که غرور آنتوان را می آزد. بدین جهت از ذهنش گذشت که با این سماجت در آو یزد و آن را خرد کند. با این همه، قوت اراده ژاک اندکی او را تحت تأثیر قرار داده بود. هیچ جوابی نداد، پاهایش را دراز کرد و مشغول فکر کردن شد. با خود می گفت: «در حقیقت، من که وسعت نظر دارم، من باید اذعان کنم که منع پدر بی معنی است. این فونتانن در ژاک فقط تأثیر خوب می تواند داشته باشد. محیط گرمی است و می تواند به من هم در کارم کمک کند. آری، مسلماً، «او» به من کمک خواهد کرد و حتی مسائل را روشنتر از من خواهد دید. خیلی زود این بچه را به راه خواهد آورد. زن بی نظیری است. ولی اگر این خبر به گوش پدر برسد... خوب، چه خواهد شد؟ من که دیگر بچه نیستم. مگر مسئولیت ژاک به گردن کیست؟ به گردن من. پس حق قضاوت نهایی با من است. و من عقیده دارم که منع پدر، به این صورت، نامعقول و غیرمنصفانه است: من از آن عدول می کنم، و دیگر تمام. اولاً ژاک به من دلبسته تر خواهد شد. با خود خواهد گفت: «آنتوان مثل بابا نیست.» ثانیاً مطمئنم که «مادر...» بار دیگر خود را در برابر خانم فونتانن دید که لبخند می زد: «خانم، من خودم برادرم را پیش شما آورده ام...»

برخاست، چند قدم راه رفت و در برابر ژاک ایستاد که بی حرکت مانده بود، با اراده ای محکم و با عزمی جزم برای جنگیدن و رد کردن مخالفت آنتوان. — حالا که ناچارم کردی باید برایت بگویم: با وجود دستورهای اکید پدر، نیت من همیشه این بوده است که بگذارم تو با خانواده فونتانن رفت و آمد

بکنی. حتی تصمیم داشتم که خودم تورا آنجا ببرم. پس می بینی که من حرفی ندارم؟ فقط منتظر بودم که حالت سر جا بیاید: می خواستم تا موقع باز شدن مدارس صبر کنم. نامه توبه دانیل کارها را پیش انداخت. باشد. مسئولیتش با من. بابا خبردار نمی شود، آبه هم همین طور. همین یکشنبه می رویم آنجا، اگر موافق باشی. (و پس از لحظه ای مکث با لحنی آمیخته به سرزنشی محبت آمیز به گفته خود افزود:) می بینی چقدر اشتباه می کردی، چقدر تقصیر کار بودی که به من اعتماد بیشتر نداشتی. جانم، من بارها به تو گوشزد کرده ام: صراحت کامل میان خودمان، اعتماد متقابل، والا همه امیدهایمان باطل خواهد شد.

ژاک تمجمع کنان گفت:

— یکشنبه؟

از این پیروزی آسان یافته بکلی سرگشته شده بود. احساس می کرد که فریب خورده و بازیچه توطئه نامعلومی شده است. سپس از این سوءظن شرمگین شد. آنتوان حقیقتاً بهترین دوست او بود. حیف که این قدر پیر بود! ولی آخر، یکشنبه آینده؟ چرا به این زودی؟ حالا از خود می پرسید که آیا واقعاً برای دیدن دوستش این قدر بی تاب بوده است.

آن روز یکشنبه، دانیل نزدیک مادرش نشسته بود و نقاشی می کرد که ماده سگ شروع به واق واق کرد. زنگ زده بودند. خانم فونتانن کتابش را زمین گذاشت. دانیل زودتر بطرف در دوید و گفت:

— مامان، بگذار من بروم.

بر اثر مضیقه مالی ناچار شده بودند که اول خدمتکار و سپس، در ماه گذشته، آشپز را مرخص کنند. نیکول و ژنی در کارهای خانه کمک می کردند. خانم فونتانن گوش تیز کرده بود و چون صدای کشیش گرگوری را شناخت لبخند زد و چند قدم به استقبال او پیش رفت. کشیش شانه های دانیل را گرفته بود و با خنده رگه دارش به چهره او می نگریست:

— عجب، پسر، در این هوای خوب به گردش نرفته ای؟ آخر این فرانسویها تا کی می خواهند از قایق رانی و بازی کریکت و ورزش غافل باشند؟ درخشش چشمهای کوچک سیاهش که مردمک آنها تمام فضای پلکها را پر می کرد و جا برای سفیدی نمی گذاشت از نزدیک به قدری تحمل ناپذیر بود که دانیل به زور لبخندی زد و سرش را برگرداند. خانم فونتانن گفت:

— سرزنشش نکنید. منتظر آمدن دوستش است. یادتان می آید، تیو؟ کشیش ابرو در هم کشید و در حافظه خود کاوید: ناگهان با جنب و جوش حیرت انگیزی دستهای خشکش را که گویی جرقه از آنها می جست محکم به هم مالید و دهانش با خنده عجیبی بی صدا گشوده شد. سرانجام گفت:

— آوه yes. دکتر ریشو؟ خوب، جوان نازنینی است. یادتان هست وقتی که آمد و دخترک عزیزمان را زنده دید چه قیافه متعجبی پیدا کرد؟ می خواست زنده شدن او را با درجه اش اندازه بگیرد! مرد بیچاره! خوب، حالا darling ما کجاست؟ لابد در این آفتاب عالی، همان طور خودش را توی اتاق حبس کرده است؟

— نه، آسوده باشید. با دختر خاله اش بیرون رفته است. حتی فرصت نکردند که یک صبحانه حسابی بخورند. دارند دور بین عکاسیشان را امتحان می کنند... که هدیه جشن تولد زنی است.

دانیل که برای کشیش صندلی می آورد سر برداشت و به مادر که صدایش در حین گفتن این نکته لرزیده بود نگاه کرد. کشیش در حال نشستن پرسید:

— راستی در مورد نیکول؟ خبر تازه ای نیست؟

خانم فونتائن با حرکت سر جواب منفی داد. در حضور پسرش، که به شنیدن نام نیکول نیم نگاهی به جانب کشیش کرده بود، نمی خواست درباره این موضوع بحث کند. کشیش بسوی دانیل چرخید و ناگهان گفت:

— ببینم، پسر، این دوست دکتر ریشوی شما دقیقاً کی قرار است بیاید مزاحمتان بشود؟

— نمی دانم. شاید حدود ساعت سه.

کشیش از جا برخاست و از جیب جلیقه اش ساعت بزرگ پهنی به اندازه نعلبکی در آورد و با صدای بلند گفت:

— Very well. ای پسر تنبل، شما تقریباً یک ساعت وقت دارید!

کتان را دور ببندازید و همین حالا بروید دور باغ لوگزامبورگ بدوید و رکورد دورا بشکنید. !Go on

پسر جوان نگاهی با مادرش ردوبدل کرد و از جا برخاست. با لحن شیطنت آمیزی گفت:

— بسیار خوب، شما دو تا را تنها می گذارم.

گرگوری مشتش را حواله او کرد و زیر لب گفت:

— پسر بد ذات!

ولی همینکه با خانم فونتائن تنها ماند چهره بیمویش حالتی مهربان به خود گرفت و نگاهش نوازشگر شد. گفت:

— حالا، dear، وقت آن رسیده است که من بتوانم فقط با دل شما گفتگو کنم.

و چنانکه گویی دعا می‌خواند در خود فرورفت. دستش را در موهای سیاهش فرو برد، صندلی را برداشت و وارونه روی آن نشست و اعلام کرد: — من دیدمش. (به خانم فوتتان که ناگهان رنگش پریده بود نگاه کرد و ادامه داد:) از جانب او آمده‌ام. پشیمان شده است. نمی‌دانید چقدر بدبخت است.

چشم از خانم فوتتان بر نمی‌داشت. گویی با این نگاه همیشه شاد که خانم فوتتان را در میان گرفته بود می‌خواست رنجی را که به او می‌دهد آرام کند. زن با تمجیع گفت: — مگر در پاریس است؟

سوالش بیجا بود، زیرا می‌دانست که خود ژروم دوز پیش، روز جشن تولد زنی، آمده و آن دوربین عکاسی را برای دخترش نزد سرایدار گذاشته است. ژروم هر جا که می‌رفت هرگز جشن تولد اعضای خانواده‌اش را از یاد نمی‌برد. با لحنی غافل از ماجرا، بی‌آنکه حالت چهره‌اش وضع ثابتی پیدا کند، دوباره گفت:

— پس دیدیش؟

از ماه‌ها پیش دائماً درباره‌ی او می‌اندیشید، اما اندیشه‌اش چنان مغشوش و مبهم بود که اکنون، تا از او سخن به میان می‌آمد، رخوت خاصی بر سر تا پایش چیره می‌شد. کشیش با اصرار گفت:

— بدبخت است و پر از پشیمانی است. موجود بینوایی که با اوزندگی می‌کند مثل سابق در اپرا آواز می‌خواند، ولی او واقعاً منزجر است و دیگر هرگز نمی‌خواهد او را ببیند. مدعی است که حقیقتاً نمی‌تواند بی‌زنش، بی‌بچه‌هایش زندگی کند و گمان می‌کنم که راست می‌گوید. بخشایش شما را می‌طلبد و برای اینکه باز هم شوهر شما باشد هر قولی می‌دهد. خواهش می‌کند که این تصمیم طلاق را کنار بگذارد. قیافه‌ای که من از او دیده‌ام حالا قیافه‌ی راستکاران است: او واقعاً مرد درست و پاک نهادی است.

خانم فوتتان خاموش بود و با نگاه مشوشی به مقابل خود می‌نگریست. گونه‌های پر و چانه‌ی نسبتاً گوشتالود و لبهای سست و حساسش چنان گویای

نیکخواهی بود که گرگوری گمان کرد که دیگر گذشت کرده است. سخن خود را ادامه داد:

— می گفت که در این ماه قرار است هر دو برای آشتی به دادگاه بروید و فقط بعداً ترتیبات طلاق واقعی داده خواهد شد. حالا التماس می کند، چون حقیقتاً سراپا عوض شده است. ادعا می کند که آنچه می نماید نیست و بهتر از آن است که ما می پنداریم. من هم همین عقیده را دارم. حالا اگر کاری به دست بیاورد می خواهد مشغول کار شود. و اگر شما بخواهید، اینجا با شما زندگی خواهد کرد، ولی در جاده عفاف و برای جبران گناهان گذشته.

لبهای زن را دید که متشنج شد و لرزه ای به پایین چهره اش افتاد. خانم فونتائن ناگهان شانه هایش را تکان داد و گفت:

— نه.

لحنش بُرنده بود و نگاهش دردناک و مغرور. تصمیمش چون و چرا ناپذیر می نمود. گرگوری سرش را واپس برد، چشمهایش را بست و مدت درازی خاموش ماند. سرانجام با صدایی متفاوت، صدایی دور و بی حرارت، گفت:

— گوش کنید. می خواهم قصه ای برای شما بگویم که نشنیده اید. قصه مردی که عاشق زنی بود. می گویم: گوش کنید. هنوز خیلی جوان بود که با دختری نامزد شد و دختر به قدری خوب و زیبا بود، به قدری مورد محبت خدا بود که او هم عاشقش شد... با همه روحش. (نگاهش خیره ماند و عبارت «با همه روحش» را با لحن مؤکد و بر زبان آورد. سپس گویی کوشش می کرد، جستجو می کرد که سر رشته را از دست ندهد و با آهنگ نسبتاً سریعی دنبال سخن خود را گرفت:) آن وقت، پس از اینکه ازدواج کردند، چنین اتفاق افتاد: آن مرد پی برد که زنش دوستش ندارد بلکه مرد دیگری را دوست دارد که دوست آنهاست و مثل برادر هر دو به خانه آنها می آید. آن وقت مرد بینوا زنش را به سفر دور و درازی برد تا برای فراموش کردن به او کمک کند، ولی فهمید که زن باز هم آن مرد را دوست دارد و دیگر هرگز شوهرش را دوست ندارد: و جهتم برای هر دو شروع شد. مرد می دید که زنش در جسم خود زنا می خواهد و سپس در قلب خود و آخر در روح خود، زیرا بی انصاف و بد شده است. آری، این چیز واقعاً هولناک

بود: زن از عشق ناکام بد می شد و مرد هم بد می شد، زیرا «روح منفی» در پیرامون آنها بود. آن وقت گمان می کنید که آن مرد چه کرد؟ دعا می کرد. با خود می گفت: «من موجودی را دوست دارم، باید بدی را از این موجود دور کنم.» و با دلی شاد، زنش و دوستش را به اتاق خود در برابر کتاب مقدس دعوت کرد و گفت: «بیاید و رسماً با همدیگر در برابر خدا زن و شوهر شوید و خودم خطبه عقدتان را می خوانم.» هر سه گریه می کردند. ولی او گفت: «هیچ نترسید، من از اینجا می روم و دیگر هرگز بر نمی گردم که مزاحم خوشبختی شما شوم.»

گرگوری دستش را روی چشمهایش گذاشت و با صدای آهسته گفت: — آه dear، چه پاداش بزرگی است خاطره این عشق و ایثار! (سپس سر برداشت و ادامه داد:) به قول خود وفا کرد: همه دارایی خود را برای آنها گذاشت، زیرا او بسیار ثروتمند بود و زن مثل ایوب بینوا فقیر بود. مرد سفر کرد و به نقطه دیگر جهان رفت، و من می دانم که او هنوز، پس از هفده سال، تنها و بی پول است و نان خودش را در می آورد، چنانکه من در می آورم، با شغل ساده پرستاری در «انجمن علمی مسیحیان».

خانم فونتاین با هیجان به او می نگریست. کشیش با شور تازه ای گفت: — گوش کنید تا پایان این قصه را بگویم. (اعصاب چهره اش از همه سو کشیده می شد و ناگهان انگشتهای استخوانیش را روی پستی صندلی که بر آن تکیه داده بود در هم کرد.) بیچاره خیال می کرد که خوشبختی را برای آنها می گذارد و همه چیزهای بد را با خودش می برد، اما راز پروردگار اینجاست: بدی با آنها ماند. آنها به او خندیدند و به «روح قدسی» خیانت کردند. ایثار او را پذیرفتند و اشک ریختند، ولی در دلشان او را تمسخر کردند. در همه محافل درباره او دروغ می گفتند. نامه هایی از او دست به دست می گردانند و محبت او را به شکل دیگری جلوه می دادند. حتی گفتند که زنش را بدون یک «پنی» رها کرده و برای خاطر زن دیگری به ارو پا رفته است. آری، این چیزها را گفتند! و برای گرفتن طلاق به دادگاه شکایت کردند.

لحظه ای پلکهایش را پایین آورد و نوعی قد قد خشن از گلویش در آمد.

سپس برخاست و صندلی خود را برداشت و با دقت تمام بر سر جایش گذاشت. همه آثار رنج از چهره اش محو شده بود.

بسوی خانم فونتائن که همچنان بی حرکت نشسته بود خم شد و گفت: — این است عشق، و بخشایش چنان شایسته است که اگر در این لحظه آن زن عزیز خیانتکار ناگهان نزد من می آمد و می گفت: «جیمز، من به خانه شما برگشته ام. شما دوباره خدمتگزار ذلیل من خواهید شد. و من هر وقت بخواهم باز هم به شما خواهم خندید.» به او می گفتم: «بیایید و این مختصر چیزی را هم که دارم بگیرید. خدا را شکر می کنم که برگشتید. و من آن قدر کوشش خواهم کرد تا در نظر شما خوب بشوم که شما هم خوب خواهید شد: زیرا بد وجود ندارد.» آری، در حقیقت، dear، اگر چنانچه روزی محبوب من به کلبه ام پناه بیاورد من با او چنین خواهم کرد. و نخواهم گفت: «عزیزم، من می بخشم»، بلکه خواهم گفت: «عیسی شما را حفظ کند.» و سخنهای من بی اثر نخواهد ماند: زیرا خوبی تنها قدرتی است که می تواند «روح منفی» را مهار کند! (خاموش شد، بازوهایش را روی سینه حلقه کرد، چانه نوک تیزش را در میان دست گرفت و با صدای نوازشگر و اعطانه اش گفت:) و شما هم باید چنین کنید، خانم فونتائن. زیرا شما این موجود را با همه عشق خود دوست می دارید، و عشق همانا عدالت است. عیسی می گوید: «اگر عدالت شما همان عدالت کاتب و فریسی باشد داخل ملکوت خدا نخواهید شد.»

زن سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

— جیمز، شما او را نمی شناسید. هوای اطراف او قابل تنفس نیست. به هر جا می رود بدی را می برد. خوشبختی ما را باز هم از میان خواهد برد. بچه ها را فاسد خواهد کرد.

— وقتی که عیسی دست بر زخم جذامی کشید، دست عیسی آلوده نشد، بلکه جذامی پاک شد.

— شما خیال می کنید که من دوستش دارم. نه، اشتباه می کنید! حالا دیگر او را خوب می شناسم. و از قول و قرارهایش خبر دارم. دیگر او را خیلی بخشیده ام.

— وقتی که پطرس می خواهد بداند که چند بار باید برادرش را ببخشد و از عیسی می پرسد: «آیا تا هفت بار باید ببخشم؟» عیسی جواب می دهد: «هفت بار چیست؟ من می گویم تا هفت هفتاد بار.»

— جیمز، می گویم شما اورا نمی شناسید!

— کیست که بتواند بگوید: «من برادرم را می شناسم؟» عیسی می گوید: «(من درباره هیچ کس داوری نمی کنم.)» و من، گرگوری، می گویم: آن که زندگیش را در گناه می گذراند و در قلب خود مشوش و بدبخت نیست، هنوز از ساعت حقیقت دور است؛ اما آن که گریه می کند که چرا زندگیش را در گناه می گذراند به ساعت حقیقت نزدیک است. به شما گفتم که او پشیمان است و قیافه اش قیافه راستکاران بود.

— جیمز، شما همه چیز را نمی دانید. از او بپرسید وقتی که آن زن از دست طلبکارهایش به بلژیک فرار کرد او چه کرد. آن زن با مرد دیگری رفته بود. آن وقت او همه چیز را گذاشت و دنبال آنها رفت و به هر خفتی تن داد. مدت دو ماه پادو تماشاخانه ای شد که آن زن آنجا آواز می خواند! به شما می گویم که این شرم آور است. آن زن با آن و یولن زن زندگی می کرد و او همه چیز را قبول کرده بود، شبها در خانه آنها شام می خورد و با فاسق معشوقه اش مشق موسیقی می کرد. قیافه راستکار! شما اورا نمی شناسید. امروز در پاریس است و پشیمان است و می گوید آن زن را رها کرده است و دیگر نمی خواهد او را ببیند. اگر نمی خواهد دوباره او را ببیند پس چرا قرضهایش را می پردازد؟ بله، حساب طلبکارهای نوئمی را یکی یکی تصفیه می کند. اصلاً برای همین به پاریس آمده است! با کدام پول؟ با پول من، با پول بچه هایش. مثلاً همین سه هفته پیش، می دانید چه کار کرد؟ ملک مزون لافیت ما را گرو گذاشت تا بیست و پنج هزار فرانک بدهد به یکی از طلبکارهای نوئمی که دیگر دادش در آمده بود!

سرش را زیر انداخت، همه چیز را نگفته بود. به یاد می آورد که او را به دفتر اسناد رسمی خوانده بودند و او بی گمان بد به آنجا رفته بود و ژروم را دم در دیده بود که منتظر ایستاده است. برای رهن احتیاج به وکالتنامه او داشت، زیرا ملک مزون لافیت ارث پدری خانم فونتائن بود. ژروم تضرع کرده بود، به این بهانه

متوسل شده بود که دیگر آه در بساط ندارد و در آستانه خودکشی است و حتی در وسط پیاده رو خواسته بود جیبهای خود را پشت و رو کند تا نشان دهد که خالی است. خانم فوتنانن تقریباً بی مقاومت تسلیم شده بود و نزد صاحب محضر رفته بود تا بلکه ژروم در میان کوچه دست از سرش بردارد و نیز برای اینکه خودش نیز بی پول بود و ژروم به او وعده داده بود که قبل از رسیدن موعد طلاق و تصفیه حساب نهایی می تواند چند اسکناس هزار فرانکی برای مخارج شش ماهه اش از روی این پول بردارد.

— جیمز، باز هم می گویم که شما او را نمی شناسید. پیش شما قسم خورده که همه چیز عوض شده است و آرزو دارد که با ما زندگی کند؟ ولی اگر به شما بگویم که پریروز وقتی که آمد تا هدیه جشن تولد زنی را به سرایدار بسپارد کالسکه را در صدمتری خانه مانگه داشت و در آن کالسکه تنها نبود!...
به خود لرزید و ناگهان ژروم با آن دخترک کارگر سیاه پوش که روی نیمکت راه آهن گریه می کرد دوباره در برابر نظرش مجسم شد. از جا برخاست و فریاد زد:

— واقعیت آن مرد این است: هر نوع حسن اخلاقی به طوری از نهاد او محوشده است که حتی روزی که برای تبریک جشن تولد دخترش می آید همراه خود معشوقه ای را می آورد که تازه در خیابان پیدا کرده است! و شما خیال می کنید که من دوستش دارم، نه، ابداً این طور نیست!
راست بر سر پا ایستاده بود و در آن لحظه گویی حقیقتاً از ژروم نفرت داشت.

گرگوری نگاه خشنی به او کرد و گفت:

— شما از حقیقت به دورید. حتی در ذهن خود، آیا بدی را باید با بدی پاسخ دهیم؟ همه چیز روح است. ماده برده روح است. مسیح فرموده است...
صدای پارس ماده سگ سخن او را قطع کرد. کشیش اخم کرد و زیر لب غرید:

— این هم دکتر ریشوی لعنتی شما!

دوید و صندلیش را برداشت و دوباره نشست.

در باز شد. آنتوان بود و پشت سرش ژاک و دانیل وارد شدند.

با گامهای مصمم پیش می‌آمد: نتایج این دیدار را به جان پذیرفته بود. روشنایی پنجره‌های گشوده به چهره‌اش می‌تابید. موهای سر و ریشش لکه سیاهی بیش نبود و همه درخشش روشنایی در مستطیل سفید پیشانی‌ش جمع می‌شد و پرتوی از نبوغ به آن می‌بخشید. قدش که متوسط بود در این لحظه بلند می‌نمود. خانم فونتانن به آمدن او می‌نگریست و ناگهان چشمه‌ی محبتش جوشیدن گرفت. آنتوان در حالی که در برابر او سر خم می‌کرد و او دستهایش را در دست می‌گرفت گرگوری را شناخت و از دیدن او در آنجا ناخشنود شد. کشیش از روی صندلی خود با تفرعن سری بسوی او تکان داد.

ژاک در گوشه‌ای ایستاده بود و با کنجکاوی به این مرد عجیب می‌نگریست و گرگوری که وارونه روی صندلی نشسته و چانه را روی بازوهای حلقه کرده‌اش گذاشته بود، با بینی سرخ و لبخند شکلک‌وار و نامفهومی بر گوشه لب، آن دو پسر جوان را ساده لوحانه تماشا می‌کرد. در این لحظه، خانم فونتانن به ژاک نزدیک شد و حالت چشمهایش به اندازه‌ای مهرآمیز بود که پسر جوان به یاد شبی افتاد که خانم فونتانن او را گریان در آغوش گرفته بود. خود او هم آن شب را به یاد می‌آورد، زیرا با صدای بلند گفت:

— این قدر بزرگ شده است که من دیگر رویم نمی‌شود... (و چون این را گفت و او را بوسید خود به خنده افتاد و با اندکی لوندی تذکر داد:) حقیقت این است که من مادرم و شما مثل برادر دانیل هستید... (ولی گرگوری را دید که از جا برخاسته و آماده رفتن شده است.) شما که نمی‌خواهید بروید، جیمز؟

کشیش گفت:

— مرا ببخشید، دیگر باید بروم.

دست دو برادر را محکم فشرد و بطرف خانم فونتانن رفت. خانم فونتانن همچنانکه او را به بیرون اتاق مشایعت می‌کرد گفت:

— یک کلمه دیگر. صادقانه به من جواب بدهید: با همه این تفاسیل،

آیا باز هم فکر می‌کنید که ژروم لیاقت برگشتن به نزد ما را داشته باشد؟ (نگاه

پرسنده اش را به او دوخته بود.) جواب خودتان را خوب بسنجید، جیمز. اگر به من بگویید: «بخش»، من خواهم بخشید.

کشیش هیچ نمی گفت. مانند همه کسانی که خود را مالک «حقیقت» می پندارند، نگاهش و چهره اش گویای ترحمی شامل حال همه ابنای بشر بود. لحظه ای گمان کرد که برق امیدی در چشمهای خانم فونتانن می بیند. اما بخشایش مورد نظر عیسی این بخشایش نبود. سرش را برگرداند و زهرخند ناموافقی زد.

آن وقت خانم فونتانن بازوی او را گرفت و وانمود کرد که با محبت او را مرخص می کند:

— از شما متشکرم، جیمز. به او بگویید که جواب من منفی است. کشیش گوش نمی داد، برایش دعا می خواند. در حال دور شدن، بی آنکه به او نگاه کند، زیر لب زمزمه کرد:
— عیسی بردل شما فرمان براند.

خانم فونتانن به اتاق پذیرایی برگشت. آنتوان به اطراف می نگریست و نخستین دیدار خود را به یاد می آورد. خانم فونتانن کوششی کرد تا توانست آشفتگی خود را پنهان کند.

— چقدر لطف کردید که همراه برادرتان آمدید.
خوشامد گوییش اندکی به تکلف آمیخته بود. صندلی نزدیک خود را به آنتوان نشان داد و گفت:

— اینجا بنشینید. امروز برای حرف زدن، دیگر نمی توانیم به امید جواناترها باشیم.

دانیل بازو در بازوی ژاک انداخته بود و او را بسوی اتاق خود می برد. حالا همقد شده بودند. دانیل انتظار دیدن این همه تغییر را در دوست خود نداشت، ولی اکنون بیشتر احساس صمیمیت می کرد و عجله داشت که زودتر با او درد دل کند. همینکه تنها شدند هیجانی در چهره اش پدیدار شد و حالت مرموزی به

خود گرفت:

— اول باید خبرت کنم: بزودی او را می بینی، دختر خاله ای است که تازه اینجا آمده و حالا پیش ما زندگی می کند. نمی دانی چه... فرشته ای است! (آیا حس کرد که ژاک از شنیدن این خبر کمی دست و پایش را گم کرده است؟ آیا خودش از گفتن آن پشیمان شد؟ لیخند محبت آمیزی زد و گفت:) ولی اول از خودت بگو. یک سال است همدیگر را ندیده ایم! (حتی در رفاقت، رعایت ادب و تشریفات را از دست نمی نهاد. و چون ژاک ساکت بود، سرش را پیش برد و به دنبال سخن پیشین خود گفت:) البته هنوز خبری نیست، ولی من امیدوارم.

ژاک از خیرگی نگاه و زنگ صدای او ناراحت شده بود. در می یافت که دانیل تغییر کرده است، اما نمی دانست که این تغییر در چیست. خطوط قیافه مانند سابق بود، شاید بیضی چهره درازتر شده بود، اما لبهای کشیده همان انحناى پیچیده را داشت و با خط باریک سبیل مشخصتر می شد. با همان شیوه سابق که ناگهان نظم لبها را به هم می زد و دندانهای فوقانی را از گوشه چپ آشکار می کرد می خندید. شاید چشمها آن درخشندگی پاک پیشین را نداشت، شاید ابروها بطرف شقیقه ها بیشتر کشیده می شد و به نگاهش مهربانی زود گذری می بخشید. شاید هم در لحن صدا و شیوه رفتارش نوعی سبکسری بود که سابقاً آن را پنهان می داشت.

ژاک به دانیل می نگریست و در فکر جواب دادن نبود. و شاید به سبب همین سبکسری بی پروا که او را هم معذب و هم مجذوب می کرد به یاد آن عشق شورانگیز دوران مدرسه افتاد و چشمه مهرش جوشید و اشک به چشمهایش آمد. دانیل که نمی توانست آرام بگیرد نشست تا بیشتر دقت کند و دوباره گفت:

— آره، یک سال است دیگر! تعریف کن ببینم!

رفتارش حاکی از صادقانه ترین محبتها بود، ولی ژاک تصتمی در آن حس می کرد که او را می رماند. با این همه، شروع به سخن گفتن از دوران ندامتگاه کرد و بی آنکه خود بخواهد دوباره گرفتار همان عبارت پردازیهای ادبی

شد که هنگام سخن گفتن با لیزبت نیز به کار برده بود. احساس نوعی خجلت می کرد و نمی توانست زندگی روزمره اش را در آنجا بی پرده شرح دهد.

— پس چرا این قدر کم برای من نامه می نوشتی؟

ژاک دلیل حقیقی را پنهان کرد: نمی خواست پدرش را در معرض انتقاد بدخواهان قرار دهد. با این همه، خود از هر لحاظ رفتار پدرش را نادرست می دانست. پس از لحظه ای سکوت توضیح داد:

— تنهایی آدم را عوض می کند. (از یادآوری این تنهایی، حالت بهتی در قیافه اش پدیدار شد. دنبال سخن خود را گرفت:) به همه چیز بی اعتنا می شوی. در عین حال، ترس میهمی هم داری که هیچ وقت آزادت نمی گذارد. بعد از مدتی، دیگر حتی نمی دانی کیستی، دیگر حتی نمی دانی زنده ای یا نه. و اگر ادامه پیدا کند ممکن است بمیری... (نگاه سرگشته ای به پیرامون خود کرد و افزود:) یا دیوانه شوی.

لرزه نامحسوسی بر تنش نشست. لحن خود را عوض کرد و آمدن آنتوان را به کروی شرح داد.

دانیل بی آنکه سخنش را قطع کند گوش می داد. ولی همینکه دید اعتراف ژاک تمام شده است چهره اش دوباره درخشیدن گرفت و گفت:

— هنوز حتی اسمش را به تو نگفته ام: نیکول. قشنگ است، نه؟

ژاک که تازه به یاد اسم لیزبت افتاده بود گفت:

— آره، خیلی.

— به نظر من، این اسم خیلی به اش می آید. خودت می بینیش. نمی شود گفت که خوشگل خوشگل است. یک چیزی بیشتر از خوشگلی دارد: شادابی، سرزندگی. چه چشمهایی! (لحظه ای مردد ماند.) هوس انگیز است، می فهمی؟ ژاک از نگاه او احتراز می کرد. خودش هم آرزو داشت که بی پرده در باره عشقش سخن بگوید. حتی برای همین به آنجا آمده بود. ولی از آغاز اعترافات دانیل، احساس ناراحتی می کرد و حالا هم چشمهایش را پایین انداخته بود و با نوعی احساس فشار و حتی شرم گوش می داد.

دانیل که شوق خود را با زحمت می توانست پيوشاند گفت:

— امروز مامان و ژنی صبح زود از خانه بیرون رفتند. آن وقت من و نیکول برای خوردن صبحانه تنها شدیم. تنها توی آپارتمان. نیکول هنوز لباس نپوشیده بود. نمی دانی تماشایش چه لذتی داشت! دنبالش رفتم تا توی اتاق ژنی که تختخوابش آنجاست. آن وقت، آنجا، آن اتاق، آن تختخواب دخترانه... گرفتمش توی بغلم. فقط یک لحظه. دست و پا می زد، ولی می خندید. نمی دانی چه حرکات نرمی دارد! آن وقت فرار کرد و رفت توی اتاق مامان و در را روی خودش بست و دیگر باز نکرد... (از جا برخاست و گفت:) اینها را چرا برایت تعریف می کنم! احمقانه است!

خواست لیخند بزند، اما لبهایش باز نمی شد ژاک پرسید:

— می خواهی باش ازدواج کنی؟

— من؟

احساس ناگواری به ژاک دست داد، گویی مورد توهین قرار گرفته بود. لحظه به لحظه، دانیل به نظرش بیگانه تر می آمد. نگاه کنجکاو و ریشخندآمیزی که دانیل به سرپای او انداخت مانند آب سردی روی سرش ریخته شد. دانیل نزدیکتر آمد و پرسید:

— توچی؟ از نامه ات برمی آمد که توهم...

ژاک همان طور که چشمهایش زیر بود سر تکان داد. گویی می گفت: «نه، تمام شد، از من چیزی در نمی آوری.» وانگهی دانیل بی آنکه منتظر جواب بماند از جا برخاست. صداهای دخترانه ای به گوش آنها می رسید.

— بعد برایم تعریف می کنی... دیگر آمدند، بیا برویم!

نگاهی بسوی آینه کرد، سرش را راست گرفت و بطرف راهرو دوید.

صدای خانم فونتائن شنیده شد:

— بچه ها، اگر می خواهید عصرانه بخورید بیایید.

بساط چای در اتاق ناهارخوری آماده بود.

ژاک از دم در، دو دختر جوان در کنار میز ناهارخوری دید و دلش به پیدن افتاد. هنوز با کلاه و دستکش بودند و رنگشان بر اثر گردش برافروخته بود.

ژنی به پیشباز برادرش دوید و به بازوی او آویخت. دانیل اعتنایی نداشت و همچنانکه ژاک را بسوی نیکول پیش می برد با قیافه بشاشی آنها را به هم معرفی کرد. ژاک خود را در معرض کنجکاوی نیکول و نگاه تفتیش کننده ژنی دید؛ چشمهایش را بسوی خانم فونتائن برگرداند که نزدیک درِ اتاق ایستاده بود و با لبخند اندوهگینی جمله خود را تمام می کرد:

— ... به بچه ها بفهمانیم که هیچ چیز گرانبهاتر از زندگی نیست و زندگی بی نهایت کوتاه است.

مدتها بود که ژاک خود را در جمع اشخاص بیگانه ندیده بود و این دیدار چنان او را به وجد آورد که کمرویی را بکلی از یاد برد. زیبایی طبیعی و برازندگی نیکول به اندازه ای بود که ژنی به نظرش کوتاه و رو بهمرفته زشت آمد. در این موقع، نیکول با دانیل حرف می زد و می خندید. ژاک کلمات آنها را تشخیص نمی داد. نیکول ابروها را پی درپی به نشانه تعجب و شادی بالا می برد. چشمهای آبی خاکستریش که کم عمق و بسیار دور از هم و شاید بسیار گرد، اما درخشان و شاد بود بر چهره سفید و پر گوشتش با موی انبوه بوری به شکل نیمتاج بر گرد سرش دائماً شور و نشاط زندگی می پاشید. شیوه خاصی در ایستادن داشت: بالاتنه اش را اندکی پیش می داد و گویی همواره آماده بود که به استقبال دوست بشتابد و شادابی لبخند خود را به هر تازه واردی عرضه کند. ژاک در ضمن تماشای او ناخواسته به یاد کلمه ای که دانیل گفته و به نظرش بسیار زننده آمده بود می افتاد: «هوس انگیز»... نیکول حس کرد که مورد تماشاست و همان دم حالت طبیعی خود را از دست داد و «قیافه گرفت».

زیرا ژاک هرگز پروای آن نداشت که توجه خود را به دیگران پنهان کند. معصومیت کودکی را داشت که با دهان باز تماشا می کند: چهره اش بی حرکت و نگاهش ثابت می ماند. سابقاً، پیش از بازگشت از کروی، چنین نبود: با مردم چنان بی اعتنا برخورد می کرد که گویی هرگز کسی را به جا نمی آورد. ولی اکنون، هر جا که بود، در مغازه یا در کوچه، نگاهش به رهگذران می آویخت. وانگهی آنچه را در آنها می دید تحلیل نمی کرد، اما اندیشه اش ناآگاهانه در فعالیت بود، زیرا همین قدر که خصوصیتی در قیافه یا رفتار دیگران می دید این

ناآشنایان در تخیل او جلوه خاصی می یافتند و برای هر یک از آنها امتیازات جداگانه ای قابل می شد.

خانم فونتان دست روی بازوی او گذاشت و او را از عالم خیال بیرون آورد. گفت:

— بیاید با ما عصرانه بخورید. حالا دیگر چند لحظه به من می رسید. (فنجان و بشقاب به او داد.) من از دیدن شما در اینجا خیلی خوشحالم. ژنی، عزیزم، به ما شیرینی بده. برادرتان برایم شرح داد که هر دو توی یک آپارتمان زندگی می کنید. چقدر خوشحالم! دو برادر که مثل دو دوست با هم تفاهم داشته باشند عالی است! دانیل و ژنی هم با همدیگر تفاهم دارند و شادی زندگی من در همین است. (و خطاب به دانیل که همراه آنتوان نزدیک آنها می آمد گفت:) از حرف من خنده ات می گیرد. باید هم همیشه مامان پیرت را دست بیندازی. حالا برای تنبیه باید مرا ببوسی. جلوروی همه.

دانیل می خندید و شاید هم کمی دست و پایش را گم کرده بود. ولی خم شد و لبهایش را به شقیقه مادر آشنا کرد. کوچکترین حرکات او آمیخته به طنازی بود.

ژنی از آن سر میز، صحنه را تماشا می کرد. لبخند ظریفی زد که آنتوان را به شغف آورد. ژنی نتوانست طاقت بیاورد: دوباره پیش آمد و به بازوی دانیل آویخت. آنتوان درد دل گفت: «این هم یکی دیگر از کسانی که کمتر از آنچه می دهند می گیرند.» از همان نخستین دیدار ژنی، این نگاه زنانه در این چهره کودکانه نظرش را جلب کرده بود. حرکت زیبای شانه های او را دید که گاه گاه، بی آنکه خودش بخواهد، سینه های نورسته اش را از چاک پیراهن بالا می آورد و سپس دوباره به جای نخست برمی گرداند. هیچ مشابهتی با مادرش یا دانیل نداشت. و جای تعجب نبود: او برای زندگی دیگری، متفاوت با زندگی دیگران، خلق شده بود.

خانم فونتان چای را جرعه جرعه می نوشید. فنجان را نزدیک چهره خندانش گرفته بود و، از پشت بخار فنجان، اشارات دوستانه ای به ژاک می کرد. از نگاه زلال و پرمهرش گویی روشنائی و گرمی می تراوید و موهای

سفیدش مانند دیهیم شگفتی بر بالای پیشانی جوان و بسیار گشاده اش حلقه زده بود. نگاه ژاک از مادر به پسر می رفت و برمی گشت. در این لحظه هر دو را چنان دوست می داشت که مشتاقانه می خواست همه به آن پی ببرند، زیرا بیشتر از هر کس دیگر این نیاز را در خود حس می کرد که ناشناخته نماند. کنجکاویش نسبت به دیگران به حدی بود که می خواست جایی در اندیشه خصوصی آنها به دست آورد و حتی زندگیش را به زندگی آنها بیامیزد.

دم پنجره، بحثی میان نیکول و ژنی در گرفته بود و دانیل نیز رفت تا در آن شرکت کند. هر سه روی دور بین عکاسی خم شده بودند و بررسی می کردند که آیا هنوز فیلم خام در آن هست یا نه.

دانیل نگاه نوازشگر و آمرانه اش را به نیکول دوخت و با صدای گرمی که قبلاً در او نبود ناگهان گفت:

— خواهش می کنم! مخالفت نکنید! همین طور که اینجا ایستاده اید، با کلاه، و دوستم تیو هم کنار شما!
ژاک را صدا کرد و با لحن آرامتری گفت:

— خواهش می کنم، حتماً می خواهم از همه شما عکس بگیرم!
ژاک به آنها پیوست. دانیل آنها را به زور به اتاق پذیرایی برد که، به عقیده او، نور بیشتری داشت.

خانم فونتانن و آنتوان در اتاق ناهارخوری مانده بودند. آنتوان بی آنکه مقدمه بچیند— و با این کار، به گمان خود، لحن صادقانه تری به سخنهایش می بخشید— گفت:

— لازم است که شما از کم و کیف دیدار ما بدرستی آگاه باشید. اگر پدرم خبردار شود که ژاک اینجا آمده است و خود من او را آورده ام، گمان می کنم که او را از زیر سرپرستی من خارج کند و آن وقت همه چیز را باید دوباره از سر گرفت.

خانم فونتانن زیر لب گفت:

— مرد بیچاره.

لحنش آنتوان را به لبخند واداشت. پرسید.

— به حال او دلسوزی می کنید؟

— که چرا نتوانسته است اعتماد پسرهایی مثل شما را به خود جلب کند.

— تقصیر او نیست، و تقصیر من هم نیست. پدرم از کسانی است که در

عرف عام آنها را مرد عالی مقام و محترم می نامند. من به او احترام می گذارم.

ولی چه می شود کرد؟ ما هرگز در هیچ زمینه ای نه تنها فکر مشترک بلکه حتی

شیوه مشابه در تفکر نداشته ایم. هر موضوعی که مطرح شده است، هرگز

نتوانسته ایم از دیدگاه واحد به آن نگاه کنیم.

— به همه کس بینایی داده نشده است.

آنتوان به تندی گفت:

— اگر مقصودتان مذهب است باید بگویم که پدرم بی اندازه مذهبی

است!

خانم فونتان سرش را به انکار تکان داد:

— به عقیده پولس رسول، کسانی که حکم شریعت را به جا می آورند در

پیشگاه خدا راستکار نیستند، بلکه اگر به آن عمل کنند راستکارند.

نسبت به آقای تیو گرچه به گمان خود صمیمانه دل می سوزاند تنافری

غریزی و کینه توزانه داشت. تحریمی که پسرش و خانه اش و خودش را در معرض

آن می دید به نظرش بیشمارانه ناروا می آمد و آن را معلول پست ترین انگیزه ها

می دانست. با انزجار به یاد هیئت مرد درشت اندام افتاد و بر او نمی بخشود که

چرا بر والا ترین ارزشهایش، یعنی تعالی اخلاقی و مذهب پروتستان، گمان بد

می برد. از این نظر، نسبت به آنتوان که حکم پدر را زیر پا گذاشته بود بالاترین

سپاس را داشت.

ناگهان ترسی در دلش افتاد و پرسید:

— شما چگونه؟ آیا هنوز هم فرایض مذهبی را به جا می آورید؟

آنتوان به نشانه انکار سر تکان داد و خانم فونتان چنان احساس شادی

کرد که چهره اش شکفته شد. آنتوان توضیح داد:

— حقیقت این است که من خیلی دیر به فکر تکالیف مذهبی افتادم.

(به نظرش می آمد که در حضور خانم فونتانن روشن بین تر و مسلماً پرگوتر می شود. زیرا خانم فونتانن شیوه عنایت آمیزی داشت که به کلام مخاطب خود ارزش می گذاشت و مشوق او می شد تا خود را از حد معمول بالا تر برد.) من از عرف عام بدون تقوای واقعی پیروی می کردم. خدا در نظر من، نوعی مدیر مدرسه بود که هیچ چیز از نظرش پنهان نمی ماند و شرط احتیاط آن بود که با اجرای بعضی حرکات و رعایت انضباط، رضایتش را تأمین کنم. بنابراین اطاعت می کردم و تقریباً حاصلی غیر از ملال به دست نمی آوردم. من در همه درسها شاگرد خوبی بودم، در امر مذهب هم همین طور. ولی چطور شد که ایمانم را از دست دادم؟ هیچ نمی دانم. وقتی که متوجه آن شدم — یعنی چهار پنج سال پیش — به درجه ای از آگاهی علمی رسیده بودم که دیگر جا برای اعتقادات دینی باقی نمی گذاشت. من ذهن علمی دارم.

جمله آخر را با احساس غرور بیان کرد. در حقیقت اندیشه هایی را که در لحظه به نظرش رسیده بود بر زبان می آورد، زیرا پیش از آن فرصت و فراغت نیافته بود که ذهن خود را با چنین رضایت خاطری تحلیل کند. سخن خود را ادامه داد:

— نمی گویم که علم همه چیز را توضیح می دهد، علم فقط توصیف می کند و همین برای من کافی است. «چونی» امور به خودی خود آن قدر جالب توجه است که بدون تأسف از جستجوی بیهوده «چرایی» آنها صرف نظر می کنم. وانگهی... (صدایش را پایین آورد و سرعت گفت:) میان این دو نوع توضیح، شاید تفاوت فقط در کمیّت باشد و نه در کیفیت. (گویی برای عذر خواهی لبخند زد و به گفته خود افزود:) و اما مسئله اخلاق، باید بگویم که در این باره اصلاً فکر نمی کنم. امیدوارم با این حرف ناراحتان نکرده باشم. خلاصه، من کارم را دوست دارم، جدی و فعالم و حس می کنم که همین فعالیت به خودی خود نوعی دستور اخلاقی است. به هر حال تا امروز در ادای وظیفه ام هیچ وقت تردید نکرده ام.

خانم فونتانن جوابی نداد. از آنتوان دلگیر نبود که چرا این قدر با خود او متفاوت است. ولی در باطن، شکر خدا را به جا می آورد که همواره در قلبش حضور داشت. و از این حضور قلبی، اعتماد سرشار و سرور آمیزی به دست می آورد

که حقیقتاً از وجودش پرتوافکن می شد و در نتیجه، با اینکه دائماً وقایع ناگواری برایش اتفاق می افتاد و از بسیاری از آشنایان و نزدیکانش بیشتر دچار بدبختی می شد ولی برای اطرافیانش در حکم منبع فیضی بود که از آن کسب قوت و تعادل و خوشبختی می کردند. آنتوان نیز در این لحظه همین حالت را حس می کرد. هرگز در جمع اطرافیان پدرش کسی را ندیده بود که چنین فیضان نیروبخشی داشته باشد و هوای پیرامونش از فرط پاکی و صفا این همه شوق انگیز باشد. هوس کرد که قدمی به او نزدیکتر شود، هر چند که سخنش چندان موافق حقیقت نباشد، و با وجودی که پیش از آشنایی با خانواده فونتانن هرگز درباره پروتستانها نیندیشیده بود گفت:

— مذهب پروتستان همیشه توجه مرا جلب کرده است. جنبش مذهبی شما انقلابی در زمینه دین است. در مذهب شما اصولی برای آزادی هست... خانم فونتانن با علاقه فراوان به او گوش می داد. آنتوان به نظرش جوان و پرشور و جوانمرد می آمد. قیافه هوشمند و چین پیشانیش را در حال دقت به سخن دیگران می ستود و چون آنتوان سر بر می داشت خانم فونتانن با شادی کودکانه در خطوط قیافه او خصوصیتی علاوه بر حالت فکور نگاهش می یافت: پلک بالایی به اندازه ای کوچک بود که چشمها چون به تمامی گشوده می شد در زیر خط ابرو فرومی رفت، به طوری که مژه ها به ابروها می پیوستند و انگار آنها را مضاعف می کردند. در دل گفت: «مردی با این پیشانی، ممکن نیست مرد پستی باشد...» آن گاه این اندیشه از ذهنش گذشت که آنتوان نمونه مردی شایسته دوست داشتن است. هنوز دلش از کینه شوهرش پر بود. «زندگی خود را در کنار چنین مردی گذراندن...» نخستین بار بود که کسی را با ژروم مقایسه می کرد؛ نخستین بار بود که تأسف مشخصی به او دست می داد و از دلش می گذشت که موجود دیگری می توانسته است او را خوشبخت سازد. این هیجان شورانگیز و زود گذر ناگهان بر سرپای وجودش چیره شد، و درعین حال احساس شرم کرد و فوراً آن را واپس زد، ولی تلخی حاصل از این ندامت، و شاید از آن تأسف، مدتی در دلش باقی ماند.

ورود ژنی و ژاک سرانجام او را از این خیالات رهایی داد. از دورترین نقطه‌ای که آنها را دید با اشاره دعوت کننده‌ای آنها را به نزدیک خود خواند تا نپندارند که مزاحم‌اند. ولی با نخستین نگاه احساس کرد که میان آن دو، اتفاقی افتاده است.

و حقیقتاً نیز چنین بود.

دانیل پس از گرفتن عکس نیکول و ژاک اعلام کرده بود که برای اطمینان خاطر فوراً می‌خواهد آن را ظاهر کند. صبح آن روز به ژنی و دختر خاله‌اش قول داده بود که طرز ظاهر کردن فیلم را به آنها یاد بدهد و آنها نیز وسایل لازم را در اتاق بسیار کوچکی در انتهای راهرو که دانیل سابقاً از آن به جای تاریکخانه استفاده می‌کرد فراهم آورده بودند. اتفاق به اندازه‌ای تنگ بود که بیش از دو نفر به زحمت در آن جا می‌گرفتند. آن وقت دانیل ترتیبی داده بود که اول نیکول وارد آنجا شود. سپس بسوی ژنی دویده و دست لرزانش را روی شانه او گذاشته و در گوشش گفته بود:

— تو برو پیش تیبو.

ژنی نگاه هوشیارانه‌ای به او کرده بود: کارش را نمی‌پسندید؛ ولی حرمت برادر چنان تأثیری در او داشت و این شیوه خواستن با لحن صدا و گستاخی و بی‌تابی رفتار چنان تحکم‌آمیز بود که همه کس بی‌تأمل به خواهش او گردن می‌نهاد.

ژاک، در طی این مدت، دور از جمع، در مقابل جعبه آینه اتاق پذیرایی ایستاده بود. ژنی نزدیک او رفت و به گمان خود مطمئن شد که او از نقشه دانیل چیزی نفهمیده است. لبهایش را جمع کرد و گفت:

— شما عکاسی نمی‌کنید؟

— نه.

ژنی از ناراحتی نامحسوس لحن او پی برد که چنین سؤالی درست نبوده است. به یاد آورد که ژاک مدتها در نوعی سیاهچال محبوس بوده است. بر اثر تداعی معانی و برای اینکه چیزی گفته باشد دوباره پرسید:

— شما مدتی بود که دانیل را ندیده بودید؟

ژاک نگاهش را پایین انداخت:

— بله. مدت مدیدی. از وقتی که... یعنی بیشتر از یک سال.

سایه اندوهی از روی چهره ژنی گذشت. کوشش دومش ثمربخش تر از کوشش اول نشده بود: گویی خواسته بود فرار به ماری را به یاد ژاک بیاورد. خوب، هر چه باداباد، دیگر کاری نمی توانست بکند. وانگهی در این ماجرا کینه ای از او به دل داشت: همه مسئولیتها را متوجه او می دانست. از مدتها پیش، بی آنکه بشناسدش، از او نفرت داشت. آن روز، هنگام صرف عصرانه، به مجرد دیدن ژاک، ناخواسته به یاد رنجی که به آنها داده بود افتاد و با همان نظر اول بی چون و چرا از او بدش آمد. وانگهی او را به سبب سر درشت و ترکیب ناموزون چهره و آرواره پهن و لبهای ترک خورده و گوشهای برگشته و موهای سرخش که خوشه وار از بالای پیشانی بیرون زده بود زشت و حتی ناهنجار می دید و حقیقتاً دانیل را از بابت دلبستگی به چنین رفیقی نمی بخشید. در عمق حسادتش تقریباً لذت می برد از اینکه می دید تنها کسی که توانسته است با او بر سر تقسیم محبت برادرش همچشمی کند چنین موجود نامطبوعی است.

ماده سگ را روی زانوی خود نشانده بود و بی خیال نوازشش می کرد. ژاک همچنان چشم بر زمین دوخته بود و در باره فرار خود و سپس در باره شبی که نخستین بار به این خانه آمده بود می اندیشید.

ژنی برای اینکه سکوت را بشکند پرسید:

— به نظر شما، دانیل خیلی عوض شده است؟

ژاک جواب داد:

— نه. (ولی ناگهان تغییر عقیده داد و گفت:) رو بهمرفته باید بگویم

بله.

ژنی متوجه وسواس صداقت او شد و آن را پسندید. حتی مدت یک لحظه از خود او هم کمتر بدش آمد. آیا ژاک این تغییر رأی کوتاه مدت را حس کرد؟ دیگر به فکر دانیل نبود. به ژنی می نگریست و پیش خود سؤالهایی درباره او مطرح می کرد. نمی توانست بفهمد که درباره خلق و خوی او چه احساسی دارد. با این همه، در زیر این چهره گویا و خوددار، و در عمق این مردمکهای زنده که راز

خود را پوشیده می داشتند، بقراری عصبی و لرزش دائمی حساسیت را درمی یافت. از دلش گذشت که او را بهتر بشناسد و به درون این قلب بسته رخنه کند و شاید هم با او دوست شود. آیا دوستش بدارد؟ لحظه ای در این اندیشه فرو رفت و حال خوشی به او دست داد. ناگهان همه رنجهای گذشته را فراموش کرد و به نظرش رسید که دیگر بدبخت نخواهد بود. نگاهش به گرد اتاق می گشت و با آمیزه ای از رغبت و خجالت از روی ژنی می گذشت و نمی توانست دریابد که رفتار دختر چقدر محتاطانه و پرهیز کننده است. ناگهان، با یک چرخش بی اراده اندیشه، لیزبت را به یاد آورد و او را موجودی بی مقدار، حیوانی خانگی، چیزی تقریباً بی ارزش دید. ازدواج با لیزبت؟ خامی این تصمیم برای نخستین بار در نظرش آشکار شد. پس چه کند؟ ناگهان فضایی تهی در زندگیش پدید آمد، خلأ وحشتناکی بود که به هر قیمتی می بایست آن را پر کند و طبعاً ژنی از عهده این کار بر می آمد — اما...

— ... می روید؟

از جا جست. ژنی با او حرف می زد.

— ببخشید، چی گفتید؟

— شما به دبیرستان می روید؟

مشوش شد و جواب داد:

— نه هنوز. از درسها عقب افتاده ام. فعلاً پیش چند تا معلم، از دوستان

برادرم، درس می خوانم.

و بی آنکه مقصودی داشته باشد پرسید:

— شما چطور؟

ژنی از گستاخی او در سؤال کردن و نیز از نگاه دوستانه اش رنجید. با

لحن خشکی جواب داد:

— نه، من اصلاً مدرسه نمی روم. پیش معلم خصوصی کار می کنم.

ژاک سخن بیجایی بر زبان آورد:

— بله، مدرسه برای دخترها مهم نیست.

ژنی بر آشفت:

— عقیده مامان این نیست. دانیل هم همین طور.

— آخر دخترها چیزهایی را که احتیاج دارند خود به خود می دانند.

فهمید که خرابتر کرده است. دیگر بر اندیشه ها و سخنهاى خود تسلط نداشت. احساس کرد که ندامتگاه از او موجود ابله‌ی ساخته است. سرخ شد و سپس این موج حرارت که به چهره اش هجوم آورده بود ناگهان گیجش کرد و دیگر چاره‌ای جز خشمگین شدن برای خود ندید. برای انتقام گرفتن به فکر افتاد که نیشی بزند و چیزی نیافت. عقل سلیم را بکلی از دست داد و با لحن ریشخندآمیز عوامانه‌ای که غالباً پدرش به کار می برد گفت:

— اسّ اساس را توی مدرسه یاد نمی گیرند: آدم خودش باید شخصیت داشته باشد!

ژنی در لحظه‌ای که می خواست شانه اش را بالا بیندازد جلو خود را گرفت. اما چون پوس خمیازه صدا داری کشید با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

— اه، حیوان بی ادب! بی تربیت! (و با لحن فاتحانه‌ای بار دیگر تکرار کرد:) اه، بی تربیت!

سپس سگ را روی زمین گذاشت، برخاست، رفت و به نرده‌ی بالکن تکیه داد.

پنج دقیقه طولانی در سکوت تحمل ناپذیر گذشت. ژاک از روی صندلی تکان نخورده بود؛ احساس خفقان می کرد. از اتاق ناهارخوری، صدای گفت و شنود خانم فونتائن و آنتوان به گوش می رسید. ژنی پشتش را به او کرده بود و یکی از آهنگهای مشقی پیانو را زمزمه می کرد و گستاخانه با پا آن را ضرب می گرفت. بله، همه چیز را به برادرش خواهد گفت تا دیگر با این بی ادب معاشرت نکند! از او نفرت داشت. از گوشه چشم او را دید که سرخ و گردن فراز نشسته بود. جسارتش بیشتر شد. دنبال جمله‌ای می گشت که او را بیشتر برنجاند.

— بیا، پوس! من دیگر می روم.

بالکن را ترک کرد و از برابر ژاک چنان گذشت که گویی اصلاً کسی آنجا حضور ندارد و خرامان بسوی اتاق ناهارخوری رفت.

بیشترین ترس ژاک از این بود که تنها بماند و بعد دیگر نداند که چگونه از آنجا برود. پس به دنبال ژنی راه افتاد، اما بی آنکه او را همراهی کند. مهر بانی خانم فونتانن کینه اش را به اندوه بدل کرد. خانم فونتانن به دخترش گفت:

— پس برادرت شما را تنها گذاشته است؟
ژنی بی آنکه به مادرش نگاه کند جواب داد:
— خودم از دانیل خواستم که فیلمهایم را فوری ظاهر کند. دیگر کارش دارد تمام می شود.

از نگاه ژاک احتراز می کرد، چون می دانست که او فریب این سخن را نخورده است: این همدستی ناخواسته، بر شدت دشمنی آنها افزود. ژاک او را دروغگو می شمرد و ضعف نفسش را در پوشاندن رفتار برادر ناپسند می دانست. ژنی قضاوت او را حدس می زد و غرورش از آن آرده می شد.
خانم فونتانن به آنها لبخند می زد و اشاره می کرد که بنشینند.
آنتوان گفت:

— مریض کوچولوی من چه خوب بزرگ شده است!
ژاک هیچ نمی گفت و به زمین می نگریست. در نوبدی فرو می رفت. هرگز مانند سابق نخواهد شد. حس می کرد که بیمار است، بیمار تا عمق روح، هم ناتوان و هم خشن، دستخوش هیجانات ناگهانی، بازیچه تقدیر محتم.
خانم فونتانن از او پرسید:

— شما موسیقی می دانید؟
به نظر نمی آمد که سخن او را فهمیده باشد. اشک در چشمهایش حلقه زده بود. خم شد و وانمود کرد که بند کفشش را می بندد. صدای آنتوان را که به جای او جواب می داد شنید. گوشهایش وزوز می کرد. کاش همان لحظه می مرد. آیا ژنی به او می نگریست؟

از وقتی که دانیل و نیکول به تاریکخانه رفته بودند بیش از یک ربع ساعت می گذشت.

دانیل با عجله چفت در را انداخته و فیلمها را از دور بین در آورده بود.
گفت:

— دست به درزنید. یک باریکه نور همه نوار را سیاه می کند.
نیکول که نخست گویی پرده سیاهی در برابر چشمهایش کشیده شده بود لحظه بعد اجسام درخشانی دید که در هاله سرخ فانوس می جنبیدند و رفته رفته دو دست شبخ وار کشیده و ظریف و بریده از میچ را تشخیص داد که یک طشت کوچک را جابه جا می کردند. از دانیل چیزی جز این دو پاره متحرک نمی دید، اما انبار به قدری تنگ بود که هریک از حرکات او را چنانکه گویی با دست لمس کرده باشد حس می کرد. نفسهای خود را در سینه حبس کرده بودند و هر دو بی اختیار در باره بوسه صبح می اندیشیدند. نیکول زیر لب گفت:

— چیزی پیدا است؟

دانیل نمی خواست فوراً جواب دهد: طعم لذیذ اضطراب حاصل از این سکوت را مزه مزه می کرد و اکنون که در تاریکی خود را از قید حیا آزاد می دید بسوی نیکول برگشته بود و با پره های گشوده بینی هوای پیرامون او را استشاق می کرد. سرانجام شمرده شمرده گفت:

— نه، هنوز نه.

دو باره سکوت شد. سپس طشتک که نیکول چشم از آن بر نمی داشت از جنبش باز ماند: دو دست شعله گون از هاله چراغ بیرون رفته بودند. لحظه پایان ناپذیری بود. ناگهان نیکول حس کرد که کسی او را در بغل گرفته است. هیچ تعجب نکرد و حتی آسوده خاطر شد که از انتظار نجات یافته است، ولی بالاته اش را به عقب، به چپ، به راست برد تا از دهان دانیل که هم انتظارش را داشت و هم از آن می هراسید بگریزد. سرانجام چهره ها به هم رسیدند. پیشانی سوزان دانیل به جسم نرم و لغزان و سردی برخورد: حلقه گیسوی پیرامون سر نیکول بود. لرزه ای بر تنش نشست و لحظه ای خود را واپس کشید. نیکول این لحظه را غنیمت شمرد: لبهای خود را دزدید و همین قدر فرصت کرد که فریاد بزند:

— ژنی!

دانیل دست روی دهان او گذاشت و فریاد را خفه کرد و همچنانکه تن خود را ایستاده روی تن نیکول انداخته بود و او را به در فشار می داد از لای دندانهای بهم فشرده اش چنانکه گویی هذیان می گوید تته پته کرد:

— صدا نکن، تمام شد... نیکول... عزیز دلم... گوش کن...
مقاومت نیکول کاسته شد و دانیل گمان کرد که دیگر تسلیم شده است. اما نیکول دست پشت سر برده بود و دنبال چفت می گشت: ناگهان لنگه در باز شد و سیل نور به درون ریخت. دانیل او را رها کرد و در را بست. اما در این فاصله، نیکول چهره او را دیده بود: چهره ای دگرگون شده و ناشناختنی! صورتکی چینی وار، سربی رنگ، با لکه های گلگون دور چشمها که بسوی شقیقه ها کشیده می شد، مردمکهای تنگ شده و بی حالت، لبهایی که تا چند لحظه پیش آن همه باریک و اکنون متورم و بی شکل و نیمه باز بود... ژروم! تقریباً مشابهتی با پدرش نداشت و با این همه، در این تابش بیرحمانه نور، ژروم را در برابر خود دیده بود!

سرانجام دانیل با صدایی زنگدار گفت:

— دستت درد نکند! تمام حلقه فیلم خراب شد.

نیکول با لحن موقرانه ای گفت:

— حاضرم بمانم، باید با شما حرف بزنم. ولی اول چفت در را باز کنید.

— نه، ژنی می آید تو.

نیکول مردد شد و سپس گفت:

— پس قول بدهید که دیگر به من دست نزنید.

دانیل هوس کرد که روی او بپرد، با مشت دهانش را ببندد، پیراهنش را پاره کند. ولی در عین حال حس کرد که مغلوب شده است. گفت:

— قول می دهم.

— خوب، پس گوش بدهید، دانیل. من... من به شما اجازه دادم که خیلی جلو بروید، خیلی جلوتر از حد خودتان. امروز صبح اشتباه کردم. ولی حالا به شما می گویم: نه. من از خانه در نرفتم که کارم به اینجا بکشد. (کلمات آخر

را به تندی و گویی خطاب به خود گفته بود. این بار خطاب به دانیل گفت: رازم را برای شما فاش می‌کنم: من از خانه مامان فرار کرده‌ام. البته او دلش نمی‌خواست. در این خصوص حرفی ندارم بزنم، فقط می‌گویم: مامان خیلی بدبخت است... و بازیچه دست دیگران. بیشتر از این نمی‌توانم بگویم. (مکث کرد. تصویر متفور ژروم در برابر نظرش مانده بود. پسر با او همان خواهد کرد که پدر با مادرش کرده بود. از سکوت دانیل ترسید و به شتاب گفت:) وانگهی، تقصیر از خود من است، این را می‌دانم. من با شما آن طور که هستم رفتار نکردم. با ژنی، چرا. ولی با شما جلو خودم را ول کردم و شما تصور کردید که... اما حقیقت غیر از این است. من این اجازه را نمی‌دهم. من آن زندگی را نمی‌خواهم... آن زندگی را که این جور شروع بشود نمی‌خواهم. در این صورت آیا به زحمتش می‌ارزید که پیش زنی مثل خاله ترز پناه بیاورم؟ نه! من می‌خواهم... شما شاید به من بخندید، ولی برایم فرق نمی‌کند: من می‌خواهم بتوانم بعدها... لیاقت احترام مردی را داشته باشم که مرا حقیقتاً و تا ابد دوست بدارد... مردی که جدی باشد...

دانیل با لبخند بیچاره‌واری که نیکول آن را از روی لحن کلامش حدس زد جرئت کرد و گفت:

— ولی من جدی هستم.

نیکول فوراً حس کرد که خطر رفع شده است. با لحن تقریباً شادی گفت:

— دانیل، از چیزی که می‌خواهم بگویم عصبانی نشوید: شما مرا دوست ندارید.

— چرا، دوست دارم!

— ابداً. شما مرا دوست ندارید، بلکه... چیز دیگری می‌خواهید. و من هم همین طور، من هم شما را... ببینید، می‌خواهم با شما صریح باشم: من گمان نمی‌کنم که هیچ وقت بتوانم مردی مثل شما را دوست داشته باشم.

— مثل من؟

— مقصودم مردی است که مثل دیگران باشد... من می‌خواهم...

کسی را دوست داشته باشم، بله، بعدها، ولی کسی را که پاک باشد، که به شکل دیگری... برای چیز دیگری بطرف من بیاید... نمی دانم چطور توضیح بدهم. خلاصه مردی که خیلی با شما متفاوت باشد.

— متشکرم!

هوش فرو نشسته بود. اکنون فقط در فکر این بود که مضحک جلوه نکند. نیکول دوباره گفت:

— خوب، آشتی هستیم، دیگر هم حرفش را نزنیم.

لای د: را باز کرد. این بار دانیل مانعش نشد. نیکول دستش را بطرف او دراز کرد و گفت:

— با هم دوست هستیم، باشد؟

دانیل جواب نداد. به دندانهایش می نگرست، به چشمهایش، به پوستش، به این چهره شکفته که چون میوه ای عرضه شده بود. به زور لبخند زد و پلکهایش به هم خورد. نیکول دستش را گرفت و فشرد. با لحنی آمیخته به ناز و عشوهِ زیر لب گفت:

— زندگی مرا خراب نکنید. (ابروهایش را به شکل مضحکی بالا برد و افزود:) همین حلقه فیلم برای امروز بس است.

دانیل رضا داد که بخندد. نیکول این همه توقع نداشت و اندوهی بر دلش نشست. ولی به پیروزی خود و قضاوت دانیل در آینده دلگرم بود.

به محض اینکه وارد اتاق ناهارخوری شدند ژنی فریاد زد:

— خوب، چی شد؟

دانیل با لحن خشکی گفت:

— خراب شد.

ژاک، از روی بغض، احساس لذت کرد. نیکول خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت:

— همه اش خراب شد!

ولی چون دید که ژنی چهره درهمش را برگرداند و اشک روی چشمهایش را گرفت، دوید و او را بوسید.

ژاک با دیدن دوستش خود را فراموش کرد: نمی توانست نگاهش را از دانیل برگرداند. نقاب صورت دانیل حالت دیگری داشت که دیدنش رنج آور بود: فشردگی چهره از پایین به بالا و عدم تناسب نگاه افسرده و نگران و گریزنده با لبخند بی اعتنا که گوشه لب را بالا می برد و خطوط چهره را به سمت چپ کج می کرد.

چشمش در چشم او افتاد. دانیل ابرو در هم کشید، برخاست و جای دیگر نشست.

این بی اعتنایی ژاک را بیشتر از همه چیزهای دیگر رنجاند. از وقت ورود به آن خانه، رفتار دانیل مدام او را آزرده بود. اکنون به نکته ای پی می برد: هرگز رابطه دوستانه ای میان آنها برقرار نشده بود. ژاک حتی نتوانسته بود نام لیزبت را به او بگوید! لحظه ای گمان کرد که از این واقعیت رنج می برد. حقیقتاً هم رنج می برد، ولی بی آنکه آگاه باشد از بابت قضاوت سختی بود که برای نخستین بار درباره عشق خود کرده و از آن تبری بسته بود. مانند همه کودکان، فقط در لحظه حال می زیست، زیرا زمان گذشته زود به فراموشی سپرده می شد و آینده فقط او را بی تاب می کرد. و اما امروز، زمان حال برایش جز تلخی تحمل ناپذیر به بار نیاورده بود؛ روز در نومیدی بی انتها به پایان می رسید. و هنگامی که آنتوان به او اشاره کرد که برای رفتن آماده شود، احساس آسودگی عمیقی کرد.

دانیل اشاره آنتوان را دیده بود. با عجله خود را به کنار ژاک رساند:

— حالا که نمی خواهید بروید؟

— چرا، باید برویم.

— به این زودی؟ (و با صدای آهسته تر:) هنوز همدیگر را ندیده ایم.

او هم از روز خود جز ناکامی بهره ای نبرده بود. در قبال ژاک، پشیمانی

نیز به آن افزوده می شد، و از آن بدتر، در قبال دوستیشان.

در حالی که ژاک را بسوی پنجره می برد، ناگهان گفت:

— مرا ببخش.

چنان افتاده و مهربان بود که ژاک همه تلخکامیها را از یاد برد و حس

کرد که دلش دوباره از عطوفت قدیم به شور آمده است. دانیل با اصرار سخن خود را ادامه داد:

— امروز ناجور بود. دیگر کی می توانم ببینمت؟ باید تنها باشیم، خیلی با هم باشیم. ما دیگر همدیگر را خوب نمی شناسیم. عجیب هم نیست، فکرش را بکن: یک سال! این جور درست نیست.

ناگهان این سؤال برایش مطرح شد که دوستی آنها به کجا خواهد رسید. از مدتها پیش، این دوستی دیگر بر چیزی تکیه نداشت مگر بر نوعی وفای به عهد که امروز ناپایداری آن را هم حس کرده بودند. آری، نباید بگذارند که این از دست برود! ژاک به نظرش کمی بچه می آمد، ولی محبتش به او پابرجا بود و حتی شاید از اینکه خود را ارشد او می دید بیشتر شده بود.

در این ضمن، خانم فونتائن به آنتوان می گفت:

— ما یکشنبه ها در خانه می مانیم. فقط بعد از اعلام نتایج امتحانات و تقسیم — نیز قصد داریم از شهر بیرون برویم. (چشمهایش درخشید و بی آنکه سرافرازی خود را پنهان کند زیر لب گفت:) آخر دانیل جایزه گرفته است. (و چون مطمئن شد که دانیل پشت به این طرف کرده است و چیزی نمی شنود سرعت گفت:) بیاید برویم، می خواهیم گنجینه هایم را به شما نشان بدهم.

شادان بطرف اتاق خود دوید. آنتوان همراهش رفت. در یکی از کسوهای میز او، بیست تاج مقوایی الوان به ردیف چیده شده بود. تقریباً همان لحظه کشورا بست و چون از این عمل بچگانه غیرارادی کمی ناراحت شده بود خندید و گفت:

— به دانیل نگوئید، نمی داند که من اینها را نگه داشته ام.

با هم خاموش تا دم در رفتند. آنتوان صدا زد:

— ژاک، نمی آیی؟

خانم فونتائن دودست خود را بطرف ژاک پیش برد و گفت:

— امروز را به حساب نمی آوریم. (با دقت به او می نگریست، گویی

همه چیز را حدس زده بود.) ژاک کوچولوی عزیزم، اینجا خانه دوستان خودتان است: هر وقت که بخواهید بیاید قدمتان به چشم. (رویش را به آنتوان کرد و با

طنازی به گفته خود افزود:) و برای برادر بزرگتان هم همین طور.
ژاک با نگاه به دنبال ژنی می گشت، ولی او با دختر خاله اش رفته بود.
بطرف سگ کوچک خم شد و پیشانی مخملیش را بوسید.

خانم فونتانن به اتاق ناهارخوری برگشت تا روی میز را مرتب کند.
دانیل که بی خیال به دنبال او می رفت به چارچوبه در تکیه داد و ساکت
سیگاری روشن کرد. درباره آنچه نیکول به او گفته بود می اندیشید. چرا از او
پنهان کرده بودند که دختر خاله اش از خانه گریخته و به نزد آنها پناه آورده
است؟ از دست چه کسی؟

خانم فونتانن با حرکات خودی که شیوه زنان جوان را داشت، در رفت و آمد
بود. درباره سخنهاى آنتوان و آنچه از زندگى شخصى خود گفته بود—از
تحصیلات و نقشه های آینده و پدرش—می اندیشید. با خود می گفت: «دل
پاکی دارد. و چه پیشانی زیبایی!...» دنبال صفت مناسبی می گشت و با شور و
شادی افزود: «فکور». آن گاه به یاد اندیشه ای که از ضمیرش گذشته بود افتاد:
آیا خود او هم، لحظه ای در خیال، مرتکب گناه نشده بود؟ سخنهاى گرگوری به
یادش آمد. و ناگهان، بی دلیل مشخص، چنان احساس سرخوشی کرد که
بشقاب را از دست نهاد و انگشتهایش را بر چهره کشید تا، به گمان خود، این
شادی را روی پوستش لمس کند. بسوی پسرش که شگفت زده ایستاده بود رفت،
دستها را شادمانه روی شانه های او گذاشت، به عمق چشمهای خیره شد و
بی آنکه چیزی بگوید او را بوسید و ناگهان از اتاق بیرون رفت.
یکراست بسوی میز تحریرش رفت و با خط درشت کودکانه اش، که
اندکی می لرزید، نوشت:

«جیمز عزیز،

من با شما مغرورانه رفتار کردم. کدام یک از ما حق قضاوت دارد؟ خدا
را شکر می کنم که بار دیگر به من روشنی عطا کرد. به ثروم بگویند که از

درخواست طلاق صرف نظر می‌کنم. به او بگویید...»

کلمات میان اشکهایش می‌رقصیدند.

چند روز بعد، در تاریک و روشن صبح، آنتوان از صدای ضربه‌هایی که بر پنجرهٔ اتاقش می‌خورد از خواب پرید. رفتگر نتوانسته بود در اصلی ساختمان را باز کند. صدای زنگ را از درون اتاق سرایدار شنیده بود و حدس می‌زد که اتفاقی افتاده باشد.

در واقع، ننه فرولینگ مرده بود: سگتهٔ آخر، کنار تختخواب، او را از پا درآورده بود.

ژاک، هنگامی که جسد پیرزن را روی تشکش می‌خواباندند، رسید. دندانهای زرد از لای لبهای نیمه باز پیدا بود. این منظره چیز هولناکی به یادش آورد: آری، جسد اسب خاکستری روی جادهٔ تولون... و ناگهان از ذهنش گذشت که لیزبت شاید دوباره به پاریس سفر کند.

دوروز گذشت. لیزبت نمی‌آمد، نخواهد آمد. چه بهتر. احساسات خود را تحلیل نمی‌کرد. پس از دیدارش از خانهٔ خیابان رصدخانه، روی قطعه شعری کار می‌کرد که در آن دلدار را می‌ستود و از فراق می‌نالید. ولی باطناً آرزوی دوباره دیدنش را نداشت.

با این همه، روزی ده بار از برابر اتاق سرایدار می‌گذشت و دلنگران نگاهی به درون آن می‌انداخت و هر بار آسوده خاطر ولی ناخشنود باز می‌گشت.

شب قبل از مراسم کفن و دفن، پس از صرف شام در رستوران کوچکی که او و آنتوان از هنگام رفتن آقای تیبو به ییلاق مزون لافیت غذایشان را در آنجا می‌خوردند، هنگامی که تنها به خانه برمی‌گشت نخستین چیزی که نظرش را جلب کرد یک چمدان بی‌صاحب کنار درِ اتاق سرایدار بود. لرزه‌ای بر تنش افتاد و عرق بر پیشانی‌اش نشست.

در روشنایی شمعهای پیرامون تابوت، اندام کود کانه‌ای زیر روپوش سیاه

زانو زده بود. بی تأمل وارد شد. دو خواهر مقدس نگاههای بی اعتنایی به او کردند، ولی لیزبت برنگشت. هوا طوفانی بود. بوی گرم آمیخته به طعم شکر فضای اتاق را می انباشت. گلهای روی تابوت پژمرده بودند. ژاک سر پا ایستاده و از ورود خود پشیمان بود. این مراسم غذا او را به شدت ناراحت می کرد. دیگر درباره لیزبت نمی اندیشید، مترصد فرصتی برای گریختن بود. یکی از خواهران مقدس برخاست تا سر فیلته شمعی را بجیند. ژاک فرصت را غنیمت شمرد و آهسته بیرون آمد.

آیا لیزبت حضور او را حدس زده و صدای پایش را شناخته بود؟ به هر حال، پیش از آنکه ژاک به در آپارتمانش برسد خودش را به او رساند. ژاک که صدای پایش را شنیده بود برگشت. چند ثانیه، در گوشه تاریک پلکان، مقابل یکدیگر ایستادند. لیزبت زیر توری سیاهش می گریست و دست ژاک را که به طرشفش دراز شده بود نمی دید. ژاک دلش می خواست که برای حفظ ظاهر گریه کند، ولی جز اندکی حجب و ملال، احساس دیگری نداشت.

دری، در بالا، به هم خورد. ژاک ترسید که آنها را آنجا ببینند و دسته کلیدش را در آورد. ولی تشویش و تاریکی نمی گذاشت که سوراخ قفل را پیدا کند. لیزبت گفت:

— حکماً کلید عوضی است.

ژاک از لحن کشتار این صدا منقلب شد. سرانجام در را باز کرد. لیزبت دودل بود. صدای پا از پلکان پایین می آمد. ژاک برای اینکه دل او را یکدله کند آهسته گفت:

— آنتوان امشب کشیک دارد.

چهره خود را حس کرد که سرخ می شود. لیزبت بی آنکه ناراحت بنماید از آستانه عبور کرد.

ژاک وقتی که در را بست و چراغ را روشن کرد لیزبت را دید که یکر است بسوی اتاقشان رفت و با همان حرکات روزگار گذشته روی نیمکت راحتی نشست. آن گاه ژاک از پشت توری سیاه، پلکهای متورم و چهره اش را دید که از اثر اندوه شاید کمی زشت ولی سراپا دگرگون شده بود. نگاهش به یکی از

انگشتهای او که در نوار پیچیده بود افتاد. جرئت نشستن نداشت: نمی توانست واقعه شومی را که موجب این بازگشت شده بود از ذهن خود دور کند. لیزبت گفت:

— چه هوای سنگینی! الان طوفان می شود.

روی نیمکت کمی جابه جا شد، گویی با رفتارش از ژاک دعوت می کرد که بر جای خالی نزدیک او بنشیند: همان جای سابق. ژاک نشست و همان دم لیزبت، بی آنکه یک کلمه بگوید، بی آنکه روپوش سیاهش را بردارد، فقط کمی آن را در طرف ژاک کنار زد و مانند گذشته چهره اش را بر چهره او چسباند. ژاک از تماس با این گونه اشک آلود خوشش نیامد. روپوش سیاه بوی تنتوره، بوی لاک می داد. نمی دانست چه کند، چه بگوید. خواست دستش را بگیرد. لیزبت جیغ زد.

— دستتان زخم شده است؟

لیزبت آه کشان گفت:

— آخ... عقر بک کرده.

همه چیز در این آه به هم می آمیخت: دردش، اندوهش، موج محبت بی سرانجامش. بی پروا روی زخم را باز کرد و هنگامی که انگشت او، چروکیده و سفید شده با ناخن جدا از گوشت، هویدا شد، نفس در سینه ژاک گرفت و لحظه ای سرش گیج رفت، گویی لیزبت موضع پنهانی از تن خود را به او نشان می داد. با این همه، گرمای این تن نزدیک، از لای جامه ها، در تن او نفوذ می کرد. لیزبت چشמהای رُجاجی خود را، که گویی همیشه درخواست می کرد که اذیتش نکنند، بسوی او برگرداند. آن گاه ژاک هوس کرد که، با همه بیزاری، انگشت زخم شده را ببوسد تا بلکه شفا یابد.

اما لیزبت از جا برخاسته بود و با حالتی اندوهگین نوار را دور زخم

می پیچید. گفت:

— دیگر باید برگردم.

چنان خسته می نمود که ژاک پیشنهاد کرد:

— بگذارید یک فنجان چای برایتان درست کنم. می خواهید؟

لیزبت نگاه بسیار عجیبی به او کرد و فقط لحظه ای بعد لبخند زد:
— حرفی ندارم. فقط بروم آنجا یک دعا بخوانم و برگردم.

ژاک با عجله آب را جوش آورد، چای را دم کرد و به اتاق خودش برد.
لیزبت برنگشته بود. نشست.

اکنون می خواست که او برگردد. تشویشی حس می کرد که نمی خواست سبب آن را بداند. پس چرا بر نمی گشت؟ جرئت نداشت که او را صدا کند، که او را از ننه فرولینگ باز پس بگیرد. ولی چرا این همه طول می داد و بر نمی گشت؟ وقت می گذشت. هر لحظه می رفت و دست به قوری می زد. وقتی که چای سرد شد، دیگر بهانه ای نداشت که برخیزد و بی حرکت سر جایش نشست. از بس که به چراغ خیره شده بود چشماهایش درد می کرد. از بی تابی تب کرده بود. درخشش برق آسمان، از لای درزهای کرکره، مانند تازیانه بر اعصابش کوبیده شد. آیا نمی خواست بیاید؟ خود را وامانده و بدبخت می دید— بدبختی که مرگ را آرزو می کرد.

صدای انفجار خفه ای برمی خیزد: دنگ! لابد قوری ترکیده است! بهتر، بگذار بترکد! چای به شکل باران فرو می ریزد، بر پنجره ها می کوبد. لیزبت سراپا خیس است، آب از روی گونه هایش جاری است و همچنین از روی توری سیاهش که رنگ می بازد، بی رنگ بی رنگ می شود و شفاف چون توری عروس...

ژاک از جا پرید: لیزبت در کنارش نشسته و دوباره چهره بر چهره اش چسبانده بود:

— عزیزم... خواب بودی؟

هرگز تا آن زمان به او «تو» نگفته بود. روپوش را در آورده بود و ژاک سرانجام با حالتی خواب آلوده چهره واقعی لیزبتش را، با وجود چشماهای طوق انداخته و دهان وارفته، باز یافت. لیزبت با خستگی تکانی به شانه خود داد و گفت:

— این دفعه دیگر شوهر عمه با من ازدواج می کند.

سر زیر انداخت. آیا گریه می کرد؟ لحنش شکوه آمیز ولی حاکی از تسلیم بود. چه بسا نسبت به این آینده جدید اندکی احساس کنجکاوی می کرد. ژاک اندیشه خود را تا آنجا ادامه نمی داد. در این لحظه از دلسوزی به حال لیزبت چنان لذتی می برد که دلش می خواست او بدبخت باشد. بازوهایش را به دور او انداخت و او را بیشتر و بیشتر به خود فشرد، گویی می خواست او را در خود تحلیل ببرد. لیزبت دهان او را می جُست که ژاک با ولع در اختیارش گذاشت. ژاک به یاد نداشت که هرگز چنین جوششی در سراسر تن خود حس کرده باشد.

آن گاه لیزبت بالاتنه اش را چرخاند تا دست ژاک برای حرکت روی تنش، که در زیر پیراهن برهنه بود، آزادتر باشد. زیر لب گفت:
— با هم برای خاله فرولینگ دعا کنیم.

ژاک به هوس لبخند زدن نیفتاد. چنان شوری در نوازشهایش نهفته بود که خود را دور از نیایش نمی دید.

ناگهان لیزبت با صدایی شبیه به ناله، خود را از میان دستهای او بیرون کشید. ژاک گمان کرد که دوباره انگشت زخم شده اش صدمه خورده است یا چه بسا دوباره می خواهد بگریزد. ولی لیزبت فقط یک قدم برداشت: چراغ را خاموش کرد و دوباره به کنار او برگشت. صدایش را زیر گوش خود شنید: «عزیزم، جانم!».

غرش دوباره رعد او را از خواب پراند. قطره های درشت باران بر سنگفرش حیاط می کوبید. لیزبت کو؟ شبِ ظلمانی. ژاک روی نیمکت با ملافه های آشفته تنها بود. عزم کرد که برخیزد و به جستجوی او برود. حتی کوشید تا روی آرنج نیم خیز شود. ولی نتوانست برخواب غلبه کند و سرش دوباره روی بالش افتاد.

سرانجام وقتی که چشمهایش را دوباره باز کرد، آفتاب همه جا را گرفته بود.

نخست قوری را روی میز دید و سپس کتتش را مچاله شده روی زمین. آن وقت به یادش آمد و از جا برخاست. همان لحظه میل شدیدی بر او چیره شد تا بازمانده لباسهایش را از تن در آورد و اندامهای عرق کرده اش را با آب فراوان بشوید. خنکی آب وان به نظرش غسل تعمید آمد. همچنان خیس آب، در میان اتاق شروع به رفت و آمد کرد. کمرش را پیش می داد، سینه اش را پس می برد، دست بر ساقهای لرزان و پوست خنکش می کشید و بکلی از یاد برده بود که از این خشنودی پرستش آمیز از تن برهنه خود قاعدتاً باید شرم کند. آینه تصویر لاغریش را منعکس کرد و نخستین بار پس از مدتهای مدید، بی هیچ تشویش خاطری، مشغول تماشای یک یک اندامهای خود شد. از یادآوری گمراهیهای گذشته اش شانه بالا انداخت و با گذشت لبخند زد. با خود گفت: «حماقتهای بچگی.» این فصل از کتاب زندگیش دیگر بسته شده بود، گویی نیروهای نهفته، نیروهای منحرف شده سرانجام مسیر واقعی خود را یافته بودند. بی آنکه به یاد وقایع شب پیش بیفتد، بی آنکه حتی در فکر لیزبت باشد، دل خود را شاد و جسم و روح خود را صافی می دید. احساس این را نداشت که چیز تازه ای کشف کرده است، فقط به نظرش می آمد که تعادل قدیم خود را باز می یابد: مانند بیمار شفا یافته ای که از بازگشت سلامتش لذت می برد ولی تعجب نمی کند.

همچنان برهنه به دهلیز رفت و لای در آپارتمان را باز کرد. به نظرش آمد که در تاریکی اتاق سرایدار، مانند شب پیش، اندام زانو زده لیزبت را زیر روپوش سیاهش می بیند. چند مرد، روی نردبان، در اصلی ساختمان را با پارچه سیاه می پوشانند. به یاد آورد که مراسم تدفین در ساعت نه برگزار می شود و چنانکه گویی می خواهد به جشن برود شتابان لباس پوشید. آن روز صبح، هر کاری برایش شادی بود.

وقتی که اتاقش را مرتب کرد، آقای تیو که به قصد شرکت در مراسم از مزون لافیت برگشته بود آنجا آمد تا او را همراه خود ببرد. دوشادوش پدرش همراه تشییع کنندگان رفت. در کلیسا، در صف

عزاداران، در میان کسانی که از ماجرا خبر نداشتند، حرکت کرد و بی هیجان، ولی با احساسی حاکی از برتری الفت آمیز، دست لیزبت را فشرد.

سرتاسر روز، اتاق سرایدار خالی ماند. ژاک هر لحظه منتظر باز آمدن لیزبت بود، بی آنکه بخواد هوسی را که زیر این بی صبری نهفته بود آگاهانه برای خود روشن کند.

ساعت چهار، زنگ در را زدند. دوید و در را باز کرد: معلمش بود! فراموش کرده بود که آن روز تمرین زبان لاتین دارد.

سرسری به توضیح متن هوراس گوش می داد که دوباره زنگ زدند. این بار او بود. لیزبت از آستانه، در گشوده اتاق و پشت معلم را، خمیده بر روی میز، دید. ژاک حدس نمی زد که لیزبت برای خداحافظی آمده است و با قطار ساعت شش از پاریس خواهد رفت. لیزبت جرئت نکرد چیزی بگوید، ولی لرزه خفیفی براندازش افتاد. پلکهایش را به هم زد و انگشت زخم شده اش را تا روی لبها بالا آورد و چنانکه گویی از هم اکنون سوار قطار شده است و برای همیشه از آنجا می رود، بوسه کوتاهی از نزدیک برای او فرستاد و گریخت. معلم جمله ناتمام را از سر گرفت:

— Purpurarum usus معادل است با: purpura

qua utuntur^۱ آیا تفاوتش را حس می کنید؟

ژاک لبخند می زد، گویی تفاوت را حس می کرد. می اندیشید که لیزبت تا چند لحظه دیگر پیش او برمی گردد. چهره اش را در تاریکی دهلیز، زیر توری بالا زده، مجسم می کرد و بوسه ای را می دید که با انگشت نوار پیچیده اش گویی از لبهای خود روده بود تا برای او بفرستد.

معلم گفت:

— ادامه دهید.

۱) «تصاحب کردن پارچه ارغوانی» معادل است با «پارچه ارغوانی که تصاحب می کنند». (پارچه ارغوانی در روم و یونان باستان نشانه مناصب عالی بوده است.)



کتاب سوم

فصل کرم

دو برادر از کنار نرده باغ لوگزامبورگ پیش می‌رفتند. ساعت بزرگ مجلس سنا^۱ تازه زنگ پنج‌ونیم را زده بود. آنتوان که از لحظه‌ای پیش بر اثر گامهای شتابان ژاک خسته شده بود گفت:

— کلافه شده‌ای. چه گرمایی! گمانم می‌خواهد طوفان بشود. ژاک قدم آهسته‌تر کرد و کلاه را که بر شقیقه‌هایش فشار می‌آورد از سر برداشت.

— من کلافه شده‌ام؟ نه، اِبادا. برعکس. باورت نمی‌شود؟ حتی از آرامش خودم تعجب می‌کنم. دوشب است که تخت تا صبح می‌خوابم و با تن کوفته و بی‌حس از خواب بیدار می‌شوم. خیلی آرامم، مطمئن باش. لازم نبود که تو دیگر زحمت آمدن این راه را به خودت بدهی: تو خیلی کارهای دیگر داری! بخصوص که دانیل هم قرار است بیاید. آره، باورت می‌شود؟ امروز صبح برای همین منظور از کابور^۲ برگشته است. آره، در این جور کارها خیلی مهربان است... باتنکور^۳ هم قرار است بیاید. می‌بینی که تنه‌ایم نمی‌گذارند. (ساعتش را از جیب درآورد و نگاه کرد.) نیم ساعت دیگر...

(۱) مجلس سنای فرانسه تا سال ۱۹۴۰ در «کاخ لوگزامبورگ» (که در قرن هفدهم به دستور ماری دومدیسیس، ملکهٔ فرانسه، در باغ ملی لوگزامبورگ ساخته شد) تشکیل جلسه می‌داد.

(۲) Cabourg، محلی برای تفریح و آب‌تنی در کنار دریای مانش (شمال فرانسه).

(۳) Battaincourt

آنتوان در دل گفت: «خیلی کلافه است. من هم همین طور، تا اندازه‌ای. ولی فآوری^۱ اطمینان داد که اسم او توی صورت قبول شده‌هاست.» در مورد ژاک هم مانند خودش هرگز فرض شکست را به دل راه نمی‌داد. نگاه پدرانه‌ای به برادرش افکند و با دهان بسته آهنگی را زمزمه کرد: «در دل من... در دل من... نمی‌توانم خودم را از شر این آهنگ که امروز صبح اولگا^۲ می‌خواند خلاص کنم. گمانم از دو پارک^۳ باشد. حالا خدا کند یادش نرود که تزریق به بیمار اتاق هفت را به بلن^۴ تذکر بدهد. در دل من، دارم دام دام...»

ژاک با خود می‌گفت: «و اگر قبول شده باشم آیا حقیقتاً، حقیقتاً خوشحال می‌شوم؟» به یاد آنتوان و پدرش افتاد و گفت: «نه به اندازه آنها.»
خاطره‌ای از ذهنش گذشت و به آنتوان گفت:

— چند وقت پیش، دفعه آخر که رفته بودم به مزون لافیت تا شام را با آنها بخورم، تازه امتحانات شفاهیم را داده بودم و اعصابم خُرد بود. آن وقت می‌دانی پدر، سر میز شام، با آن قیافه مخصوصش در آمد به من چی گفت؟ گفت: «و اگر قبول نشوی، ما باید با توجه کار کنیم؟»

حرف خود را قطع کرد: خاطره دیگری به ذهنش راه یافته بود. با خود گفت: «امروز چقدر کلافه‌ام!» لبخند زد و بازوی برادرش را گرفت:

— نه، آنتوان، این عجیب نیست. یک چیز عجیبتر دیگر هست، مال فردای آن شب... باید حتماً برایت تعریف کنم... چون آن روز بیکار بودم، پدر مأمورم کرد که به جای او به مجلس ترحیم آقای کرسپن بروم. یادت می‌آید؟ آنجا بود که یک اتفاق عجیبی افتاد، یک اتفاق کاملاً نامفهوم. زودتر از موقع رسیده بودم. باران می‌آمد. وارد کلیسا شدم. این را هم بگویم، اوقاتم خیلی تلخ بود که چرا وقتم را حرام کرده‌ام. ولی، حالا می‌بینی، همه‌اش هم این نبود... خلاصه، وارد شدم و روی یک نیمکت خالی نشستم. یکدفعه یک جناب کشیش آمد و کنار من نشست. یادت باشد که بیشتر صندلیها خالی بود و دلیلی

نداشت که این حضرت آقا بیاید و خودش را به من بچسباند. خیلی جوان بود، حتماً هنوز در مدرسه طلاب درس می‌خواند، صورت تراشیده، تروتمیز، با بوی خمیردندان، اما دستکشهای سیاهش لچ آدم را در می‌آورد و بخصوص چترش: یک چتر گنده دسته سیاه که بوی سگ خیس می‌داد. نخند، آنتوان، حالا می‌بینی. دیگر فکرم کار نمی‌کرد، همه حواسم پیش این کشیش بود. سرش را توی کتاب دعایش کرده بود و لبهایش را تکان می‌داد و دعا می‌خواند. گذشت و گذشت تا موقع تقسیم نان فطیر رسید و نماز گزار ظرف نان را سر دست بلند کرد. آن وقت جناب کشیش به عوض اینکه از کرسی عبادت که جلورویش بود استفاده کند—اگر این کار را می‌کرد باز یک چیزی—یکدفعه زانو به زمین زد و روی آجر فرش کف کلیسا به سجده افتاد. من، برعکس، راست ایستاده بودم. آن وقت همینکه از زمین بلند شد چشمش به من افتاد و نگاهش توی نگاهم، و نمی‌دانم شاید حالت خصمانه‌ای در رفتار من حس کرد. دیدم قیافه ملامت‌آمیزی به خودش گرفت و پلکهایش را آرام کشید روی چشمهایش—یک حالت الکی پرمدها، یک حالت کلافه کننده، به طوری که...—یکدفعه چه‌ام شد؟ هنوز هم سر در نمی‌آورم—کارت و یزیتم را از جیبم در آوردم، مطلب را رویش نوشتم و به او دادم. (راست نمی‌گفت: ژاک در آن موقع فقط تصور کرده بود که می‌تواند این کار را بکند. چرا دروغ می‌گفت؟) سرش را بلند کرد، مردد مانده بود. آخر من... من کارت را گذاشته بودم کف دستش! نظری به کارت انداخت، هاج و واج به من نگاه کرد، بعد کلاهش را گذاشت زیر بغلش، چترش را آرام برداشت و زد به چاک... آره، انگار از دست یک دیوانه فرار می‌کرد... من هم راستش، دیگر نتوانستم تاب بیاورم، از زور خشم داشتم خفه می‌شدم! و قبل از اینکه مراسم تمام بشود آمدم از کلیسا بیرون.

— مگر... روی کارت چی نوشته بودی؟

— هان، آره، روی کارت! احمقانه است. تقریباً جرئت ندارم بگویم.

نوشته بودم: «من به خدا اعتقاد ندارم!» با علامت تعجب! و یک خط مستقیم زیر جمله! آنهم روی کارت و یزیت! نیست که احمقانه است! «من به خدا اعتقاد ندارم!» (چشمهایش گرد شد و خیره ماند.) اولاً آیا کسی می‌تواند همچو ادعایی

بکند؟

لحظه ای ساکت ماند و مرد عزادار سیاه پوشی را که با سر و وضع بسیار آراسته از چهارراه می گذشت با نگاه دنبال کرد. سپس با صدای آشفته ای که گویی می خواهد اعتراف دردناکی بکند دوباره گفت:

— احمقانه است. می دانی حالا داشتم مدت یک دقیقه چپ فکر می کردم؟ با خودم می گفتم که اگر تو، آنتوان، اگر تو احیاناً می مردی دلم می خواست یک همچو کت و شلوار سیاه مرتبی می پوشیدم مثل لباس آن یارو که آنجا دارد می رود. حتی یک لحظه آرزوی مرگت را کردم... مشتاقانه!... فکر نمی کنی که آخرش کارم به دیوانگی بکشد؟
آنتوان شانه ها را بالا انداخت. ژاک ادامه داد:

— شاید جای تأسف باشد. اما آن وقت سعی می کردم که تا رسیدن به آخرین درجه دیوانگی ذهن خودم را تحلیل کنم. گوش بده. فکر کرده ام سرگذشت مرد بسیار باهوشی را که دیوانه شده است بنویسم. همه کارهایش از روی دیوانگی است، ولی هرکاری هم که می خواهد بکند اول با کمال دقت می اندیشد و، به نظر خودش، برطبق منطق محکمی عمل می کند. می فهمی؟ آن وقت سعی خواهیم کرد که خودم را در مرکز ذهنش قرار بدهم و من...
آنتوان هیچ نمی گفت. این هم یکی از شیوه هایی بود که برای خود انتخاب کرده و دیگر عادتش شده بود. ولی سکوتهایش با چنان دقتی همراه بود که اندیشه مصاحب او نه تنها از فعالیت باز نمی ماند بلکه حتی به هیجان می آمد.

ژاک آهی کشید:

— کاش وقت کار کردن داشتم و می توانستم این چیزها را آزمایش کنم. ولی همیشه گرفتاری امتحانات. بیست سال تمام، وحشتناک است!
و در دل گفت: «آنهم با این کورک تازه که با وجود تننورید هی دارد گنده می شود»، و دستش را به پشت گردنش برد که در آنجا اصطکاک یخه با نوک دمل ایجاد سوزش می کرد. دوباره گفت:
— بگو ببینم، آنتوان، تو وقتی که بیست ساله شدی دیگر بچه نبود،

نه؟ خودم یادم می آید. ولی من نمی دانم چرا عوض نمی شوم. امروز هم باطناً خودم را مثل ده سال پیش حس می کنم. به نظر تو این طور نیست؟
— نه.

آنتوان با خود اندیشید: «راست می گوید: آگاهی استمرار یا چه بسا استمرار آگاهی... آن پیرمرده مگر نمی گفت: من عاشق بازی جفتک چارکش بودم؟ همان پاهای، همان دستها، همان آدم. مثلاً خود من، آن شب که ترس برم داشت، در کوتره^۱ داشتم زهره ترک می شدم و جرئت هم نداشتم که از اتاقم بیایم بیرون. (و چنانکه گویی اظهار نظریکی از زیر دستهایش را درباره خود می شنود با رضایت خاطر افزود:) خودش بود، خود خودش، همان دکتر تیبو، رئیس درمانگاه ما... یک مرد متبخر...»

ژاک پرسید:

— ناراحتت کردم؟

— چطور مگر؟

— معلوم است، آخر حوصله جواب دادن نداری، مثل بیمار تبتدار گوش

می دهی.

— به هیچ وجه.

آنتوان به یاد چهره رنجور پسری که همان روز صبح به بیمارستان آورده بودند افتاد و با خود گفت: «اگر شستشوی گوش، تب را پایین نیاورد... درد دل

من... درد دل من دارم دام دام...»

ژاک سخن خود را ادامه داد:

— تو پیش خودت خیال کرده ای که من کلافه ام، باز هم می گویم:

اشتباه می کنی. اصلاً می خواهم یک چیزی را برایت اعتراف کنم: آنتوان، گاه وقتی هست که... آره... که تقریباً آرزو می کنم رد شده باشم!

— برای چی؟

— برای نجات!

(۱) Cotterets یا cauterets، منطقه ای ییلاقی با چشمه های آب معدنی در کوههای پیرنه.

— نجات؟ از چی؟

— از همه چیز! از چرخ و دنده ها! از تو، از آنها، از همه تان!
آنتوان در دل گفت: «چرت و پرت می گویی»، اما به جای اینکه این
را بگوید بسوی برادرش برگشت و با نگاه کاونده ای به او خیره شد. ژاک سخن
خود را ادامه داد:

— پلها را پشت سرم خرابه کنم! راه بیفتم و بروم! آره، از اینجا بروم،
تک و تنها، هرجا بشود! و آنجا خیالم راحت است، می توانم کار کنم.
می دانست که جایی نخواهد رفت و از این رو خود را با هیجان بیشتری
به دست خیالبافیهایش می سپرد. خاموش شده بود. ولی تقریباً در همان لحظه به
زور لبخندی زد و دوباره گفت:

— و از آنجا، آره، شاید، ولی فقط از آنجا، شاید بتوانم آنها را ببخشم.
آنتوان ایستاد:

— پس هنوز فراموش نکرده ای؟

— چی را؟

— می گویی: آنها را ببخشم. کی ها را؟ چی را؟ ندامتگاه را؟
ژاک نگاه غضبناکی به او کرد، شانه ها را بالا انداخت و دوباره راه
افتاد. البته به یاد دوره اقامتش در کروی بود! اما چه فایده داشت که توضیح
بدهد؟ آنتوان نمی توانست بفهمد.

وانگهی، «بخشیدن» چه مفهومی داشت؟ خود ژاک هم درست از آن
سر در نمی آورد هر چند که پیوسته خود را بر سر این دوراهی می دید: یا بخشیدن
یا، برعکس، کینه ورزیدن؟ از یک سو: تن در دادن، دانشسرایعالی را گذراندن،
به مقام استادی رسیدن، مهره ای از مهره های دیگر جامعه شدن: از سوی دیگر:
نیروه های ویرانگری را که در درونش می جوشید پروردن و با همه کینه خود،
تاختن بر... — دیگر نمی دانست بر چه — برزندگی ساخته و پرداخته، براخلاق،
برخانواده، برجامعه! کینه کهنه ای که از دوران کودکی سرچشمه می گرفت،
احساس مبهم موجود قدر ناشناخته ای که توقع احترام دارد، اما همواره خود را در
معرض اهانت همه ابنای بشر می بیند. آری بی شک اگر گریخته بود می توانست

سرانجام به آن تعادلِ درونی که دیگران از آن محروم‌ش ساخته‌اند دست یابد.
تکرار کرد:

— آنجا می‌توانستم کار کنم.

— آنجا کجاست؟

— حالا دیدی! ازم می‌پرسی کجا! تو نمی‌توانی بفهمی، آنتوان! تو خودت را با چیزهای دیگر همیشه سازگار دیده‌ای. تورا‌هی را که طی می‌کنی همیشه دوست داشته‌ای.

ناگهان درباره‌ی برادر بزرگش طوری اندیشید که تا آن روز کمتر برایش سابقه داشت. او را خشنود از زندگی و کوشا در کار می‌دید. پشتکار، آری، ولی هوش چطور؟ هوشی کاملاً تجربی که بالاترین درجه‌ی شکفتگی خود را در بررسی‌های علمی یافته است! هوشی که فقط بر پایه‌ی مفهوم «کار و کوشش» فلسفه‌ای برای خود بنا کرده است و به همین خرسند است! و از این بدتر، هوشی که در اشیاء و امور جهان، منکر ارزش‌های پنهانی است، یعنی همه‌ی آنچه در واقع، معنای حقیقی جهان و زیبایی آن است. با لحن پراز هیجان اعلام کرد:

— من مثل تو نیستم.

و کمی از برادرش فاصله گرفت تا تنها و خاموش در کنار پیاده‌رو راه برود.

باخود می‌گفت: «من اینجا دارم خفه می‌شوم. کارهایی که به گردنم می‌گذارند نفرت‌انگیز است، کشنده است! استادهایم! رفقاییم! علاقه‌هایشان، کتابهای محبوبشان! نویسندگان معاصر! آه اگر کسی در این دنیا می‌دانست که من کی هستم، چه می‌خواهم بکنم! نه، هیچ کس تصورش را نمی‌تواند بکند، حتی دانیل.» خشونتش فروکش کرده بود. جوابهایی را که آنتوان به او می‌داد نمی‌شنید. با خود می‌اندیشید: «همه‌ی نوشته‌ها را باید فراموش کرد. باید از خط خارج شد! در خود نگریستن و همه‌چیز را گفتن! هنوز هیچ کس جرئت نکرده است که همه‌چیز را بگوید. کسی باید جرئت کند و همه‌چیز را بگوید. خود من!»

به سبب گرما، بالا رفتن از خیابان سوفلو خسته‌کننده بود. قدم آهسته‌تر

کردند. آنتوان همچنان حرف می زد و ژاک همچنان خاموش بود. ژاک متوجه این نکته شد و در دل خندید: «راستش من هیچ وقت نتوانسته‌ام با آنتوان بحث کنم. یا با اوسر شاخ می شوم و اختیار از دستم در می رود، یا در برابر استدلالهایی که برایم ردیف می کند خودم را می بازم و ساکت می مانم. مثل حالا. با نوعی دو رویی. چون می دانم که آنتوان سکوت‌های مرا علامت رضا می داند. ولی این طور نیست. ابتدا این طور نیست. من دودستی به افکار خودم چسبیده‌ام. و هیچ اهمیت نمی دهم که این افکار برای دیگران مبهم باشد. من به ارزش آنها یقین دارم. فقط باید راهی برای اثبات این ارزش پیدا کنم. روزی می رسد که زحمت این کار را به خودم بدهم! دلیل و برهان همیشه پیدا می شود. ولی آنتوان همین طور می رود و می رود. و هیچ وقت فکر نمی کند که ممکن است در اندیشه‌های من چیز مستدلی از نوع دیگر باشد. واقعاً که خودم را چقدر تنها حس می کنم!» و بار دیگر، آرزوی رفتن در دلش قوت گرفت. «ناگهان پشت پا به همه چیز زدن عالی است. ای اتفاقات متروک! ای شگفتیهای رفتن!» دوباره لبخند زد، نگاه شیطنت‌آمیزی به آنتوان کرد و از بر خواند:

— ای خانواده‌ها، از شما بیزارم! ای کانونهای محصور، ای درهای بسته...

— از کیست؟

— ناتانائیل، همه چیز را بنگر و بگذر، و هیچ جا درنگ نکن...

— از کی؟

ژاک لبخندش را ناتمام گذاشت و ناگهان بر سرعت قدمهایش افزود:

— آه، این از کتابی است که باعث وبانی همه این چیزهاست! کتابی

که دانیل همه دستاویزهایش را در آن پیدا کرده است... و از آن بدتر: تأیید

همه... همه گستاخیهایش را! کتابی که حالا دیگر آن را از بردارد، ولی من...

(با صدای لرزانی ادامه داد): نه، نه، نمی توانم بگویم که از آن بدم می آید.

۱) این عبارت و عبارتهای دیگری که در گفتگوی بعد می آید از کتاب «مآندهای زمینی»

(منتشر به سال ۱۸۹۷)، اثر معروف آندره ژید، گرفته شده است. ناتانائیل (Nathanaël)

نام مریدی است که نویسنده سخنان خود را خطاب به او می گوید.

ولی، آنتوان، این کتابی است که هروقت به دست می گیری تا بخوانی دستت را می سوزاند و به نظر من به قدری ترسناک است که هرگز نتوانسته ام آن را در خلوت بخوانم. (و با نوعی خودپسندی غیرارادی تکرار کرد:) ای اتاقهای متروک! ای شگفتیهای رفتن! (سپس خاموش شد، لحنش تغییر کرد و با صدای دورگه ای به تندی گفت:) من می گویم: رفتن. ولی دیگر دیر شده است و حقیقتاً نمی توانم بروم.

آنتوان جواب داد:

— تو طوری می گویی «رفتن» که انگار می خواهی بگویی: «جلای وطن کردن»! مسلماً این مسئله کمی پیچیده است. ولی سفر کردن چه اشکالی دارد؟ اگر قبول شده باشی، پدر طبیعی می داند که تو تابستان به سفر بروی. ژاک سرش را تکان داد:

— دیگر دیر شده است.

مقصودش چه بود؟

— تو که نمی خواهی دوماه تعطیل تابستان را در مزون لافیت با پدر و مادمازل سر کنی؟

— چرا.

و برای قطع گفتگو، دستش را تکان داد. سپس، چون از میدان پانتئون گذشته و وارد کوچه اولم شده بودند، با انگشت به گروههایی که در برابر دانشسرایعالی^۱ ایستاده بودند اشاره کرد. چهره اش درهم رفت.

آنتوان با خود گفت: «چه سرشت عجیبی دارد!» این جمله را با بردباری، با غروری ناآگاهانه غالباً بر زبان می آورد. گرچه از اعمال غیرمترقب بری بود و ژاک پیوسته ذهنش را آشفته می کرد، در عین حال همیشه می کوشید تا

(۱) دانشسرایعالی، واقع در کوچه اولم (Ulm)، از منشعبات میدان پانتئون)، تا پیش از جنگ جهانی دوم از معتبرترین مؤسسات فرهنگی به شمار می رفته و حتی قبول شدن در امتحانات ورودی آن و به دست آوردن عنوان «فارغ التحصیل دانشسرایعالی» خود افتخار بزرگی بوده است. بسیاری از متفکران و مفاخر علم و ادب فرانسه در قرن اخیر از این مدرسه بیرون آمده اند.

به حالات او پی ببرد. برگرد جمله‌های گسسته‌ای که ژاک بر زبان می‌آورد، ذهن چالاک آنتوان ناچار بود که همواره از این شاخه به آن شاخه بپرد و همین او را سرگرم می‌ساخت و با خود می‌اندیشید که از این راه می‌تواند تا عمق روحیه برادرش پیش برود. ولی در حقیقت، به محض اینکه آنتوان تصور می‌کرد که به نکته روانی مهمی دست یافته است، اظهار نظر تازه‌ای از جانب ژاک همه ساخته‌های ذهنش را درهم می‌ریخت: دوباره ناچار بود که از اول حرکت کند و غالباً به نتایجی مخالف نتایج پیشین برسد. از این رو برای آنتوان، هر گفتگویی با برادرش عبارت بود از یک سلسله قضاوت‌های تازه و متناقض که آخرین آنها همیشه به نظرش درست‌ترین می‌آمد.

به مقابل نمای نازیبای دانشسرای عالی رسیده بودند. آنتوان بسوی ژاک چرخید و نگاه نافذی به سراپای او افکند. در دل گفت: «اگر تا کنه حقیقت پیش برویم می‌بینیم که این پسر خیلی بیشتر از آنچه خود می‌پندارد به زندگی خانوادگی علاقه دارد.»

در عمارت باز و حیاط آن از جمعیت پر بود.

در مدخل دهلیز، دانیل دوفونتانن با جوان موبوری گرم گفتگو بود.

ژاک با خود گفت: «اگر اول دانیل ما را ببیند، من قبول شده‌ام.» اما دانیل و باتنکور با هم، به ندای آنتوان که آنها را صدا زد، روی خود را به این سو برگرداندند. دانیل پرسید:

— خیلی که نگران نیست؟

— اصلاً نگران نیست.

ژاک با خود گفت: «اگر اسم ژنی را ببرد قبول شده‌ام.» آنتوان گفت:

— هیچ چیز بدتر از این ربع ساعت انتظار قبل از اعلام نتایج نیست.

دانیل لبخند زنان اعتراض کرد:

— این طور هم نیست. (برای بازیگوشی، غالباً سعی می‌کرد که نظر

آنتوان را رد کند. او را «دکتر» می‌نامید و از قیافه‌اش که مثل کامل مردان جدی

و مقرر بود به شوق می آمد. به دنبال سخن خود گفت: در انتظار، همیشه کمی هم لذت هست.

آنتوان شانه ها را بالا انداخت و به برادرش گفت:

— می شنوی چه می گوید؟ خود من تا حالا چهارده پانزده بار مزه این نوع «انتظار» را چشیده ام و هرگز به آن عادت نکرده ام. وانگهی، آن طور که من دیده ام، کسانی که در این مواقع قیافه تسلیم و رضا به خودشان می گیرند معمولاً اشخاص بیمایه و ضعیفی هستند.

دانیل که نگاهش چون به دکتر می نگرست شوخ و چون بسوی ژاک برمی گشت نوازشگر می شد جواب داد:

— همه کس نمی تواند بی صبری را مزه مزه کند.

آنتوان دنبال فکر خود را گرفته بود و ادامه می داد:

— من جدی حرف می زنم: اشخاص قوی با عدم یقین دست به گریبان اند. شجاعت، شجاعت حقیقی این نیست که با آرامش منتظر واقعه بمانیم، بلکه باید به پیشواز آن برویم تا هرچه زودتر آن را بشناسیم و بپذیریم. آیا این طور نیست، ژاک؟

ژاک که گوش نداده بود گفت:

— نه، من رو بهمرفته با نظر دانیل موافقم. (و چون دانیل گفتگوی خود را با آنتوان ادامه می داد، برای اینکه او را تا مطلب مورد نظر خود پیش ببرد، در عین اینکه می دانست دارد در بازی قلب می کند، پرسید:) مادر و خواهرت از مزون لافیت برنگشته اند؟

دانیل پرسش او را نشنید و ژاک لجوجانه اندیشید: «من رد شده ام» و در عین حال متوجه شد که چه اطمینان راسخی به توفیق خود داشته است. «حالا پدر حتماً ذوق می کند!» پشاپیش لبخند می زد. این لبخند را به باتنکور عرضه کرد:

— سیمون، از اینکه شما هم آمده اید متشکرم.

باتنکور با قیافه مهربانی به او می نگرست و از پنهان کردن تحسین پر شوری که نثار دوست دانیل می کرد ناتوان بود، ولی ژاک همیشه نمی توانست این تحسین را با آرامش خاطر بپذیرد، زیرا نمی خواست آن را با دوستی متقابلی

جواب بدهد.

در این هنگام، مهمه حیاط ناگهان قطع شد: پشت شیشه یکی از پنجره‌های طبقه همکف یک قطعه کاغذ مستطیلی شکل چسبانده بودند. ژاک حس کرد که موج نیرومندی او را از روی سنگفرش حیاط بلند می‌کند و بسوی آن ورق سرنوشت پیش می‌برد.

گوشه‌هایش وزوز می‌کرد. صدای آنتوان را شنید:

— قبول شده‌ای! نفر سوم.

صدا در گوشش پیچید. صدای گرم و زنده‌ای بود. ولی معنای کلمات را نفهمید مگر هنگامی که خجولانه سر برگرداند و چهره درخشان برادرش را دید. آن‌گاه دست سستش را بالا برد و کلاهش را جا به جا کرد. عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. دانیل و باتنکور جمعیت را دور زده بودند و بسوی او می‌آمدند. دانیل به او می‌نگریست و ژاک با نگاه خیره به آمدن دانیل می‌نگریست که لب فوقانی‌اش کمی بالا رفته بود و گوشه دندانهایش را آشکار می‌کرد بی‌آنکه چهره‌اش مطلقاً قصد لبخند زدن داشته باشد.

همهمه‌ای برخاست و حیاط را انباشت. زندگی از سر گرفته می‌شد. ژاک نفس عمیقی کشید. خون از نو در اندامهایش به حرکت در آمد. ناگهان دامی، تله‌ای در برابر نظرش هویدا شد و با خود اندیشید: «گیر افتادم.» افکار دیگری بر او هجوم آوردند. لحظاتی از امتحان شفاهی زبان یونانی را به یاد آورد، درست آن لحظه را که در فهم متن دچار اشتباه شده بود: گوشه سبز قالی را می‌دید و انگشت استاد را که با ناخن برجسته‌اش روی نمایشنامه اخیلوس فشار می‌آورد.

— نفر اول کیست؟

نامی را که باتنکور گفت نشنید. «اگر من معنای پناهگاه و حریم را... معنای پاسداران حریم خانگی را فهمیده بودم اول می‌شدم...» و چند بار پشت سر هم و با لجاجت رشته اندیشه‌هایی را که به این اشتباه نابخشدنی منجر شده بود در ذهن خود بازسازی کرد. دانیل دست بر شانه آنتوان کوبید و گفت:

«خوب، دکتر، خوشحالی کنید.» و آنتوان سرانجام لبخند زد. لذت برای آنتوان همیشه با نوعی فشار روحی همراه بود، زیرا وقار ظاهرش به بروز عواطف درونی راه نمی داد. دانیل، برعکس، خود را در ابراز شادی آزاد می گذاشت. با لذتی که بی شباهت به لذت شهوی نبود خیره به چهره دوستان و اطرافیانش می نگریست و خصوصاً به چهره زنانی که آنجا آمده بودند، اعم از خواهران و مادران، و محبتشان در این لحظه با هرصدا و حرکتی که می کردند بی ریا آشکار می شد.

آنتوان به ساعتش نگاه کرد و بسوی ژاک برگشت:

— خوب؟ کار دیگری اینجا نداری؟

ژاک با قیافه درهمی گفت:

— من؟ نه.

تازه داشت متوجه می شد که تبخال گوشه لبش را که یک هفته پیش درآمده بود دوباره بی اراده گرفته است. لابد هنگام اعلام نتایج — و اکنون خون از آن می آید. آنتوان گفت:

— خوب، پس دیگر برویم. من قبل از شام باید باز هم سری به

بیمارستان بزنم.

هنگامی که از در حیات بیرون می رفتند، فاوری را دیدند که برای شنیدن

اخبار شتابان می آمد. با لحن مظفرانه ای گفت:

— دیدید! خبری که من شنیدم درست بود: انشای فرانسه ژاک بی نظیر

بوده است.

فاوری سال پیش دانشسرایعالی را به پایان رسانده و در دبیرستان

سن لویی شغل مدرسی موقتی برای خود دست و پا کرده بود تا او را به شهرستان

نفرستند، و در ساعتهای فراغت روزانه درس خصوصی می داد تا بتواند خرج

عیاشیهای شبانه اش را درآورد. در فکر رسیدن به مقام استادی نبود، آرزو می کرد

که روزنامه نگار شود و پنهانی به کارهای سیاسی گرایش داشت.

ژاک به یاد آورد که فاوری با ممتحن زبان یونانی آشنایی نسبتاً نزدیک

دارد؛ دوباره قالی سبز و انگشت را در نظر آورد و حس کرد که از شرم سرخ

می شود. هنوز متذکر نبود که قبول شده است؛ خود را سبکبار نمی یافت، بلکه فقط احساس خستگی می کرد و در عین حال، چون به یاد اشتباهکاری و تبخال خود می افتاد، دچار خشمهای ناگهانی می شد.

دانیل و باتنکور شادان بازوی او را گرفته بودند و با گامهای رقصان او را بسوی میدان پانتئون پیش می بردند. آنتوان و فاوری به دنبال آنها می رفتند. فاوری با صدای بلند و با خنده ای حاکی از خودپسندی توضیح می داد:

— ساعت شماطهام را توی نعلبکی و نعلبکی را روی یک لیوان می گذارم. سر ساعت شش و نیم زنگ می زند. غرغریکنان یک چشمم را باز می کنم، چراغ را روشن می کنم، بعد عقربه را روی ساعت هفت می گذارم، بمب را به سینه ام می چسبانم و دوباره می خوابم. طولی نمی کشد که زلزله خانه را، محله را می لرزاند. کفرم بالا می آید، ولی تسلیم نمی شوم. اول تا پنج دقیقه، بعد تا ده دقیقه، بعد تا پانزده دقیقه به خودم فرصت می دهم و چون دو دقیقه از ربع می گذرد تا سر بیست دقیقه صبر می کنم، چون باید به یک رقم سرراست برسم. آخرش خودم را از رختخواب بیرون می کشم، همه چیزهایم را مثل ساز و برگ آتش نشانها دم دستم روی سه تا صندلی گذاشته ام. ساعت هفت و بیست و هشت دقیقه توی کوچه هستم. تا حالا نشده است که صبحانه ای بخورم و شستشویی بکنم. چهار دقیقه فرصت دارم که خودم را به مترو برسانم. درست سر ساعت هشت، پشت میز کلاس نشسته ام و درس را شروع می کنم. و دیگر خودتان دارید می بینید که چه ساعتی تمام می شود. حالا باید بروم استحمام بکنم، لباس بپوشم، شام بخورم، دوستان را ببینم. دیگر کی می رسم که کار بکنم؟

آنتوان سرسری گوش می داد و با نگاه دنبال تا کسی می گشت. گفت:

— ژاک، توبا من شام می خوری؟

دانیل اعتراض کرد:

— ژاک با ما شام می خورد.

ژاک فریاد زد:

— نه، نه. امشب با آنتوان شام می خورم.

و خشمگین در دل گفت: «آخر پس کی دست از سرم برمی دارند؟ اول باید بروم به تخیالم تئورید بزنم.»

فاوری پیشنهاد کرد:

— همه با هم برویم شام بخوریم.

— کجا؟

— هر جا شد. می خواهید برویم پاکمل؟

ژاک اعتراض کرد:

— نه، امشب نه. من خسته ام.

دانیل بازو در بازوی ژاک انداخت و گفت:

— دیگر حرصمان را در نیاور. دکتر، بعد بیایید پاکمل.

آنتوان یک تا کسی صدا کرده بود. روبه آنها کرد و لحظه ای مردد ماند:

— پاکمل چه جور جایی است؟

فاوری سرسری جواب داد:

— از آن جاهایی نیست که شما فکر می کنید.

آنتوان با نگاه از دانیل پرس و جوی کرد. دانیل گفت:

— پاکمل؟ توصیفش مشکل است، مگر نه، بات؟ شبیه کاباره های

معمولی نیست. تقریباً پانسیون خانوادگی است. البته بار هم دارد، از ساعت پنج

تا هشت. ولی ساعت هشت، غریبه ها می روند و فقط خودمانیها می مانند. میزها

را به هم می چسبانیم و دور یک سفره حسابی، پهلوی ننه پاکمل می نشینیم و شام

می خوریم. ارکستر عالی و دخترهای خوشگل. دیگر چی می خواهید؟ خوب،

پس می آید؟ قرارمان در پاکمل؟

آنتوان شبها کمتر بیرون می رفت: روزها خیلی گرفتار بود و ناچار شبها

می بایست خود را برای کنکور بیمارستانها آماده کند. ولی آن روز علاقه ای به

مطالعه کتاب خون شناسی در خود نمی دید. فردا یکشنبه بود و دوشنبه روز کار.

گاه به گاه شبهای یکشنبه را صرف تفریحاتی از پیش اندیشیده می کرد. بدش

نمی آمد که پاکمل را ببیند. دخترهای خوشگل... بابی اعتنا ترین لحن ممکن گفت:

— خوب، حالا که اصرار می کنید، باشد. کجاست؟

— کوچۀ مونسینی. تا ساعت هشت ونیم منتظرتان می مانیم.

آنتوان در حالی که درِ تا کسی را می بست فریاد زد:

— خیلی زودتر می رسم.

ژاک دیگر اعتراض نکرد. موافقت آنتوان تصمیمش را تغییر داده بود.

وانگهی همیشه ناآگاهانه لذت می برد که تسلیم هوسبازیهای دانیل شود. باتنکور پرسید:

— پیاده برویم؟

فاوری دست به چانه تتراشیده خود کشید و گفت:

— من با مترو می روم خانه. همین قدر که سر و وضعم را درست کنم و

برگردم پیش شما.

گرمای خفقان آوری روی پاریس آخر ماه ژوئیه سنگینی می کرد.

عصرها، هوا کدر و خاکستری می شد و معلوم نبود که از بخار است یا از غبار.

تا رسیدن به پاکمل، نیم ساعت پیاده روی در پیش داشتند.

باتنکور نزدیک ژاک رفت و بدون قصد طنز گفت:

— دیگر شما در راه افتخار افتاده اید.

ژاک از روی بیحوصلگی حرکتی کرد و دانیل لبخند زد. با اینکه

باتنکور پنج سال از آن دو بزرگتر بود، دانیل او را بچه می شمرد و دقیقاً به سبب

همان خصوصیتی که ژاک را رنج می داد تحملش می کرد: یعنی ساده دلی

چاره ناپذیر. به یاد روزگاری افتاد که، برای سرگرمی، از باتنکور درخواست

می کردند که چیزی از بر بخواند و باتنکور قدم زنان تا مقابل بخاری دیواری

می رفت و شروع می کرد:

O Corse! O cheveux plats! Que la France était belle

Sous le soleil de Messidor!

و هرگز به قاه قاه خنده ای که از کلمۀ سوم به بعد به حضار دست می داد

گمان بد نمی برد.^۱

در آن زمان، سیمون دوباتنکور که تازه از یکی از شهرهای شمال از نزد پدر سرهنگش به پاریس آمده بود لباده سیاهی با دگمه های بسته می پوشید تا با سر و وضع مؤدبانه برای درس خواندن به دانشکده الهیات برود و در آینده کشیش پروتستان شود. غالباً به نزد خانم فونتانن می رفت. خانم فونتانن که دوست زمان کودکی مادرش بود وظیفه خود می دانست که او را به خانه اش دعوت کند.

اکنون این دانشجوی مستعفی الهیات که در محله اتوال زندگی می کرد و کت و شلوار سیاه می پوشید و به سبب ازدواج نابخردانه ای که خود را برای آن آماده می ساخت با پدر و مادرش به هم زده بود با شغلی که دانیل برایش در کتابفروشی لودویگسون^۱ پیدا کرده بود و با حقوق ماهانه چهارصد فرانک روزهای خود را در آن کتابفروشی به کار ضبط و ربط باسمه های نقاشی سبک جدید می گذراند. گفت:

— مسلماً من از محله لاتین^۲ شما نفرت دارم.

ژاک سر برداشت و به پیرامون خود نگریست. نگاهش به پیرزن

← ۱۸۰۵-۱۸۸۲) در هجوناپلئون بناپارت (که از اهل جزیره کرس بوده و به همین دلیل به او «کرسی» می گوید) سروده است و اگر درست خوانده می شد به این معنی بود: «ای کرسی با موهای هموار! فرانسه چه زیبا بود/ در زیر آفتاب مسیدور!» («مسیدور» نام ماه دهم از تقویم انقلاب کبیر فرانسه است: از ۲۰ ژوئن تا ۱۹ ژوئیه). خنده شنندگان از آن است که با تنکور در کلمه سوم، حرف ندای ⚡ (=ای) را به جای حرف اضافه a (=با) به کار می برد و در نتیجه معنای شعر چنین می شود: «ای کرسی، ای موهای هموار...» گویی که شاعر موهای ناپلئون را مخاطب قرار می دهد!

(۱) Ludwlgson

(۲) Quartier Latin ، که از یک سو به ساحل چپ رود سن (تزدیک کلیسای معروف نوتردام دو پاری) و بولوار سن میشل و سپس باغ لوگزامبورگ و از سوی دیگر به میدان پانتئون منتهی می شود محله ای است که معروفترین مدارس متوسطه و عالی فرانسه (از جمله دانشگاه سوربن و کلژدوفرانس) در آن قرار دارد و خانه ها و هتلها و رستورانهایش محل زندگی ساده و غالباً فقیرانه دانشجویان و دانش آموزان است. محله اتوال، برعکس، از محله های اعیان نشین پاریس به شمار می رود.

گلفروشی که پشت سبدش چمباتمه زده بود افتاد. قبلاً هم هنگامی که با آنتوان از آنجا می گذشت او را دیده بود، ولی با نگاهی اندیشناک که به هیچ چیز التفات نداشت. و چون عبور خود را از همین خیابان سوفلو به یاد آورد ناگهان مانند همه کسانی که شیء مأنوسی را— مثلاً انگشتی را که همیشه در انگشت دارند— گم می کنند احساس کرد که چیزی از او کم شده است. اضطرابی که هفته های متوالی از او دور نمی شد و حتی همین یک ساعت پیش در هر قدم بر دلش چنگ می انداخت اکنون ناپدید شده و خلأ تقریباً دردناکی از خود به جا گذاشته بود. برای نخستین بار پس از اعلام نتایج، در می یافت که موفق شده است، ولی مانند کسی که از جای بلندی به زمین افتاده باشد خود را گیج و خرد حس می کرد.

باتنکور از دانیل پرسید:

— دست کم آیا توانستی در دریا آب تنی کنی؟

ژاک به آنها رو کرد:

— درست است. (نگاهش نرم و مهربان شد.) اصلاً تو برای خاطر من به

پاریس برگشتی! آنجا به ات خوش می گذشت؟

دانیل پاسخ داد:

— بیشتر از آنچه در تصورم می گنجید!

ژاک به تلخی لبخند زد:

— مثل همیشه.

نگاهی به یکدیگر کردند که بحثهای گذشته در آن ادامه داشت.

ژاک همیشه محبت خشونت آمیزی نسبت به دانیل ابراز کرده بود که با

محبت تفقد آمیزی که دانیل به او نشان می داد سخت تفاوت داشت. دانیل گاهی

به او می گفت: «تو با من بسیار سختگیرتر از خودت هستی. هیچ وقت تکلیف

خودت را با شیوه زندگی من روشن نکرده ای.» ژاک پاسخ می داد: «نه،

نکرده ام. من زندگی تو را می پذیرم، ولی آنچه نمی توانم بپذیرم رفتاری است که

تو در برابر زندگی در پیش گرفته ای.»

و این موضوع مجادله هایی بود که از سالها پیش میان آنها ادامه داشت.

دانیل پس از گرفتن دیپلم، دیگر تن نداده بود که هیچ راه مشخصی در پیش گیرد. پدرش که همیشه ناپدید بود هرگز به وضع او رسیدگی نمی کرد. مادرش او را در انتخاب راه خود آزاد گذاشته بود، زیرا همواره به هر اراده نیرومندی احترام می گذاشت و به مجردی که زندگی فرزندان و اساساً مسئله آینده مطرح می شد خود را به امید و اعتماد رازآمیزی پشتگرم حس می کرد. آرزو داشت که پسرش آزاد باشد و خود را موظف به در آوردن پول برای بهبود وضع کسانش نداند. ولی دانیل البته از این مسئله غافل نبود. دو سال پیاپی در خفا رنج برده بود از اینکه نمی تواند به مادرش کمک کند و جویای فرصتی بود که بتواند این تکلیف اخلاقی را با نیازهای نیرومندتر دیگری که بر وجودش حاکم بودند آشتی دهد. حتی ژاک نتوانسته بود در پیچ و خم این کشاکش درونی او راه یابد. شیوه کاهلانه دانیل که تنها و بی راهنمای دیگری جز غریزه و ظاهراً هوشش به کار نقاشی می پرداخت و در حقیقت نقاشی هم نمی کرد بلکه چیزهایی به صورت طرح می کشید و گاهی تمام روز با مُدِلش به اتاق می رفت و در را می بست و آلبومی را با طرحهای مختلف سیاه می کرد و سپس مدت چند هفته بی آنکه دست به مداد و کاغذ برد بیکار می ماند خود نشان می داد که چه تصور غرورآمیزی درباره استعداد و آینده اش دارد. ولی این غرور خالی از ادعا بود: انتظار روزی را می کشید که، به حکم ترتب قوانین ازلی، مفاهیم والای ذهنش شیوه بیان خود را بیابند. یقین داشت که تقدیرش تقدیر هنرمند طراز اول است. ولی چه وقت و از چه راههایی می بایست به این قله ها دست یابد؟ این را دیگر نمی دانست و رفتارش چنان بود که گویی نگران این مسئله نیست و اعلام می کرد که باید خود را به دست جریان زندگی سپرد. همین کار را هم می کرد و گاهی از آن دچار پشیمانی می شد، ولی بازگشت به اصول اخلاقی مادرش چندان به درازا نمی کشید و هرگز او را از ادامه راهش باز نمی داشت. سابقاً در نامه ای به ژاک نوشته بود (آن زمان هجده سال داشت): «در بدترین بحرانهای روحی و کشمکشهای اخلاقی که دو سال اخیر زندگیم را آشفته کرده است، قسم می خورم که هرگز واقعاً از خود احساس شرم نکرده ام. سهل است، حتی در این لحظات شک که خودم را از داشتن چنین هوسهایی سرزنش کرده ام در واقع

خشم نسبت به خود کمتر از خشمی است که بعداً، هنگام تسلیم شدن به جریان زندگی، از یادآوری این انکارهای کودکانه و این درگیریهای روانی حس می‌کنم.»

اندک زمانی پس از نوشتن این نامه بود که در قطار راه آهن حومه پاریس به مردی برخورد که بعداً او و ژاک اسمش را «مرد واگن» گذاشتند و مسلماً هرگز گمان نمی‌برد که این برخورد کوتاه مدت بعداً در ذهن آن دو پسر جوان چه تأثیری خواهد گذاشت.

دانیل از ورسای باز می‌گشت که در آنجا بعد از ظهر زیبای یکی از روزهای ماه اکتبر را زیر سایه درختان پارک گذرانده و در آخرین لحظه خود را به قطار رسانده بود. برحسب تصادف در برابر مرد مسنی نشست که قیافه‌اش کاملاً ناآشنا نبود: در طی آن روز، چند بار در لابلای درختان پارک او را دیده و به او نگاه و حتی توجه کرده بود و حالا خوشحال بود که می‌تواند به دلخواه خود تماشایش کند. مرد از این فاصله بسیار جوانتر می‌نمود و ظاهراً پنجاه سال بیشتر نداشت. ریش بسیار سفید و کوتاهی، بیضی صورتش را مشخصتر می‌کرد و آراستگی این چهره بر عظوفت آن می‌افزود. رنگ پوست و رفتار و دستها و نیز دخت لباس و رنگ روشن آن به اضافه رنگ کمیاب کراواتش و خاصه آن چشمهای آبی و مشتاق و زنده که به اطراف می‌نگریست متعلق به پسران تازه جوان بود. جلد کتابی که آن مرد با انگشت آشنا ورق می‌زد مانند جلد کتاب راهنمای مسافران نرم بود و عنوان کتاب بر روی آن دیده نمی‌شد. در میان راه، مرد برخاست، به راهرو قطار رفت و از پنجره خم شد، تا دورنمای شهر پاریس و غروب را که روی رنگهای زرین آن شعله می‌کشید تماشا کند. سپس آمد و به شیشه دری که دانیل کنار آن نشسته بود تکیه داد و پسر جوان درست در برابر چشمهای خود، و فقط از فاصله ضخامت شیشه، دستهای او را دید که کتاب مرموز را گرفته بودند: دستهایی نازک و در عین حال سست و عصبی که حالتی از معنویت داشتند. بر اثر حرکت دستها، لای کتاب باز شد و یک ورق آن بر شیشه چسبید و دانیل توانست این کلمات را بخواند:

ناتانائیل، من شوق را به تو خواهم آموخت...
 زندگی باید پر از هیجان و آشوب باشد...
 هستی شورانگیز، ناتانائیل، بهتر از آرامش است...

کتاب جابه‌جا شد، ولی دانیل توانست عنوان آن را که در بالای صفحه‌ها چاپ شده بود بخواند: «مآنده‌های زمینی».

کنجکاوی‌اش تحریک شده بود. همان روز به چند کتابفروشی مراجعه کرد. کسی آن کتاب را نمی‌شناخت. آیا راز «مرد واگن» با خود او ناپدید شده بود؟ دانیل دردل تکرار می‌کرد: «هستی شورانگیز بهتر از آرامش است...» فردا صبح به تئاتر اودئون^۱ رفت و فهرستنامه‌های کتب منتشر شده را ورق زد و چند ساعت بعد، کتاب در جیب، به اتاقش برگشت و در را به روی خود بست.

به یک نفس همه کتاب را خواند. بعد از ظهر را بر سر این کار گذاشت. عصر از خانه بیرون آمد. تا آن زمان چنین التهابی، چنین جنب‌وجوشی همراه با سربلندی در خود ندیده بود: با گامهای بلند، به خط مستقیم، چون فاتحی پیش می‌رفت. شب شد. کناره رودسن را پیموده و از خانه دور افتاده بود. یک تکه نان شیرینی به جای شام خورد و به خانه برگشت. کتاب، روی میز، گویی در انتظار او بود. دانیل دور آن قدم می‌زد و دیگر جرئت نداشت که لای آن را باز کند. خوابید، ولی نتوانست چشم به هم بگذارد. تسلیم شد. شنلی به دور خود پیچید و دوباره از آغاز، شمرده شمرده، شروع به خواندن کرد. حس می‌کرد که ساعت پرشکوهی را می‌گذراند و در پنهانترین اعماق ضمیرش ریشی، زایش مرموزی صورت می‌گیرد. هنگامی که، وقت سحر، بار دیگر صفحه آخر را به پایان رساند، دریافت که به زندگی نگاه تازه‌ای می‌کند.

(۱) Odéon ، از معروفترین تئاترهای پاریس. راهروهای این تئاتر پر از قفسه‌هایی است که ناشران فرانسوی کتابهای خود را در آنها به تماشا می‌گذارند و طالبان می‌توانند آزادانه آنها را ورق بزنند.

من بی پروا دست به هر چیز گذاشته‌ام و هر چیز را که هوس کرده‌ام
حق خود دانسته‌ام...
در هوسها سود است و در سیراب کردن هوسها سود است— زیرا
افزونتر می‌شوند.

دریافت که آن وسوسه‌ارزشگذاری اخلاقی را، که از راه تربیت آموخته
بود، یکباره از خود به دور افکنده است. کلمه «خطا» تغییر معنی داده بود.

عمل کن و دربند آن نباش که عملت نیک است یا بد.
دوست بدار و نگران نباش که این خوب است و آن ناپسند...

احساساتی که تا آن زمان به خلاف اراده خود تسلیم آنها شده بود ناگهان
سر بر آوردند و شادی کنان در ردیف نخست نشستند. آن شب، در ظرف چند
ساعت، ارزشهایی که از کودکی آنها را تغییرناپذیر می‌دانست درهم ریخت. آن
روز برایش چون تولد دوباره بود. هر چه را که تا آن وقت به نظرش چون و چرا
ناپذیر آمده بود از خود به دور می‌افکند و رفته رفته میان نیروهایی که وجودش را
دو پاره کرده بودند آرامش شگفت‌آوری برقرار شد.

دانیل در باره کشف خود با کسی سخن نگفت جز با ژاک، آنهم مدتها
بعد. یکی از رازهای سر به مهر آنها همین بود. چون معمایی نیمه مذهبی درباره
آن می‌اندیشیدند و جز با تعبیرهای سر بسته به آن اشاره نمی‌کردند. ولی ژاک، با
وجود کوششهای دانیل، سرسختانه از پذیرفتن این شور تن زده بود: چون رضا
نمی‌داد که تشنگی خود را از این چشمهٔ سکرآور فرونشاند به نظرش می‌آمد که در
برابر نفس خود ایستادگی می‌کند و نیرومندتر می‌شود و پاک‌تر می‌ماند. ولی این
را نیز حس می‌کرد که دانیل راه و رسم خود را، «مائده» خود را یافته است. در
مقاومت ژاک، حسرت نومیدی بود.

باتنکور می‌گفت:

— تولود ویگسون را از عجایب خلقت می دانی؟

دانیل توضیح داد:

— بات عزیزم، لودویگسون...

ژاک شانه بالا انداخت و آن دورا به حال خود گذاشت تا جلوتر از او راه

بروند.

لودویگسون که تازگی دانیل چند روزی به خانه اش رفته بود و در پایتختهای جهان، هرجا که شعبه ای دایر می کرد، یکی از گستاخترین سوداگران آثار هنری اروپا به شمار می رفت، از مدتها پیش یکی از موضوعهای بحث و اختلاف نظر میان ژاک و دانیل بود. ژاک هرگز نپسندیده بود که دانیل، از دور یا نزدیک، حتی برای تأمین معاش، با دادوستدهای این تاجر همکاری کند. ولی ژاک یا هیچ کس دیگر هرگز نتوانسته بود دانیل را از استقبال ماجرای که وسوسه اش می کرد بازدارد. لودویگسون، این سلطان بی تاج و تخت که تنها از خطر کردن و پیروز شدن مست می شد، این رئیس دهها شرکت تجارتی که وجودش یادآور مشعل فروزانی بود که با شراره ای دودناک اما خیره کننده در بادها تکان می خورد، تیزهوشی او، فعالیت بی وقفه اش که حتی بیخوابی را عادت خود ساخته بود، بی اعتنائیش به تجمل و تا اندازه ای به پول، دانیل را به شدت مجذوب می کرد و همکاری خود را با این راهزن بیشتر از روی کنجکاوی و نه چندان از روی نیاز ادامه می داد.

ژاک آن روز را به یاد می آورد که دانیل و لودویگسون برای نخستین بار با هم روبرو شده بودند: دو نژاد و دو طبقه اجتماعی مختلف در برابر یکدیگر. آن روز صبح ژاک تصادفاً به کارگاهی رفته بود که دانیل با چند تن از دوستان مفلس تر از خودش در آن به کار نقاشی اشتغال داشتند. لودویگسون بی آنکه در بزند وارد شده و جواب پرخاش دانیل را با یک لبخند داده بود، سپس بی مقدمه، بی آنکه خود را معرفی کند یا بنشیند، با حرکت بازیگری در روی صحنه نمایش که می خواهد کیسه پولی بسوی خادمی بیفکند، کیفش را از جیب در آورده و پرسیده بود «از این آقایان اسم کدام یک فونتائن است.» تا مستمری ماهانه ای به مبلغ ششصد فرانک از این تاریخ و به مدت شش سال متوالی برایش مقرر کند،

مشروط براینکه او، لودویگسون، صاحب گالری لودویگسون و مدیر مؤسسات هنری لودویگسون و شرکا مالک منحصر به فرد همه طرحها و سیاه‌قلمهایی باشد که دانیل در طول این مدت، البته با تاریخ و امضای شخص خودش، خواهد کشید. دانیل که کم کار می‌کرد و هرگز نمایشگاهی باز نکرده و حتی کوچکترین طرحی از کارهای خود را نفروخته بود هرگز نخواست بداند که لودویگسون از کجا درباره قریحه او چنین حسن نظری به دست آورده است که چنین پیشنهادی می‌کند. وانگهی هدفش این بود که استقلال خود را در تولید آثار هنری حفظ کند. می‌دانست که اگر هم به اساس این معامله رضا دهد پول لودویگسون را نمی‌تواند بپذیرد مگر اینکه همراه دست کم به اندازه مبلغی که می‌گیرد کار به او تحویل دهد. ولی از سوی دیگر بنای زندگی خود را بر این گذاشته بود که بی هیچ قیدوبندی و فقط برای شادی و لذت کار کند. پس با لحنی مؤدبانه اما بسیار سرد از لودویگسون خواهش کرده بود که لطفاً تشریف خود را ببرد و، در برابر نگاه بهت‌زده دوستانش، بی آنکه حتی به تازه وارد مهلت دهد که با محیط آشنا شود، خودش او را با سرعت تا بالای پلکان به عقب رانده بود.

کار به همین جا ختم نشده بود. لودویگسون بازهم آمده و رفتار سنجیده‌تری در پیش گرفته بود و چند ماه بعد روابط تجاری واقعی میان سوداگر و دانیل برقرار شده بود. لودویگسون مجله مصور و فاخری به سه زبان درباره هنرهای تجسمی منتشر می‌کرد. از دانیل خواست که مدیریت چاپ مقالات فرانسه را به عهده بگیرد. (شخصیت پسر جوان را از همان روز نخست پسندیده و قوه تشخیص و شتم هنری او را به فراست دریافته بود.) این کار ملال‌آور نبود و دانیل اوقات فراغت خود را صرف آن کرد و خیلی زود از عهده اداره بخش فرانسوی برآمد. لودویگسون که بی حساب خرج می‌کرد، معتقد به این اصل بود که باید همکاران اندکی داشته باشد، ولی آنها را به دقت دستچین کند و ابتکار کارها را تماماً به دستشان بسپارد و زحمتشان را با گشاده‌دستی پاداش دهد: دانیل بی آنکه خود درخواست کرده باشد، پس از مدت کوتاهی، به اندازه هریک از دو مدیر بخشهای انگلیسی و آلمانی مجله حقوق می‌گرفت. البته می‌بایست

خوب زندگی کرد و ضمناً دانیل ترجیح می داد که شغلش بکلی از آفرینش هنریش جدا باشد. در سایه این امتیازات، که همه را از روابط خود با سوداگر تابلوهای نقاشی به دست آورده بود، اکنون می توانست نه تنها به تأمین مخارج مادر و خواهرش کمک کند بلکه زندگی آسوده ای به دلخواه خود در پیش گیرد بی آنکه ملزم به هیچ کار منظمی باشد یا فراغت لازم برای کار حقیقی خود را از دست بدهد.

ژاک هنگام عبور از سواره رو خیابان سن ژرمن خود را به دوستانش رساند. دانیل می گفت:

— از عجایب فراموش نشدنی آنجا رسیدن به حضور بانو لودویگسون مادر است.

ژاک برای اینکه خود را وارد گفتگو کند گفت:

— هیچ وقت فکر نمی کردم که لودویگسون شما مادر هم داشته باشد.

دانیل جواب داد:

— من هم همین طور. و چه مادری! نمی شود فکرش را کرد... باید طرحی از او بکشم تا ببینید. چند تا هم کشیده ام، ولی مطابق اصل نیست: ازم نمی آید. فکرش را بکنید: یک جسد مومیایی که دلقکها بادش کرده باشند تا در سیرک نشان بدهند! یک عجزه یهودی مصری و دست کم صد ساله که از چربی و نقرس کج و معوج شده است، بوی پیاز سرخ کرده می دهد و دستکش بی انگشت در دست دارد و با خدمتکارها با لحن خودمانی حرف می زند و پسرش را «بامبینو»^۱ صدا می کند و خوراکش مغز نان ترید کرده در شراب سرخ است و به هر مهمانی که از در وارد شود توتون تعارف می کند...

باتنکور پرسید:

— یار و دودی هم هست؟

(۱) bambino ، واژه ایتالیایی به معنای: بچه کوچک، پسرک، بچه جان.

— نه، انفیه می کشد. و روی سینه ریزش همیشه پر از دانه های سیاه توتون است، یک سینه ریز با الماسهای درشت که لودویگسون نمی دانم برای چی به گردن او آویزان کرده...
لحظه ای ساکت ماند، از تشبیهی که به نظرش رسیده بود کیف کرد و گفت:

— مثل یک چراغ موشی توی خرابه!
ژاک لبخند زد، به زبان آوریهای دانیل همیشه با گذشت می نگریست:
— این راز نفرت انگیز خانوادگی را آفتابی می کرد که چی به دست بیاورد؟

— چه خوب حدس زدی: نقشه های تازه ای به سر دارد. آدم همه فن حریفی است.
— همه فن حریف است، چون پولش از پارو بالا می رود. اگر فقیر بود می شد یک...
دانیل به میان حرف آودوید:

— دست بردار، خواهش می کنم. من ازش خوشم می آید. و نقشه اش هم پر بیراه نیست: می خواهد یک سلسله انتشارات تازه راه بیندازد با عنوان «شناخت استادان از راه تصویر»: مجموعه هایی پر از تصویر شاهکارهای نقاشی، با قیمتهای استثنائی...

ژاک دیگر گوش نمی داد. خود را کوفته و افسرده حس می کرد. علتش چه بود؟ خستگی و هیجانهای آن روز؟ احساس ملال از اینکه امشب اختیار خود را به دست دیگران داده است و حال آنکه دلش می خواست تنها باشد؟ مالش یخه بر پشت گردنش؟

باتنکور خود را میان دو رفیق جا داد.

دنبال فرصتی می گشت که از آنها بخواهد تا شاهد عقدش باشند. از چند ماه پیش، با شور و التهابی که مزاج بلغمیش را آشکارا فرسوده بود، روز و شب اندیشه ای جز این نداشت. اکنون خود را در شرف رسیدن به مقصود می دید. مهلت قانونی برای ایراد مخالفت پدر و مادر به سر آمده بود و همان روز صبح،

روز عقدکنان تعیین شده بود: دو هفته دیگر... از این فکر خون به صورتش می‌دوید. سر برگرداند تا سرخی چهره‌اش را پنهان کند، کلاهش را برداشت و پیشانیش را خشک کرد. دانیل فریاد زد:

— تکان نخور! نمی‌دانی از نیمرخ چه شباهتی به بزغاله پیدا می‌کنی!
و حقیقتاً هم باتنکور بینی درازی بانوک خمیده داشت که تا روی لبش می‌رسید، چشمهایش گرد بود و آن شب حلقه‌ای از موهای زرد رنگش بر اثر عرق تاب خورده و به صورت شاخ نوک تیزی روی شقیقه‌اش افتاده بود.
باتنکور با حالتی افسرده کلاهش را دوباره بر سر گذاشت و نگاهش را از بالای میدان کاروزل^۱ به باغهای تویلری دوخت که غبار در آنجا سرخی می‌زد.

دانیل در دل گفت: «بزغاله بیچاره بی‌دست و پا! که باور می‌کرد که عرضه چنین عشقی را داشته باشد؟ حالا همه اصول اخلاقی سابقش را زیر پا گذاشته و برای خاطر این زن با خانواده‌اش به هم زده است... برای خاطر بیوه‌زنی که چهارده سال از او بزرگتر است... بیوه‌زنی فاسد... هوس‌انگیز، ولی فاسد...» بفهمی نفهمی لیخند زد. بعد از ظهر آن روز پاییز گذشته را به یاد می‌آورد که سیمون او را با اصرار و الحاح برده و به بیوه‌زن زیبا معرفی کرده و هفته بعد آن اتفاق افتاده بود. لااقل می‌دانست که، پس از آن، از هیچ کوششی فروگذار نکرده بود تا بلکه باتنکور را از دست زدن به این دیوانگی بازدارد. ولی با شیفستگی کورانه‌ای روبرو شده بود و چون به عشق و هوس در هر مقام و موقعیتی احترام می‌گذاشت به همین بس کرده بود که از آن بیوه‌زن دوری بجوید و فراز و نشیب این ماجرای عشق و ازدواج را ازدور زیر نظر داشته باشد.

در این لحظه، باتنکور که از ریشخند دانیل وارفته بود سعی می‌کرد که تلافی آن را سر ژاک درآورد. به او گفت:

— شما قیافه موفق مغموم را به خودتان گرفته‌اید.

دانیل گفت:

— مگر نمی فهمی که دلش می خواست رد بشود؟
ولی از نگاه اندیشناکی که ژاک به او انداخت یگه خورد. به دوستش
نزدیک شد، دستش را روی شانه او گذاشت و لبخند زنان زمزمه کرد: «... زیرا
هر چیز را ارزشی دیگر است!»
همین کافی بود تا ژاک همه آن عبارت «مائده های زمینی» را که دانیل
غالباً از بر می خواند به یاد بیاورد:

وای بر تو اگر بگویی که خوشبختیت مرده است چون آن را چنین که
هست نپنداشته بودی... پندار فردا را شادی است، اما شادی فردا
را شادی دیگری است — و زهی خوشبختی که هیچ چیز به پنداری
که از آن داشته ای نمی ماند، زیرا هر چیز را ارزشی دیگر است.

ژاک لبخند زد. گفت:

— یک سیگار به من بده.

برای دل دانیل می کوشید تا رخوت را از خود دور کند. «پندار فردا را
شادی است...» و همان دم حس کرد که شادی نوپایی، هر چند که هنوز در
دسترسش نبود، در پیرامونش می چرخد. فردا؟ بیدار شدن و از پنجره گشوده، آفتاب
را بر تارک درختان دیدن! فردا، در مزون لافیت و طراوت سایه باغهایش!

در آن کوچه بیروح محله او پرا، فقط چند تا کسی در کنار پیاده رو توجه رهگذران را بسوی کاباره ای بی تابلو با پرده های افتاده جلب می کرد. غلام بچه ای پیش دوید و در چرخان را برای آنها باز کرد و دانیل چنانکه گویی آنجا خانه خودش است کنار رفت تا اول ژاک و باتنکور وارد شوند.

ورود دانیل، با چند هلهله آرام مورد استقبال قرار گرفت. آنجا او را «پیغمبر» می نامیدند و فقط چندتن از مشتریان نام حقیقیش را می دانستند. وانگهی مشتریان هنوز اندک بودند. پشت بار، در فرو رفتگی دیوار، همان جا که پلکان کوچک مار پیچ سفید رنگی با رشته های طلایی — مانند رشته های طلایی تخته کوبی همه دیوارها — به آبارتمان بانو پا کمل می رفت، چند نوازنده پیانو و یولن و و یولونسل آهنگهای والس روز را می نواختند. صدلیها را به نیمکتهای مخملی چسبانده بودند و چند جفت زن و مرد در روشنایی غروب که بر اثر پرده های توری دار کمرنگ تر شده بود روی قالی ارغوانی می رقصیدند. زیر سقف، پره های پنکه ها در چرخش بودند و آویزهای جارها و برگهای گیاهان سبز گلدها را می لرزاندند و دنباله شال گردن اطلس رقصندگان را به دور و بر آنها تکان می دادند.

ژاک که همیشه مشاهده محیط تازه با نگاه اول سرمستش می کرد همراه دانیل بسوی میزی رفت که از آنجا هر دو تالار کاباره بخوبی دیده می شد. گروهی از زنان جوان که در اتاق کوچک انتهای تالار نشسته بودند دور باتنکور را گرفتند و با او مشغول رقصیدن شدند.

دانیل به ژاک گفت:

— همیشه صبر می کنی تا نازت را بکشند؟ حالا که اینجا آمده ای مطمئنم که خوشحالی. تصدیق کن که این کاباره کوچک حالت خودمانی و صمیمانه ای دارد.

ژاک با لحن تندی گفت:

— سفارش بده برای من یک کوکتل بیاورند. می دانی چه جور: با شیر و انگور و چند تکه لیموترش.

دخترانی با پیشبند سفید که آنها را «پرستار» می خواندند خدمتگزاری می کردند.

دانیل از روی صندلیش برخاست، آمد و کنار ژاک نشست و گفت:

— می خواهی چندتا از مشتریه‌های اینجا را به تو معرفی کنم؟ اول آن زن آبی پوش، ارباب اینجا، که به اش «ننه پاکمل» می گویند ولی، همان طور که می بینی، هنوز هم از آن موبورهای تودل بروست. آره دیگر! تمام شب با همین لبخندمیان مشتریه‌های جوانش می چرخد، انگار ختیاطی است که دارد مانکنهایش را نشان می دهد. این جوان سبزه را می بینی که با او سلام و علیک می کند و حالا با آن زن چاق پریده رنگ که با باتنکور می رقصید دارد حرف می زند... نه، نزدیکتر به ما، همین زن موبور قد کوتاه که اسمش پل است و قیافه اش مثل فرشته هاست، البته یک فرشته منحرف، ولی خیلی کم... عجب، دارد مشروب عجیبی می خورد: لابد عرق پوست نارنج است... خلاصه آن جوان که ایستاده است و دارد با او حرف می زند، این نیوولسکی^۱ نقاش است، از آن چگه‌ها، دروغگو، پشت هم انداز، و درعین حال بزنبهادر مثل تفنگدارها. هروقت که دیر سر وعده اش می رسد ادعا می کند که مشغول دوتل بوده است، و حالا خودش هم باورش شده است... از همه قرض می گیرد، هیچ وقت آه در بساط ندارد، ولی چون دست به نقاشیش بدک نیست قرضهایش را با تابلو می پردازد. خلاصه، می دانی کارش چیست؟ تابستانها می رود ییلاق و روی یک پارچه دراز پنجاه متری طرح یک جاده را می کشد: یک جاده به اندازه واقعی، با درخت و گاری و دو چرخه و غروب آفتاب. و زمستان که می شود، جاده را به تعداد طلبکارها و به میزان بدهیش قطعه قطعه می کند و قرضهایش را می پردازد. ادعا می کند که اهل روسیه است و آنجا یک ده دارد با نمی دانم چند هزار «نفوس». وقتی که جنگ روس و ژاپن^۲ در گرفت طبعاً همه

(۱) Nivolsky

(۲) اشاره به جنگ سال ۱۹۰۴-۱۹۰۵ که به سقوط بندر پورت آرتور و شکست روسیه انجامید.

مسخره‌اش کردند که در مونمارتر^۱ نشسته و توی کافه‌ها سنگ وطن را به سینه می‌زند. آن وقت می‌دانی چه کار کرد؟ راه افتاد و رفت. یک سال تمام غیث زده. بعد از سقوط پورت‌آرتور، دوباره پیدایش شد. یک خروار عکس از میدان جنگ با خودش آورده بود. همیشه جیبهایش پر از عکس بود. می‌گفت: «ملاحظه کنید، عزیز جان، این آتشبار را می‌بینید که اینجا کار گذاشته‌اند؟ پشتش هم آن صخره گنده را می‌بینید؟ پشت صخره هم آن لوله تفنگ را می‌بینید که نوکش بفهمی نفهمی آمده بیرون؟ خیلی خوب، عزیز جان، آن منم.» منتها چند تا صندوق هم پر از طرح و سیاه‌قلم با خودش آورده بود و تا دو سال بعد همه قرضهایش را با منظره‌های جزیره سیسیل پرداخت... ببین، بوبرده است که من دارم ازش حرف می‌زنم: حالا کیف کرده و قیافه گرفته است.

ژاک به آرنج تکیه کرده بود و هیچ نمی‌گفت. در این مواقع، قیافه ابلهانه‌ای پیدا می‌کرد: لبهای نیمه‌باز، چشمهای تار، نگاهی چون نگاه جانوران، خواب‌آلود و افسرده. همچنانکه به دانیل گوش می‌داد، نیولسکی و پل را هم تماشا می‌کرد. زن جوان قوطی بزکش را در دست گرفته بود: لبها را غنچه کرد، مداد قرمز را روی آنها گذاشت و چنانکه گویی می‌خواهد سوراخی حفر کند آن را با حرکت تندی فشار داد و چرخاند. نقاش در حال تماشای او کیف دستی زن جوان را با انگشتش تاب می‌داد. پیدا بود که میان آنها رابطه‌ای جز رفاقت کافه‌ای نیست و با این حال، زن از برخورد تنش با دستها و زانوهای او ابایی نداشت و گاهی هم کراوات او را مرتب می‌کرد. لحظه‌ای مرد جوان سر پیش برد و در گوشش چیزی گفت. زن کف دست کوچک سفیدش را روی چهره او گذاشت و خندان از خود دورش کرد... ژاک منقلب شد.

در نزدیکی آنها، زن موسیاهی در گوشه نیمکت کز کرده و، گویی از سرما، شنل اطلس سیاهی به دور خود پیچیده بود و ظاهراً بی آنکه پل متوجه باشد

۱) Montmartre، نام تپه و محله معروفی در پاریس، با کاباره‌ها و رقصانه‌ها و سینماها و کافه‌های متعدد که محل رفت و آمد هنرمندان فرانسوی و خارجی است.

نگاهش را با ولع به او دوخته بود.

ژاک نگاه سنگینش را از روی این مردم می گذراند. آیا آنها را در واقعیت می دید یا در ذهن خود؟ به هرکس چند لحظه ای می نگریست و دردم احساسات پیچیده ای به او نسبت می داد. وانگهی آنچه را به گمان خود می دید نمی خواست تحلیل کند و احساس باطنیش را به عبارت در آورد. چنان غرق تماشا می شد که دیگر نمی توانست از خود به در آید و به آنچه دیده است آگاهی یابد. ولی از ایجاد ارتباط — چه خیالی و چه واقعی — با دیگر موجودات همیشه لذت بی مانندی می برد. پرسید:

— و آن زن بلند بالا در کنار بار کیست؟

— با پیراهن آبی طاووسی و گردنبندی که تا روی زانوهایش می رسد؟

— آره، چه قیافه بی رحمی دارد!

— ماری — ژوزف است. بد گل نیست. اسم ملکه ها را دارد. قضیه

گردنبندش بامزه است. گوش می دهی یا نه؟ (دانیل لیخنذرزان ادامه داد:) اول معشوقه ریویل، پسر تاجر عطر، بود. اما ریویل یک زن عقدی داشت که با ژوس، بانکدار معروف، روی هم ریخته بود. گوش می دهی یا نه؟

— آره، دارم گوش می دهم.

— آخر قیافه ات نشان می دهد که انگار خوابی... یک روز، ژوس که

خیلی پولدار است می خواهد به بانو ریویل، معشوقه اش، یک گردنبند مروارید هدیه بدهد. حالا چه کلکی جور کند که به ریویل برنخورد؟ ژوس درس خودش را روان است: یک جور بازی بخت آزمایی راه می اندازد و کاری می کند که گردنبند به دست ریویل برسد و به اسم زنش در بیاید. از اینجا به بعد قضایا پیچیده می شود: ریویل نامه تشکرآمیزی برای ژوس می نویسد، ولی در آخر نامه از او خواهش می کند که از قضیه بخت آزمایی حرفی به زنش نزند، چون قصد دارد که گردنبند را برای معشوقه اش ماری ژوزف بفرستد... صبر کن، آخر داستان با مزه تر است... ژوس خونس به جوش می آید و به فکر می افتد که هرطور هست گردنبندش را پس بگیرد یا لااقل زنی را که گردنبند به اش رسیده است به تور بزند. سه ماه بعد، بانو ریویل را دست به سر می کند و ماری ژوزف را از

دست ریویل در می آورد، یعنی زن بی گردنبند را با معشوقه گردنبنددار تاخت می زند. حالا جناب ریویل که یادش رفته گردنبند برایش مفت تمام شده است هرجا گوش شنوا گیر بیاورد می نشیند و از بی وفایی زنهای هرجایی شکوه سر می دهد!... سلام، ورف.

دانیل با پسر جوان زیبایی که تازه وارد شده بود و از ته تالار، عده ای هلهله کنان او را به نام «زردالو» صدا می کردند دست داد و از ژاک پرسید:

— همدیگر را می شناسید؟

ژاک با سردی دستش را بطرف ورف دراز کرد. دانیل خم شد و دست پل، همان دوست رنگ پریده نقاش روس را در حین عبور بوسید و گفت:

— سلام، خوشگل خوشگلها. اجازه بدهید دوستم تیبو را به شما معرفی کنم.

ژاک از جا برخاسته بود. زن جوان نگاه بیحالی به او کرد و مدتی به دانیل چشم دوخت، گویا می خواست چیزی بگوید، ولی راه خود را ادامه داد. ژاک پرسید:

— تو خیلی اینجا می آیی؟

— نه، یعنی آره. هفته ای چند بار. عادت کرده ام. ولی من معمولاً از یک جای معین و از دیدن اشخاص معین زود خسته می شوم. دوست دارم حس کنم که زندگی حرکت می کند.

ژاک ناگهان با خود اندیشید: «من قبول شده ام.» سینه اش از هم باز شد. فکری به نظرش رسید و پرسید:

— می دانی تا چه ساعتی می شود به مزون لافیت تلگراف زد؟

— دیگر تعطیل شده. ولی اگر امشب تلگراف را بفرستی فردا صبح اول وقت به دست پدرت می رسد.

ژاک به «پرستاری» که رد می شد اشاره کرد:

— کاغذ و قلم.

با دست لرزانی مشغول نوشتن متن تلگراف شد. این حالت التهاب و این شوق دیر آمده که اکنون برای اعلام پیروزی خود نشان می داد چنان با روحیه او

تطبیق می کرد که دانیل لبخند زد و از روی شانه او خم شد و نگاه کرد. ولی ژاک، متعجب و ملول از این فضولی بیجا، بسرعت سر برداشت. دانیل به جای نام و نشانی آقای تیو، این عبارت را خوانده بود: «خانم فونتانن، جاده جنگل، مزون لافیت.»

ورود زنی از مشتریان قدیمی همراه یک دختر خوشگل مو سیاه کنجکاوی جمع را برانگیخته بود. نگاههای موشکاف ولی بی پروای دختر جوان نشان می داد که برای اولین بار به آنجا آمده است. دانیل با صدای آهسته ای گفت:

— عجب، چهره تازه می بینم.

ورف که از کنار او می گذشت لبخند زد و گفت:

— خبر نداشتید؟ مامان ژورژو لعبت تازه ای به میدان آورده است.

دانیل پس از لحظه ای مکث گفت:

— دختره معرکه است!

ژاک واپس نگریست. واقعاً دختر جذابی بود: چشمهای زلال، رخساره بی بزرک، حالتی بیگانه با جمع. لباسی از پارچه کتان به رنگ گل بهی به تن داشت، بی هیچ زیوری، بی هیچ جواهری. پهلوی او حتی جوانترین زنهای بی رونق شده بودند.

دانیل دوباره روی صندلی خود نزدیک ژاک نشسته بود. گفت:

— تو باید حتماً با مامان ژورژو از نزدیک آشنا بشوی. من خوب

می شناسمش: زن فوق العاده ای است. حالا روی هم رفته حیثیت اجتماعی هم به هم زده: توی یک آپارتمان نسبتاً مجلل زندگی می کند، برو بیایی دارد، شب نشینی می دهد، دخترهای تازه کار را زیر بال می گیرد. فرقت با بقیه این است که هیچ وقت حاضر نشد مردی او را بنشانند. یکی از همین زنهای هرجایی معمولی بود و هیچ وقت هم سعی نکرد که بمقام بالاتری به دست بیاورد. سی سال تمام با کارت شهربانی توی پیاده روهای خیابان، میان کلیسای مادرین و کوچه دروئو، قدم زد و خرج زندگیش را در آورد. اما زندگیش را دو قسمت کرده

بود: از ساعت نه صبح تا پنج عصر، اسمش خانم باربن بود و مثل همه زنهای متوسط الحال با یک کلفت توی آپارتمانی در خیابان ریشه زندگی می کرد، با همان اشتغالات روزانه مردم خرده پا: یک دفتر دخل و خرج، یک دفتر حساب بورس برای بررسی قیمت سهام، گرفتاریهای روزمره، رفت و آمدهای خانوادگی، برادرزاده ها و خواهرزاده ها، جشنهای تولد و حتی سالی یک بار ترتیب جشن میلاد مسیح دوردرخت کاج برای بچه های خانواده. اینها را از خودم در نمی آورم. ساعت پنج عصر که می شد، همه روزها، چه هوا خوب بود و چه بد، لباس خانه را از تن درمی آورد، یک کت و دامن خوشگل می پوشید و بدون انزجار راه می افتاد و می رفت سر کارش. دیگر اسمش خانم باربن نبود، ژوژو جان بود: همیشه شاد، وظیفه شناس، سر حال، سرشناس و مورد اعتماد همه هتلهای آن طرف شهر.

ژاک دیگر چشم از مامان ژوژو بر نمی داشت. این زن قیافه خندان و سخت کوش و نیز آب زیرکاه کشیش روستا را داشت و روی موهای کوتاه و سراسر سفیدش کلاهی شبیه کلاه ماهیگیران گذاشته بود.

ژاک با قیافه متفکری تکرار کرد:

— بدون انزجار...

دانیل جواب داد:

— آره، طبعاً.

نگاهی آمیخته به شیطننت و اندکی ستیزه جویی به ژاک انداخت و این

شعر والٹ ویتمن^۱ را زیر لب زمزمه کرد:

ای روسپانی که در پیاده روها شکوهمند و در اتاقهایتان نانجیب

هستید،

من کیستم که شما را نانجیب تر از خود بدانم؟

دانیل می دانست که ژاک را می رنجاند و به عمد این کار را می کرد، زیرا دل پری داشت از اینکه ژاک ماههای متوالی - شاید برای نشان دادن واکنشی در برابر عیاشیهای دانیل - زندگی عقیقانه‌ای در پیش گرفته بود. دانیل با ساده‌دلی حتی از این شیوه زندگی ترسیده بود و می دانست که خود ژاک هم از حالت رخوت کنونی و مقایسه آن با جنب و جوش روزگار گذشته نگران می شود. حتی یک بار، در زمستان گذشته، میان آنها اشاره‌ای به این مطلب رفته بود. شبی از تماشاخانه بیرون آمده بودند و در پیاده‌رو خیابانهای بزرگ دنبال عشاق به هم چسبیده راه می رفتند. دانیل تعجب خود را از دیدن حالت بی‌اعتنای ژاک پنهان نکرده بود و ژاک در جوابش گفته بود: «ولی این را بدان که من تن سالم و نیرومندی دارم. در اداره نظام وظیفه، آزمایش پزشکی نشان داد که من میان مشمولها از همه قوی‌ترم.» و اکنون دانیل به یاد آورد که لحن ژاک هنگام ادای این جمله به‌طور نامحسوسی لرزیده بود.

فاوری را که تازه وارد شده بود از دور دید و از این افکار بیرون آمد. فاوری رو بسوی آنها کرده بود و با سبکیالی سنجیده‌ای کلاه و عصا و دستکش خود را به متصدی رختکن می سپرد. بسوی آنها آمد و لبخند زنان از ژاک پرسید:

— برادرت نیامده؟

فاوری شبها پیراهن یخه بلند و لباس نوی می پوشید که گویی از دیگران عاریه کرده بود، و چانه تازه تراشیده‌اش را با چنان ولعی پیش می داد که ورف می گفت: «دانشسرا در حال فتح بابل.»^۱

ژاک با خود اندیشید: «من قبول شده‌ام»، و ناگهان هوس کرد که آهسته از آنجا بگریزد و شبانه سوار قطار شود و به مزون‌لافیت برود. ولی آخر نتوان قول داده بود که به آنها پیوندد و هر لحظه ممکن بود که از در وارد شود. با خود گفت: «نه، ولی فردا، صبح زود.» از هم اکنون خود را غرق طراوت بامدادی حس می کرد: آفتاب شب‌نم خیابانها را می مکید... پاکمل از نظرش

۱) فاوری، چنانکه در سطور گذشته دیدیم، فارغ التحصیل دانشسرای عالی است و بابل، به موجب روایت تورات، شهر عیاشی و فسق و فجور بوده است.

محو شد...

ناگهان همهٔ چلچراغها یکجا با نور خیره کننده‌ای روشن شد. ژاک از جا پرید و چنانکه گویی می‌خواهد رابطهٔ خود را با واقعیت برقرار کند دوباره دردل گفت: «من قبول شده‌ام.» با نگاه به دنبال دوستش گشت و او را دید که در گوشه‌ای آهسته با مامان ژوژو صحبت می‌کند. دانیل یکوری روی صندلی چرخانی نشسته بود. حالت برازندهٔ سرش بر روی شانه‌ها و هوشمندی چهره و نگاه و لبخند و زیبایی دستهایش، که آنها را تانیمه بالا آورده بود، از شور سخن گفتنش جلوه خاصی می‌یافتند: دستها و لبخند و نگاه مانند لبها سخن می‌گفتند. ژاک از تماشای او سیر نمی‌شد. با خود می‌اندیشید: «دانیل چقدر زیباست! و چه زیباست که موجود جوان و زنده‌ای بتواند این همه در زمان حال غرق شود! و در بازی خود این همه طبیعی باشد! نمی‌داند که به او نگاه می‌کنم، اصلاً در این فکر نیست، پروای هیچ چیز را ندارد. غافلگیر کردنِ موجودی که نمی‌داند او را می‌بینند، غافلگیر کردنِ موجودی در میان راز طبیعتش! آیا واقعاً هستند کسانی که در میان جمع بتوانند فضای پیرامون خود را فراموش کنند؟ پی‌در پی حرف می‌زند و حواسش فقط مشغول حرفهایی است که می‌زند. من هیچ وقت طبیعی نیستم. هیچ وقت نمی‌توانم خودم را این همه رها کنم — مگر در اتاق در بسته و دور از همهٔ نگاهها. و تازه آنجا هم!...» لحظه‌ای به فکر فرو رفت: «دانیل علاقه‌ای به دیدن پیرامون خود ندارد. به همین جهت است که مشاهدهٔ دیگران او را مثل من مشغول نمی‌کند و می‌تواند همیشه خودش باشد.» دوباره اندیشید: «ولی جهان بیرون مرا در خود غرق می‌کند.» پس از این نتیجه‌گیری از جا برخاست.

در همان لحظه، مامان ژوژو به دانیل می‌گفت:

— نه، پیغمبر خوشگلم، بیخود پایی نشو! این دختر به تون نمی‌رسد.
نگاه دانیل از شدت خشم چنان برقی زد که مامان ژوژو به خنده افتاد و گفت:

— تماشاش کن! «بنشین، بچه، حالا فروکش می‌کند.»

(جملهٔ آخر و نیز چند جملهٔ قالبی دیگر مانند «پسر، معبود من باش») یا

«این مطلب چنگی به دل نمی زند» یا «تا نعمت سلامتی برقرار است، ملالی نیست» از تکیه کلامهای بی معنی رایجی بود که برحسب فصل تغییر می کرد و مشتریان کاباره، با لبخندهای مردم اهل راز، بجا و بیجا در هر موردی به کار می بردند.

دانیل با حالت لجوجانه ای دوباره گفت:

— چطور باش آشنا شدی؟

— نه، خوشگلم، به ات گفتم که این تکه تو نیست، این یک چیز دیگر است، یک دختر حسابی، شراب خانگی: یک پارچه جواهر.

— به ام بگو چطور باش آشنا شدی؟

— آن وقت دست از سرش برمی داری؟

— آره، قول می دهم.

— بسیار خوب، مال آن موقع است که من سینه پهلوی کرده بودم. یادت هست؟ آن وقت این دختر بدون اینکه چیزی از کسی پرسد خودش آمد پیش من. این را هم بدان که ما تقریباً همدیگر را نمی شناختیم، فقط من یکی دو بار، بفهمی نفهمی، کمکش کرده بودم. چون این را هم بگویم که طفلک گرفتاریهای بزرگی توی زندگیش پیش آمده بود: یک ماجرای عاشقانه، گویا با یک مرد اعیان که دختره عاشقش شد و یک بچه هم ازش پیدا کرد— به نظر نمی آید، نه؟— بچه تا به دنیا آمد مرد، به طوری که هنوز هم وقتی جلوش اسم از بچه می برند می زند زیر گریه. خلاصه، آن وقت که من سینه پهلوی کرده بودم خودش آمد و خانه من ماند، مثل یک خواهر مقدس، و شب و روز، مدت شش هفته، از من پرستاری کرد، به طوری که اگر خودم دختر داشتم این جور برایم دلسوزی نمی کرد. روزی صدمبار روی تنم باد کش می انداخت. آره، پسر، جان مرا خرید، و خرجی هم روی دستم نگذاشت. یک پارچه جواهر است. آن وقت من هم پیش خودم قسم خوردم که از مخمصه نجاتش بدهم. جوان است، جاهل است، توی زندگی کسی را غیر از آن مرد که فاسقش نشناخته است. اما من تصمیم گرفته ام که راهش بیندازم. می دانی که راه انداختن یعنی چه!— و راستی در این زمینه باید کمکی هم به من بکنی: بعد توضیح می دهم.—

خلاصه، سه ماه است که دارم رویش کار می‌کنم. اول لازم بود که یک اسم برایش پیدا کنم. اسم خودش و یکتورین است. و یکتورین لوگاد^۱. لوگاد بدک نیست. اما و یکتورین به درد گاوداری می‌خورد! اسمش را گذاشتم «رینت». قشنگ است، هان؟ کولن به‌اش درس آواز می‌دهد. لهجه دهاتیش همه را به خنده می‌انداخت. حالا فقط یک ته لهجه برایش مانده، کمی شبیه خارجیها، یک لهجه مَلس، انگلیسی وار، که خیلی دلچسب است. پانزده روزه‌والس «بوستون» را یاد گرفت. مثل پر کاه سبک است. هوشش هم بدک نیست. درست آواز می‌خواند، صدای گرمی دارد که کمی هم لاتی است: می‌میرم برای این صدا! خلاصه، کشتی را باربندی کرده‌ایم و امشب می‌اندازیمش روی آب. فقط باید توی بادبانهاش باد بدمیم. نه، شوخی نمی‌کنم. درست همین جاست که تو باید به من کمک کنی. من درباره او با لودویگسون صحبت کرده‌ام. لودویگسون از وقتی که بارتا ولش کرده و رفته پاک سرگردان شده است. به من قول داده است که امشب برای دیدن دختره بیاید اینجا. توفقط به‌اش بگو که دختره را می‌پسندی، همین، خودش سر شوق می‌آید. می‌دانی، همین قدر که بگویند دست پرورده لودویگسون است برایش بس است. فکر و ذکرش این است که پولی پس انداز کند و برگردد به ولایتش برتانی. چه می‌شود کرد، سلیقه‌اش این است! همه اهل برتانی همین جورند. یک خانه گوشه میدان حراج، یک چارقد سفید، دسته‌های تعزیه: برتانی دیگر! معدن طلا که نمی‌خواهد؛ با یک برنامه مرتب و راهنمایی ما زود به هدفش می‌رسد. سوای هدیه‌هایی که می‌گیرد اگر بیست تا اسکناس هزار فرانکی کنار بگذارد خودش بدم کجا برایش سرمایه‌گذاری کنم. راستی، توتوی این کارها واردی، نه؟

گروهی با سروصدا فریاد می‌زدند:

— سر میز شام!

دانیل دوباره نزد ژاک آمد:

۱) Victorine Le Gad. یادآوری می‌کنیم که نام و یکتورین لوگاد، معشوقه سابق ژروم دو فونتائن، یک بار دیگر نیز در سطور گذشته این کتاب آمده است (رجوع شود به صفحه ۴۰).

— برادرت نیامده؟ دیگر برویم سر میز شام بنشینیم.

دور و بر میز دراز با بیست صندلی برای مهمانان، جنب و جوشی به پا بود. دانیل با زرنگی توانست در سمت چپ رینت جایی برای ژاک دست و پا کند. مامان ژوژو از رینت منفک نمی شد و سمت راست او را حفظ می کرد. ولی هنگامی که همه نشسته بودند و ژاک نیز می خواست بنشیند ناگهان دانیل او را هل داد و گفت:

— جایت را با من عوض کن.

و بی درنگ با چنان خشونت دست او را گرفت و کشید که ژاک فشار ناخنهای او را روی میچ خود حس کرد و نزدیک بود از درد فریاد بکشد.

ولی دانیل به فکر عذرخواهی نبود. گفت:

— مامان ژوژو، رسم ادب حکم می کند که بنده را به خانمی که در کنارش نشسته ام معرفی کنید.

— آره، تور!

زن کار کشته متوجه حقه دانیل شده بود. رویش را به جمع کرد و گفت:

— مادموازل رینت را به همه معرفی می کنم. (و با لحن تهدید کننده ای به دنبال گفته خود افزود:) دردانه من است.

چند صدا با هم گفتند:

— ما را هم معرفی کنید! ما را هم معرفی کنید!

مامان ژوژو آهی کشید:

— این دوزو کلکها برای چیست؟

با اکراه از جا برخاست، کلاهش را از سر برداشت و بطرف یکی از «پرستار» ها که می گذشت انداخت. با انگشت به دانیل اشاره کرد و گفت:

— این «پیغمبر» است، یک پسر خوشگل.

رینت مؤدبانه گفت:

— سلام، آقا.

دانیل دست او را گرفت و بوسید.

— ادامه بدهید!

مامان ژوژو دستش را بطرف ژاک دراز کرد و گفت:

— این هم دوستش که نمی دانم اسمش چیست.

رینت گفت:

— سلام، آقا.

— بعدش: پل، سیلویا، بانو دولورس با یک فرزند ناشناس: «فرزند

معجزه». بعدش ورف، معروف به «زردالو»؛ گابی؛ این هم آقای «پخمه»...

صدای نیشخند آمیزی سخن او را قطع کرد:

— متشکرم. من اسم پدرانم را ترجیح می دهم: خانم، اسم بنده فآوری،

ارادتمند دلخسته سرکار.

صدای هزل آمیزی گفت:

— «پسر، معبود من باش!»

مامان ژوژو بی آنکه گوش کند ادامه می داد:

— بعدش: لیلی و هارمونیکا، دو دوست «جان در یک قالب». بعدش

«سرهنگ»؛ بعدش مود خوشگله. بعدش یک آقایی که نمی شناسم با دو تا خانم

که خوب می شناسم ولی اسمشان را فراموش کرده ام. یک جای خالی. آن خانم

را هم همین طور. بعدش باتنکور، معروف به «بات کوچولو». بعدش ماری

ژوزف و گردنبندش. بعدش خانم پاکمل. (سپس تعظیمی کرد و گفت:) و

این کمینه هم مامان ژوژو.

رینت که بدون کمترین ناراحتی لبخند می زد پیایی با صدای خوش

آهنگی تکرار می کرد:

— سلام، آقا. سلام، خانم. سلام، آقا. سلام.

فآوری گفت:

— اسم ایشان مادموازل رینت نیست. باید اسمشان را بگذاریم

«مادموازل سلام!»

رینت گفت:

— من حرفی ندارم.

— یک هورا برای مادموازل سلام.

رینت می خندید و گویی از هلهله ای که به افتخار او به پا شده بود کیف می کرد. خانم پا کامل پیشنهاد کرد:

— و حالا برویم سر خوردن آش.

ژاک با آرنج به دانیل زد و حلقهٔ کبودی را که دور مچش افتاده بود به او نشان داد:

— یکدفعه چه مرگت شد؟

دانیل نگاه ذوق زده ای به او کرد که هیچ اثری از پشیمانی در آن نبود: نگاهی تند و تیز و اندکی وحشیانه. صدایش را پایین آورد و گفت:

I am he that aches with amorous love^۱

ژاک سر خم کرد و رینت را دید که اتفاقاً در همان لحظه بسوی او برگشته بود. نگاهش در چشمهای او افتاد: چشمهایی سبز و شاداب و، مانند صدف، مرطوب.

دانیل یکی از اشعار والت ویتمن را به زبان انگلیسی از برمی خواند: — «آیا زمین را جاذبه ای است؟ آیا هر ماده ای از جاذبهٔ مادهٔ دیگر رنج نمی کشد؟

چنین است رنج تن من هنگام دیدن یا شناختن دیگران.»

ژاک ابرو درهم کشید. نخستین بار نبود که می دید دانیل، دستخوش هیجانی عاشقانه، خود را بسوی لذت پرتاب می کند و دیگر هیچ چیز نمی تواند سد راهش شود. و هر بار رشتهٔ محبت ژاک، بی آنکه خود بخواید، سست تر شده بود. نکتهٔ کوچکی فکرش را جای دیگر برد: ناگهان متوجه شد که موهای بسیار سیاهی درون بینی دانیل را پوشانده و دولولهٔ بینی او را به صورت دو سوراخ نقاب درآورده است. با نگاه دنبال دستهای او گشت: دستهای زیبای کشیده ای که روی آنها را همان موی سیاه گرفته بود. با خود گفت: *Vir pilosus*^۲، و

(۱) عبارت انگلیسی: «من آنم که از هوس عاشقانه ای رنج می کشد.»

(۲) عبارت لاتینی به معنای «مرد پشمالود».

بی اختیار هوس کرد که لبخند بزند.

ولی دانیل دوباره خم شده بود و بی آنکه لحن خود را تغییر دهد، چنانکه گویی دنباله شعر و یتمن را می خواند، گفت:

— Fill up your neighbour's glass, my dear.^۱

کسی از آن سوی میز با لهجه نوک زبانی گفت:

— خانم پاکمل، «منو» امشب قابل خواندن نیست.

فاوری اعلام کرد:

— دوصفر برای خانم پاکمل.

زن زیبای موبور فیلسوف مآبانه جواب داد:

— «تا نعمت سلامتی برقرار است ملالی نیست.»

ژاک در کنار پل، همان فرشته منحرف با پوست پریده رنگ، نشسته بود. سپس دختر دیگری بود با اندام فربه که حرف نمی زد و پس از هر قاشقی که به دهان می گذاشت لبهایش را پاک می کرد. اندکی دورتر، تقریباً در برابر ژاک، در کنار زن موسیاهی که پیشانی‌ش زیر حلقه های گیسو پنهان بود و مامان ژوزو او را بانو دولورس نامیده بود، پسر هفت هشت ساله ای که لباس سیاه نسبتاً فقیرانه ای بر تن داشت با چشموهای شفافش حرکات مهمانان را دنبال می کرد و چهره اش گاه گاه به لبخندی روشن می شد. ژاک از خانم بغل دست خود پرسید:

— برای شما آتش نیاوردند؟

— متشکرم، من آتش نمی خورم.

زن چشم پایین انداخته بود و هر بار که سر برمی داشت بسوی دانیل می نگریست. همه کوشش خود را به کار برده بود که در کنار دانیل بنشیند و اکنون از ژاک دلخور بود که چرا دانیل در آخرین لحظه جای خود را به او داده است. این پسر، با صورت تبخال زده و کورک پشت گردن، دیگر از کجا پیدا شده بود؟ از موی سرخ بدش می آمد و این پسر مو خرمایی به پسران موسرخ شباهت داشت. به علاوه، با این پیشانی پر مو و گوشهای برگشته و آواره برجسته

(۱) عبارت انگلیسی: «عزیزم، گیلان خانم بغل دست را پر کن.»

به نظر وحشی و ظالم می آمد.

بانودولورس با صدای بلند گفت:

— ای بابا، چرا همین طور نشسته ای و دستمال سفره ات را بر نمی داری؟
و پسر کوچک را تکان داد و دستمال سفره را دور گردن او گره زد.
دستمال نیمی از تنش را پوشاند. فاوری که با ماری ژوزف بحث می کرد با
صدای بلند گفت:

— هر وقت که زنی ستش را فاش کند یعنی دیگر پا به سن گذاشته
است. من به شما می گویم که او در سن پیری وارد هنرستان موسیقی شده است،
یعنی درست چهل و پنج سال دارد، ولی شناسنامه اش که مال خواهر کوچکترش
است ستش را دو سال کمتر می کند. بنابراین می شود...
مامان ژوزو، گویی خطاب به شخص غایبی، گفت:
— «این مطلب چنگی به دل نمی زند.»

ورف که سابقاً خود را برای امتحان ورودی «سانترال»^۱ آماده می کرد
گفت:

— فاوری یکی از آن مغزهای متفکر است که نمی تواند هیچ بحثی را
شروع کنند مگر اینکه اول تذکر بدهند که شتاب نیروی ثقل در پاریس نه مترو
هشتاد است.

اسم ورف را «زردالو» گذاشته بودند، زیرا پوستش بر اثر ورزش در هوای
آزاد سرخ و ککمی شده بود. وانگهی مرد زیبای خوش اندامی بود با شانه های
رقصان و گونه های برجسته و لبهای گوشتالود. شبها خوشخویش که حاصل
آسودگی عضلات و ورزشهای روزانه بود در چشמהای آبی و روی گونه های
درخشانش آشکار می شد.

کسی گفت:

— معلوم نیست از چی مُرد.

(۱) Ecole Centrale، از معروفترین مدارس عالی پاریس که برای همه رشته ها
مهندس تربیت می کند. این مدرسه در سال ۱۸۲۰ تأسیس شده است.

صدای تمسخر کننده‌ای جواب داد:

— مگر می‌دانی از چی زنده بود؟

بانودولورس به پسرک گفت:

— زود باش غذایت را بخور. می‌دانی، اینجا دسر هم دارند. آ. اگر

نخوری به ات نمی‌دهم.

پسر چشمهای درخشانش را بسوی او گرداند و پرسید:

— چرا؟

— اگر نخواهم بدهم، نمی‌دهم. حرف بشنو. زود باش.

زن متوجه نگاه ژاک شد و از روی تفاهم به او لبخند زد. گفت:

— می‌بینید چه بچهٔ تحسی است! از هر چی که نمی‌شناسد می‌ترسد. مرغ و فسنجان به ات می‌دهم! البته خوراکش بیشتر پیه خوک و کلم بوده نه مرغ و فسنجان! خیلی لوس است. همیشه ناز و نوازشش کرده‌اند، مثل همهٔ بچه‌های یکی یکدانه. بخصوص که مادرش هم مدت‌ها مریض بود. (دستش را روی کلهٔ گیرد و موهای بسیار کوتاه او کشید.) آره، آره، خیلی لوسش کرده‌اند. بچهٔ تحس چشم‌سفیدی است. ولی حالا پیش عمه‌ات، دیگر آن ممه را لولو بُرد. شازده می‌خواست مثل دخترها زلف داشته باشد! ولی دیگر بللی و لوسبازی تمام شد. بخور ببینم. آقا نگاهت می‌کنند، زود باش.

لذت می‌برد از اینکه به او گوش می‌دهند. دوباره به ژاک و به پل لبخند

زد. ادامه داد:

— هفتهٔ پیش مادرش مرحوم شد. زن یکی از برادرهایم بود. از بیماری سینه مرد، توی دهشان، در ایالت لورن. طفلک، خدا خواهی بود که من او را زیر بالم گرفتم: دیگر هیچ قوم و خویشی توی این دنیا ندارد، فقط مرا دارد. ولی خودم را گرفتار کرده‌ام.

پسر دست از خوردن کشیده بود و به عمه‌اش نگاه می‌کرد. آیا

می‌فهمید؟

بالحن عجیبی پرسید:

— او که مرد بامان من بود؟

— کارت نباشد. بخور.

— دیگر نمی‌خواهم.

— می‌بینید چقدر سریع است! آره، مامانت بود که مُرد. حالا، حرف بشنو، غذایت را بخور، والا بستنی به‌ات نمی‌دهم.

پل در این لحظه سر برگرداند و ژاک که چشمش در چشم او افتاد همان حالت ناراحتی را که در خودش هم حس می‌کرد در آن خواند. گردن پل باریک و جنبان و پریده رنگ‌تر از گونه‌هایش بود. ظرافت ظاهرش بیننده را به احترام محبت‌آمیزی و می‌داشت. ژاک به این گردن و به این پوست نازک با گرکهای لطیف می‌نگریست و در لبهای خود احساس لطافت می‌کرد. دنبال نکته‌ای می‌گشت که بگوید، چیزی نیافت و لبخند زد. پل مخفیانه او را برانداز می‌کرد و کمتر از پیش به نظرش زشت می‌رسید. ولی ناگهان فشاری در قلب خود حس کرد و رنگش شدت سفید شد: دستهایش را به لبه میز چسباند، سرش را واپس برد و زبانش را گاز گرفت تا از هوش نرود.

نگاه ژاک به او افتاد. او را چون پرنده‌ای دید که گویی برای مردن به آنجا، کنار این سفره، آمده بود. آهسته پرسید:

— چی شده؟

از لای پلکهای نیم‌بسته او، سفیدی چشمهایش را که کلاپسه شده بود می‌دید. پل به خود فشار آورد و بی آنکه تکان بخورد با تمجج گفت:

— چیزی نگویید.

گلوی ژاک گرفته بود و اگر هم اراده می‌کرد نمی‌توانست کسی را صدا بزند. وانگهی کسی هم به آنها توجهی نداشت. به دستهای پل نگریست: انگشتهای بی‌حرکت، و شفاف مانند چند شمع کوچک، چنان سفید شده بود که ناخنهای لکه‌های بنفش بر آنها می‌انداخت.

فاوری با قد قد رضایت‌آمیزی از توی گلوبه خانم بغل دست خود توضیح می‌داد.

— ساعت شماطه ام روی یک نعلبکی و نعلبکی روی یک لیوان ساعت شش و نیم زنگ می‌زند...

پل که رنگش کمی باز آمده بود چشمها را باز کرد. سرش را بسوی ژاک گرداند و لبخند ملایمی زد تا از خاموش ماندنش تشکر کند. با صدای آهسته گفت:

— تمام شد. این حالت‌های بحرانی گاهگاهی به من دست می‌دهد: قلبم تیر می‌کشد.

و با نوک لبهایش که هنوز منقبض بود و با لحنی آمیخته به اندوه به گفته خود افزود:

— «بنشین، بچه، حالا فروکش می‌کند.»

ژاک آرزو کرد که او را در بغل بگیرد و از این مکان آلوده دور کند. دلش می‌خواست زندگی خود را وقف او کند و او را شفا دهد. برای هر موجود ناتوانی که حاضر بود حمایت او را بطلبد یا فقط بپذیرد چه عشقی در خود حس می‌کرد!

نزدیک بود که این خیال خام را با دانیل در میان گذارد: ولی دانیل اعتنایی به ژاک نداشت.

دانیل با مامان ژوژو که در آن طرف رینت نشسته بود صحبت می‌کرد. این صحبت را بهانه کرده بود تا بسوی رینت بچرخد و خود را به گرمای تنش نزدیکتر کند. گرچه پس از شروع غذا، بر طبق نقشه، از سخن گفتن با او احتراز می‌کرد ولی آشکار بود که جز درباره او نمی‌اندیشد. رینت چند بار نگاه او را متوجه خود دیده بود و هر بار بی آنکه بداند چرا به جای اینکه خشنود شود احساس دوری و رمیدگی کرده بود. جاذبه این چهره مردانه گویانکه برایش بی‌تأثیر نبود آزارش می‌داد.

جَر و بحث تندی در آن سر میز در گرفته بود. زردالوبه فاوری می‌گفت:

— خودپرست!

فاوری اعتراف کرد:

— این را خودم هم به خودم می‌گویم.

— منتها این قدر آهسته که نتوانی بشنوی.

چند نفر خندیدند. ورف برتری خود را حفظ کرد و با صدایی عمداً بلند

اعلام داشت:

— فآوری، عزیز من، اجازه بدهید که نکته‌ای را به شما گوشزد کنم: شما از زن‌ها همچو حرف می‌زنید که انگار هیچ وقت یاد نگرفته‌اید... با آنها حرف بزنید!

دانیل به فآوری که می‌خندید نگریست و نگاه او را متوجه سمتی که رینت نشسته بود دید، گویی این بحث اصلاً به سبب وجود رینت در گرفته بود: نگاهی بی‌پروا و حریصانه که ناگهان نفرت دانیل را از فآوری دوچندان کرد. چند قصه درباره فآوری می‌دانست که به حیثیت او لطمه می‌زد. ناگهان هوس شدیدی به دانیل دست داد که این قصه‌ها را جلورینت نقل کند. هرگز تاب مقاومت در برابر این نوع وسوسه‌ها را نداشت. صدایش را پایین آورد تا فقط آن دو زن بشنوند و بسوی مامان ژور و خم شد به طوری که رینت نفرسوم این گفتگو باشد و بی اعتنا پرسید:

— آیا قضیه فآوری وزن زناکار را شنیده‌ای؟

مامان ژور و که کنجکاوشده بود گفت:

— نه. تعریف کن ببینم. اول یک سیگار به من بده. مثل اینکه شام

امشب نمی‌خواهد تمام بشود.

— آن زن که از مدت‌ها پیش معشوقه فآوری بود روزی از روزها با یک

چمدان وارد خانه او می‌شود و می‌گوید: «من به تنگ آمده‌ام، دیگر می‌خواهم با تو زندگی کنم» و از این جور حرف‌ها... — «ولی شوهرت؟» — «شوهرم؟ همین الان یک نامه برایش نوشتم و گفتم: اوژن عزیز، من به نقطه عطف زندگیم رسیده‌ام و غیره و غیره... من نیاز دارم و حق دارم که محبت را نثار دلی کنم که دوستم بدارد و غیره و غیره... اکنون این دل را یافته‌ام و از نزد تو می‌روم.»

— راستی عاشق شده بود...!

— چه می‌دانم، به خودش مربوط است. بقیه‌اش را گوش کن. فآوری

وحشت برش می‌دارد. یک زن سربار زندگیش شده است و از آن بدتر، زنی که بزودی طلاق می‌گیرد و آزاد می‌شود و توقع ازدواج با او را دارد... آن وقت فآوری به نظرش می‌رسد که به قول خودش از نبوغ سرچشمه می‌گیرد. برمی‌دارد و به

شوهره می نویسد: «آقای محترم، من اعتراف می کنم که زن شما کانون خانوادگی را ترک کرده است تا نزد من بیاید. با تقدیم احترامات. فاوری.»

رینت زیر لب گفت:

— این کارش شرافتمندانه است.

دانیل با لبخندی تقریباً موزیانه جواب داد:

— نه چندان. حالا می بینید. فاوری زیرک برای آینده محکم کاری می کرد. می دانست که شوهر این نوشته را به دادگاه ارائه خواهد داد و به حکم قانون، فاسق نمی تواند هرگز با معشوقه اش ازدواج کند.

داستان را به پایان رساند و از آن چنین نتیجه گیری کرد:

— خوب است که آدم از قوانین اطلاع داشته باشد.

رینت به فکر فرو رفت. سرانجام متوجه مسئله شد و یکباره گفت:

— چه دوزو کلکهای!

دانیل که سرش را بسوی او پیش برده بود نفس او را روی چهره و لبهای خود حس کرد. نفس عمیقی کشید و چشمهایش را تقریباً بست.

مامان ژوژو پرسید:

— فاوری ولش کرد؟

دانیل جواب نداد. رینت نگاهش را بسوی او گرداند. دانیل پلکهایش را پایین آورده بود و حس می کرد که دیگر نمی تواند شدت هوسش را پوشیده بدارد. رینت پوست صاف و چین قساوت آمیز گوشه دهان و مژه های لرزان او را دید و چنانکه گویی رازهای فریبده این چهره را از مدتها پیش به تجربه دریافته است ناگهان احساس قاهری مانند غریزه از درونش برضد دانیل سر برکشید. مامان ژوژو پرسید:

— و آن زن، چی به سرش آمد؟

دانیل آرامش خود را باز یافته بود، ولی صدایش هنوز لرزش خفیفی داشت. گفت:

— می گویند خودکشی کرد. فاوری ادعا می کند که او مسلول بود.

سعی کرد که لبخند بزند و دست روی پیشانی کشید.

رینت بالا تنه اش را واپس برده و به پشتی صندلی تکیه داده بود تا هر چه بیشتر خود را از دانیل دور نگه دارد. نمی دانست چرا این آشوب در درونش به پا شده است. از دیدن این چهره، این لبخند، این نگاه ناگهان حالش دگرگون شده بود. همه چیز این پسر زیبا به نظرش نفرت انگیز می آمد: شیوهٔ خم شدنش، ظرافت حرکاتش، و بخصوص دستش، دست کشیدهٔ عصبیش. هرگز گمان نمی برد که در دلش این همه نفرت نسبت به موجود ناشناسی گویی از پیش آماده داشته باشد.

ماری ژوزف با صدای بلند خطاب به جمع گفت:

— پس در واقع می خواهید بگویند که من لوند هستم؟

باتنکوربا ساده لوحی لبخند زد و گفت:

— مگر تقصیر من است؟ زبان فرانسه برای بیان این مطلب فقط همین

لفظ را دارد که اتفاقاً بسیار هم زیباست: یعنی حالت کسی که می خواهد خوشایند دیگران قرار گیرد.

بانودولورس فریاد کشید:

— خوشم باشد!

همه برگشتند. ولی خطاب او به پسر بچه بود که اندکی بستنی روی

کت سیاهش ریخته بود و عمه کشان کشان او را بسوی دستشویی می برد.

ژاک غیبت او را مغتنم شمرد، با لذت خود را به پل نزدیک کرد و

پرسید:

— شما می شناسیدش؟

— کمی.

پل نمی خواست حرف بزند: پرگو نبود و احساس اندوه می کرد. ولی

ژاک لحظه ای پیش به او مهربانی کرده بود. سخن خود را ادامه داد:

— زن بدی نیست، مطمئن باشید. و پولدار هم هست. مدت ها با مردی

زندگی می کرد که برای تئاتر چیز می نوشت. بعد با یک دواخانه دار ازدواج کرد

که چند سال پیش مرد. هنوز هم از بابت دواهایی که او ساخته است پولهایی

به اش می رسد. لابد قرص «کوریسید دولورس» را دیده اید؟ ندیده اید؟ باید به

خودش بگوید، همیشه از این فرصها توی کیفش دارد. امتحان کنید، عالی است. راستش زن عجیب و غریبی است. ده دوازده گربه توی خانه اش دارد که از این ور و آن ور جمع کرده است. یک آکواریوم هم توی اتاق خوابش دارد که پر از ماهی است. حیوانات را خیلی دوست دارد.

— ولی بچه ها را دوست ندارد.

پل سرش را تکان داد و برای ختم گفتگو گفت:

— خوب دیگر، اخلاقش این طور است.

هروقت که مدتی حرف می زد نفسش می گرفت. ژاک این را متوجه شد. با این حال سعی می کرد که گفتگو را ادامه بدهد. فکر اینکه او بیماری قلبی دارد باعث شد که این جمله را احمقانه بر زبان بیاورد:

— «دل دلایلی دارد که عقل نمی داند.»^۱

پل لحظه ای به فکر فرو رفت و در حالی که با انگشتهایش روی میز ضرب می گرفت جمله را اصلاح کرد:

— «که عقل ندارد.» و الا وزن شعر به هم می خورد.

ژاک با همه وجودش او را طلب می کرد. با این همه دیگر میل نداشت که زندگیش را وقف او کند. با خود می گفت: «همینکه بتوانم مختصری درون کسی را بخوانم آماده می شوم که او را دوست بدارم.» به یاد گردشی افتاد که در ضمن آن نخستین بار به این نکته پی برده بود: تابستان گذشته، در جنگل و یروفله، با رفقای آنتوان و یک دختر دانشجوی پزشکی، اهل سوئد، که به بازوی او تکیه داده و خاطرات کودکیش را نقل کرده بود.

و ناگهان متوجه شد که آنتوان نیامده است. ساعت نه و نیم بود!

یکباره وحشتی عصبی بر او چیره شد و همه چیزهای دیگر را از یادش برد. بازوی دانیل را گرفت و تکان داد:

— حتماً اتفاقی افتاده است!

— کجا؟

(۱) از سخنان پاسکال، حکیم فرانسوی در قرن هفدهم.

— برای آنتوان!

در آن لحظه همه از غذا خوردن فارغ شده بودند. ژاک برخاسته بود. دانیل نیز همچنانکه ایستاده بود و سعی می کرد که از رینت دور نشود به ژاک دلداری می داد:

— ای بابا! مگر دیوانه شده ای؟ کار دکترها معلوم نیست... همینکه یک بیمار سر برسد...

ولی ژاک دور شده بود. نمی توانست بیندیشد، نمی توانست بر احساس قلبی خود غلبه کند. تا دم رختکن دوید و بی آنکه با کسی خداحافظی کند، بی آنکه به یاد پل باشد، از آنجا بیرون رفت. با هراس به خود گفت: «من بودم که باعث بدبختی آنتوان شدم... من بودم... من بودم... چون آرزو کردم که مثل آن مرد، سر چهارراه مدیسیس، کت و شلوار سیاه بپوشم!...»

نوازندگان آهنگ والس می نواختند. چند زن و مرد در تالار بار مشغول رقص شده بودند. دانیل دید که فاوری چانه اش را بالا آورده است گویی دارد بو می کشد و نگاهش را به رینت دوخته است. گام بلندی برداشت و براو پیشدستی کرد:

— برویم برقصیم؟

رینت حرکت دانیل را دیده بود و با خصومت او را برانداز می کرد. اول صبر کرد تا او کرنش کند و سپس جواب داد:

— نه.

دانیل تعجیش را پنهان کرد، لبخند زد و با تقلید از لحن او گفت:

— چرا نه؟

چنان به جلب موافقت او مطمئن بود که گفت: «خوب، برویم»، و قدمی بسوی او برداشت. این اطمینان به خود باعث سرکشی رینت شد و با لحن مؤکدی گفت:

— با شما نه!

دانیل تکرار کرد:

— نه؟

و در همان حال چشم‌سیاهش او را به مبارزه می‌طلبید و گویی می‌گفت: «هروقت که من بخواهم!»

رینت از او رو برگرداند و چشمش به فاوری افتاد که جرئت پیش آمدن نداشت. بسوی او رفت و چنانکه گویی دعوتش را پذیرفته است بی آنکه کلمه‌ای بگوید مشغول رقصیدن شد.

لودویگسون از راه رسیده بود. با لباس اسموکینگ و کلاه بر سر، نزدیک بار، با ننه پاکمل و ماری ژوزف سخن می‌گفت و گردنبند ماری ژوزف را بی‌تکلف دستمالی می‌کرد. ولی نگاه خواب‌آلودش که از لای پلکهای لاک‌پشت‌وارش جریان داشت و گاه‌گاه مانند ضربه عصای آهنی روی چیزی یا کسی فرود می‌آمد، بی آنکه ظاهر او چیزی نشان دهد تالار را می‌کاوید.

مامان ژوژو میان رقصندگان به دنبال رینت می‌گشت. سرانجام خود را به او رساند و آرنجش را فشار داد:

— زود باش بیا. و همان کاری را که گفتم بکن.

پل دانیل را به گوشه تالار برده بود و دانیل لبخند زنان به او گوش می‌داد و حواسش جای دیگر بود. مامان ژوژو را دید که با حالتی بسیار طبیعی به گروه ماری ژوزف پیوست و در همان لحظه رینت دست از رقصیدن کشید، رفت و تنها پشت میز دور افتاده‌ای در اتاق ته تالار نشست. تقریباً همان دم، لودویگسون و مامان ژوژو از دو تالار عبور کردند و نزد او رفتند. لودویگسون، بخصوص هنگامی که حس می‌کرد دیگران نگاهش می‌کنند، در حالی که بالاتنه‌اش را مانند سورچیهای قدیم راست می‌گرفت قدم برمی‌داشت. می‌دانست که طبیعت سُرین درشتی سربار او کرده است و هنگامی که تند راه می‌رود این سُرین از چپ و راست تکان می‌خورد، و از این رو مواظب راه رفتن خود بود. رینت دست بطرف او پیش برد. لودویگسون آن را گرفت و با لبهای درشتش بوسید. دانیل هنگام خم شدن او جمجمه کم مویش را دید که تارهای موبه دقت بر سطح آن چسبانده شده بود. درد دل گفت: «البته برای خودش سبک خاصی دارد: آمیزه‌ای از حمال و پهلوان کچل شرقی، اما بیشتر به وزیر اعظم می‌ماند.»

لودویگسون دستکشهایش را آرام درمی آورد و در عین حال با نگاه خبره رینت را برانداز می کرد، سپس روبروی او نشست و مامان ژورژو در کنارش. پیش از آنکه لودویگسون چیزی سفارش دهد برایش مشروب آورند؛ از عاداتهایش خبر داشتند: می دانستند که هرگز شامپانی نمی خورد، بلکه شراب سفید بی کف می نوشد که نه سرد باشد و نه حتی خنک، بلکه کمی هم در هوای باز مانده باشد یا به قول خودش: «ولرم مثل آب میوه در آفتاب مانده.»

دانیل از کنار پل دور شد، سیگاری روشن کرد، گشتی در بار زد، با چند نفر دست داد، سپس برگشت و در تالار دوم نشست. لودویگسون و مامان ژورژو پشت به او داشتند، ولی رینت درست روبرویش بود هرچند که طول اتاق میان آنها فاصله می انداخت. در پیرامون جامهای شراب سفید، بی درنگ گفتگوی گرمی آغاز شده بود. رینت به لودویگسون لبخند می زد، لودویگسون سر بسوی او خم کرده و آشکارا فریفته شده بود و برای خوشامد او از خود مایه می گذاشت. همینکه رینت پی برد که دانیل متوجه آنهاست خود را شادتر نشان داد.

از آنجا می توانستند رفت و آمد رقصندگان را در تالار دیگر تماشا کنند. در آن سوی بار، روی پلکان کوچک سفید، دختری با گونه های گلگون که به نقاشیهای لاورنس^۱ شباهت داشت روی یک پا ایستاده و نرده ها را از دو طرف با دودست گرفته بود و پای دیگرش را در هوا تکان می داد، سرش را بالا برده بود و تصنیف مهملی را که در آن تابستان همه از بر داشتند همراه آهنگ ارکستر به صدای بلند می خواند:

تیمه لو، تیمه لو، لامه لو، پان، پان، تیمه لا!

دانیل، سیگار بر لب، آرنجش را روی میز تکیه داده بود و خیره به رینت می نگریست. دیگر لبخند نمی زد. چهره اش درهم بود و لبهایش را گاز

می گرفت. رینت از خود می پرسید: «او را کجا دیده‌ام؟» بی پروا می خندید و مواظب بود که چشمش در چشم دانیل نیفتد. ولی این کار لحظه به لحظه برایش دشوارتر می شد و مانند گنجشکی که در نور آینه‌های گیرنده پر پر می زند هر لحظه بیشتر خود را گرفتار تارهای این نگاه سمج می دید: نگاهی غیرمستقیم ولی نه مبهم که گویی با دقت روی نقطه دوری پشت سر او میزان شده بود، نگاهی تیز و پایدار، نگاهی سوزان و مانند آهن ربا که رینت هر بار می توانست باسانی خود را از چنگ آن برهاند، ولی هر بار با کوشش بیشتر.

ناگهان دانیل حس کرد که چیزی کنار تنش تکان می خورد. اعصابش چنان منقبض شده بود که بی اختیار از جا پرید. پسرک یتیم، میان بالشهای نیمکت و لای پالتو پوست دولورس، خوابش برده و به کنار دانیل غلتیده بود: انگشت نزدیک دهان و اشکهای نخشکیده بر نوک مژه‌ها.

موسیقی خاموش شده بود. نوازنده و یولن از میزی به میز دیگر می رفت و انعام می گرفت. هنگامی که نزدیک شد، دانیل اسکناسی زیر دستمال او گذاشت و زیر لب گفت:

— والس بعدی، نیم ساعت پشت سر هم.

پلکهای رنگ شده نوازنده به نشانه موافقت فرود آمد.

دانیل حس کرد که رینت متوجه اوست. سر برداشت و نگاه او را قبضه کرد. فهمید که اکنون دیگر مالک آن شده است. یکی دوبار، برای بازی، آن را گرفت و رها کرد تا مالکیت خود را آزمایش کند و لذت ببرد. سپس آن را دیگر رها نکرد.

لودویگسون که سخت شفته شده بود بر مهربانیهای خود می افزود. ولی دقت رینت به سخنهاى او لحظه به لحظه سست تر و پراکنده تر می شد. هنگامی که و یولن والس تازه‌ای آغاز کرد از لرزه‌ای که با مشاهده چهره منقبض دانیل به او دست داد فهمید که امر مهمی در شرف وقوع است. دانیل از جا برخاسته بود و بسیار آرام، بی آنکه نگاه از شکارش بردارد، طول تالار را پیمود و راست بسوی او رفت. فقط فرصت کرد که به خود بگوید: «دارم موقعیت را در دستگاه لودویگسون به خطر می اندازم»، و این فکر چون ضربه تازیانه‌ای هوش را تیزتر

کرد. رینت به نزدیک شدن او می نگرست و در نگاه خیره اش چنان اثر شگفتی پدیدار شد که لودویگسون و مامان ژوژو یکباره واپس چرخیدند. لودویگسون گمان کرد که دانیل برای عرض ادب به سراغ او آمده است و با حرکت دستش خواست او را به نشستن دعوت کند. ولی از قیافه دانیل بر نمی آمد که حتی او را شناخته باشد. فقط سری فرود آورد و نگاهش را در چشمهای سبز رینت که هم تسلیم و هم ترس از آنها می بارید خیره کرد. رینت بی اراده از جا برخاست. دانیل بی آنکه کلمه ای بگوید دست دور کمر او انداخت، او را به خود فشرد و بسوی تالار ارکستر برد.

لودویگسون و مامان ژوژو لحظه ای بی حرکت ماندند و آن دورا با نگاه دنبال کردند. سپس به یکدیگر نگرستند. مامان ژوژو تمجیح کنان گفت:

— چه وقاحتی!

غیغیش از شدت هیجان و خشم می لرزید.

لودویگسون ابروها را بالا برد و جوابی نداد. رنگ سفیدش نمی توانست سفیدتر شود. دست درشتش را که ناخنها در آن چون عقیقه های تیره ای بود بسوی جام شراب برد و لبهایش را در آن فرو کرد.

مامان ژوژو مانند کسی که دویده باشد نفس نفس می زد. با خنده خشک کسی که می خواهد انتقام بگیرد گفت:

— این هم از آن جوانکهای پرمدهاست که گمان نمی کنم دیگر برای شما کار کند.

لودویگسون تعجب کرد:

— آقای فونتانن؟ چطور مگر؟

مانند ارباب بزرگی که تن به پاره ای از حقارتها نمی دهد لیخند زد و، در کمال تسلط بر خود، دستکشهایش را به دست کرد. چه بسا حقیقتاً از این ماجرا لذت می برد. کیف پولش را در آورد و اسکناسی روی میز انداخت. سپس برخاست و با کرنش مؤدبانه ای با مامان ژوژو خداحافظی کرد. از میان تالاری که در آن می رقصیدند پیش رفت و در آستانه ایستاد و منتظر ماند تا آن دو رقصنده از برابرش بگذرند. دانیل نگاه خواب آلودش را دید که در آن اندکی موزیگری و

اندکی رشک و تحسین خوانده می‌شد. سپس او را دید که از کنار میزها و صندلیها بسوی در خروجی رفت و پشت در شیشه‌ای چرخان که گویی او را در میان گرفت و به کوچه پرتاب کرد ناپدید شد.

دانیل، با تنی ظاهراً بی حرکت و گردنی راست و نوعی سستی آمیخته به خشکی و نرمی بر نوک پنجه پاهایش که از زمین جدا نمی‌شد می‌رقصید. رینت، مخمور، واز خود بیخود، بی آنکه بتواند بفهمد که آیا خشمگین است یا سرخوش، با کوچکترین حرکات هم‌رقص خود همگامی می‌کرد، گویی هرگز با کسی جز او نرقصیده بود. ده دقیقه بعد، آنها تنها رقصندگان تالار بودند. دیگران، خسته از رقصیدن، دور آنها حلقه زده بودند. پنج دقیقه دیگر گذشت و آنها همچنان می‌رقصیدند. سرانجام ارکستر، پس از یک فراز دیگر، آرام آرام فرود آمد و خاموش شد.

تا آخرین نغمه‌ها رقصیده بودند: رینت، نیمه بیهوش، تکیه داده بر شانه او؛ دانیل، موقر، با پلکهای نیمه بسته و نگاهی سوزان که دم به دم بر او دوخته می‌شد و او را گاه از کینه و گاه از لذت می‌لرزاند. همه کف می‌زدند.

رینت را به کنار میز لودویگسون برد، با آسودگی خاطر بر جای خالی او نشست، گفت که جامی برایش بیاورند، آن را از بطری شراب سفید پر کرد و خندان بسوی مامان ژورو بالا برد و سرکشید. جام را روی میز گذاشت و گفت: — آه، چه شربتی!

رینت قهقهه‌ی عصبی سر داد و چشمهایش از اشک پر شد. مامان ژورو با نگاه شگفت‌زده‌ای به دانیل می‌نگریست. خشمش از میان رفته بود. از جا برخاست، شانه بالا انداخت و آه طنزآلودی کشید: — «تا نعمت سلامتی برقرار است، ملالی نیست.»

نیم ساعت بعد، رینت و دانیل با هم از بار پاکمل بیرون آمدند. باران باریده بود.

غلام بچه پرسید:

— تا کسی؟

رینت گفت:

— اول کمی راه برو یم.

صدایش لحن سستی داشت که دانیل با لذت متوجه آن شد.

با وجود بارندگی، هوا هنوز طوفانی بود. کوچه ها خالی و نیمه تاریک بود. آرام و بی هدف، روی پیاده رو که از آب باران می درخشید، راه می رفتند. از کنار سر بازی گذشتند که بازوهای خود را دور کمر دو زن انداخته بود و به آنها قدم رو یاد می داد: «یک، دو! نه این طور! حالا با پای چپ: یک، دو!» صدای خنده آنها تا مدتی در کوچه خاموش پیچیده بود. رینت پس از بیرون آمدن از بار منتظر مانده بود تا دانیل فوراً بیاید و بازو در بازویش بیندازد. ولی دانیل به قدری حالت انتظار را دوست داشت که آن را تا حد کلافه کردن ادامه می داد. برقی از دور در آسمان درخشید و رینت خودش به او نزدیک شد.

— طوفان تمام نشده است. باز هم می خواهد باران ببارد.

دانیل با لحن نوازشگری که همه چیز را بیان می کرد جواب داد:

— لذت‌مان را بیشتر خواهد کرد.

ولی این جواب برای رینت که از حالت خوددار دانیل می ترسید خوشایند بود. گفت:

— می دانید، من هنوز هم دارم فکر می کنم که شما را قبلاً جای دیگری دیده‌ام.

دانیل در تاریکی لبخند زد: قبلاً از او سپاسگزار بود که فقط کلمات پیش بینی شده را به کار می برد. باور نداشت که رینت حقیقتاً فکر می کند که او را قبلاً دیده است. برای بازیگری، نزدیک بود که در جوابش بگوید: «من هم همین طور.» و آن وقت می توانست شروع به جعل فرضیه هایی بکند. ولی بیشتر لذت می برد که با سکوت خود کنجکاوی او را برانگیزد. رینت پس از لحظه ای مکث، دوباره گفت:

— چرا به شما «پیغمبر» می گویند؟

— چون اسمم دانیل^۱ است.

— دانیل چی؟

دانیل مردد شد. دوست نداشت که راز خود را، حتی مختصری، فاش کند. با این همه، کنجکاوی رینت به قدری عاری از حيله گری بود که جعل یک نام مستعار را دور از انصاف دید. گفت:

— دانیل دوفونتانن.

رینت چیزی نگفت، ولی تمام تنش با حالت تهوع تکان خورد. دانیل گمان کرد که پای او لغزیده است و خواست نگهش دارد. رینت خود را کنار کشید. دانیل برآشفته و خواست او را به تمکین وادارد: نزدیک رفت و سعی کرد که بازوهایش را بگیرد. رینت جستی زد و جا خالی کرد تا دست او به تنش نخورد. ناگهان مسیر خود را تغییر داد و به یکی از کوچه های فرعی پیچید. دانیل گمان کرد که او بازی در آورده است و خودش هم تسلیم بازی شد. رینت واقعاً از او می گریخت: بر شتاب خود افزود و سپس، برای حفظ فاصله، چاره ای جز دویدن نداشت. دانیل کیف می کرد: دویدن در کوچه های این محله خاموش به صحنه شکار شباهت داشت. با این همه، اندکی خسته و بیحوصله شد و چون رینت به کوچه تاریکی رفت که پیچ می خورد و دوباره به کوچه اول می رسید خواست او را متوقف کند: دست پیش برد تا برای بار سوم بازویش را بگیرد. رینت دوباره گریخت. دانیل خشمگین شد و گفت:

— احمقانه است. حالا دیگر بایستید.

رینت تندتر می گریخت، به سایه ها پناه می برد و از این پیاده رو به آن پیاده رو می رفت، گویی واقعاً می خواست ردّ خود را گم کند و ناگهان شروع به دویدن کرد. دانیل چند شلنگ برداشت، خود را رساند و او را در درگاه خانه ای گیر انداخت. آن وقت در چهره اش اثری از ترس دید که نمی توانست ساختگی باشد.

(۱) «دانیال نبی» را به فرانسه «دانیل» می گویند.

— چی شده؟

رینت نفس زنان در کنج درگاه خیس کز کرده بود و با نگاهی سرگشته به او می نگرست. دانیل لحظه ای به فکر فرو رفت. سر در نمی آورد، اما خوب می دید که در درون او انقلابی روی داده است. خواست او را در بغل بگیرد. رینت با حرکتی چنان وحشت زده خود را کنار کشید که گوشه دامنش پاره شد. دانیل قدمی واپس رفت و دوباره پرسید:

— آخر چی شده؟ از من می ترسید؟ چیزیتان شده؟

لرزه ای عصبی بر تن رینت افتاده بود، نه می توانست چیزی بگوید و نه نگاه خود را از او بردارد.

دانیل همچنان سرگردان مانده بود. با این حال، دلش به رحم آمد و

پرسید:

— می خواهید تنهاتان بگذارم؟

رینت با تکانهای سر جواب مثبت داد. دانیل خود را در وضع مضحکی حس کرد. لحن خود را چنان به ملاطفت آمیخت که گویی می خواست بچه گمشده ای را رام کند و دوباره پرسید:

— واقعاً می گوید؟ حقیقتاً می خواهید من بروم؟

رینت با دم زدن تقریباً خشنی گفت:

— بله!

مسلماً بازی درنیاورده بود.

دانیل زشتی اصرار بیشتر را حس کرد و ناگهان از او طمع برید و تصمیم گرفت که رفتار جوانمردانه ای از خود نشان دهد. گفت:

— بسیار خوب، باشد. منتها نمی توانم شما را وسط شب، کنار در این

خانه، بگذارم و بروم! بیایید چند قدم با هم برویم تا من یک تاکسی برای شما پیدا کنم، آن وقت می روم... موافقید؟

ساکت بسوی خیابان او پرا که چراغهایش پیدا بود پیش رفتند. ولی پیش از رسیدن به انتهای کوچه، به یک تاکسی خالی برخوردند. دانیل اشاره کرد و تاکسی در کنار پیاده رو ایستاد. رینت لجوجانه چشم بر زمین دوخته بود. دانیل

در تا کسی را باز کرد. رینت هنگام سوار شدن سر برگرداند و به چهره او نگرست، گویی نمی توانست باردیگر در قیافه اش دقیق نشود. دانیل که کلاهش را برداشته بود سعی کرد که لبخند بزند و رفتار دوستی را که با دوست خود خدا حافظی می کند در پیش گیرد. همینکه رینت اطمینان یافت که او دنبالش نخواهد رفت چهره اش از هم باز شد. نشانی خود را به راننده داد. سپس بسوی دانیل برگشت و با لحن عذرخواهی زیر لب گفت:

— ببخشید، آقای دانیل، امشب مرا به حال خودم بگذارید. فردا برایتان

توضیح می دهم.

دانیل کرنشی کرد و گفت:

— بسیار خوب، فردا. ولی کجا؟

رینت با ساده لوحی تکرار کرد:

— راست می گوید، کجا؟ خانه مامان ژوژو، اگر موافق باشید. بله،

خانه مامان ژوژو. ساعت سه.

— باشد، ساعت سه.

دانیل دستش را دراز کرد، او هم دستش را پیش آورد و دانیل نوک

انگشتهای او را از روی دستکش بوسید.

تا کسی به راه افتاد.

فقط در این موقع دانیل دچار خشم شدیدی شد. ولی بر خود تسلط یافت

ونا گهان بالاتنه روشن زن جوان را دید که از پنجره تا کسی خم شد و به راننده

دستور توقف داد.

با یک جست خود را به کنار تا کسی رساند. رینت در را از قبل باز کرده

بود. دانیل او را دید که در کنج صندلی خزیده بود و چشمهایش در سایه روشن

می درخشید. فهمید، پدید و در کنار او نشست. هنگامی که او را در بغل گرفت،

رینت لبهای خود را محکم روی لبهای او فشرد و دانیل حس کرد که او دچار

ضعف یا ترس نشده است، بلکه حقیقتاً خود را تسلیم می کند. رینت می گریست

— گویی از نوبیدی — وزیر لب چیزهای نامفهومی می گفت:

— دلم می خواهد... دلم می خواهد...

و دانیل از شنیدن این کلمات متقلب شد:
— دلم می خواهد... بچه ای... از تو داشته باشم!

راننده پرسید:
— همان جا بروم یا جای دیگر؟

آنتوان پس از ترک ژاک و دوستانش به محله پاسی رفته بود که به یک «بیمار سینه پهلویی» سرکشی کند و از آنجا به خیابان دانشگاه و خانه پدری که از پنج سال پیش در طبقه همکف آن با برادرش زندگی می کرد برگشته بود. در گوشه تاقسی که او را به خانه باز می آورد سیگاری زیر لب گذاشته بود و می اندیشید که حال پسرک بیمار حقیقتاً بهتر است و کار طبابت روزانه اش به پایان رسیده و حال روحی خودش نیز عالی است.

«اعتراف می کنم که دیشب از خودم راضی نبودم. به طور کلی وقتی که آمدن خلط غفلتاً قطع می شود...»

— *Pulsus bonus, urina bona, sed aeger moritur...*^۱

فقط باید مواظب بود که غشاء درونی قلب متورم نشود... مادری هنوز زیباست... پاریس هم امشب زیباست...» در حین عبور، نگاهش را به درختان سرسبز کاخ تروکادرو^۲ دوخت و سپس یک دختر و پسر را که وارد یکی از خیابانهای دور افتاده باغ می شدند با نگاه دنبال کرد. برج ایفل، مجسمه های روی پل، رود سن همه گلگون بودند. «در دل من... دارم دام دام...» صدای موتور آهنگ او را ادامه می داد. ناگهان گفت: «در دل من، خفته!... آره، همین است: در دل من خفته دارم دام دام دارم... چرا کلمات یادم نمی آید؟ آخر چی در دل من خفته است؟...» لبخندی زد و اندیشید: «هرزگی خفته است؟» و دوباره تصورات دلنشینی درباره شب نشینی کاباره پاکمل در نظرش مجسم شد. یک ماجرای عاشقانه؟... از زیستن احساس شادی می کرد و گویی هوسی پنهان او را همراه خود می کشید، سیگارش را پرت کرد، پاهایش را روی هم انداخت و

۱) عبارت لاتینی: «نبض خوب، ادرار خوب، و با این همه، مریض می میرد.»

در هوای شامگاهی که بر اثر حرکت تا کسی خنک می نمود نفس بلندی کشید. «خدا کند که بدن بادکش پسرک را از یاد نبرد. ما این طفلک را نجات می دهیم - و بدون عمل جراحی. دلم می خواهد بینم لوازیل چه قیافه ای پیدا می کند. این آقایان جراح! این روزها کارشان سگه است، ولی گندشان بزنند! اینها بند بازند. بابا بلاک پیر چه خوب می گفت: اگر من سه تا پسر داشتم، به تنبله می گفتم: برو ماما بشو؛ به ورزشکاره می گفتم: برو جراح بشو؛ ولی به باهوشه می گفتم: برو پزشک عمومی بشو؛ هر چه بتوانی مریض بین و سعی کن که روز به روز بیشتر چیز یاد بگیری!» دوباره خود را شاد می دید - شاد تا عمق نیروهایش - وزیر لب زمزمه کرد: «من زندگیم را خوب به کار برده ام.»

هنگامی که وارد خانه شد، از دیدن در گشوده اتاق ژاک به یاد آورد که برادرش قبول شده است. حاصل پنج سال مراقبت و مدارا این پیروزی بود. «خوب به یاد می آورم شبی را که در محله لاتین با فآوری آشنا شدم و برای اولین بار به فکر رسید که ژاک را روی خط رفتن به دانشسرای عالی بیندازم. میدان مونتر از برف سفید شده بود.» آهی کشید و گفت: «ولی هوا گرم بود، کمی سردتر از امروز.» پیشاپیش لذت آب سرد را در نظر مجسم کرد و لباسهایش را با بیصبری کودکان از تن درآورد و به دور و برش ریخت.

سرزننده از زیر دوش بیرون آمد. به یاد پاکمل بود و از خوشی سوت می زد. زن در زندگیش مقام فرعی داشت و عشق و عاشقی هیچ مقامی نداشت. به برخوردهای اتفاقی و زنهای آسان یافته اکتفا می کرد و به آن می نازید، زیرا این «عملی» تر بود. وانگهی، جز بعضی از شبها، اساساً از پرداختن به این امور احتراز می کرد، نه به حکم انضباط یا بی میلی تن، بلکه این «کارها» را متعلق به نوع دیگری از زندگی و متفاوت با شیوه زندگی خودش که آن را یک بار برای همیشه اختیار کرده بود می دانست. این نوع وسوسه ها را حمل بر ضعف می کرد و خود را از مردان «قوی» می شمرد.

دینگ! صدای زنگ در بلند شد. نیم نگاهی به ساعت دیواری افکند: در صورت لزوم، هنوز فرصت داشت که به دیدن بیماری برود و پس از آن به گروه جوانان در پاکمل بپیوندد. فریاد زد:

— کیست؟

— منم، آقای آنتوان.

صدای آقای شال، منشی پدرش را شناخت و در را باز کرد. هنگام اقامت آقای تیبو در مزون لافیت، منشیش کارهای خود را در خانه خیابان دانشگاه ادامه می داد.

آقای شال طبق معمول گفت:

— عجب، شماید؟

سپس از دیدن آنتوان با شلوار کوتاه ناراحت شد، سرش را بسوی دیگر برگرداند و با قیافه پرسنده‌ای زیر لب زمزمه کرد: «چی شده؟» و تقریباً همان دم، چنانکه گویی نکته اصلی معما را کشف کرده است انگشتش را بلند کرد و گفت:

— هان، دارید لباس می پوشید. مزاحم نشده باشم؟

آنتوان با عجله اعتراف کرد:

— بیست و پنج دقیقه دیگر باید از خانه بیرون بروم.

— زیاد هم هست. ملاحظه بفرمایید، دکتر.

کلاهش را در گوشه‌ای گذاشت، عینکش را برداشت، چشمهایش را

دراند:

— چیزی نمی بینید؟

— کجا؟

— توی چشم.

— کدام چشم؟

— این یکی.

— تکان نخورید، هیچ چیز پیدا نیست. شاید باد به اش خورده.

— عجب، بله، حتماً! متشکرم. هیچ چیز نیست: توی هوای سرد نگاه

کرده‌ام... آخر هر دو تا پنجره را باز کرده بودم.

ریز ریز سرفه کرد و عینکش را به چشم گذاشت. دوباره گفت:

— متشکرم، خیالم راحت شد. توی هوای سرد نگاه کرده‌ام. خوب،

پیش می‌آید دیگر، چیزی نیست. (پس از خنده کوتاهی به گفته خود افزود):
ملاحظه می‌فرمایید که خیلی مزاحم وقتتان نشدم.

ولی به جای اینکه کلاهش را بردارد، روی لبه صندلی نشست،
دستمالش را از جیب درآورد و پیشانیش را خشکاند. آنتوان گفت:
— هوا گرم است.

آقای شال به شیطنت چین به پلکها انداخت و جواب داد:
— خیلی! واقعاً هوا طوفانی است. باید دلمان به حال آنهایی بسوزد که
مجبورند این طرف و آن طرف بروند، آنهایی که مجبورند اقدامات لازم را انجام
بدهند.

آنتوان که بند کفشهایش را می‌بست سرش را بالا کرد:
— اقدامات لازم؟

— خوب بله، آنهم توی این هوای گرم! آخر توی ادارات، توی کلانتریها
آدم از گرما می‌پزد. (سرش را تکان داد و با لحنی حاکی از مدارا و گذشت
اضافه کرد): آن وقت آدم کار را به فردا موکول می‌کند.
آنتوان گوش تیز کرده بود. آقای شال دوباره گفت:

— راستی، مدتها بود می‌خواستم از شما این را بپرسم: آیا «آسایشگاه
سالمندان» را می‌شناسید؟
— سالمندان؟

— بله، پیرمردها و پیرزنها. نه آنهایی که دم مرگ‌اند. در واقع یک جور
استراحتگاه است، در پوان دوژورا. از لحاظ هوا نظیر ندارد. راستی، آقای
آنتوان، حالا که صحبت به اینجا کشید، می‌خواستم یک چیز دیگر هم ازتان
بپرسم: هیچ وقت شده که شما یک روز یک سکه پنج فرانکی فراموش شده را
پیدا کنید؟

— فراموش شده؟... توی جیب؟

— نه... توی باغ. یعنی رو بهمرفته توی کوچه؟

آنتوان، ایستاده، شلوار به دست، به آقای شال می‌نگریست و در دل می‌گفت: «وقتی که آدم سرو کارش با چنین خری می‌افتد حس می‌کند که خودش هم دارد خر می‌شود.» کوششی کرد که دقیق‌تر شود و با لحن جدی گفت:

— سؤال شما را درست نمی‌فهمم.

— ملاحظه بفرمایید: آدمهایی هستند که مثلاً چیزی را گم می‌کنند. خوب، آدمهایی هم هستند که این چیز را پیدا می‌کنند، چه اشکالی دارد؟ — البته.

— خوب، حالا اگر شما تصادفاً این چیز را پیدا کنید چه کارش می‌کنید؟

— می‌گردم بینم مال کیست.

— خوب، بله دیگر. ولی اگر دیگر کسی نباشد؟

— کجا؟

— توی باغ، توی کوچه مثلاً.

— خوب، می‌برم... این چیز را می‌دهم به کلانتری.

آقای شال نیم لبخندی زد:

— ولی اگر پول باشد؟ هان، هان! یک سگه پنج فرانکی؟ معلوم است

که پول اگر دست این جور آدمها بیفتد چه می‌شود!

— شما فکر می‌کنید که رئیس کلانتری پول را برای خودش برمی‌دارد؟

— معلوم است!

— نه، آقای شال، این طور نیست. اولاً این کار تشریفات دارد، روی

کاغذ می‌آید. خود من یک روز با یکی از دوستانم توی درشکه یک جفجغه پیدا

کردیم که راستش خیلی قشنگ بود: از جنس عاج و زر اندود. خوب، توی

کلانتری اسم دوستم، اسم خودم، اسم درشکه‌چی، نشانیهایمان، شماره درشکه،

همه را یادداشت کردند و یک اظهارنامه با امضا از ما گرفتند و بعد یک رسید

رسمی به مان دادند. تعجب می‌کنید؟ یک سال بعد به دوستم اطلاع دادند که

کسی برای مطالبه جفجغه مراجعه نکرده است و خود او می‌تواند بیاید آن را

بگیرد.

— که چه کارش کند؟

— این جزو مقررات است: اگر شیء گمشده را کسی مطالبه نکند بعد از یک سال و یک روز قانوناً مال کسی می شود که آن را پیدا کرده است.
— یک سال و یک روز؟ مال کسی که آن را پیدا کرده است؟
— دقیقاً.

آقای شال شانه بالا انداخت:

— برای جفجغه، ممکن است. ولی اگر اسکناس باشد... مثلاً یک اسکناس پنجاه فرانکی...
— هیچ فرق نمی کند.
— من گمان نمی کنم، آقای آنتوان.
— من مطمئنم، آقای شال.

مرد کوتوله موخاکستری، نشسته بر لبه صندلی، از بالای عینکش خیره به آنتوان نگرست. سپس نگاهش را برگرداند، در کف دستش سرفه کرد و گفت:
— این را برای مادرم از شما پرسیدم.
— مادران پول پیدا کرده است؟
آقای شال روی نشیمنگاهش به جنبیدن افتاد و گفت:
— چپ فرمودید؟

به شدت سرخ شده بود و، مدت یک دقیقه، دردناکترین حالت تردید و تزلزل در چهره اش منعکس شد. تقریباً همان دم زیرکانه لبخند زد:
— نخیر، آسایشگاه را می گفتم.
و چون آنتوان مشغول پوشیدن کتش بود به سرعت از صندلی پایین پرید و به او کمک کرد که دست در آستین کند و برای خوشمزگی گفت:
— عبور از مانش^۱.

(۱) Manche ، به عنوان اسم عام به معنای «آستین» است. آقای شال با دیدن آستین باریک کت آنتوان به یاد دریای مانش واقع در شمال فرانسه می افتد که برای رفتن به انگلستان معمولاً از آن عبور می کنند.

و از موقعیت خود در پشت سر آنتوان استفاده کرد و به سرعت در گوش او گفت:

— ملاحظه بفرمایید، از همه بدتر این است که آنها ۹۰۰۰ فرانک مطالبه می کنند. با مخارج فرعی، بگیرد ۱۰۰۰۰ فرانک. ۱۰۰۰۰ فرانک به عنوان پیش قسط: این را چاپ کرده اند. آن وقت، بعدش، اگر پای رفتن در کار باشد.

آنتوان برگشت و پرسید:

— رفتن؟

و دوباره با ناراحتی حس کرد که سر رشته را گم کرده است.

— معلوم است، سه هفته هم آنجا نمی ماند. آن وقت صلاح است که این کار را بکنیم؟ آخر دارد هفتاد و هفت سالش می شود. خوب، به احتمال قریب به یقین، فرصت پیدا نمی کند که این ۱۰۰۰۰ فرانک را آنجا به مصرف برساند! بیجا عرض می کنم؟

آنتوان که تعداد سالها و فرجام شوم را بی اراده در ذهن می سنجید تکرار کرد:

— هفتاد و هفت سال؟

دیگر در فکر گذشت وقت نبود. با خود گفت: «به محض اینکه آدم به دیگران دقت می کند یک نمونه بیمارروانی کشف می کند.» (با وجود عاداتهای شغلی، دقت او طبیعتاً چنان متوجه شخص خودش بود که چون آن را متوجه دیگری می کرد می پنداشت که آن را از مسیر طبیعی منحرف کرده است.) دوباره با خود گفت: «این ابله مسلماً یک نمونه است: نمونه شال.» به یاد نخستین سالی که او را دیده بود افتاد: آقای تیو، در تعطیلات تابستان، به توصیه سرپرستان «مدرسه»، آقای شال را به عنوان مربی همراه خود برده بود تا درسهای سال تحصیلی را برای آنتوان تکرار کند و سپس، هنگام بازگشایی مدارس، چون شیفته وقت شناسیش شده بود او را به عنوان منشی خود استخدام کرد. «هجده سال است که من این مردک را تقریباً هر روز می بینم و هنوز هیچ چیز از او نمی دانم...»

آقای شال بی آنکه به آنتوان نگاه کند سخنش را ادامه می داد:

— مامان من زن فوق العاده ای است. آقای آنتوان، خانواده ما آن قدرها هم بی قابلیت نیستند. من، بله، شاید. ولی مامان نه. او برای زندگی دیگری ساخته شده بود، نه برای این زندگی حقیر. اما به قول آقایان سن روک^۱ — که از دوستان خانواده ما هستند، حتی آقای پیشنهاد که آقای تیورا اسماً می شناسد: «هر کس باید صلیب خودش را به دوش بکشد.» این عقیده آنهاست و عقیده درستی هم هست. آن وقت من نه اینکه نخواهم. برعکس، خیلی هم می خواهم، فقط به شرط اینکه مطمئن باشم... ده هزار فرانک... بلکه بعدش بتوانم زندگی آرامی داشتم باشم!... ولی او ماندنی نیست. و آن وقت پول را به ام پس نمی دهند. همه محکم کاریها را کرده اند، خیالتان آسوده باشد! همینکه وارد آنجا می شوید، یک مشت کاغذ و ورقه تمبردار جلوتان می گذارند که امضا کنید: اظهارنامه رسمی. مثل همان کلانتری خودتان که الآن می گفتید! منتها اینها خیلی زرنگترند: بعد از یک سال، هیچ چیز به شما نمی نویسند، هیچ چیز هم پس نمی دهند. (و با قیافه اخم آلودی تکرار کرد:) هیچ هیچ هیچ. (و بی آنکه لحنش را عوض کند ادامه داد:) دوستان چه کار کرد؟ رفت آن را پس بگیرد؟

— جفجغه را؟ راستش نه.

قیافه آقای شال نشان می داد که سخت به فکر فرو رفته است:

— یک جفجغه قابل نیست... ولی پول یک چیز دیگر است! همه آنهایی که توی کوچه پول گم می کنند فوراً به همه کلانتریهای پاریس می دوند و مطالبه می کنند. من حتم دارم هستند کسانی که حتی بیشتر از آنچه گم کرده اند مطالبه می کنند. و چه مدرکی باید ارائه بدهند؟

آنتوان جواب نداد. آقای شال با سماجت به او می نگریست. با لحن ریشخند آمیزی تکرار کرد:

— و چه مدرکی باید ارائه بدهند؟ بگویید.

(۱) Saint-Roch، نام کلیسایی در پاریس. مقصود آقای شال کشیشان و روحانیان این کلیساست.

آنتوان که دیگر حوصله اش سر رفته بود گفت:

— چه مدرکی؟ همه جزئیات را باید شرح بدهند: پول را چطور گم کرده اند، آیا به صورت اسکناس بوده است یا به صورت سکه، آیا...

آقای شال به تندی سخن او را قطع کرد:

— نخیر، ابد! از آنها نمی پرسند که آیا به صورت اسکناس بوده است یا سکه! جزئیات را بله، ازشان می پرسند. قبول دارم. ولی این یکی را نه. (و چند بار با حواس پرت تکرار کرد:) این یکی را نه... این یکی را نه...

آنتوان نگاهی به ساعت دیواری کرد:

— شما می توانید اینجا بمانید، ولی من دیگر باید بروم.

آقای شال یکه خورد و از صندلی به پایین لغزید:

— از تجویزتان متشکرم، دکتر. حالا می روم خانه ضمام می اندازم... کمی پنبه توی گوشت می گذارم... چیزی نمی شود.

آنتوان از دیدن مرد کوتوله که روی کف موم کشیده دهلز با قدمهای ریز جست می زد و می رفت بی اختیار لبخند زد. کفشهای آقای شال همیشه جیرجیر می کرد، این یکی از «صلیب»های زندگیش بود. بیچاره با همه کفشگرها مشورت کرده و همه انواع ساق و رویه و کف کفش را، اعم از چرمی و نمدی و لاستیکی، آزموده بود، به پزشکان متخصص پا مراجعه کرده بود و حتی، به توصیه یکی از نظافتگران که گاه گاه به خانه آقای تیبو می آمد، نزد مخترع یک نوع کفش لاستیکی معروف به «کفش بی صدا» مخصوص خدمتکاران رفته و هیچ نتیجه ای نگرفته بود. آن وقت گرفتار این عادت شده بود که بر نوک پنبه پا راه برود و با سر کوچک و چشمهای گرد و «فراک» پشمی و ابریشمیش که دم آن پشت سرش تکان می خورد قیافه زاغچه ای را پیدا کرده بود که بالهایش را چیده باشند.

آقای شال همینکه به دم در رسید برگشت و گفت:

— راستی، داشت یادم می رفت! حالا دیگر همه دکانها بسته اند. شما

پول خُرد ندارید؟

— چقدر؟

— هزارفرانک.

آنتوان با تعجب گفت: «اووهه!» و بسوی کشومیزش رفت و آن را باز کرد. آقای شال توضیح داد:

— من دوست ندارم از این اسکناسهای درشت توی جیبم بگذارم. خودتان هم حالا صحبت از پول گمشده می کردید... اگر بتوانید ده تا اسکناس صد فرانکی به من بدهید؟ یا بیست تا اسکناس پنجاه فرانکی؟ هر چه بسته بزرگتر باشد رو بهمرفته خطر گم شدنش کمتر است.

آنتوان که داشت کشور را می بست گفت:

— نه، فقط دو تا اسکناس پانصد فرانکی دارم.

آقای شال که پیش می آمد گفت:

— خیلی خوب، باشد. باز هم بهتر از یکی است.

اسکناس را که از لای آستر کتش بیرون کشیده بود به آنتوان داد و داشت دو اسکناس پانصد فرانکی را به جای آن می گذاشت که زنگ در خانه به صدا درآمد: صدا به اندازه ای گوشخراش بود که هر دو مرد از جا جستند و آقای شال که هنوز پولش را پنهان نکرده بود تمججج کنان گفت:

— صبر کنید، صبر کنید...

ولی با شنیدن صدای سرایدار خانه خودش که فریاد می زد و مشت بر در می کوبید رنگ از رخسار پرید:

— آقای شال اینجاست؟

آنتوان دوید و در را باز کرد. مرد نفس زنان فریاد زد:

— اینجاست؟ بگوئید زود بیاید! سانحه ای اتفاق افتاده، دخترک زیر

ماشین رفته است.

آقای شال صدای او را می شنید. زانوهایش به لرزیدن افتاد. آنتوان که به اتاق برمی گشت به موقع رسید و او را میان بازوهای خود گرفت و روی زمین خواباند. سپس حوله خیس روی صورتش مالید. پیرمردک چشمهایش را باز کرد و کوشید که بلند شود. مرد تازه وارد گفت:

— آقا! ژول، زودتر بیایید. من یک تاکسی با خودم آورده ام.

آنتوان بی آنکه بداند دخترک کیست پرسید:

— مرده؟

مرد زیر لب گفت:

— راستش، تا پنج دقیقه دیگر کارش تمام است.

آنتوان کیف طبابت سفریش را که برای موارد فوری همیشه دم دست می گذاشت از روی قفسه برداشت و چون به یاد آورد که شیشه تتوریدش را به ژاک داده است بسوی اتاق برادرش خیز برداشت و به سرایدار گفت:

— شما ببریدش توی تاکسی و منتظر من باشید. من همراهتان می آیم.

هنگامی که تاکسی نزدیک تویلری، مقابل خانه آقای شال در کوچه آلژه نگه داشت، آنتوان از لابلائی توضیحات پراکنده سرایدار هنوز نتوانسته بود درست پی ببرد که چه روی داده است. فقط می دانست دختر کوچکی هست که هر روز آقای ژول می رود و او را به خانه می آورد. آیا دخترک آن روز عصر چون آقای ژول را نمی بیند می خواهد خودش از خیابان عبور کند؟ به هر حال یک موتور سه چرخه، مخصوص حمل کالا به خانه ها، او را واژگون می کند و از روی تنش رد می شود. روزنامه فروش از سر و صدای جمعیت پیش می دود و او را از روی بافه های بلند گیسویش می شناسد و نشانی خانه اش را می دهد و او را بیهوش به آپارتمان می آورند.

آقای شال که در گوشه تاکسی کز کرده بود گریه نمی کرد، ولی با شنیدن هریک از این توضیحات، هق هقی سرپایش را تکان می داد، مشتش را روی دهان می فشرد و صدا را در گلویش خفه می کرد.

دم در خانه، جمعیتی ایستاده بود و برای عبور آقای شال کوچه داد. آنتوان و سرایدار که زیر بغلش را گرفته بودند او را تا آخرین طبقه پلکان بالا بردند. در انتهای راهروی که آقای شال افتان و خیزان وارد آن شد لای دری باز بود. سرایدار هنگام ورود آنتوان دست روی بازویش گذاشت و گفت:

— زن من که عقلش از اینها بیشتر است رفته دنبال دکتر محله که توی

رستوران بغلی شام می خورد. امیدوارم پیدایش کرده باشد.

آنتوان با حرکت سرش کار او را تأیید کرد و همراه آقای شال وارد

آپارتمان شد. از اتاقکی شبیه به رختکن که بوی لباس خیس می داد و دو اتاق با سقف کوتاه و مربعی شکل و تقریباً تاریک که، با وجود پنجره های گشوده بر حیاط، هوايش خفه بود گذشتند. در اتاق دوم، آنتوان میزگردی را که روی مشمع سیاه آن چهار بشقاب برای شام چیده بودند دور زد. آقای شال دري را باز کرد، وارد اتاق روشنی شد و تقریباً همان دم از پا افتاد و ته پته کرد:

— ده دت! ... ده دت! ...

صدای محکمی با لحن توبیخ آمیز گفت:

— ژول!

آنتوان نخست فقط چراغی را دید میان دو دست زنی که لباس خانه گلی رنگی پوشیده بود و موهای خرمایی و پیشانی و سینه اش در روشنایی می درخشید. سپس تختخواب را که زن با چراغ روشن کرده بود دید. روی تختخواب، اشباحی خم شده بودند. روشنی کم رنگ شفق که هنوز از پنجره به درون می تابید در میان هاله پیرامون چراغ محو می شد و در سایه روشن اتاق همه چیز پندار می نمود. آنتوان کمک کرد که آقای شال روی صندلی بنشیند و بسوی تختخواب رفت. مرد جوانی با عینک بی دسته که هنوز کلاه بر سر داشت دولا شده بود و لباسهای خون آلود دخترک مجروح را با قیچی می برید. چهره دخترک از لای موها و خونهای دلمه شده بفهمی نفهمی روی متکا پیدا بود. زن پیری که زانوزده بود به پزشک کمک می کرد. آنتوان پرسید:

— زنده است؟

دکتر جوان برگشت، او را دید، مردد ماند، پیشانی اش را پاک کرد و سرانجام با لحنی نه چندان مطمئن گفت:

— بله...

آنتوان توضیح داد:

— موقعی که خبر را آوردند، من با آقای شال بودم. وسایل لازم را برای کمکهای اولیه با خودم آورده ام.

سپس با صدای آهسته تری گفت:

— من دکتر تیو، رئیس «درمانگاه کودکان».

پزشک جوان کمر راست کرده بود. کنار رفت تا جای خود را به آنتوان بدهد. آنتوان بی درنگ قدمی واپس رفت و گفت:

— ادامه بدهید. ادامه بدهید. نبض چطور است؟

پزشک که با عجله کار خود را از سر گرفته بود جواب داد:

— تقریباً نامحسوس.

آنتوان سرش را بسوی زن جوان موخرمایی برگرداند، نگاه مضطربش را دید و پیشنهاد کرد:

— خانم، بهترین کار این است که به آمبولانس کشیک تلفن بزنید و بچه تان را فوراً به بیمارستان من منتقل کنید.

صدای محکمی جواب داد:

— نه.

آن گاه آنتوان، بالای سر تختخواب، زن مسنی را دید— حتماً مادر بزرگ— که با مردمکهای روستایی وارزش، روشن چون آب، به او می نگریست: بینی نوک تیز با چهره خود رأی، جمع شده در میان دریایی از پیه که آخرین امواجش چینهای غبغب و گردن او را تشکیل می داد. زن با لحنی حاکی از تسلیم و رضا سخن خود را ادامه داد:

— می دانم که وضع ما فقیرانه به نظر می آید، ولی ما ترجیح می دهیم که توی رختخواب خودمان بمیریم. ده دت به بیمارستان نمی رود.

آنتوان پافشاری کرد:

— آخر چرا، خانم؟

زن چینهای گردنش را از هم باز کرد، چانه اش را پیش داد و با لحن اندوهگین ولی چون و چرا ناپذیری به سادگی گفت:

— ما این طوریم!

نگاه آنتوان به سراغ زن جوان رفت: زن مگسهای سمجی را که روی چهره روشش می نشستند دور می کرد و به نظر نمی آمد که از خود عقیده ای

داشته باشد. آن گاه آنتوان رو به آقای شال کرد: مردک پای صندلی زانو زده و سر را میان بازوهای حلقه شده اش فرو برده بود تا چیزی نشود، تا چیزی نبیند. زن مسن که حرکات آنتوان را می پاید، نیتش را حدس زد و پیشدستی کرد:

— مگر این طور نیست، ژول؟

آقای شال از جا جست:

— بله، مامان، همین طور است.

قیافه زن خشنود شد و با لحن مادرانه ای گفت:

— آنجا ننشین، ژول. بهتر است بروی اتاق خودت.

مردک پیر پیشانی پریده رنگش را بلند کرد. چشمهایش پشت عینک دودو می زد. اعتراضی نکرد، از جا برخاست و روی پنجه پا از اتاق بیرون رفت.

آنتوان لبهایش را گاز گرفت و در عین اینکه امکان ادامه بحث را می سنجید، کشش را از تن درآورد و آستینهایش را تا روی آرنجها بالا زد، سپس آمد و به زانو کنار تخت نشست. چون طاقت نداشت که مدت مدیدی جوانب مسئله را بسنجد و همیشه بی تاب بود که زودتر تصمیم بگیرد، تقریباً در لحظه اندیشیدن دست به عمل می زد. اشتباه نکردن برایش آن قدر مهم نبود که با سرعت و تهور وارد میدان شدن: گویی اندیشیدن فقط وسیله برانگیختن عمل بود، هر چند که هنوز وقت آن نرسیده باشد.

به یاری دکتر و پیرزن دیگر که می لرزید بقیه رختهای دختر را درآورد. سرانجام تن نحیف او، رنگ پریده و تقریباً خاکستری، هویدا شد. موتور سه چرخه ظاهراً با منتهای شدت به او تصادم کرده بود، زیرا سراسر تنش پوشیده از خونمردگی بود و خط تیره ای روی رانش اریب وار از کمر تا زانو ادامه داشت. دکتر جوان توضیح داد:

— پای راستش است.

پنجه های پای راست کج شده و به داخل پیچیده بود و ساق و ران، پوشیده از لخته های خون، به نظر ناموزون و کوتاه تر می آمد. دکتر به حدس گفت:

— شکستگی استخوان ران؟

آنتوان جواب نداد. می‌اندیشید. با خود گفت: «دخترک ضربه شدیدی خورده است. چیزی دیگری هم هست. چیز دیگری، ولی چیست؟» به کاسه زانو دست مالید، سپس انگشتهایش را آهسته‌آهسته از روی ران بالا برد و ناگهان از زخم ناپیدایی روی قسمت درونی ران، چند سانتیمتر بالاتر از زانو، خون فواره زد. آنتوان گفت:

— آهان!

دکتر جوان فریاد زد:

— سرخ رگ ران.

آنتوان به سرعت از جا برخاسته بود.

هروقت که می‌خواست به تنهایی تصمیم بگیرد نیروی بیشتری در خود می‌یافت و همیشه، در حضور دیگران، احساس قدرتش افزون‌تر می‌شد. از خود پرسید: «باید به جراح مراجعه کرد؟ نه، زنده به بیمارستان نمی‌رسد. پس کی؟ خود من؟ چه مانعی دارد؟ و چه چاره دیگری هست؟»

دکتر که از سکوت آنتوان بی‌تاب شده بود پرسید:

— می‌خواهید رگ را بخیه بزنید؟

ولی آنتوان در فکر جواب دادن به او نبود. با خود گفت: «البته، و بی‌لحظه‌ای تأخیر. شاید هم تا حالا دیر شده باشد!» نگاه تندی به پیرامون خود افکند. «باید رگ را ببندم. با چی؟ بینم، زن موخرمایی: کمر بند نبسته است؛ پرده‌ها: بند ندارند. یک پارچه کشی؟ هان، خودم دارم!» به یک چشم به هم زدن، جلیقه‌اش را کند. بند شلوارش را درآورد، با یک حرکت آن را پاره کرد، دوباره زانو بر زمین گذاشت، بند شلوار را به صورت شریان‌بند در آورد و آن را محکم در بیخ کشاله ران گره زد. از جا برخاست و گفت:

— خوب. دودقیقه برای تنفس.

عرق روی گونه‌هایش جاری بود. حس کرد که همه نگاه‌ها به او دوخته شده است. با لحنی قاطع، شمرده شمرده گفت:

— اگر فوراً عملش نکنیم می‌میرد. ما کوشش خودمان را می‌کنیم.

همه، حتی زنی که چراغ را گرفته بود، حتی دکتر جوان، فوراً از

تختخواب دور شدند.

آنتوان آرواره هایش را به هم می فشرد و نگاهش، خیره و خشن، گویی تماماً به درون منعطف شده بود. با خود گفت: «خوب، حالا آرام باش، یک تخت برای عمل؟ همان میزگرد که الآن در آن اتاق دیدم.»
رو به زن جوان کرد و فریاد زد:

— چراغ را بیاورید.

و خطاب به دکتر گفت:

— شما هم بیایید.

با گامهای تند به اتاق مجاور رفت. با خود اندیشید: «خوب. این هم اتاق عمل.» با یک چرخش دست، بشقابها را از روی میز جمع کرد و روی هم چید: «این هم برای پایه چراغ.» اتاق را چون میدان نبرد در اختیار گرفته بود. «حالا نوبت مریض است.» به اتاق خواب برگشت. دکتر و زن جوان همه حرکاتش را می پاییدند و پا به پا همراهش می رفتند. دختر را به دکتر جوان نشان داد و گفت:

— من بلندش می کنم. سنگین نیست. شما پایش را بگیرید.

بازوهایش را زیر کمر کودک که ناله ضعیفی کرد لغزاند و او را تا روی میز عمل برد. چراغ را از دست زن موخرمایی گرفت، سایه افکن را برداشت و چراغ را روی بشقابها گذاشت. نیم نگاهی به دور و بر خود کرد و دردل گفت: «من مرد بی نظیری هستم.» در میان تاریکی سرخ فام که از درون آن چهره درخشنده زن جوان و عینک بی دسته دکتر برق می زد چراغ چون اجاقی شعله می کشید. نور خیره کننده ای بر تن کوچک که اندامهایش لحظه به لحظه جستن می کرد می تابید. هوا پر از مگسهایی بود که گاه گاه بر اثر طوفان، برق زده می شدند. آنتوان از شدت گرما و اضطراب عرق می ریخت. از خود پرسید: «آیا تا من کارم را تمام کنم زنده می ماند؟» ولی نیرویی که نمی دانست از کجاست او را برمی انگیخت. هرگز چنین اطمینانی را به خود حس نکرده بود.
کیفش را برداشت و پس از اینکه یک شیشه کلروفورم و یک کمپرس بیرون آورد آن را به دست دکتر داد:

— این را ببرید آن طرف‌تر باز کنید. روی بوفه. چرخ خیاطی را بردارید. همه چیزهای توی کیف را بیرون بیاورید.

سپس، شیشه در دست، برگشت و در آستانه تاریک اتاق چشمش به هیکلهایی افتاد: دو پیرزن، بیحرکت، ایستاده بودند. یکی از آنها، مادر آقای شال، چشمهای درشت خیره‌ای چون جغد داشت؛ زن دیگر دو دست به هم پیوسته‌اش را روی دهان گذاشته بود و فشار می‌داد. آنتوان فرمان داد:

— بروید!

و چون آن دو در تاریکی اتاق خواب بسوی تختخواب پس‌پس می‌رفتند، طرف دیگر آپارتمان را نشان داد و گفت:

— نه!... دورتر. از این طرف!

زن‌ها اطاعت کردند، از میان اتاق گذشتند و بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند ناپدید شدند. آنتوان با لحنی بی‌حوصله فریاد زد:

— شما نه!

این را به زن موخرمایی که می‌خواست همراه آنها برود گفت. زن واپس چرخید. آنتوان لحظه‌ای به او نگریست: چهره‌ای زیبا و کمی گوش‌تالود داشت که، شاید بر اثر درد، شکوه خاصی یافته بود: حالتی حاکی از آرامش و پختگی که آنتوان از آن خوشش آمد. بی‌اراده در دل گفت: «زن بیچاره! ولی اینجا به تو احتیاج هست.» سپس از او پرسید:

— شما مادر این بچه هستید؟

زن سرش را تکان داد:

— نه.

— آه، چه بهتر!

همچنانکه حرف می‌زد، کمپرس را به کلروفورم آغشته و با تردستی روی بینی کودک گذاشته بود. شیشه را به دست زن داد و گفت:

— بسیار خوب، اینجا بایستید و این را بگیرید. هر وقت اشاره کردم، از

این مایع به کمپرس بزنید.

بوی کلروفورم در اتاق پیچید. دختر نالید، چند نفس عمیق کشید و

خاموش شد. آنتوان آخرین نگاه را به صحنه انداخت: راه هموار شده بود، فقط چند مشکل حرفه‌ای در پیش بود. لحظه اقدام فرا رسیده بود. اضطراب آنتوان سحرآسا ناپدید شد. نزدیک بوفه رفت: پزشک جوان محتوای کیف را روی یک دستمال سفره چیده بود. آنتوان چنانکه گویی می‌خواهد چند ثانیه دیگر به خود مهلت دهد در دل گفت: «آهان، جعبه وسایل، خوب! نیست، گیره‌ها، قوطی نوار، پنبه، همه حاضر! الکل، کافئین، تنتورید، و غیره. همه چیز آماده است. شروع کنیم.» و دوباره احساس کرد که اوج گرفته است: مستی نشاط‌آور عمل؛ اعتماد بی‌پایان به خود؛ فعالیت حیاتی در بالاترین درجه؛ و مهم‌تر از همه: شغف کسی که خود را در اوج توانایی حس می‌کند.

سر برداشت، لحظه‌ای در چشمهای پزشک جوان نگریست، گویی می‌گفت: «شما دل و جرئت دارید. نبرد جانانه‌ای در پیش است. اینک ما و این میدان!»

پزشک هیچ نگفت. اکنون با اطاعتی بنده‌وار همه حرکات آنتوان را دنبال می‌کرد. می‌دانست که یگانه امید نجات کودک در عمل جراحی است. اگر خودش تنها می‌بود هرگز جرئت این کار را نداشت. ولی با آنتوان هر کاری شدنی می‌نمود.

آنتوان اندیشید: «همکار لایقی است. بخت با من یار بود. حالا چه باید کرد؟ طشت آب جوش، برو بابا! به چه درد می‌خورد؟ کار دیگر هم می‌شود کرد.» تنتورید را برداشت و دستهایش را تا آرنج با آن خیس کرد، سپس شیشه را به پزشک جوان که مشغول پاک کردن عینکش بود داد و گفت:

— نوبت شماست.

برق درخشنده‌ای پنجره را روشن کرد و به دنبال آن صدای گوشخراش رعد برخاست.

آنتوان در دل گفت: «طبل و نقاره را کمی زود شروع کرده‌اند: من هنوز بیشتر را به دست نگرفته‌ام. زن موخرمایی خم به ابرو نیاورد. حضور چنین زنی آرامش اعصاب و طراوت می‌بخشد. مطمئنم که گرمای این اتاق ۳۵ درجه است.» کمپرسها را برداشت و دوروبر پای کودک چید تا میدان عملش را

محدود کند.

نگاهش را بسوی زن جوان برگرداند:

— چند قطره کلروفورم. کافی است. بسیار خوب.

با خود گفت: «مثل سرباز در میدان جنگ اطاعت می کند. امان از این

زنها!» سپس به ران کوچک متورم دقیق شد، آب دهانش را فروداد:

— شروع کنیم.

با حرکت دقیقی، زخم را شکافت. به پزشک که نزدیک او خم شده بود

گفت:

— خونها را پاک کنید.

با خود گفت: «چقدر لاغر است! زود به رگ می رسیم. عجب، ده دیت

من دارد خرخر می کند. خوب. عجله کنیم. حالا نوبت انبرکهاست.» وزیر لب

گفت: «شروع کنید.» پزشک جوان پنبه های آغشته به خون را گذاشت، انبرکها

را برداشت و اطراف زخم را باز کرد.

آنتوان لحظه ای دست نگه داشت. با خود گفت: «بسیار خوب. میل

جراحی کو؛ پیدا کردم، اینجاست. در مجرای هانتر. یک بخیه معمولی. همه

چیز رو به راه است. شترق! باز هم برق می جهد. این یکی خیلی دور نبود. روی

موزه لوور. یا شاید روی سر آن آقایان سن روک، به قول آقای شال...» خود را

کاملاً آرام حس می کرد. دیگر نگران وضع کودک و مرگ قریب الوقوع نبود.

شادان در باره «بخیه سرخ رگ ران در مجرای هانتر» می اندیشید.

«شترق! باز هم یک برق دیگر. و تقریباً بدون باران. آدم می پزد. سرخ

رگ نزدیک محل شکستگی شکاف برداشته و نوک استخوان، آن را پاره کرده

است. بچگانه است. ولی دخترک خون اضافی ندارد که هدر بدهد...» نیم

نگاهی بسوی دخترک: «هی!... باید عجله کرد! بچگانه است، ولی ممکن

است او را بکشد... یک گیره، خوب یکی دیگر، درست. شترق! این صداها

تحمّل ناپذیر است... من فقط ابریشم نازک دارم. خوب، چاره نیست.» لوله را

شکست، کلاف رابرون آورد، نزدیک هر گیره ای یک بخیه زد. «بسیار خوب.

به هدف نزدیک شده ایم. خون رگهای کناری کافی است، بخصوص در این

سن. من مرد بی نظیری هستم. راستی نکند استعداد اصلیم را هدر داده باشم؟ همهٔ شرایط لازم را برای جراح شدن داشتم، جراح بزرگ...» در سکوت اتاق، در فاصلهٔ میان دو غرّش رعد که دور می شد، صدای خشک به هم خوردن قیچی که دو لبه اش نخهای بخیه را می چید به گوش رسید. «همه چیز: دقت نظر، خونسردی، پشتکار، مهارت...»

— ای داد!

کودک نفس نمی کشید.

زن را با فشاری ناگهانی واپس راند، کمپرسی را که روی چهرهٔ کودک بود برداشت و گوشش را بر قلب چسباند. پزشک و زن جوان، چشمها خیره بر آنتوان، منتظر بودند.

آنتوان زیر لب گفت:

— چرا، هنوز نفس می کشد.

مچ را گرفت، ولی نبض به قدری تند بود که از شمردن چشم پوشید. زیر لب گفت: «وای!» و چهرهٔ منقبضش بیشتر درهم رفت. دو دستیار حس کردند که نگاهش از روی آنها می گذرد ولی آنها را نمی بیند.

آنتوان با لحن مقطعی گفت:

— شما گیره ها را درآورید، زخم را ببندید و بعد شریان بند را باز کنید.

زود... و شما کاغذ و قلم به من بدهید. نمی خواهد، خودم دارم. (دستهایش را ملتهبانه با یک تکه پنبه پاک می کرد). چه ساعتی است؟ هنوز نه نشده است. داروخانه باز است. زود خودتان را برسانید.

زن در برابرش ایستاده بود. حرکت نامحسوسی کرد تا گویی دولبهٔ تن-پوشش را روی هم بکشد. آنتوان فهمید که چون نیم برهنه است برای بیرون رفتن تردید دارد و مدت یک ثانیه تخیلش تن گوشتالود او را زیر پارچه مجسم کرد. نسخه را نوشت و امضا کرد.

— یک شیشهٔ یک لیتری. بدوید، خانم، بدوید!

زن تمحجج کنان گفت:

— و اگر؟

آنتوان نگاهی به سر تا پای او انداخت و فریاد زد:
 — و اگر بسته باشد، زنگ بزنید، مشت بزنید تا باز کند! بروید!
 زن دور شد. آنتوان سر خم کرد، مطمئن شد که دوان دوان می رود،
 بسوی پزشک چرخید:

— حالا با سروم ببینیم چه می شود. نه زیر پوست، دیگر فایده ندارد. توی
 رگ. آخرین برگ ماست.
 دو آمپول از روی بوفه برداشت.

— شریان بند را باز کردید؟ خوب. حالا یک آمپول کافور بزنید. و بعد
 یک آمپول کافئین. فقط نصف آمپول. طفلک... ولی خواهش می کنم، زود
 باشید.

بسوی کودک رفت و میچ نازک را میان انگشتهایش گرفت. دیگر هیچ
 چیز حس نمی کرد مگر ضربانهای بسیار ریز و تند. با خود گفت: «این بار دیگر
 نبض واقعاً قابل شمردن نیست.» آن گاه لحظه ای دچار ضعف و نومیدی شد. با
 لکنت گفت:

— بر شیطان لعنت! کارها روبه راه بود، هرچه رشته بودیم پنبه شد!
 لحظه به لحظه، چهره کودک سفیدتر می شد. در حال احتضار بود. آنتوان،
 نزدیک لبهای نیمه باز، دو رشته موی به هم پیچیده دید، سبکتر از تار عنکبوت،
 که متناوباً بالا می رفت و پایین می افتاد: کودک هنوز نفس می کشید.
 حرکات پزشک جوان را که آمپول می زد با نگاه دنبال می کرد. در دل
 گفت: «با وجود چشمهای نزدیک بین، بی دست و پا نیست. ولی ما نمی توانیم
 نجاتش بدهیم.» بیشتر از غم، احساس غیظ می کرد. بی غمی پزشکانی را
 داشت که برایشان رنج دیگران به معنای تجربه و ورزیدگی و آموزش حرفه ای
 است، یعنی همه چیزهایی که جز از راه درد و مرگ حاصل نمی شود.

در این لحظه، گمان کرد که صدای به هم خوردن در را می شنود و به
 پیشباز زن جوان دوید. زن با گامهای موزونش شتابان پیش می آمد و می کوشید
 تا نفس زدن خود را نشان ندهد. آنتوان پرید و بسته را از دستش گرفت. فراموش
 کرد که حتی از او تشکر کند. گفت:

— آب گرم.

— جوش؟

— نه، برای گرم کردن سروم. زود.

هنوز بسته را کاملاً باز نکرده بود که زن برگشت و ظرفی را که از آن بخار برمی‌خاست در برابرش گرفت. این بار آنتوان بی‌آنکه به او نگاه کند زیر لب گفت:

— خوب است. بسیار خوب است.

وقت می‌گذشت. در عرض چند ثانیه، دوسر جابچهٔ سروم را شکسته و لولهٔ لاستیکی را وصل کرده بود. بر دیوار، یک گرماسنج سونسی با چوب کنده کاری شده آویزان بود. با یک دست آن را برداشت و با دست دیگر جابچه را به میخ آویخت. سپس ظرف آب گرم را گرفت، نیم ثانیه مردّد ماند، لولهٔ لاستیکی را حلقه کرد و در ته ظرف قرارداد. با خود گفت: «مابِع در حین عبور از لوله گرم می‌شود. عالی است!» و فرصت یافت که نیم نگاهی بسوی پزشک جوان بیفکند و مطمئن شود که او حرکاتش را دیده است. سرانجام بسوی کودک برگشت، بازوی کوچک بی‌جان را گرفت، آن را به تنتورید آغشت، با یک ضربِ نیشتر، رگ را یافت، میل جراحی را زیر آن گذاشت و سوزن را فرو کرد. فریاد زد:

— دارد رد می‌شود. شما نبض را بگیرید. من تکان نمی‌خورم.

ده دقیقهٔ بی‌پایان در خاموشی مطلق سپری شد. آنتوان با تن خیس از عرق و نفسهای بریده و پلکهای چین‌خورده منتظر بود. نگاهش را از سوزن برنمی‌داشت.

سرانجام چشمهایش را بسوی جابچهٔ سروم برگرداند:

— به کجا رسیده؟

— تقریباً نیم لیتر.

— نبض چطور است؟

پزشک جوان سرش را جنباند و جواب نداد.

پنج دقیقهٔ دیگر با همان اضطراب تحمل‌ناپذیر گذشت.

آنتوان نگاهی به حبابچه انداخت:

— به کجا رسیده؟

— یک ثلث لیتر باقی است.

— نبض چطور است؟

پزشک مردد بود:

— نمی دانم. گمان می کنم بفهمی نفهمی دارد می زند.

— می توانید بشمارید؟

مکث.

— نه.

آنتوان با خود گفت: «آخ اگر نبض بزند...» حاضر بود ده سال از زندگیش را بدهد تا این جسد کوچک زنده شود. «چند سالش است؟ هفت سال؟ گیرم که نجاتش دادم، تا ده سال دیگر توی این دخمه مسلول می شود و می میرد. ولی آیا می توانم نجاتش بدهم؟ به مرز رسیده است، به مرز آخر... بر شیطان لعنت! من که هر کاری می شد بکنم کردم! سروم رد می شود... باید صبر کرد... چاره ای نیست، راهی نیست، جز صبر کردن... این زن موخرمایی هم خوب کمک کرد. چه زن خوشگلی! این مادر بچه نیست. پس کیست؟ آقای شال از این آدمها هیچ وقت لام تا کام حرفی نزده بود. دخترش نباشد؟ سر در نمی آورم. و پیرزنه چه قیافه ای گرفته بود... به هر حال، خوب زحمت را کم کردند. این جذبۀ ای که یک دفعه می توانم بگیرم! همه شان فهمیدند با کی سروکار دارند. جذبۀ یک مرد مقتدر!... جا داشت که موفق بشوم... یعنی ممکن است موفق بشوم؟ نه، موقع انتقال به اینجا خیلی خون ازش رفته است. به هر حال فعلاً که هیچ نشانه ای از بهبود نیست. آه، بر شیطان لعنت!»

به لبهای بی خون و به دوتار موی زرین که همچنان بالا و پایین می رفتند می نگریست. به نظرش آمد که تنفس مشحصر می شود. آیا اشتباه می کرد؟ نیم دقیقه گذشت. آه نامحسوسی فضای سینۀ کودک را انباشت و آهسته آهسته از آن خارج شد، گویی بازمانده جان او را گرفته بود. آنتوان لحظه ای با نگاه خیره دودل ماند. نه، دخترک همچنان نفس می کشید. باید صبر کرد، صبر کرد، باز

هم صبر کرد.

یک دقیقه بعد، آهی دیگر، تقریباً مشخص.

— به کجا رسیده اید؟

— دارد خالی می شود.

— نبض چطور؟ چیزی حس می کنید؟

— بله.

آنتوان نفسی کشید.

— می توانید بشمارید؟

پزشک ساعتش را درآورد، عینکش را منظم کرد، مدت یک دقیقه خاموش ماند و گفت:

— صد و چهل... شاید صد و پنجاه.

آنتوان بی اختیار گفت:

— همین هم خوب است.

با همه توانش در برابر آسودگی عظیمی که از هم اکنون خواهی نخواهی بر او چیره شده بود ایستادگی می کرد. با این همه، خواب نمی دید، بهبود مسلمی حاصل شده بود. نفس منظمتر می شد. کوششی کرد تا از جا نجبد. می خواست بی محابا چون کودکان سوت بزند و آواز بخواند. به آهنگ تصنیفی که از صبح آن روز ذهنش را مشغول کرده بود در دل زمزمه کرد: «همین هم خوب است دارم دام دارم. در دل من... در دل من خفته... دارم دام دارم... خفته چی؟» و ناگهان با خود گفت: «هان، پیدایش کردم! مهتاب! مهتاب بهاری!

در دل من خفته مهتاب

مهتاب زیبای بهاری...»

لحظه ای احساس رهایی، احساس شادی حقیقی کرد.

با خود گفت: «دخترک نجات پیدا کرد. باید هم نجات پیدا کند!...»

مهتاب زیبای بهاری...»

صدای پزشک جوان به گوشش خورد:

— حبابچه خالی است.

— بسیار خوب!

در این لحظه، کودک که آنتوان چشم از او برنمی داشت لرزید. آنتوان نیمه شادان بسوی زن جوان که از ربع ساعت پیش به بوفه تکیه داده و مژه به هم نزده بود رو کرد و با صدای دورگه‌ای گفت:

— خوب، خانم، خوابیده‌اید؟ کیسه آبجوش چی شد؟ (از مشاهده بهت زدگی زن نزدیک بود لبخند بزند.) خوب، بله، خانم، این که معلوم است! یک کیسه پره، داغ‌داغ، برای گرم کردن پاهای کوچولوی این بچه!

لحظه کوتاهی، ته چشمهای زن از شادی برق زد. زن ناپدید شد. آن‌گاه آنتوان با احتیاط و محبتی دو چندان خم شد، سوزن را از رگ بیرون کشید و با نوک انگشتش یکی از کمپرسها را روی زخم کوچک گذاشت. سپس دستی را که انگشتش آویزان و هنوز بی حس بود لمس کرد و گفت:

— دوست عزیز، یک آمپول کافور دیگر، محض احتیاط. و آن وقت کارمان را تمام کرده‌ایم. (سپس از لای دندانهایش این جمله را افزود:) گمان می‌کنم راه درست همین بود که ما رفتیم.

و دوباره نیرویی، نیرویی چالاک، او را از جا بلند کرد. زن با کیسه آبجوش برگشت. مردد بود که چه کند و چون آنتوان چیزی نمی‌گفت به پاهای کودک نزدیک شد. آنتوان با همان لحن تند و شاد گفت:

— نه این‌طور، خانم. مگر می‌خواهید بسوزانیدش! بدهید به من. من که نباید به شما پیچیدن کیسه آبجوش را یاد بدهم.

این بار لبخند زد، یکی از دستمالهای سفره را که گوشه‌ای افتاده بود برداشت، حلقه‌اش را درآورد و روی بوفه انداخت، کیسه را در دستمال پیچید و آن را در کنار پاهای دخترک جا داد. زن موخرمایی، در شگفت از لبخند کودکانه‌ای که ناگهان این چهره را روشن کرده بود، به او می‌نگریست. دل به

دریا زد و پرسید:

— یعنی... از خطر جسته؟

آنتوان هنوز جرئت نمی کرد که جواب مثبت بدهد. زیر لب گفت:

— نیم ساعت دیگر می توانم جوابتان را بدهم.

زن آنچه می بایست بفهمد فهمیده بود. با نگاهی بی پروا، لبریز از

تحسین، آنتوان را تماشا کرد.

آنتوان برای بار سوم از خود پرسید: «این دختر زیبا اینجا چه می کند؟»

سپس به در اشاره کرد و پرسید:

— دیگران کجاند؟

— منتظرند.

— کمی خیالشان را آسوده کنید. بگویید استراحت کنند. بگویید

بروند بخوابند. و خود شما هم، خانم، باید بروید استراحت کنید.

زن درحالی که می رفت زیر لب گفت:

— ای بابا، من...م

آنتوان رو به پزشک کرد:

— بچه را ببریم توی رختخوابش. مثل همان وقت. پا را بگیرد. خوب

شد، بخوابانیدش. متکا را بردارید: زیر سرش صاف باشد. حالا وقتش است که

خودمان دستگاه را جور کنیم... آن دستمال سفره را بدهید. و آن نخ بسته بندی

را. می خواهیم یک وزنه برای کشش عضلات به پا آویزان کنیم. طناب را از

لای میله ها رد کنید. بسیار خوب. این تختخوابهای آهنی کار را آسان می کند.

حالا، یک چیز سنگین. هر چی می خواهد باشد. این کوزه. نه، بهتر از آن هم

هست: آن اطو. توی این اتاق هر چه بخواهیم پیدا می شود. بله دیگر، بدهید.

آفرین! فردا تکمیلش می کنیم. فعلاً همین برای کشش کافی است... به نظر

شما این طور نیست؟

پزشک جوان هیچ نگفت. خیره به آنتوان می نگریست، چه بسا با همان

نگاه مرتا به مسیح، هنگام برخاستن الیازر از تابوت^۱. لبهایش از هم باز شد و

۱) «الیازر» نام مرده ای است که عیسی بن مریم او را زنده کرد و «مرتا» نام خواهر او که

فقط این جمله را با لکنت ادا کرد:

— اجازه می‌دهید... کیفتان را مرتب کنم؟

در حُجب این صدا چنان نیازی به خدمتگزاری، به فداکاری بود که آنتوان سرمستی فرماندهان را در خود حس کرد. تنها بودند. آنتوان بسوی مرد جوان رفت و نگاهش را در نگاه او خیره کرد:

— پسر، شما مرد فوق‌العاده‌ای هستید.

نفس مرد جوان برید. آنتوان که شرمزده‌تر از همکار جوانش بود به او مهلت جواب نداد:

— حالا، دوست عزیز، برگردید به خانه‌تان. دیر است. دیگر به هر دو نفر ما در اینجا احتیاجی نیست. (لحظه‌ای مردد شد و سپس گفت:) می‌توانم بگویم که دیگر خطر گذشته است. گمان می‌کنم. ولی محض احتیاط، من شب را اینجا می‌مانم، البته با اجازه شما، چون فراموش نکرده‌ام که این مریض شماس است. بله، همین‌طور است. من اضطراراً مداخله کردم چون به صراحت از من خواسته بودند. مگر این‌طور نیست؟ ولی از فردا مریض را به دست شما می‌سپارم، بی‌دغدغه خاطر، چون او را به دست مطمئنی خواهم سپرد.

در حین حرف زدن، پزشک را تا دم در بدرقه کرد. آنجا به او گفت:

— لطفاً نزدیک ظهر سری بزنید. من هم بعد از بیمارستان می‌آیم و باهم دربارهٔ معالجه تصمیمی می‌گیریم.

— استاد، من... من خیلی خوشوقتیم که توانستم...

نخستین بار بود که آنتوان عنوان «استاد» را خطاب به خود می‌شنید. شیرینی این ستایش را مزه‌مزه کرد و بی‌اختیار دو دستش را بسوی مرد جوان پیش برد. ولی همان دم به خود آمد و با صدای منقلب شده‌ای گفت:

— دوست عزیز، بگوئید شاگرد، بگوئید نوآموز: یک نوآموز معمولی. مثل شما. مثل دیگران، مثل همه. که دست و پایی می‌زند، کورمال کورمال پیش می‌رود، سعی خودش را می‌کند، و همین هم خوب است.

آنتوان، تقریباً بی تاب، منتظر رفتن پزشک جوان بود. برای اینکه تنها شود؟ با این همه، چون صدای گامهای زن جوان را که برمی گشت شنید گل از گلش شکفت:

— مگر شما نمی خواهید بروید بخوابید؟

— نه، دکتر.

آنتوان اصرار نورزید.

بیمار می نالید. سکسکه کرد و بالا آورد. آنتوان گفت:

— این خوب است، دهدت! خیلی خوب است! (نبض را گرفت.) صد و بیست. لحظه به لحظه بهتر می شود.

به زن جوان نگریست و بی آنکه لبخند بزند گفت:

— حالا دیگر گمان می کنم که ما موفق شده ایم.

جوابی نشنید، ولی حس کرد که زن به او ایمان دارد. می خواست با او حرفی بزند و نمی دانست چگونه عنوان کند. به هر حال گفت:

— شما واقعاً شجاعت نشان دادید!

و مانند هر بار دیگر که دچار کمرویی می شد به استقبال خطر دوید:

— شما چه نسبتی با این خانواده دارید؟

— من؟ هیچ. همسایه شان هستم. حتی دوستشان نیستم. آپارتمانم در طبقه پنجم است.

— پس مادر بچه کیست؟ سر در نمی آورم.

— خواهر آلین است. گمان می کنم مرده است.

— آلین کیست؟

— خدمتکار.

— همان پیرزنی که انگشتهایش می لرزید؟

— بله.

— پس این بچه نسبتی با خانواده شال ندارد؟

— نه. خواهرزاده ای است که آلین بزرگش می کند. البته به خرج آقای

سرشان را اندکی به هم نزدیک کرده بودند و با صدای آهسته حرف می زدند. آنتوان، از نزدیک، آن لبها و گونه ها را می دید و نیز آن تن شکوفان را که خستگی، جاذبه تازه ای به آن بخشیده بود. خود را کوفته و در عین حال هیجان زده و دستخوش غرایزش حس می کرد.

کودک در خواب می لولید. هر دو نزدیک تختخواب رفتند. دخترک لای چشمهایش را باز کرد و دوباره بست. زن جوان گفت:
— شاید نور اذیتش می کند.

چراغ را برداشت و دورتر برد. سپس به بالین بیمار برگشت و پیشانی او را که خیس از عرق بود خشک کرد. هنگامی که خم شد، آنتوان که با نگاه او را دنبال می کرد ناگهان یکه خورد: پشت به نور چراغ، از زیر پارچه نازک لباس خانه، تن زن جوان چنان آشکارا تجلی کرد که گویی ناگهان در برابر اولخت شده بود. آنتوان دیگر نفس نمی کشید؛ با احساس سوزشی در ته چشمهایش نگاه می کرد: سینه او را در نیمه روشنی می دید که هماهنگ با نفسهایش به سستی پایین و بالا می رفت. مشتهای آنتوان که ناگهان سرد شده بود در هم فشرده شد. هرگز هیچ زنی را با چنین التهاب سرسام آوری هوس نکرده بود.

کسی با صدای آهسته گفت:

— مادموازل راشل...

زن راست ایستاد:

— آلین است: می خواهد پیش بچه بیاید.

لبخند می زد و گویی وساطت می کرد. آنتوان خوش نداشت که نفر سومی به آنجا بیاید، ولی نمی توانست جواب رد بدهد. تمجیم کنان گفت:

— اسم شما راشل است؟ بله، بله، باید.

به زور نیم نگاهی به پیرزن که کنار تختخواب زانو می زد انداخت و بسوی پنجره های گشوده رفت. شقیقه هایش می تپید. در بیرون هیچ لطافتی نبود. بر فراز بامها، درخشش چند برق از دور، آسمان را لحظه ای سفید می کرد. آن گاه به خستگی خود پی برد. سه چهار ساعت پیاپی بر سر پا ایستاده بود. به جستجوی جایی برای نشستن برآمد. در کنار پنجره ها، دو تشک بچگانه به صورت نوعی

نیمکت روی زمین قرار داشت. ظاهراً این خوابگاه معمولی دزدت بود و گویا اتاق به آئین تعلق داشت. خود را روی این رختخواب رها کرد، پشت به دیوار داد و دوباره حالتی بر او رفت که گویی او را دست و پا بسته تسلیم غریزش می کرد: کاش یک بار دیگر، در شفافیت پیراهن، گردی فشرده سینه و تپش آن رامی دید! ولی این بار راشل در میان روشنایی نبود. بی آنکه برخیزد، آهسته پرسید:

— بچه پایش را تکان نداده است؟

راشل قدمی بسوی تختخواب برداشت و همه تنش در زیر پارچه به جنبش درآمد.

— نه.

لبهای آنتوان خشک شده بود و در ته چشمهایش همچنان احساس سوزش می کرد. چه کند که او را در برابر چراغ قرار دهد؟

— آیا رنگش همان طور پریده است؟

— نه مثل آن وقت.

— بی زحمت سرش را راست بگذارید. صاف و راست...

آن گاه زن وارد حوزه روشنایی شد، ولی فقط یک ثانیه از فاصله میان کانون نور و آنتوان گذشت. همین یک ثانیه هوس آنتوان را چون سیل خروشان برانگیخت. ناچار شد که چشمهایش را ببندد و پشتش را به دیوار بفشارد. لحظه ای با دندانهای به هم فشرده بی حرکت ماند و کوشید تا پلکها را بر دیدار پنهانیش ببندد. بوی تابستانی شهرهای بزرگ — این بوی برخاسته از دود و سرگین و غبار آسفالت — نفس را در سینه تنگ می کرد. مگسها خود را به چراغ می کوبیدند و به چهره مرطوب آنتوان می چسبیدند. گاه گاه صدای غرّش رعد از حاشیه شهر به گوش می رسید.

رفته رفته گرما و التهاب و فشار این آشوب درونی بر نیروهایش غلبه کرد: ملتفت نبود که رخوت بر او چیره می شود. عضلاتش سست شد و شانه هایش به دیوار چسبید: خواب رفته بود.

به دنبال خواهش گوارایی که در تن خود حس می کرد چشم گشود. در حالت میان خواب و بیداری، به نظرش آمد که چیز مطبوعی بر جایی از تنش قرار گرفته است. لحظه ای در میان این شادکامی مبهم گذشت تا سرانجام در یافت که از کدام گوشه وجودش، از کدام نقطه محدوده تنش این احساس گرم لطافت در او نفوذ می کند. از کنار پایش بود. در همان لحظه پی برد که کسی آمده و پهلوی او نشسته است و این گرما در امتداد رانش از تن زنده ای بر می خیزد و این تن، این گرما از راشل است و آنچه حس می کند در حقیقت میل جنسی است و این میل از لحظه ای که بر منبع آن آگاهی یافته دم به دم فزونی می گیرد. پیدا بود که زن جوان خوابش برده و تنش به کنار تن او غلتیده است. این را فهمید که نباید تکان بخورد. اکنون کاملاً بیدار بود. تماس میان دو ران، از پشت پارچه های لباس، در سطحی کمتر از کف دست برقرار شده بود. همه حساسیت آنتوان روی این سطح جمع شد. با نفسهایی بریده و تنی بی حرکت و ذهنی کاملاً هشیار، از آمیزش این دو گرما لذتی می برد شدیدتر از لذت طولانیترین بوسه ها.

ناگهان راشل بیدار شد، بازوهایش را جمع کرد، بی شتاب از او فاصله گرفت و از جا برخاست. آنتوان وانمود کرد که بر اثر جنبش راشل از خواب بیدار شده است. راشل لبخند زنان اعتراف کرد:

— کمی خوابم برده بود.

— من هم همین طور.

راشل دستهایش را بالا برد تا موهایش را صاف کند. نگاهی به بیرون کرد و گفت:

— هوا دارد روشن می شود.

آنتوان به ساعتش نگریست: نزدیک چهار بود.

کودک خفته و آرام می نمود. آلتین با دستهای به هم پیوسته گویی دعا می خواند. آنتوان نزدیک رفت و روانداز را پس زد. «زخم خون پس نداده است: خوب است.» همچنانکه از زیر چشم حرکات راشل را دنبال می کرد، نبض را گرفت و شمرد: صدوده.

با خود گفت: «پایش چه گرم بود!»

راشل در آینه کوچکی که با سه میخ به دیوار کوبیده بودند خود را تماشا می کرد و می خندید. با انبوه موهای خرمایی و چاک گشوده پیراهن و بازوهای نیرومند برهنه و نگاه بی پروا و اندکی ریشخند آمیزش، تصویری از شورش جمهوریخواهان را به یاد می آورد: «مارسیز» روی سنگرها^۱.

لبها را غنچه کرد و زمزمه کنان گفت:

— قیافه ام را برو!

می دانست که آب و رنگ و جوانیش، حتی در لحظه بیدار شدن از خواب، شادابی خود را از دست نمی دهند. این را آشکارا در قیافه آنتوان نیز خواند که نزدیک آمده بود و در آینه به او می نگریست. دریافت که نگاه مرد متوجه چشموهای او نیست، بلکه دنبال لبهایش می گردد.

آنتوان در آینه خود را دید که آستینهایش از روی ساعدهای آغشته به تنتورید بالا رفته و پیراهنش چروکیده و آلوده به قطره های خون بود.

— و مرا بگو که برای شام در بار پاکمل منتظرم بودند!

لبخندی از روی کنجکاوی در چهره راشل درخشید:

— عجب! شما به بار پاکمل هم می روید؟

چشمهایشان می خندید. آنتوان خود را شاد و خرم حس می کرد: تا آن زمان جز با زنهای بی بند و بار تقریباً تجربه ای با زنهای دیگر نداشت. ناگهان به نظرش آمد که فاصله میان راشل و هوشش کمتر شده است.

راشل گفت:

— خوب، من، دیگر برمی گردم به آپارتمانم. (و بسوی آیین که به آنها می نگریست رو کرد): اگر به من احتیاجی بود حتماً صدایم کنید.

سپس بی آنکه با آنتوان خداحافظی کند دو لبه پیراهنش را روی هم انداخت و آهسته بیرون رفت.

(۱) اشاره به تابلو معروفی از اوژن دولاکروا، نقاش فرانسوی در قرن نوزدهم که در آن زنی پرچم به دست، با چشموهای فروزان از شور انقلاب و سینه های نیم برهنه، ایستاده بر روی سنگر شورشیان ژوئیه ۱۸۳۰ تصویر شده است.

به مجرد رفتن راشل، آنتوان نیز هوس کرد که از آنجا خارج شود. از روی بامها نگاهی بسوی آسمان صبحگاهی کرد و با خود گفت: «هوای خنک را تنفس کنم و بعد به خانه بروم و برای ژاک توضیح بدهم... سری به بیمارستان بزنم و بعد به اینجا برگردم. شستشو کرده و تروتمیز. آن وقت شاید بتوانم دنبالش بفرستم تا برای زخم بندی کمک کند. یا چه بسا خودم، موقع بالا آمدن، او را صدا کنم. ولی من حتی نمی دانم که آیا تنها زندگی می کند یا نه...»

به آئین گفت که اگر بچه پیش از بازگشت او بیدار شود چه باید بکند. سپس هنگام رفتن، به یاد آقای شال افتاد و نگران حال او شد. خدمتکار توضیح داد:

— اتاقش دم در آپارتمان، نزدیک بخاری است.

نزدیک بخاری، دری دولابچه مانند بطرف سوراخی به شکل مثلث باز می شد و در انتهای آن روشنایی فسرده ای از روزنی که در جدار پلکان تعبیه شده بود به درون می تابید. همین جا بود. آقای شال با لباس روی تخت خوابی آهنی دراز کشیده بود و آرام با دهان باز خرخر می کرد. آنتوان با خود گفت:

— ابله، واقعاً هم در گوشش پنبه گذاشته است!

تصمیم گرفت که چند دقیقه همانجا بایستد تا شاید مردک چشمهایش را باز کند. سرتاسر دیوارها پوشیده از عکسهای مذهبی روی مقواهای رنگی بود. قفسه ای نیز پر از کتابهای مذهبی دیده می شد که روی تخته فوقانی آن، میان دو ردیف شیشه های خالی عطر، یک نقشه جهان نما به صورت کره قرار داشت.

آنتوان در دل گفت: «نمونه شال... من همه اش دنبال نمونه های روانی می گردم. ساده تر این است که بگویم: قیافه معمولی، زندگی ابلهانه. وقتی که سعی می کنم ببینم، شکلها را تغییر می دهم، بزرگ می کنم. مثل همان قضیه دختر کلفت در تولوز... عجب، چرا به یاد او افتادم؟ آیا برای اینکه سوراخ هواکش اتاقک او هم بطرف پلکان بود؟ نه، برای این بوی صابون دستشویی... کارهای این تداعی معانی هم عجیب است...» دریافت که با لذت شدیدی به یاد آن دختر خدمتکار هتل افتاده است که هنگام نوجوانی، در طی سفری با پدرش به یک کنگره، شبی به اتاقش در زیر شیروانی رفته بود. در این لحظه

حاضر بود که تن تپل آن دختر را، به همان صورتی که میان ملافه های زیر در آغوش کشیده بود، به هر قیمتی دوباره به دست آورد.

آقای شال همچنان خرخر می کرد. آنتوان دیگر منتظر نماند و بسوی راهروی که به پلکان منتهی می شد راه افتاد.

هنوز پا روی پله اول نگذاشته بود که به یاد آورد راشل در طبقه زیر زندگی می کند و همینکه به پیچ پلکان رسید با نگاه دنبال در گشت: در بسته نبود! مسلماً آپارتمان او همین بود، در دیگری آنجا دیده نمی شد. چرا باز بود؟ به خود فرصت درنگ نداد: جرئت نداشت که قدم آهسته کند. همچنان پایین رفت و به کنار در رسید.

راشل در کفش کن بود و بر حسب تصادف سر برگرداند: صدای پای او را شنیده بود. آرایش کرده و شاداب بود و، به جای لباس خانه، کیمونوی ابریشمی سفیدی بر تن داشت. در بالای این سفیدی، موهای آتشفامش شعله شمع را به یاد می آورد.

آنتوان گفت:

— خداحافظ، خانم.

راشل بسوی او آمد و روی آستانه ایستاد:

— دکتر، می خواهید قبل از رفتن چیزی بنوشید؟ من شیر کا کائو درست

کرده ام.

— نه، خیلی کثیفم. حقیقتاً می گویم. خداحافظ!

دستش را بسوی او دراز کرد. راشل لبخند می زد، و با او دست نداد.

آنتوان تکرار کرد:

— خداحافظ!

و چون راشل همچنان لبخند می زد و دستی را که بسویش دراز شده بود

نمی گرفت، آنتوان گفت:

— نمی خواهید با من دست بدهید؟

دید که لبخند زن جوان روی چهره اش خشکید و نگاهش به خشونت

آمیخت. سرانجام دستش را پیش آورد، ولی به او فرصت حرکت نداد: دست

آنتوان را محکم گرفت و با فشاری ناگهانی او را به درون کشید و در را پشت سرش بست. در برابر یکدیگر ایستاده بودند. دیگر لبخند نمی زد و با این همه، لبهایش را پیش نیاورده بود: آنتوان درخشش دندانهایش را دید. بوی موها او را در میان گرفته بود. به یاد برهنگی سینه و گرمای ران افتاد. چهره خود را با خشونت نزدیک برد و نگاهش را در چشمهای بسیار گشاده او خیره کرد. راشل واپس نرفت و آنتوان فقط خم شدن کمتری را که در حلقه بازویش گرفته بود حس کرد. ولی زن، خود، دهانش را تا زیر لبهای او پیش آورد. سپس خود را با کوشش عقب کشید، سر زیر انداخت، دوباره لبخند زد و زیر لب گفت:

— این جور شبها آدم را کلافه می کند...

آنتوان از میان درهای گشوده، در کنج آپارتمان، تختخواب را در زیر توری ابریشمی گلگون می دید و آفتاب تازه دمیده این خوابگاه دور و این همه نزدیک را به شکل جام گل پهناوری در آورده بود، غرقه در روشنایی بامدادی.

پیش از ظهر همان روز، ساعت یازده و نیم، راشل بالا رفت و درِ آپارتمان آقای شال را زد. صدای تیزی گفت:
— بفرمایید.

بانو شال، کنار پنجره گشوده اتاق ناهارخوری، سر جای خود نشسته و بالاتنه را راست گرفته و پاها را روی چار پایه ای گذاشته بود. مثل همیشه بیکار بود. گاهی می گفت: «شرمنده ام که کاری نمی کنم. ولی سنی هست که دیگر آدم نمی تواند برای دیگران جان بکند.»
راشل پرسید:

— حال بچه چطور است؟

— بیدار شد، آب خورد و دوباره خوابید.

— آقای ژول خانه نیست؟

بانو شال با حالتی حاکی از تسلیم و رضا شانه بالا انداخت و جواب

داد:

— نه، رفته بیرون.

راشل گویی و رفت.

پیرزن با لحن اندوهگینی ادامه داد:

— تمام صبح توی دست و پای ما می لولید. یکشنبه ها برای آنهایی که مرد توی خانه شان دارند جهنم است. من امیدوار بودم که بعد از این حادثه، رفتارش با ما کمی معقولتر بشود. ابد! از صبح که پا شد حواسش جای دیگر بود. خدا می داند کجا! از پنجاه و چند سال پیش که دارم تحملش می کنم دیگر قیافه بور و وارفته اش را می شناسم. یک ساعت زودتر از موقع، راه افتاد و رفت برای نماز جماعت. به نظر شما عقلش پاره سنگ نمی برد؟ رفته و هنوز برنگشته است. (لبهایش را گاز گرفت و گفت:) بفرمایید، پیدایش شد! انگار مویش را آتش زدند!...

گردنش را بسوی پسرش که بر نوک پنجه پا از در وارد می شد دراز کرد و گفت:

— خواهش می کنم، ژول، درها را این جور به هم زن. فقط برای خاطر ضعف قلبم نمی گویم، برای خاطر ده دت می گویم که ممکن است بگشیش. آقای شال به فکر تبرئه کردن خود نبود. دل مشغول و نگران به نظر می رسید. راشل به او پیشنهاد کرد:

— بیایید برویم بچه را ببینیم.

و همینکه به کنار تخت خواب کودک خفته رسیدند پرسید:

— خیلی وقت است که شما دکتر تیو را می شناسید؟

آقای شال گفت: «چی؟» و چشمهایش به دودو افتاد. به نشانه فهم مطلب، لبخند زد و مانند پژواکی تکرار کرد: «چی؟» و ساکت ماند. سپس مانند کسی که می خواهد رازی را فاش کند ناگهان به او رو کرد و گفت:

— گوش کنید، مادموازل راشل، شما خیلی به ده دت محبت کردید، می خواهم خواهش کوچکی از شما بکنم. از بس فکرم مشغول همه این چیزها بود دیگر امروز صبح گمانم حواسم پرت شده بود و نفهمیدم دارم چه کار می کنم. حالا وجداناً باید به آنجا برگردم. یعنی همین حالا. ولی نمی دانید چقدر.. چقدر طاقت فرساست که آدم یک بار دیگر، تک و تنها، به آن باجه مراجعه کند! (با لحن التماس آمیزی ادامه داد:) مخالفت نکنید، قول مردانه می دهم، مادموازل راشل، که ده دقیقه بیشتر طول نکشد.

راشل بی آنکه چیزی از حرفهای او فهمیده باشد لبخند زنان موافقت کرد: بدش نمی آمد که خود را با دیوانه بازیهای مردک سرگرم کند و در عین حال می خواست با استفاده از این فرصت اطلاعاتی درباره آنتوان به دست آورد. ولی، در طی راه، آقای شال پرسشهای او را نشنید و لب از لب بر نداشت.

مدت مدیدی از ظهر گذشته بود که به کلانتری رسیدند. رئیس کلانتری تازه رفته بود. در قیافه آقای شال چنان اثری از درماندگی پدیدار شد که کارمند رنجید و گفت:

— فرق نمی کند، من که اینجا هستم. کارتان چیست؟

آقای شال نگاه ترسانی به او انداخت و چون دیگر جرئت برگشت نداشت شروع به دادن توضیحات کرد:

— آخر من خیلی درباره این مسئله فکر کرده‌ام. می‌خواهم چیزهایی به اظهار نامه‌ام اضافه کنم.

— چه اظهار نامه‌ای؟

— من امروز صبح اینجا آمدم و با آن باجه صحبت کردم.

— اسمتان چیست؟ حالا می‌روم پزونده را می‌آورم.

راشل که کنجکاو شده بود نزدیکتر رفت. لحظه‌ای بعد، کارمند که ورقه‌ای در دست داشت برگشت و سر تا پای متقاضی را برانداز کرد:

— شال؟ ژول اوگوست؟ موضوع چیست؟

— می‌ترسم آقای کلانتر درست نفهمیده باشد که من پول را کجا پیدا کرده‌ام.

کارمند نگاهی به کاغذ کرد و گفت:

— کوچه ریوولی.

آقای شال لبخند زد و چنانکه گویی شرط را برده است گفت:

— ملاحظه فرمودید! نخیر، کاملاً کوچه ریوولی نیست. من به آنجا برگشتم و، در محل واقعه، جزئیاتی به یادم آمد که وجداناً برای ثبت در پرونده بی‌فایده نیست. (در دستش سرفه کرد و ادامه داد:) رو بهمرفته نمی‌توانم بگویم که قضیه در کوچه اتفاق افتاد، بلکه در باغ تویلری بود. بله. من در باغ بودم، عنایت می‌فرمایید؟ حتی روی نیمکت سنگی نشسته بودم: از میدان کونکورده که بطرف موزه لوور می‌روید، نیمکت دوم بعد از دکه روزنامه فروشی. من آنجا نشسته بودم و عصایم دستم بود. بزودی می‌فهمید که چرا روی این نکته تکیه می‌کنم. یک آقا و خانم را دیدم که از مقابل من رد می‌شدند و یک بچه هم دنبالشان بود. داشتند با هم حرف می‌زدند. من حتی با خودم گفتم: «این هم یک زن و شوهر که توانسته‌اند خانواده تشکیل بدهند و بچه داشته باشند و غیره...» ملاحظه می‌فرمایید که من همه چیز را برایتان شرح می‌دهم. خلاصه، موقعی که آقا از مقابل نیمکت من رد شد، بچه خورد زمین و جیغ کشید. من

عادت ندارم که حساسیت نشان بدهم. از جایم تکان نخوردم. مادر دوید و آمد. آن وقت روبروی من، تقریباً دم پای من—آخر تقصیر من که نبود، مگر نه؟—پهلوی بچه زانو زد و برای اینکه صورتش را پاک کند از کیف زنانه کوچکی که توی دستش بود یک دستمال در آورد یا یک چیز دیگر، نمی دانم. من همان طور نشسته بودم. (یک لحظه مکث کرد، انگشت سبابه اش را بالا برد و ادامه داد:) خلاصه، وقتی که آنها دیگر رفته بودند و من داشتم با عصایم، با نوک عصایم توی ماسه ها بازی می کردم یکدفعه پول را دیدم. همه این چیزها بعد یادم آمد. من همیشه از آن آدمهایی بودم که به اشان می گویند «درستکار». مادموازل می توانند شهادت بدهند: پنجاه و دو سال بدون یک لکه سیاه توی زندگیم. این چیز کمی نیست. خلاصه، دیگر جای اما آوردن نبود. من آخرش به این نتیجه رسیدم که شاید آن خانم و کیف کوچکش با این قضیه پول بی ربط نباشد: و این را شرافتمندانه عرض می کنم.

راشل پرسید:

— نمی توانستید دنبالشان بدوید؟

— خیلی دور شده بودند.

کارمند سرش را از روی کاغذهایش برداشت:

— لااقل می توانید مشخصاتشان را به ما بگویید؟

— آقا را نمی دانم. ولی خانم لباس تیره پوشیده بود و شاید سی ساله بود.

بچه یک لکوموتیو داشت. بله، این را دیگر مطمئنم: یک لکوموتیو کوچک.

خوب، وقتی که می گویم کوچک مقصودم این است که این قدر بود. روی

زمین می کشید. همه را نوشتید؟

— خاطر جمع باشید. تمام شد؟

— بله.

— متشکرم.

راشل بطرف در راه افتاده بود. آقای شال به جای اینکه دنبال او برود با

آرنج به لبه باجه تکیه داد و سرش را پیش برد و در حالی که به شدت سرخ شده

بود زیر لب گفت:

— یک نکته کوچک دیگر هم هست. امروز صبح که پول را آوردم و تحویل دادم کاملاً محتمل است که یک اشتباه کوچک کرده باشم. بله. (مکث کرد و پیشانیش را خشک کرد.) گمانم دوتا اسکناس داده باشم، مگر نه؟ دوتا اسکناس پانصد فرانکی؟ بله، بله، حالا دیگر مطمئنم. این یک اشتباه از جانب من بود، یا بهتر است بگویم سهل انگاری. چون... پولی که من پیدا کردم... آن پول کاملاً این نبود: یک اسکناس تکی بود... یک اسکناس هزار فرانکی، عنایت می فرمایید؟... (شرشر عرق می ریخت و دوباره پیشانیش را خشک کرد.) این را هم یادداشت بفرمایید، چون از ذهنم بیرون نمی رود، گرچه دست آخر این هم همان می شود.

کارمند به تندی جواب داد:

— ابدا همان نمی شود! اتفاقاً این نکته خیلی هم مهم است! آقای که یک اسکناس هزار فرانکی گم کرده اگر صد بار هم پشت سر هم بیاید اینجا هیچ وقت کسی دوتا اسکناس پانصد فرانکی شما را به اش نمی دهد. این دیگر چه بساطی است! (آقای شال را با نگاه تندی برانداز کرد.) برگ شناسایی با خودتان ندارید؟

آقای شال جیبهای خود را کاوید:

— نخیر.

کارمند گفت:

— این کافی نیست. متأسفم، ولی من نمی توانم بگذارم شما همین طور راهتان را بکشید و بروید. یک پاسبان همراه شما می آید تا در خانه تان: سرایدارتان باید شهادت بدهد که اسم و رسم و نشانی شما من درآورده نیست. به نظر می آمد که آقای شال ناگهان به همه این مسائل بی اعتنا شده است. همچنان عرق پیشانیش را می خشکاند، ولی چهره اش آرام و تقریباً خندان بود. مؤدبانه گفت:

— هر طور امر بفرمایید.

راشل خنده سر داد. آقای شال نگاهی پر از اندوه به او کرد، سپس لحظه ای به فکر فرو رفت، قدمی بسوی او برداشت و تقریباً بالکنت گفت:

— مادموازل راشل، بعضی از اوقات، زیر ظاهر یک مرد معمولی ناشناس، دلی بزرگوارتر— بله، بزرگوارتر و بلکه شریفتر— هست تا در زیر کلاه سیلندر فلان و بهمان آقا که در جامعه از احترامات بیشتری برخوردار و حتی سرشار است.

قسمت پایین چهره اش می لرزید. تقریباً همان دم از تندخویی خود پشیمان شد و گفت:

— البته مقصودم شما نیستید، مادموازل راشل. (به پاسبانی که تازه وارد شده بود نگاه بی پروایی کرد و به گفته خود افزود:) و همچنین شما، آقای پاسبان.

راشل آقای شال و پاسبان را که در اتاق سرایدار مشغول گفتگو شده بودند به حال خود گذاشت و از پلکان بالا رفت.

آنتوان دم در آپارتمان منتظرش ایستاده بود.

راشل فکر نمی کرد که او را آنجا ببیند. از دیدنش چنان احساس شادی کرد که بی اختیار چشم به زیر انداخت، ولی در چهره اش تقریباً اثری از این شادی پدیدار نشد. آنتوان اعتراف کرد:

— نمی دانید چقدر زنگ زدم. دیگر ناامید شده بودم.

با لبخند تفاهم آمیزی شادان به یکدیگر نگریستند. آنتوان که از دیدن سر و وضع برانزده او با کت و دامن روشن و کلاه گلدار به وجد آمده بود پرسید:

— امروز صبح برنامه تان چیست؟

— امروز صبح؟ ولی ساعت از یک گذشته است. من ناهار نخورده ام.

آنتوان یکباره تصمیمش را گرفت و گفت:

— من هم همین طور. می خواهید برویم با هم ناهار بخوریم، هان؟

می خواهید؟ بله؟

راشل، مجذوب از این حالت ذوق زده کودکانی که نمی توانند خواسته های خود را پنهان کنند، لبخند زد.

— بگوئید: بله!

— خیلی خوب، بله!

آنتوان زمزمه رضایت آمیزی کرد و سینه اش فراخ شد.

راشل در آپارتمان را باز کرد و گفت:

— بروم به مستخدمه خبر بدهم و مرخصش کنم.

آنتوان چند لحظه در آستانه دهلیز به انتظار ایستاد. به یاد احساسهایش در

صبح همین روز و حالتِ راشل که به استقبالش آمده بود افتاد. با خود اندیشید:

«چه جور لبهایش را آورد جلو!» و چنان منقلب شد که با مشت به دیوار تکیه داد.

راشل برگشت و گفت:

— برویم. (و با لبخندی که حکایت از امیال غریزی می کرد و گویی

لذت را فرا می خواند به گفته خود افزود:) گرسنه ام است!

آنتوان ناشیانه پیشنهاد کرد:

— آیا ترجیح می دهید که از در ساختمان تنها بیرون بروید و من توی

کوچه منتظران بایستم؟

راشل روبه او کرد و خندان گفت:

— من؟ من زن کاملاً آزادی هستم و هیچ وقت چیزی را از کسی پنهان

نمی کنم!

وارد کوچه ریوولی شدند. آنتوان دوباره متوجه سبکباری موزون گامهای

راشل شد که هنگام راه رفتن، حالت رقصانی به اندام او می بخشید. پرسید:

— کجا برویم؟

— چطور است اصلاً برویم اینجا؟ دیگر خیلی دیر است!

و با نوک چتر آفتابیش به رستورانی در گوشه کوچه اشاره کرد.

در طبقه زیرین هیچ کس نبود. میزهای کوچک را کنار پنجره ها که به

صورت طاقما بود چیده بودند و چون تالار کوتاه رستوران از کف کوچه نور

می گرفت روشنایی غیرمنتظری داشت. هوای رستوران خنک بود و سایه جابه جا

نمی شد. با نگاههای کودکانه ای که می خواهند بازی کنند رو بروی یکدیگر

نشستند.

آنتوان ناگهان نکته ای را به یاد آورد و گفت:

- من هنوز اسلم کامل شما را نمی دانم.
- راشل گو پفرت^۱. بیست و شش ساله. چانه بیضی. بینی متوسط...
— و دندانها سالم؟
- راشل بشقاب سوسیس را با ولع پیش کشید و گفت:
— حالا خواهید دید!
- مواظب باشید، ممکن است سیر داشته باشد!
- راشل جواب داد:
— چه بهتر! من دوست دارم عوام زده بشوم!
- گو پفرت... آنتوان از فکر اینکه شاید راشل یهودی باشد، بر اثر اندک بازمانده تربیت خانوادگی به هیجان آمد: همان قدر که به ماجرای عاشقانه اش رنگی از استقلال رأی و جهانندگی بزند.
- راشل که گویی افکار آنتوان را خوانده بود بدون گردن فرازی گفت:
— پدرم یهودی بود.
- زن خدمتکاری صورت غذا را برای آنها آورد. آنتوان پیشنهاد کرد:
— میکست گریل^۲.
- چهره راشل به لبخند بسیار عجیبی که آشکارا از اختیارش بیرون بود روشن شد.
- چرا می خندید؟ غذا عالی است. کلی چیزهای خوب سرخ شده در آن هست: قلوه، گوشت خوک، سوسیس، کنتل...
خدمتکار افزود:
- با شاهی و سیب زمینی سرخ کرده...
راشل گفت:
- می دانم. باشد، حرفی ندارم.
- و شادی عجیبی که توانسته بود مهار کند هنوز در نگاه رازآمیزش موج می زد.

۱) Rachel Goepfert

۲) Mixed grill، غذایی مرکب از گوشتهای مختلف سرخ شده.

— نوشابه؟

— آبخو.

— من هم همین طور. خیلی خنک باشد.

آنتوان او را در حال خوردن برگهای «آرتیشو»ی خام تماشا می کرد. راشل اعتراف کرد:

— می میرم برای هرچیز که سرکه داشته باشد.

— من هم همین طور.

آنتوان خود را مانند او می دید. نمی خواست با هر کلمه ای سخن او را قطع کند و فریاد بزند: «مثل من!» هرچه راشل می گفت و هرچه می کرد با آنچه آنتوان از او انتظار داشت متناسب بود. درست همان لباسی را پوشیده بود که آنتوان همیشه آرزو می کرد برتن زنی ببیند. گردنبندی از کهر با برگردن داشت که دانه های درشت و شفاف و درازش دانه های میوه را به یاد می آورد: انگورهای مالقه^۱ و آلوزدهای آستن از آفتاب را. زیر دانه های کهر با، پوستش درخشندگی شیری رنگ و آشوبناکی داشت. آنتوان در برابر او خود را چون گرسنه ای می دید که هیچ چیز هرگز نمی توانست ولعش را فرو نشاند. با خود گفت: «چه جور لبهایش را آورد جلو!» و دلش به تپیدن افتاد. و او اکنون اینجا بود، روبرویش، خود او بود... داشت لبخند می زد!

خدمتکار آمد و دو لیوان آبخو کف کرده روی میز گذاشت. هر دو مشتاقانه از آن نوشیدند. آنتوان همچنانکه چشم به راشل دوخته بود کیف می کرد که همراه او لیوانش را به دهان ببرد و همینکه جرعه تند و کف آلود دهانش را پر و گرم کرد و درست در همان لحظه که راشل نیز همان مایع سرد را در دهان جاری می ساخت چنان بود که گویی دهانهایشان بار دیگر باهم درآمیختند. آنتوان چند لحظه واله و حیران ماند و سپس صدای او را که مشغول سخن گفتن شده بود شنید:

— ... آنها مثل نوکر با او رفتار می کنند.

(۱) Malaga، یکی از شهرهای اسپانیا در ساحل مدیترانه که انگور و شرابهای معروف است.

آنتوان به خود آمد و پرسید:

— آنها کی اند؟

— مادر و پیرزن خدمتکار. (دریافت که راشل درباره خانواده شال سخن

می گوید.) مادره هیچ وقت نشده است که پسرش را با اسم دیگری جز «چلمن» صدا کند!

— قبول کنید که این اسم پریبراه نیست!

— تا پایش را توی خانه می گذارد مادره سر به جانش می کند. صبحها

وظیفه اوست که کفشها را ببرد توی راه پلکان و پاک کند، حتی پوتینهای دخترک را.

آنتوان ذوق زده پرسید:

— آقای شال؟

و مردک را در برابر خود می دید که تقریرات آقای تیو را روی کاغذ می آورد یا به جای اربابش از همکاران فرهنگستانی اوپذیرایی می کرد.

— و برای اینکه داروندارش را ببرند خوب با هم کنار می آیند! حتی

موقعی که می خواهد از خانه بیرون برود آنها به بهانه برس زدن به پشت لباسش پولهایش را از جیبش کش می روند. پارسال مادر امضای پسرش را جعل کرد و سه چهار هزار فرانک به جیب زد. ما گفتیم آقای شال حتماً دق می کند.

— چه کار کرد؟

— معلوم است، همه را ماه به ماه از جیب خودش پرداخت. در عرض

شش ماه. نمی توانست مادرش را گیر بیندازد.

— ما که هر روز او را می بینیم از هیچ کدام اینها بونبردیم!

— هیچ وقت به خانه اش نیامده بودید؟

— هیچ وقت.

— حالا وضع خانه شان از خانه گداها بدتر است. ولی اگر دو سال پیش

دم و دستگاشان را می دیدید! توی این آپارتمان با کف پوشهای چوبی و دیوارهای چوبی و پر از گنجه خیال می کردید— اگر گفتید؟— خیال می کردید وارد قرن هجدهم شده اید: صندلیها و میزهای خاتم کاری، تابلوهای نقاشی

موروثی، حتی نقره آلات.

— اینها چی شدند؟

— همه را آن دو تا پیرزن مخفیانه فروختند. یک شب آقای ژول وارد خانه می شد می دید میز تحریر دوره لوئی شانزدهم غیش زده است. شب دیگر، قالیچه دیواری، صندلیها، ساعت بزرگ، مینیاتورها، حتی تصویر تمام قد پدر بزرگ، یک مرد رشید با لباس افسری و کلاه سه ترک زیر بغل و یک نقشه پهن روبرویش.

— ازدودمان نجبای شمشیرزن؟

— تقریباً. زمان لافایت^۱ در امریکا خدمت می کرده است.

آنتوان گفت:

— در خانه ما هیچ وقت از زندگیش نمی نالد.

— ولی من بارها او را دیده ام که شبها توی پلکان پناه می آورد و گریه

می کند!

آنتوان با صدای بلند گفت:

— باور کردنی نیست!

تعجب خود را با نگاه و لبخندی چنان زنده ابراز کرده بود که راشل از اندیشیدن درباره گفته های خود چشم پوشید و محو تماشای او شد.

آنتوان پرسید:

— آیا زندگیشان واقعاً این قدر فقیرانه است؟

— ابداً این طور نیست! تمام این پولها را آن دو تا پیرزن روی هم

گذاشته اند و یک گوشه مخفی کرده اند. هر نوع راحتی و تجملی را برای خودشان روا می دانند، باور کنید. ولی وای به وقتی که آن بیچاره بخواهد برای خودش مثلاً قرص مکیدنی بخرد: بلایی به سرش می آورند که نگو! اگر بگویم همسایه ها چه چیزهایی ازشان نقل می کنند!... مثلاً آلین می خواست — حدس بزنید چی می خواست! — می خواست با آقای ژول ازدواج کند! نخندید، هیچ

(۱) La Fayette، ژنرال و رجل سیاسی فرانسوی (۱۷۵۷-۱۸۳۴) که در جنگهای استقلال امریکا (۱۷۷۴-۱۷۸۳) شرکت فعالانه داشت.

نمانده بود که عروسیشان سر بگیرد! آئین و مادری با هم ساخت و پاختشان را کرده بودند. خوشبختانه زد و میانه‌شان به هم خورد...

— آقای شال خودش به این ازدواج راضی بود؟

— آخرش راضیش می کردند، برای خاطر ددت. عشق زندگیش این بچه است. هر وقت می خواهند تیغش بزنند تهدید می کنند که بچه را می فرستند به ساووا، ولایت آئین. آن وقت آقای شال گریه می کند و هر چی بخواهند به اشان می دهد.

آنتوان به سخنهای راشل تقریباً گوش نمی داد، به حرکات دهانی که بوسیده بود می نگرست: دهانی با خطوط کاملاً مشخص، گوشتالود در میان و، در کناره‌ها، ظریف مانند شکاف. در حال سکون، دو گوشه لبها اندکی بسوی بالا متمایل می شد و به شکل نیم تبسمی ناتمام در می آمد که ریشخندآمیز نبود، آرام و شاد بود.

اندیشه آنتوان به قدری فارغ از آقای شال بیچاره بود که ناگهان با صدای آهسته گفت:

— می دانید، من مرد خوشبختی هستم!

راشل به قهقهه خندید. پس از اینکه شب پیش، در برابر تخت عمل، قدرت این مرد را سنجیده بود اکنون از این حالت کودکانه که در او می دید به وجد آمده بود و خود را به او نزدیکتر حس می کرد. پرسید:

— از کی؟

آنتوان کمی اغراق کرد:

— از امروز صبح.

و با این همه، راست می گفت. احساس خود را هنگامی که از آپارتمان راشل بیرون آمده و بسوی کوچه آفتابی خیز برداشته بود به یاد آورد: در زندگی هرگز خود را این همه سر حال ندیده بود. به یادش آمد که نزدیک پل رویال با چه خونسردی بی سابقه‌ای خود را به میان راه‌بندان انداخته و از لای اتومبیلها قیقاچ رفته بود: «چه اعتماد به نفسی دارم! چه تسلطی بر نیروهایم دارم! تعجبم از کسانی است که منکر اختیار و آزادی بشرند!»

آنتوان گفت:

— اجازه بدهید این قارچ سرخ کرده را برایتان بکشم.

— With pleasure^۱

— شما انگلیسی می دانید؟

— البته. Si son vedute cose piu straordinarie^۲

— پس ایتالیایی هم می دانید! آلمانی چطور؟

— Aber nicht sehr gut^۳

آنتوان لحظه ای به فکر فرو رفت:

— شما خیلی سفر کرده اید؟

راشل لبخند خود را فرو خورد:

— مختصری.

لحن راشل به اندازه ای رمزآمیز بود که آنتوان بی اختیار به جستجوی نگاه

او برآمد. پرسید:

— داشتم چی می گفتم؟

سخنهای مهم نبود: حس می کردند که با نگاهها و لبخندهایشان، با لحن صدا و یکایک حرکاتشان، دادوستد مداومی میان آنها برقرار شده است.

راشل ناگهان چشم به اودوخت و گفت:

— چقدر شما با مردی که دیشب دیدم تفاوت دارید!...

آنتوان دستهایش را که از تنتورید هنوز زرد بود بالا برد و گفت:

— مطمئن باشید که هر دو یکی هستند. وقتی که می خواهم کتلت^۴ را

ببرم دیگر نمی توانم ادای جراحها را در آورم!

— آیا می دانید که من با دقت تماشاتان می کردم؟

— خوب، چه نتیجه ای گرفتید؟

راشل ساکت ماند. آنتوان پرسید:

(۱) عبارت انگلیسی: «با کمال میل.»

(۲) عبارت ایتالیایی: «چیزهای عجیبتر از این هم دیده شده است.»

(۳) عبارت آلمانی: «ولی نه خیلی خوب.»

— بار اول بود که شما شاهد چنین صحنه‌ای می‌شدید؟
 راشل به او نگاه کرد، فوراً جواب نداد و به خندیدن افتاد. گفت:
 — مرا می‌گویید؟
 و لحنش چنان بود که انگار سی‌خواست بگوید: «من در زندگی شاهد
 خیلی صحنه‌های دیگر بوده‌ام!» ولی آن‌ا موضوع را عوض کرد:
 — شما هر روز از این کارهای جراحی می‌کنید؟
 — ابد. اصلاً جراحی نمی‌کنم. من پزشکم، پزشک متخصص
 کودکان.

— چرا جراح نشدید؟ آدمی مثل شما!
 — حتماً ذوق این کار را نداشته‌ام.
 راشل آهی کشید و گفت:
 — خیلی حیف شد!
 لحظه‌ای به سکوت گذشت. آنچه راشل گفته بود واکنش غم‌انگیزی در
 دل آنتوان ایجاد کرد. به صدای بلند گفت:
 — به! پزشک، جراح... آدم درباره ذوق خودش اغلب به اشتباه
 می‌افتد. گمان می‌کند که با آزادی اراده انتخاب کرده است. حال آنکه، در
 حقیقت، اوضاع و احوال...

راشل دید که روی چهره او اثری از همان حالت مردانه که شب پیش،
 بر بالین کودک، مجذوبش کرده بود دوباره آشکار می‌شود. آنتوان ادامه داد:
 — اصلاً چرا چیزی را که گذشته است دوباره مطرح کنیم؟ راهی که
 آدم انتخاب می‌کند بهترین راه است به شرطی که بتواند در آن پیش برود!
 و چون ناگهان به یاد زن زیبایی که روبرویش نشسته و جایی که از
 هم اکنون، به فاصله چند ساعت، در زندگیش باز کرده بود افتاد بی‌اختیار
 مضطرب شد و با خود گفت: «بله، ولی به شرطی که مانع کار کردن و رسیدنم
 نشود!»

راشل عبور این سایه اضطراب را روی پیشانی او دید و گفت:
 — شما به نظرم آدم خیلی سرسختی هستید؟

آنتوان لبخند زد:

— اگر مسخره‌ام نکنید می‌گویم که مدت‌ها شعار من یک کلمه لاتینی بود: Stabo، یعنی «من می‌ایستم» یا «پا می‌فشارم»! آن را روی کاغذهای نامه نگاریم چاپ کرده بودم، روی صفحه اول کتابهایم نوشته بودم... (زنجیر ساعتش را از جیب بیرون کشید.) حتی روی یک مهر قدیمی که هنوز هم با خودم دارم حک کرده‌ام.

راشل سنگ بهادر را که به نوک زنجیر آویزان بود گرفت:

— خیلی قشنگ است.

— راست می‌گویید؟ خوششان می‌آید؟

راشل مقصود او را فهمید، مهر را پس داد و گفت:

— نه.

ولی آنتوان بند زنجیر را باز کرده بود:

— خواهش می‌کنم.

— مگر دیوانه شده‌اید؟

— راشل... به یاد بود...

— به یاد بود چی؟

— همه چیز.

راشل تکرار کرد: «همه چیز؟» و با خنده‌ای بی‌ریا همچنان در

چشمهای او می‌نگریست.

آه، چقدر حالت او در این لحظه برای آنتوان دلپذیر بود! و این لبخند بی‌پروا را، این لبخند تقریباً پسرانه را چقدر دوست می‌داشت! و چقدر با دیگران تفاوت داشت: هم با زنان حرفه‌ای که تا آن روز شناخته بود و هم با دختران و زنان جوانی که تصادفاً در محافل یا هنگام تعطیلات در هتلها می‌دید و همیشه او را می‌ترساندند بی‌آنکه رغبت چندانی در او برانگیزند. در حضور راشل احساس ترس و کمرویی نمی‌کرد: خود را همدیف او می‌دید. فریبایی لولیان معابد یونان را داشت و حتی سادگی روسپانی را که به حرفه خود عشق می‌ورزند. اما در این فریبایی نه رنگی از ریا بود و نه اثری از ابتذال عامیانه. چقدر از او خوشش

می‌آمد! او را نه تنها همخوابه بی‌مانندی می‌دید، بلکه برای نخستین بار در زندگی گمان می‌کرد که همسفری، دوستی پیدا کرده است.

از صبح این فکر از ذهنش دور نمی‌شد. طرحی برای زندگی تازه‌ای ریخته بود که سهمی از آن به راشل می‌رسید. فقط رضایت او برای عقد قرارداد مانده بود. از این رو با اشتیاق کودکانه‌ای مترصد بود که دستهای او را بگیرد و بگوید: «شما همان زنی هستید که من منتظرش بودم. من می‌خواهم عشقهای تصادفی را کنار بگذارم. آخر از امر نامطمئن وحشت دارم، بیاید دنباله روابطمان را طرح‌ریزی کنیم. شما معشوقه من باشید و برنامه‌ای برای زندگیمان ترتیب بدهیم.» چند بار گوشه‌ای از اشتغال ذهنی خود را نشان داده و کلمه‌ای حاکی از تعهد آینده بر زبان آورده بود. ولی راشل اشارات او را نشنیده گرفته بود. آنتوان خودداری او را حس می‌کرد و تردید داشت که نقشه‌هایش را مطرح کند. راشل در حال خوردن خوشه‌ای انگور فرنگی کرم مالیده که رنگ سرخی روی لبهای او باقی می‌گذاشت گفت:

— اینجا چه جای دنجی است، مگر نه؟

— بله. باید به ذهن بسپاریم. در پاریس همه چیز پیدا می‌شود، حتی محیط شهرستان. (با دستش اشاره‌ای به تالار خالی کرد و به گفته خود افزود:) بدون ترس از برخورد با دیگران.

— ناراحتید که مرا با شما ببینند؟

— ای بابا! این را برای شما می‌گویم.

راشل شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— برای من؟

از اینکه می‌توانست کنجکاوی او را برانگیزد لذت می‌برد و عجله نداشت که بیشتر توضیح بدهد. ولی نگاه پرسنده آنتوان با چنان نگرانی ناآشکاری بر او دوخته شده بود که تاب نیاورد و صادقانه گفت:

— تکرار می‌کنم که من نباید به کسی حساب پس بدهم. مختصر

درآمدی دارم و می‌توانم زندگیم را اداره کنم و به همین راضیم. من آزادم.

چهره در هم آنتوان با سادگی کودکانه‌ای از هم باز شد. راشل فهمید که

آنتوان از سخنش این طور برداشت کرده است: «من مال تو هستم، اگر تو بخواهی.» چنین برداشتی از جانب هر کس دیگری جز آنتوان باعث سرکشی او می شد. ولی از آنتوان خوشش می آمد و میلش به جلب محبت او بیشتر از دلزدگی از چنین اشتباه بزرگی بود.

برایشان قهوه آوردند. راشل ساکت شد و به فکر فرو رفت. می دید که امکان چنین رابطه ای به ذهن خودش نیز راه یافته است، زیرا لحظه ای پیش با تعجب در یافته بود که به خود می گوید: «وادارش می کنم که این ریش را بتراشد.» ولی هنوز او را نمی شناخت و علاقه ای که امروز به او حس می کرد قبلاً به کسان دیگر نیز حس کرده بود. حق نبود که آنتوان در این اشتباه بماند و، مانند این لحظه، با چنین اطمینان و ولعی به تماشای او بپردازد.

— سیگار؟

— نه، خودم دارم، ملایمتر از سیگار شما.

آنتوان شعله کبریت را بسوی او پیش برد. راشل پک عمیقی زد و دود اطرافش را گرفت.

— متشکرم.

مسلماً از همین قدم اول می بایست سوء تفاهمها را بر طرف کند و چون خطری در این کار نمی دید می توانست سخنش را با صراحت بگوید. فنجانش را اندکی پیش برد، آرنجها را روی میز و چانه را روی انگشتهای به هم پیوسته اش گذاشت. پلکها که بر اثر دود سیگار به هم نزدیک شده بود نگاهش را کاملاً می پوشاند. با تکیه بر کلمات گفت:

— گفتم که من آزادم، ولی مقصودم این نبود که همیشه در دسترس هستم. می فهمید؟

حالت تقدیر محتوم دوباره در چهره آنتوان آشکار شد. راشل سخن خود را ادامه داد:

— اعتراف می کنم که تا حالا سختیهای بسیاری در زندگی دیده ام و همیشه این طور آزاد نبوده ام. مثلاً دو سال پیش آزادی امروز را نداشتم. ولی حالا آزادم و می خواهم آزاد باشم. (گمان می کرد که صادقانه سخن می گوید.) این

آزادی به قدری برایم عزیز است که دیگر حاضر نیستم، به ازای هیچ چیز دیگری در دنیا، آن را به کسی واگذار کنم. می فهمید؟
— بله.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. آنتوان با دقت به او می‌نگریست. نگاه راشل بسوی دیگری بود و در حالی که قاشق را در فنجان می‌چرخاند لبخند زد.
— وانگهی، به زبان ساده می‌گویم، امیدوار نباشید که من بتوانم دوست وفادار یا معشوقه‌ سر به راهی باشم. من دوست دارم همه بلهوسی‌هایم را ارضا کنم. همه را. این کار آزادی می‌خواهد. من می‌خواهم آزاد باشم. می فهمید؟

و موقرانه فنجان قهوه را با جرعه‌های ریز نوشید و لبهایش سوخت.
لحظه‌ای در نوامیدی بر آنتوان گذشت. همه چیز فرو ریخته بود. با این همه، راشل آنجا روبروی او بود. هیچ چیز از دست نرفته بود. نمی‌توانست از آنچه با اراده طلب کرده بود چشم‌پوشد: عادت به تحمل شکست نداشت. به هر حال، موقعیت برایش روشن شده بود و این بهتر از دلخوشی به آرزوهای خام بود. با علم به مشکلات می‌توانست دست به عمل بزند. حتی یک لحظه فکر اینکه ممکن است راشل از دستش برود یا نخواهد شریک طرحهایش بشود در تصورش نمی‌گنجید. آنتوان چنین بود: همیشه یقین داشت که به هدفش دست می‌یابد.
اکنون می‌بایست او را بهتر بشناسد و این پرده را که هنوز برگرد او بود براندازد. با لحن استفهام آمیزی زیر لب گفت:

— شما دو سال پیش آزاد نبودید؟ حالا حقیقتاً و برای همیشه آزادید؟
راشل چنان به او نگریست که گویی بچه‌ای را تماشا می‌کند. سپس نگاهش به اندک ریشخندی آمیخت. گویی می‌گفت: «حالا به سؤال شما جواب می‌دهم چون خودم این طور می‌خواهم.» توضیح داد:
— مردی که با اوزندگی می‌کردم حالا در سودان است. دیگر هیچ وقت به فرانسه نخواهد آمد.

جمله‌اش را با خنده ریزی صدایی به پایان رساند. سپس از جا برخاست و گفتگورا ختم کرد:

— خوب، برویم.

بیرون رستوران به سمت کوچه آلزه پیچید. آنتوان خاموش به دنبالش می‌رفت و از خود می‌پرسید که چه باید بکند. نمی‌توانست تصمیم به خداحافظی بگیرد.

راشل به کمکش آمد. وقتی که به مقابل در خانه رسیدند پیشنهاد کرد:

— حتماً می‌روید بالا سری به ده‌دت بزنید؟ (و بی‌آنکه لحن خود را تغییر دهد افزود:) ولی شاید هم که جای دیگر کار داشته باشید؟

اتفاقاً آنتوان قول داده بود که به دیدن بیمارارش، همان پسر کوچک محله پامی، برود. ضمناً می‌بایست نمونه‌های چایی گزارشی را که رئیسش صبح آن روز به بیمارستان فرستاده و از او خواش کرده بود که صحت ارجاعات آن را واریسی کند دوباره بخواند. وانگهی می‌خواست برای شام به مزون‌لافیت برود: آنجا منتظرش بودند و آنتوان جداً تصمیم داشت که دیر نرسد تا بتواند کمی با ژاک گفتگو کند. ولی به مجردی که امکان بودن با راشل را میسر دید همه اینها از نظرش محو شد.

از مقابل در کنار رفت تا اول راشل وارد شود و با تأکید گفت:

— من تمام روز را آزادم.

لحظه کوتاهی به یاد کارهای معوقش و اختلال در نظم برنامه‌اش افتاد.

چه بد شد! (تقریباً نزدیک بود بیندیشد: چه خوب شد!)

بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند از پلکان بالا رفتند.

راشل چون به در آپارتمان خود رسید کلید را در قفل گذاشت و سر

برگرداند. هوس در چهره‌اش می‌درخشید: هوسی بی‌پروا و بی‌پرده؛ هوسی از بند رسته، شاد، بی‌تاب کننده.

همینکه ژاک دوان دوان از بار پاکمل برگشت و از سرایدار شنید که برای سانحه‌ای دنبال آنتوان آمده بودند هراس موهومش یکباره از میان رفت، ولی از خود خشمگین بود که چرا آرزوی پوشیدن لباس عزا را باعث مرگ برادرش انگاشته است. نیافتن شیشهٔ تنتورید که برای کورک پشت گردنش لازم داشت مزید بر علت شد و پاک عصبیش کرد. با کینه‌توزی نا مشخصی که دیگر عادتش شده بود و با این همه رنجش می داد زیرا از آن شرم داشت لباسهایش را در آورد. مدتی طول کشید تا خوابش برد. فکر پیروزی در امتحان برایش شادی آور نبود.

فردا صبح، دم در خانه، هنگامی که می خواست به مزون لافیت برود به آنتوان برخورد. همدیگر را در آپارتمان ندیده بودند. آنتوان با چند کلمه وقایع شب گذشته را برایش شرح داد بی آنکه اشاره‌ای به راشل بکند. چشمهایش می درخشید و روی چهره کشیده‌اش حالت جنگاورانه‌ای بود که برادرش آن را ناشی از دشواریهای عمل جراحی دانست.

هنگامی که در ایستگاه مزون لافیت از قطار پیاده شد، ناقوسهای کلیسا به شدت تمام می نواختند. عجله‌ای در کار نبود، زیرا آقای تیبو و مادموازل و ایزو حتی ژیزل هرگز از حضور در نماز جماعت روز یکشنبه غفلت نمی کردند. پس ژاک فرصت داشت که پیش از رفتن به ویلا گشتی بزند. سایهٔ خنک پارک دعوت به پیاده روی می کرد. خیابانها خلوت بود. روی نیمکتی نشست. صدایی نمی شنید جز جیرجیر حشره‌ها در علف و پرواز ناگهانی گنجشکها که یک‌یک از روی درخت بالای سر او پر می کشیدند. بی حرکت نشسته بود، لبخندی بر لب داشت و فکر مشخصی از ذهنش نمی گذشت. از بودن در آنجا خوشحال بود. ملک مزون لافیت را، که در کنار جنگل سن ژرمن آنله قرار داشت، ژاک

لافیت^۱ در دوران «بازگشت سلطنت»^۲ خریده و به قطعه‌های پانصد متری تقسیم کرده و فقط قصر را برای خود نگه داشته بود. ولی اقدامات قانونی کرده بود که این تقسیم بندی به مناظر مجلل پیرامون قصرش لطمه نزند و قطع درختان جنگل از حداقل لازم تجاوز نکنند. بنابر این مزون لافیت، به همت او، به صورت یک پارک بزرگ اربابی در آمده بود که خیابانهایش با درختان دو یست ساله زیزفون املاک کوچکتر را بدون دیوارهای فاصل، در میان جنگلی که آنها را تقریباً از نظر می پوشاند، به یکدیگر وصل می کرد.

ویلاي آقای تیو در طرف شمال شرقی قصر در میدان کوچک چمن کاری شده‌ای قرار داشت محصور به نرده‌های سفید در سایه جاودانه درختان بلند، و در مرکز میدان، حوض گردی میان ردیف شمشادها قرار داشت.

ژاک با گامهای کوتاه بسوی این میدان می رفت. از فاصله بسیار دور، همینکه ساختمان خانه به چشمش خورد، پیراهن سفیدی را دید که به نرده ورودی تکیه داشت: ژیزل منتظر بود. ولی چون بسوی مقابل خیابان ایستگاه می نگرست آمدن او را نمی دید. آن گاه شادی بی اراده‌ای ناگهان ژاک را گویی به پرواز در آورد و شروع به دویدن کرد. ژیزل او را دید، بازوهایش را تکان داد و همان دم دستهایش را بر گرد دهان حلقه کرد و فریاد زد:

— قبول؟

با اینکه شانزده ساله بود جرئت نداشت که بی اجازه مادموازل از باغ خارج شود.

ژاک برای اینکه سر به سرش بگذارد جواب نداد. ولی ژیزل خبر خوش را در چشمهای او خواند و مانند کودکی در سر جای خود شروع کرد به بالا و پایین پریدن. سپس خود را در آغوش او پرتاب کرد. ژاک طبق عادت گفت:

۱) J. Laffite، بانکدار و رجل سیاسی فرانسوی (۱۷۶۷-۱۸۴۴).

۲) Restauration، دوره‌ای از تاریخ فرانسه، از سال ۱۸۱۴ (سقوط ناپلئون و امپراتوری نخست) تا سال ۱۸۳۰ (استقرار مجدد جمهوری)، که در طی آن لوئی هجدهم و شارل دهم از خاندان بوربن بر فرانسه حکومت می کردند.

— خوب، بس است، بس است، دیوانه!

خنده کنان از آغوش ژاک بیرون آمد و دوباره لرزان بسوی او پرید. ژاک لبخند درخشان و چشمهای اشک آلود او را دید: متأثر و سپاسگزار شد و لحظه‌ای دختر جوان را به سینه خود چسباند.

ژیزل خندید و صدایش را آهسته کرد:

— نمی‌دانی چه دروغهایی به هم بافتم تا عمه‌ام را راضی کردم که بعد از ظهر به کلیسا برویم. فکر می‌کردم که تو ساعت ده می‌رسی. پدرت هنوز برنگشته. (سپس دست او را گرفت و بسوی ویلا کشید.) بیا.

مادموازل ریزه‌اندام از ته دهلیز پدیدار شد: اکنون پشتش کمی خمیده بود، با گامهای تند پیش می‌آمد و از فرط هیجان سرش تکان می‌خورد. کنار پله‌های ایوان ایستاد و همینکه ژاک به مُحاذی او رسید دستهای عروسکیش را پیش برد و برای بوسیدن او نزدیک بود تعادلش به هم بخورد.

مانند کسی که همواره مشغول خوردن چیزی است جویده‌جویده گفت:

— قبول؟ قبول شده‌ای؟

ژاک شادان گفت:

— آخ! یک کورک پشت گردنم درآمده است که خیلی اذیتم می‌کند.

— برگرد بینم. خداجان!

و چنانکه گویی این زخم بیشتر از امتحانات دانشسرایعالی به ژاک می‌آمد فوراً از پرس وجود رباره پروزی او چشم پوشید و وادارش کرد که زخم را با آب‌جوش بشوید و روی آن کمپرس بگذارد.

در اتاقو مادموازل مشغول زخم‌بندی بودند که زنگ نرده به صدا درآمد: آقای تیبو برگشته بود.

ژیزل از پنجره خم شد و فریاد زد:

— ژاک قبول شده!

و در همان حال ژاک از پلکان پایین دوید و به پیشباز پدرش رفت. آقای

تیبو که چهره زردش بر اثر خشنودی آشکاری یک لحظه پرافروخته شده بود پرسید:

— عجب، تویی؟ نفرچندم؟

— سوم.

خشنودی آقای تیو آشکارتر شد. پلکهایش را بالا نبرد، بلکه عضله های بینیش جستن کرد و عینک بی دسته اش لغزید و به نخ آویزان شد. دستش را پیش آورد و در حالی که دست ژاک را میان انگشتهای نرمش گرفته بود زیر لب غرید:

— خوب، بد نیست.

لحظه ای مردد ماند، اخمهایش را در هم کشید و زیر لب گفت:

— چه گرمایی!

سپس پسرش را بسوی خود کشید و بوسید. قلب ژاک می تپید. خواست به پدرش نگاه کند، ولی آقای تیو پشت به او کرده بود و با شتاب از پله ها بالا می رفت. خود را به اتاق کارش رساند، کتاب دعایش را روی میز انداخت، چند قدم راه رفت، دستمالی از جیب درآورد و آهسته چهره خود را خشک کرد.

ناهار را کشیده بودند.

ژیزل نزدیک بشقاب ژاک یک دسته گل خطمی گذاشته بود که به سفره خانوادگی حالت جشن می بخشید. از بس دل خود را مالا مال شادی می دید نمی توانست از خندیدن خودداری کند. دوران نوجوانیش، میان آن پیرمرد و پیرزن، بی نشاط سپری می شد. ولی در او آن قدر شور زندگی بود که از این بابت هرگز رنج نمی برد: مگر انتظار خوشبختی، خود در حکم خوشبختی نبود؟

آقای تیو در حالی که دستهایش را به هم می مالید وارد شد.

پس از اینکه دستمال سفره را باز کرد، دو مشت خود را دو طرف بشقابش روی میز گذاشت و گفت:

— خوب، حالا مسئله تو این است که به همین مقدار اکتفا نکنی. ما

خانواده کم هوشی نیستیم و حالا که تو نفر سوم شده ای چرا با کار و کوشش توانی شاگرد اول بشوی؟ (لای یک چشمش را باز کرد، ریش بزیش را پیش

داد و با قیافهٔ محیلانه‌ای افزود: مگر در هر کلاس به هر حال یک نفر شاگرد اول نمی‌شود؟

ژاک جواب لبخند پدرش را با لبخند طفره‌آمیزی داد. برسر این سفره‌های خانوادگی، عادت به تظاهر چنان برایش عادی شده بود که دیگر تقریباً نیاز نداشت که برای این کار به خود فشار بیاورد: بعضی از روزها حتی خود را از بابت این عادت که در حکم توهینی به حیثیتش بود سرزنش می‌کرد. آقای تیبو دوباره گفت:

— شاگرد اول شدن در امتحانات نهایی یک مدرسهٔ معتبر — می‌توانی این را از برادرت بپرسی — افتخاری است که تا آخر عمر همراه آدم می‌ماند: بعداً به هر جا وارد شوی مطمئنی که مورد احترام قرار می‌گیری. حال برادرت چطور است؟

— قرار است بعد از ظهر اینجا بیاید.

فکر اینکه برای پدر شرح دهد که سانحه‌ای برای خانوادهٔ آقای شال اتفاق افتاده است حتی از ذهن ژاک نگذشت. اطرافیان آقای تیبو با موافقتی ضمنی سکوت اختیار کرده بودند: کسی هرگز مرتکب این بی‌احتیاطی نمی‌شد که مطلقاً هیچ خبری را به او اطلاع دهد، زیرا پیش‌بینی این امر محال بود که آن مرد درشت اندام بسیار مقتدر و بسیار فعال چه نتایجی از آن خواهد گرفت یا از راه نامه‌نویسی و چه بسا ملاقات خصوصی چه مداخلهٔ بیجایی در آن خواهد کرد و کارها را چگونه به هم خواهد ریخت.

آقای تیبو با اینکه می‌دانست مادمازل هرگز نگاه به روزنامه نمی‌اندازد از او پرسید:

— آیا دیدید که روزنامه‌های امروز صبح ورشکستگی شرکت تعاونی ما را در ویلو تأیید کردند؟

با این همه، مادمازل سرش را به نشانهٔ تصدیق تکان داد. آقای تیبو خندهٔ کوتاه تلخی کرد. سپس ساکت ماند و تا پایان ناهار گویی به گفتگویی علاقه شد. هر

روز بر اثر سنگین شدن گوشه‌هایش در پیلۀ بی‌اعتنایی خود فروتر می‌رفت. غالباً اتفاق می‌افتاد که بر سر سفره تا پایان غذا ساکت بماند و فقط خوراکی‌های رنگینی را که معدۀ فقالتش می‌طلبید فرو دهد و حواسش مشغول خودش باشد. ولی در حقیقت برای حلِ مشکلی چاره‌اندیشی می‌کرد و سکون فریب‌دهنده‌اش آرامشِ عنکبوتی بود که در کمین شکار نشسته است: مترصد بود که جنب و جوش اندیشه‌اش راه حلِ فلان مشکل اداری یا اجتماعی را پیدا کند. وانگهی همیشه با همین شیوه کار کرده بود: با حالتی انفعالی و گویی سنگوار، با چشمهای نیم‌بسته، ولی با ذهن همیشه هشیار. هرگز این مرد پرکار یادداشت‌بر نداشته بود، هرگز برای سخنرانیهایش طرحی آماده نکرده بود: همه چیز در پشت جمجمۀ بی‌حرکتش طرح‌ریزی و با کوچکترین جزئیات ثبت و ضبط می‌شد.

مادموازل روبروی او آمادۀ خدمتگزاری نشسته و دستهای کوچکش را روی میز گذاشته بود. این دستها زیبا مانده بود و مادموازل (به گمان خودش مخفیانه) با کرمی از عصاۀ خیار از آنها مواظبت می‌کرد. ولی دیگر تقریباً غذا نمی‌خورد. فقط، هنگام صرف دسر، برای او یک پیاله شیر و یک دانه بیسکویت می‌آوردند و مادموازل دوست داشت که بیسکویت را خشک‌خشک با ناز بجود، زیرا دندانهایش شبیه دندانهای موش بود. به عقیدۀ او، مردم همیشه پر می‌خورند و از نزدیک مراقب خورد و خوراک دختر برادرش بود. ولی آن روز، به افتخار ژاک، اصول خود را زیر پا گذاشته بود و هنگامی که دسر به پایان رسید خودش پیشنهاد کرد:

— ژاکو، حالا می‌خواهی مرباهای تازه مرا بچشی؟

ژاک چشمکی به ژیزل زد و زیر لب گفت:

— «طعم گوارا با هضم کامل!»

این شوخی قدیمی که برای آنها یادآور کیسۀ پر از آب نبات و شادیهای روزگار گذشته بود هر دو را مانند دو بیچه چنان خندانند که اشک به چشمشان آورد.

آقای تیبو که چیزی نشنیده بود با ساده‌لوحی لبخند زد. مادموازل گفت:

— آتش به جان گرفته، آخر نگاه کن بین چه خوب قوام آمده!

روی بوفه، زیر پارچۀ ململی که مگسها بیهوده خود را بر آن می‌کوبیدند،

چهل پنجاه شیشه پر از ژله یا قوتی رنگ چیده بودند تا بعداً یک تکه طلق آغشته به لیکور روی هریک از آنها قرار دهند.

اتاق ناهارخوری با دو نیم در به ایوانی مزین به گلدانهای پر از گل باز می شد. از پشت پرده پنجره ها آفتاب پرتوهای خیره کننده خود را بر کف اتاق می تاباند. در پیرامون ظرف کمپوت آلو، زنبوری چرخ می زد و همراه وزوز او همه خانه زیر نوازش گرمای نیمروز گویی آرام زمزمه می کرد. ژاک بعدها هر وقت به یاد آن روز می افتاد این ناهار خانوادگی را به عنوان تنها لحظه ای که پذیرفته شدنش در دانشسرای عالی احساس لذت زودگذری برایش فراهم آورده بود در نظر مجسم می کرد.

ژیزل، بیقرار و خوشحال و طبق معمول ساکت، نگاههایی حاکی از تبانی با ژاک رد و بدل می کرد و با هر کلمه او قاه قاه می خندید. آن وقت ماداموازل به بیع کنان می گفت:

— آهای، ژیز، امان از این دهان!

زیرا هرگز نتوانسته بود تسلیم این واقعیت شود که ژیزل دهان گشاد و لبهای برجسته دارد. و نیز نمی دانست که با موهای سیاه و مجعد و بینی پهن و رنگ پوست سفید متمایل به زرد او چه کند. همه اینها خواهی نخواهی مادر ژیزل را به یادش می آورد، همان زن دورگه ای را که سرگرد وایز هنگام اقامت در ماداگاسکار به عقد ازدواج خود درآورده بود. از این رو در هر فرصتی به اجداد پدری برادرزاده اش اشاره می کرد. لبخند زنان دوباره گفت:

— وقتی که همن تو بودم، مادر بزرگم برای اینکه لبهایم را جمع کنم وادارم می کرد که صد بار پشت سر هم بگویم. «توتو کوچولو را لولوبرد.»

دستمال سفره را در هوا تکان می داد و در ضمن حرف زدن سعی می کرد که زنبور را به دام بیفکند و چون موفق نمی شد می خندید. زیرا پیرزن عزیز ابداً ترشو نبود: رنجهای زندگی در خنده شاد و خوش آهنگ و نافذ او اثری نگذاشته بود. سخن خود را ادامه داد:

— این مادر بزرگ در شهر تولوز با آقای کنت و یلل^۱ رقصیده بود. اگر

(۱) Villèle، رجل سیاسی فرانسوی و رهبر سلطنت طلبان در زمان «بازگشت سلطنت» و ←

امروز زنده بود خیلی رنج می برد، چون از دهنهای گشاد و پاهای بزرگ اصلاً خوشش نمی آمد.

مادمازل به پاهای خودش که مانند پاهای نوزادان بود خیلی می نازید و همیشه کفشهای روباز پارچه ای و نوک پهن می پوشید تا مبادا انگشتهایش کج و معوج شوند.

ساعت سه، خانه برای نماز جماعت بعد از ظهر خلوت شد.

ژاک که تنها شده بود به اتاقش در طبقه بالا رفت.

اتاقش در طبقه دوم، زیر شیروانی اما وسیع و خنک با دیوارهای پوشیده از کاغذ گلدار بود. چشم انداز آن را دو درخت شاه بلوط بلند که شاخ و برگشان چشم را نوازش می داد محدود می کرد.

روی میز، هنوز چند لغتنامه و یک کتاب فقه اللغه افتاده بود: همه را برد وزیر گنجۀ لباس ریخت، برگشت و پشت میز تحریرش نشست.

غفلتاً از خود پرسید: «آیا من هنوز بچه ام یا مرد شده ام؟ دانیل یک چیز دیگر است. ولی من... خوب، من چی هستم؟» حس کرد که برای خودش دنیایی است، دنیایی پر از تناقض، دنیایی آشفته، اما سرشار از ذخایر. به بیکرانگی خود لبخند می زد، با نگاهی گمگشته بر سطح میز که چیزها را از روی آن برداشته بود... برای چه منظوری؟ البته طرحهای بسیاری در ذهن داشت. از ماهها پیش می خواست دست به کاری بزند، ولی تقریباً هر روز این وسوسه را از خود دور کرده بود. به خود گفته بود: «وقتی که قبول شدم.» و اکنون آزادی در برابرش گسترده بود، ولی هیچ یک از طرحهایی که برای نوشتن ریخته بود شایستگی آن را نداشت که وقف این آزادی شود: نه «قصه دو پسر جوان»، نه «آتشها»، نه حتی «اعتراف بی اراده»!

از پشت میز برخاست، چند قدم راه رفت، نگاهی به طبقه ای از کتابخانه اش کرد که مقداری کتاب- و برخی را از سال پیش- برای زمانی که فرصت مطالعه پیدا کند روی آن چیده بود. اندیشید که کدام را اول به دست

گیرد، اخم کرد، برگشت و دست خالی روی تختخوابش نشست.
 با خود گفت: «بسم از کتاب! بسم از استدلالها! بسم از جمله‌ها!
 Words! Words! Words!». دستها را در هوا، بسوی چیزی دست
 نیافتنی بلند کرد و نزدیک بود که به گریه بیفتد. از خود پرسید: «آیا دیگر
 می‌توانم... زندگی کنم؟» و تکرار کرد: «آیا من هنوز بچه‌ام؟ یا مرد شده‌ام؟»
 بازپچه آرزوهای دور و درازی شده بود و احساس فرسودگی می‌کرد.
 جرئت نداشت بگوید که از سرنوشت چه انتظاری دارد.
 تکرار کرد: «زندگی کردن، عمل کردن.»
 سپس گفت: «دوست داشتن» و چشمهایش را بست.

ساعتی بعد از جا برخاست. آیا به فکر فرورفته یا خوابش برده بود؟ سرش
 را به سختی تکان می‌داد؛ پشت گردنش می‌سوخت. کوفتگی شدیدی، ناشی از
 ملال و فزونی نیرو، جرئت هر اقدامی را از او می‌گرفت و ذهنش را آشفته
 می‌کرد. نگاهی به گرد اتاقش افکند. دو ماه تمام، اینجا، در این اتاق، عاطل
 بماند؟ با این همه حس می‌کرد که سرنوشت مرموزی او را در اینجا به بند کشیده
 است و هر جای دیگر برود گرفتار درماندگی بدتری خواهد شد.
 نزدیک پنجره رفت و آرنج خود را به لبه آن تکیه داد. اندوهش در دم
 ناپدید شد: پیراهن ژیزل لکه سفیدی زیر شاخه‌های پایین شاه بلوطها می‌انداخت.
 حس کرد که در کنار او شوق جوان بودن و زندگی کردن را باز خواهد یافت!
 سعی کرد که او را غافلگیر کند. ولی ژیزل گوش تیز کرده بود یا
 حواسش چندان مشغول مطالعه نبود، زیرا به مجرد شنیدن صدای پای ژاک سر
 برگرداند:

— بوری!

— چی می‌خوانی؟

ژیزل جواب نداد و کتاب را به سینه اش چسباند. همدیگر را با شادی به

(۱) «واژه‌ها! واژه‌ها! واژه‌ها!»، عبارتی از نمایشنامه «هملت» اثر شکسپیر (پرده دوم، صحنه دوم).

مبارزه می طلبیدند. ژاک گفت:

— یک، دو، سه...

گوشه صندلی را گرفت و بلند کرد و دختر را روی علفها غلتاند. ژیزل کتابش را محکم گرفته بود و ژاک مدتی با این تن نرم و گرم کشمکش کرد تا توانست آن را به چنگ بیاورد.

— «پسرکی از ساوا»^۱، جلد اول. به به! مگر چند جلد است؟

— سه جلد.

— مبارک است! گیر هست؟

ژیزل خندید:

— همین یک جلد را هم حوصله ندارم تمام کنم.

— پس برای چی این چیزها را می خوانی؟

— کتاب دیگر ندارم.

(مادموازل پس از اینکه چند بار او را به مطالعه واداشته بود می گفت:

«ژیزل ذوق کتاب خواندن ندارد.»)

ژاک که دوست داشت دیگران را به سرکشی و نافرمانی تشویق کند

گفت:

— خودم به ات کتاب می دهم بخوانی.

ژیزل گویی سخن او را نشنید. روی چمن دراز کشید و التماس کتان

گفت:

— زود نرو. روی صندلی من بنشین. یا اصلاً بیا بنشین اینجا.

ژاک پهلوی او نشست. گرمای سوزان آفتاب بر روی ویلا که در پنجاه

متری آنها در وسط زمین مسطح شن ریزی شده ای با گلدانهای نارنج قرار داشت

فرود می آمد. ولی زیر درختها، سبزه ها خنک مانده بود.

— پس تو دیگر آزاد شده ای، ژاکو؟ کاملاً آزاد؟ (سپس با لحنی

بی اعتنا که طبیعی نمی نمود پرسید:) حالا می خواهی چه کار کنی؟

(۱) Le petit Savoyard (ساوا) ناحیه ای است در جنوب شرقی فرانسه، از کتابهای کودکان و نوجوانان.

رو به او غلتیده و دهانش نیمه باز مانده بود.

— چطور؟

— آره. حالا که دو ماه آزادی داری کجا می خواهی بروی؟

— هیچ جا.

ژیزل چشمهایش را که مانند چشمهای توله سگی، گرد و درخشان بود بسوی او برگرداند و گفت:

— چی؟ پس همین جا پیش ما می مانی؟

— آره. دهم ماه برای جشن عروسی یکی از دوستانم می روم به تورن.

— بعدش؟

— نمی دانم. (سرش را بسوی دیگر برگرداند.) گمانم همه تعطیلات را اینجا بمانم.

ژیزل خم شد تا چشم در چشم ژاک بیندازد و تمجج کنان گفت:

— راست می گویی؟

ژاک خوشحال بود که می تواند او را این همه شاد کند. دیگر از دورنمای دو ماه زندگی در اینجا، در کنار این موجود ساده و مهربان که چون خواهری و حتی بیشتر از خواهر دوستش می داشت، تقریباً احساس ترس نمی کرد. فکر اینکه ورودش تا بدین حدّ مایه روشنی زندگی این کودک خواهد شد به ذهنش راه نیافته بود، بخصوص که حضورش ظاهراً هرگز مطلوب کسی نبود. از این دریافت چنان سپاسگزار او شد که بی اختیار بازوی او را روی علفها در دست گرفت و نوازش کرد.

— ژیز، چه پوست نرمی داری! مگر تو هم کرم خیار می مالی؟

دختر خندید و با پیچ و تابى که ژاک را متوجه نرمی بی اندازه تن او کرد نزدیکتر آمد. حس شهوانی حیوانات جوان را داشت و خنده اش که از گلو بیرون می آمد وقتی که یادآور قهقهه کودکانه نبود به بغبغوی عاشقانه کبوتران می مانست. ولی با وجود هزاران خواهش جسمانی، که از هم اکنون ژاک را به وسوسه می انداخت، روح پاک دخترانه او چنان آسوده در تن تپش جا گرفته بود که خود از چگونگی آن خبر نداشت.

ژیزل شکلکی گرفت و گفت:

— عمه‌ام هنوز رضایت نمی‌دهد که من امسال عضو گروه تنیس بشوم. تو چطور؟ توقع داری امسال بروی باشگاه؟
— اصلاً.

— می‌خواهی با دو چرخه گردش کنی؟

— این یکی را شاید.

دختر فریاد زد:

— چه خوب! (نگاهش گویی هنوز چیز شگفت‌آوری می‌دید.)
می‌دانی، عمه‌ام قول داده است که بگذارد همراه تو از خانه بروم بیرون. خودت می‌خواهی؟

ژاک لحظه‌ای به مردمکهای سیاه و درخشانده او نگریست:

— ژیز، تو چشمهای خوشگلی داری.

ژاک حس کرد که گویی مردمکهای او ناگهان بر اثر انقلابی درونی سیاه‌تر شد. ژیزل لبخند زد و سر برگرداند. این چیز شاد و خندان که از لحظه اول دیدار در او به چشم می‌خورد نه تنها در برق نگاه و حرکات دو چال بسیار متحرک که پیوسته در کنار لبهایش می‌افتاد پدیدار می‌شد بلکه در گردی گونه‌ها و نوک مدور بینی و برجستگی گرد و سرزنده چانه و در سرتاسر چهره گوشتالودش که سلامت و نشاط از آن می‌تراوید نیز به درخشش درمی‌آمد.

چون ژاک جواب سؤالش را نمی‌داد نگران شد و دوباره پرسید:

— تو خودت می‌خواهی، هان؟

— چی را؟

— مرا ببری به جنگل یا به مارلی^۱، مثل پارسال؟

از دیدن لبخند موافقت ژاک به قدری خوشحال شد که به کنار او غلتید و او را بوسید. سپس پهلوی به پهلوی هم به پشت دراز کشیدند و نگاهشان در اعماق درختان پر شاخ و برگ غرق شد.

(۱) Marly، نام پارک و شهرکی در حوالی ورسای (نزدیک پاریس)

زمزمه فواره و غورغور غوکها از اطراف حوض میدان و گاه گاه صدای سخن تفرّج کنندگان از بیرون نرده باغ به گوش می رسید. بوی گل‌های اطلسی که آفتاب سراسر روز گلبرگهای چسبناک آنها را تفته کرده بود به سنگینی از روی ایوان متصاعد می شد و در هوا موج می زد.

— ژاکو، تو چقدر عجیب و غریبی! همیشه غرق فکرهای خودت هستی. آخر فکرچی را می کنی؟

ژاک روی آرنج نیم خیز شد، به ژیز نگاه کرد، لب‌های نیمه باز و کمی مرطوب و متعجب او را دید:

— فکر می کنم که تودندانهای قشنگی داری.

ژیز سرخ نشد، ولی شانه‌هایش را بالا انداخت. با لحن کودکانه‌ای گفت:

— نه، من جدی حرف می زنم.

ژاک به خنده افتاد.

زنبوردرشتی، درخشنده از پرتوحنایی آفتاب، بالای سر آنها چرخ می زد. خود را مانند گلوله پشم به چهره ژاک کوبید، سپس زمین را نشانه گرفت و با صدایی چون صدای ماشین خرمن کوب در یکی از سوراخهای چمن فرورفت.

— فکر می کنم که این زنبور هم شبیه توست، ژیز.

— شبیه من؟

— آره.

— چرا؟

ژاک گفت:

— نمی دانم. (دوباره به پشت دراز کشید.) مثل تو گرد و سیاه است. حتی وزوزش هم کمی شبیه صدایی است که تو موقع خندیدن از خودت درمی آوری.

این نکته که با لحن بمی ادا شده بود گویی ژیز را در افکار عمیقی فروبرد.

هر دو خاموش شدند. روی چمن قهوه‌ای رنگ با درخششهای طلایی،

سایه‌های دراز گسترده می‌شد. و ژیزل که پرتو آفتاب بر چهره‌اش تابیده بود و پولکهای زرین آن روی گونه‌هایش می‌رقصیدند و چشمهایش را از لای مژه‌ها غلغلک می‌دادند دوباره بی‌اختیار خندید.

هنگامی که صدای زنگ نرده ورود آنتوان را اعلام کرد و ژاک برادرش را در انتهای خیابان باغ دید مصممانه از جا برخاست، گویی از پیش اندیشیده بود که چه می‌خواهد بکند، و بسوی او دوید.

— امشب برمی‌گردی پاریس؟

— آره. ساعت ده و بیست دقیقه.

دقت ژاک بار دیگر متوجه چهره آنتوان شد، نه فقط به سبب حالت خسته آن، بلکه به سبب درخشندگی خاصی که وضع غیرعادی و حتی ستیزه جویانه‌ای به آن می‌بخشید.

صدایش را پایین آورد:

— نمی‌خواهی بعد از شام با هم به دیدن خانم فونتائن برویم؟

و چون حس کرد که برادرش مردد است نگاهش را از چهره او برگرداند و سخن خود را به سرعت ادامه داد:

— من حتماً باید از او دیدن کنم و خوش ندارم که فردا تنها آنجا بروم.

— دانیل هم هست؟

ژاک یقین داشت که دانیل آنجا نیست، ولی گفت:

— البته.

چون چشمشان به آقای تیو افتاد که با روزنامه گشوده‌ای در دست، پشت یکی از پنجره‌های اتاق پذیرایی ظاهر شد هردو خاموش شدند.

آقای تیو آنتوان را دید و از دور فریاد زد:

— عجب، تویی. خوشحالم که توانستی بیایی. (همیشه با احترام با او

حرف می‌زد.) همانجا بایستید تا من بیایم پایین.

ژاک با صدای آهسته گفت:

— خوب، پس موافقی؟ گردش بعد از شام را بهانه می کنیم.
 آقای تیبو از دستور سابق خود مبنی بر منع رابطه مجدداً با خانواده فونتانن
 عدول نکرده بود. از راه احتیاط، هرگز نام ملعون این خانواده پیش روی او برده
 نمی شد. آیا خبر نداشت که از مدت‌ها پیش فرمان او زیر پا گذاشته شده است؟
 هیچ کس این را نمی دانست. غرور پدری این مرد چنان چشمش را کور کرده بود
 که شاید هرگز نمی توانست باور کند که از دستورهایش تا این حد سرپیچی شده
 باشد.

آقای تیبو در حالی که با گامهای سنگین از پله های ایوان پایین می آمد
 گفت:

— بسیار خوب، او قبول شده است! خاطرم آن از بابت آینده آسوده شد.
 قبل از شام گشتی در چمن بزنیم. (و برای توضیح این پیشنهاد نامتعارف گفت):
 من با هردو شما حرف دارم. (رو به آنتوان کرد و پرسید): اول بگو ببینم: آیا
 روزنامه های امروز عصر را خوانده ای؟ درباره ورشکستگی و یلبو چه نوشته اند؟
 ندیده ای؟

— شرکت تعاونی کارگری شما؟

— آره، پسر. ورشکستگی محض و به دنبالش رسوایی. طولی هم
 نکشید.

خنده خشک کوتاهی کرد که شبیه سرفه بود.

آنتوان با خود می اندیشید: «چه جور لبهایش را آورد جلو!» رستوران را در
 نظر مجسم کرد و راشل را که رو برویش نشسته بود و چهره اش از زیر، از
 پنجره های کف رستوران، مانند صحنه نمایش روشن شده بود. «وقتی که من
 دستور میکست گریل دادم، آن خنده عجیبش برای چه بود؟»

کوشش کرد تا به حرفهای پدرش گوش دهد. وانگهی متعجب بود که
 چطور آقای تیبو این «ورشکستگی» را به آسانی پذیرفته است: زیرا مرد خیر عضو
 انجمنی بود که، پس از آخرین اعتصاب کارگران دگمه سازی و یلبو، سرمایه
 لازم را در اختیار آنها گذاشت تا بتوانند یک شرکت تعاونی تولید تأسیس کنند و
 نشان دهند که نیازی به کارفرمایان ندارند.

آقای تیبو سخنرانی خود را آغاز کرده بود:

— به عقیده من، پولی که برای منظور خیر مصرف شود به هدر نمی رود. ما وظیفه مان را به نحو کامل انجام دادیم: آرمانهای طبقه کارگر را به جد گرفتیم و جزو اولین کسانی بودیم که با سرمایه خودمان به آنها کمک کردیم. نتیجه اش چه شد؟ ورشکستگی در ظرف هجده ماه و بلکه کمتر. باید اذعان کنیم که در این مورد، مرد بسیار شایسته ای رابط میان ما و نمایندگان کارگران بود. (ایستاد و سر بسوی ژاک پیش برد.) اما تو او را می شناسی: آقای فم، سرپرست بنیاد کروی، وقتی که تو آنجا بودی!

ژاک جواب نداد.

— با نامه هایی که رهبرهای کارگران به ما می نوشتند و تقاضای اعانه می کردند اختیار همه شان را در دست دارد. بله، نامه هایی که در بدترین لحظات اعتصاب نوشته شده است. حالا هیچ کدام نمی توانند دست از پا خطا کنند. (دوباره از روی خشنودی سرفه ای کرد و ادامه داد:) ولی من در این مورد نبود که می خواستم با شما مشورت کنم.

دوباره به راه افتاده بود. به سنگینی قدم برمی داشت. نفسش زود می برید، پاهایش را روی ماسه ها می کشید: تنش را پیش داده و دستها را پشت کمر گذاشته بود. دگمه های فراکش باز بود و لبه های آن در هوا تکان می خورد. آنتوان و ژاک در دو سمت او خاموش راه می رفتند. و ژاک به یاد جمله ای افتاد که نمی دانست در کجا خوانده است: «هنگامی که دومرد، یکی پیر و دیگری جوان را می بینم که شانه به شانه راه می روند و با همدیگر سخن نمی گویند می دانم که پدر و پسرند.» آقای تیبو گفت:

— گوش کنید: می خواهم عقیده تان را درباره طرخی که برای آینده شما در نظر گرفته ام بدانم. (رنگی از اندوه و اثری از صداقت در صدایش پدیدار شد که بی سابقه بود.) پسران عزیزم، وقتی که به سن من برسید خواهید دید که انسان چگونه درباره ثمرات و نتایج آنچه کرده است از خود استفسار می کند. البته می دانم — و این را آبه و کار همیشه به من تذکر می دهد — همه کوششهایی که در راه خیر به کار روند به هدف واحد می رسند و به هم افزوده می شوند. ولی آیا فکر

اینکه حاصل زندگی شخص چه بسا در سیلاب بی نام و نشان مردم یک دوره از تاریخ محو شود رنج آور نیست؟ آیا حق نیست که پدری آرزو کند که لااقل فرزنداناش خاطره‌ای از او برای خود نگه دارند؟ دست کم به عنوان سرمشق زندگی؟ (آهی کشید و ادامه داد:) وجداناً باید بگویم که من بیشتر از خودم به فکر شما بوده‌ام. با خودم گفته‌ام که در آینده ممکن است برای شما پسران من خوشایند باشد که با خانواده‌های دیگر فرانسه که اسمشان تیو است مشابه نشوید. مگر ما در پشت سر خود دو قرن نام نیک به یادگار نگذاشته‌ایم؟ این را نباید نادیده گرفت. من آگاهم که به سهم خودم و برحسب مقدورم، بر این میراث شریف چیزی افزوده‌ام و حق دارم آرزو کنم که به عنوان پاداش زحماتم اصل و نسب شما نادیده گرفته نشود و بخواهم که شما نام مرا به طور کامل حفظ کنید و به فرزندانی که از نسل ما به وجود خواهند آمد انتقال دهید. وزارت دادگستری چنین مواردی را پیش‌بینی کرده است. بنابراین من از چند ماه پیش همه اقدامات لازم را برای تغییر نام خانوادگی شما به عمل آورده‌ام و بزودی اوراقی برایم می‌فرستند که به امضای هر دو شما برسانم. و به عقیده من از اول سال تحصیلی آینده — و منتها در حدود عید میلاد مسیح — شما قانوناً حق خواهید داشت که دیگر «تیو»ی معمولی، «تیو»ی ساده نباشید، بلکه «اوسکار-تیو» نامیده شوید، با خط فاصل در وسط: «دکتر آنتوان اوسکار-تیو». (دو دستش را درهم انداخت و به یکدیگر مالید.) این بود آنچه می‌خواستم به شما بگویم. از من تشکر نکنید. دیگر حرف این را زنیم. و برویم شام بخوریم: مادمازل به ما اشاره می‌کند. (به شیوه شوخ قبایل، دستهایش را روی شانه پسرانش گذاشت و ادامه داد:) و اگر هم در آینده این تشخیص نام احیاناً برای ترقی شما در زندگی مفید واقع شود، عزیزانم، چه بهتر که چنین باشد. برای مردی که هرگز از دارفانی چیزی نخواست است آیا وجداناً عادلانه نیست که اعقاب خود را از حیثیتی که کسب کرده است بهره‌مند سازد؟

صدایش می‌لرزید. برای اینکه دچار تأثر نشود ناگهان از خیابانی که در آن بودند بیرون رفت و تنها با گامهای تند، لنگ‌لنگان از میان پستی و بلندیهای چمن به ویلا برگشت. آنتوان و ژاک به یاد نمی‌آوردند که هرگز او را چنین

منقلب دیده باشند.

آنتوان ریشخند کنان گفت:

— اینها چیزهایی نیست که به عقل جن هم برسد!

ژاک به تندی گفت:

— ساکت باش.

احساس کرد که آنتوان دست آلوده‌ای روی دلش گذاشته است. کمتر اتفاق می افتاد که ژاک بی رعایت نوعی احترام از پدرش سخن بگوید. از قضاوت کردن درباره او پرهیز داشت: هنگامی که احیاناً برضد پدر اندیشه‌ای از دلش می گذشت — و اغلب خودش کوششی برای این منظور نکرده بود — از واقع بینی خود رنج می برد. ولی امروز عصر از دیدن دلهره او که این همه خود را نیازمند بقا می دید به سختی متأثر شده بود: خودش نیز با همه اینکه بیش از بیست سال از ستش نمی گذشت وقتی که مرگ را به یاد می آورد بی اختیار اضطراب بر دلش چنگ می انداخت.

ساعتی بعد، ژاک از خود می پرسید: «چرا آنتوان را وادار کردم که بیاید؟» همراه برادرش، از خیابان سبزی با دوردیف زیزفونهای کهنسال که از قصر به جنگل منتهی می شد پیش می رفت. پشت گردنش می سوخت: مادموازل اصرار ورزیده بود که آنتوان کورک را معاینه کند و آنتوان، به رغم اعتراضهای ژاک که نمی خواست با گردن نوار پیچیده از خانه بیرون رود، صلاح دیده بود که بیشتری به آن بزند.

آنتوان، خسته ولی پرگو، فقط به یاد راشل بود: دیشب، در این ساعت، هنوز او را نمی شناخت و اکنون هر دقیقه از زندگیش در اختیار او بود.

هیجانش با احساسات ژاک در پایان این روز آرام و بخصوص در این لحظه، روی این جاده، در آستانه این دیدار مغایرت داشت. اندیشه این دیدار عواطف متغیری در ژاک برمی انگیزخت که گاه گاه بی شباهت به امید نبود. در کنار آنتوان راه می رفت، خود را ناخشنود و بدگمان حس می کرد. از برادرش ملالی به دل داشت که به زبان نمی آمد، ولی دیواری از سکوت به گرد او

می کشید و با این همه گفتگوی امشب آنها مانند همیشه دوستانه بود. در حقیقت، کلمه ها و جمله ها را «پیش می افکندند» چنانکه دو مبارز خاک را با بیل می کنند و پیش می افکنند تا سنگری میان دو موضع بسازند. هیچ کدام فریب این بازی را نمی خورد، زیرا سابقه برادری چنان حساسیتی در آنها به وجود آورده بود که دیگر نمی توانستند هیچ چیز را از یکدیگر پنهان کنند. مختصر تغییر لحن آنتوان هنگام تحسین بوی درخت زیزفون تازه شکفته — که در حقیقت گیسوی معطر راشل را به یادش آورده بود — بی آنکه اطلاع دقیقی به ژاک بدهد مانند اعترافی پرده از راز او برمی داشت. و هنگامی که سرانجام آنتوان تسلیم وسوسه ذهنی خود شد و بازوی ژاک را گرفت و او را با گامهای تندتری به حرکت واداشت و ماجرای شب گذشته و دنباله آن را برایش شرح داد ژاک تقریباً تعجبی نکرد. لحن آنتوان با خنده و رفتا، مردانه اش و بعضی از جزئیات آشکار دیگر که با خویشتنداری معمولی او، مانند هر برادر ارشدی، مفایرت داشت ناآرامی بی سابقه ای در دل ژاک برانگیخت. البته حفظ ظاهر می کرد، لبخند می زد، سرش را به تأیید تکان می داد، ولی باطناً رنج می برد. از برادرش دلخور بود که چنین عذابی به او می دهد. این احساس ملامت را که خود آنتوان برانگیخته بود بر او نمی بخشید. و آنتوان هرچه بیشتر سرمستی دیشب و امروز خود را شرح می داد ژاک در حصار تفرعن خود بیشتر فرومی رفت و عطش بی آلاشی و پاکدامنی را بیشتر حس می کرد. هنگامی که آنتوان بعد از ظهر خود را شرح داد و آن را «روز عشق ورزی» نامید ژاک چنان تکان خورد که نتوانست آن را پنهان کند و اعتراض کنان گفت:

— نه، آنتوان، نه! عشق چیز دیگری است!

آنتوان با گردن فرازی لبخند زد و، با این همه، تعجب کرد و خاموش شد.

خانواده فونتانن در انتهای پارک، در حاشیه جنگل، چسبیده به دیوار قلعه سابق، خانه کهنه سازی داشتند که خانم فونتانن از مادرش به ارث برده بود. جاده ای با درختان ابریشم در کوچک ورودی را که در دیوار باغ باز شده بود به خیابان وصل می کرد. عبور و مرور در آن به قدری اندک بود که همیشه علفهای

بلند آن را می پوشاند.

هنگامی که از آستانه گذر کردند دیگر شب شده بود. زنگی به صدا درآمد و از انتهای باغ، نزدیک خانه که چند پنجره اش روشن بود، صدای پارس پوس، ماده سگ ژنی شنیده شد. اهل خانه، پس از صرف غذا، به آن سر باغ می رفتند و روی زمین مسطحی که دو درخت چنار بر آن سایه می افکند و مشرف بر خندق حصار قدیم بود می نشستند. دو برادر از کنار اتومبیلی که میان خیابان باغ قرار داشت گذشتند.

ژاک که ناگهان از آمدن خود پشیمان شده بود زیر لب گفت:

— مهمان دارند.

اما خانم فوتتان به پیشباز آمده بود و همینکه آنها را شناخت با صدای بلند گفت:

— خودم حدس زده بودم! (با قدمهای ریز و دستهای گشوده، شاد و لیخندزان پیش می آمد.) امروز صبح که تلگراف دانیل به دستان رسید (ژاک خم به ابرو نیاورد) نمی دانید چقدر خوشحال شدیم! (با قیافه جدی به ژاک نگرست و ادامه داد:) ولی من می دانستم که شما قبول می شوید. همان روز یکشنبه ماه ژوئن که با دانیل به اینجا آمدید به دلم افتاد که قبول می شوید. لابد دانیل عزیزم خیلی شاد و سر بلند است! ژنی هم خیلی خوشحال شد!

آنتوان پرسید:

— پس امشب دانیل اینجا نیست؟

به دایره صندلیها نزدیک می شدند. صدای گفتگوی گرمی به گوش می رسید. ژاک میان صداها صدایی را که زنگ خاصی داشت، لرزان و در عین حال گرفته بود، تشخیص داد: صدای ژنی. دختر جوان نزدیک نیکول و مردی تقریباً چهل ساله نشسته بود. آنتوان با تعجب بسوی این مرد پیش رفت: جراح جوانی بود که سابقاً در بیمارستان «نکر» با او همکاری بود. دو مرد دست یکدیگر را با گرمی فشردند.

خانم فوتتان که به وجد آمده بود گفت:

— پس شما همدیگر را می شناسید! (رو به دکتر هکه کرد و توضیح

داد: آنتوان و ژاک تیبواز دوستان صمیمی دانیل هستند. اجازه می دهید که خبر را به آنها هم بگویم؟ (سپس بسوی آنتوان برگشت و گفت: نیکول کوچولوی من ناراحت نمی شود که نامزدیش را اعلام کنم. این طور نیست، عزیزم؟ البتة هنوز رسماً اعلام نشده است، ولی همان طور که ملاحظه می کنید، نیکول نامزدش را پیش خاله اش آورده است و هرکس آنها را ببیند فوراً به رازشان پی می برد! ژنی به استقبال دو برادر نیامده بود. صبر کرد تا اول آنها نزدیکش بروند و سپس از جا برخاست و به سردی با آنها دست داد. پیش از آنکه بنشینند به نیکول رو کرد و گفت:

— نیکوجان، بیا برویم تا کفترهایم را به ات نشان بدهم. هشت تا بچه کفتر دارم که...

ژاک با لحنی که خودش می خواست جسورانه باشد ولی فقط زننده بی ادبانه بود به میان سخن او دوید:

— ... که هنوز شیر می خورند؟

خود فوراً متوجه این نکته شد و آواره هایش را به هم فشرد.

ژنی که گویی اصلاً نشنیده بود جمله خود را تمام کرد:

— ... که تازه شروع به پرواز کرده اند.

خانم فونتانن که نمی خواست آنها مجلس را ترک کنند گفت:

— ولی حالا خوابیده اند.

— چه بهتر، مامان، چون در عرض روز نمی شود به اشان نزدیک شد

فلیکس، شما هم با ما می آید؟

دکتر هکه که با آنتوان مشغول گفتگو بود به سرعت از جا برخاست و نزد دو دختر جوان رفت.

خانم فونتانن همینکه آن دو نامزد دور شدند سرش را بسوی آنتوان و ژاک پیش برد و گفت:

— ازدواج کوچک قشنگی است. نیکول بیچاره که از مال دنیا هیچ ندارد همیشه نگران بود که مبادا سربار کسی باشد. سه سال بود که با شغل پرستاری خرج خودش را در می آورد. حالا می بینید که چطور پاداش زحماتش را

گرفته است! دکتر هکه بر بالین یکی از بیمارهایش با او آشنا شد و به قدری او را باهوش و فداکار و شجاع در برابر زندگی دید که عاشقش شد. و حالا ملاحظه می کنید! آدم حظ می کند، مگر نه؟

با ساده دلی از این ماجرای عاشقانه که احساسات شریف و پیروزی تقوا را در آن می دید لذت می برد و چهره اش از نور ایمان می درخشید. روی سخنش بیشتر به آنتوان بود و با لحن دوستانه ای که گویی اشتراک نظر او را با خود مسلم می دانست سخن می گفت. پیشانی و نگاه نافذ او را دوست می داشت و هرگز نمی اندیشید که شانزده سال از او بزرگتر است و ممکن بود پسری کم و بیش به سن او داشته باشد. همینکه از آنتوان شنید که فلیکس هکه جراح قابلی است و آینده درخشانی در پیش دارد به شوق آمد.

ژاک در گفتگو شرکت نمی کرد. با غیظ در دل می گفت: «هنوز شیر می خورند!» از لحظه ورود به آنجا، همه چیز حتی پرگویی و مهربانی خانم فونتائن برایش عذاب آور بود. تهنیت های او را نتوانسته بود تا پایان تحمل کند و رو برگردانده بود: به جای او شرم می کرد که چنین ارزشی برای چنین توفیقی قایل است. — و حال آنکه خودش این خبر را با عجله برایش تلگراف کرده بود. با خود گفت: «لااقل ژنی مرا از شنیدن این تعارفها معاف کرد. آیا پی برده بود که مقام من بالاتر از این است؟ نه. مقام من... که هنوز شیر می خورند!... ابله!... آیا اصلاً می داند که شاگرد دانشسرایعالی شدن یعنی چه؟ و آینده من برای او چه اهمیت دارد؟ به زور جواب سلام مرا داد... ولی آخر برای چه این حرف مزخرف را زد؟» سرخ شد و دوباره دندانها را به هم فشرد. «همان طور که با من سلام و علیک می کرد به حرفهای دختر خاله اش گوش می داد. چشمهایش... نمی شود چیزی از آنها فهمید. چهره اش تماماً چهره بچه هاست، ولی چشمهایش...» کورکش مدام تیر می کشید و خود را به یاد او می آورد. و بیشتر از کورک از زخم بندی آن رنج می برد که همه، از مادموازل گرفته تا خود ژیز، به او تحمیل کرده بودند! حتماً ریخت زنده ای داشت....

آنتوان می خندید، حرف می زد و به ژاک توجهی نداشت. می گفت:

— ... از دیدگاه اخلاقی...

ژاک اندیشید: «آنتوان حرف می زند، غیر از خودش هیچ کس برایش مطرح نیست!...» مجلس آرای بی برادرش، این «دیدگاه اخلاقی»، بخصوص پس از آن اعترافات مستهجنی که در راه بر زبان آورده بود برای ژاک مانند دورویی فاحشی اهانت آور بود. آه که چقدر با یکدیگر تفاوت داشتند! ژاک با یک جست خود را تا انتها پرتاب می کرد و دیگر هیچ وجه مشترکی میان خود و برادرش نمی دید. آری، دیر یا زود از یکدیگر جدا خواهند شد، این حکم تقدیر بود: نیروی آنها با یکدیگر سازش ناپذیر بود و هیچ کدام تحمل شریک نداشت! آن گاه از فکر اینکه پنج سال تفاهم و همدمی نمی توانست آنها را از جدایی مسلّم حفظ کند و حتی راه می داد که با یکدیگر بیگانه و چه بسا دشمن شوند اندوه تلخی بر او چیره شد. نزدیک بود برخیزد و به بهانه ای از آنجا برود. برود و در تاریکی شب، بی مقصد، در میان جنگل پرسه بزند! تنها یک تن در جهان تاکنون به او لبخند زده بود و آن ژیز بود. با رغبت حاضر بود از پیروزی روز گذشته چشم ببوشت به شرط اینکه هم اکنون نزدیک او روی چمن باشد، نزدیک چهره اش، نزدیک چشمهایش — آن چشمهای ساده و بی معنای همان وقت که گفته بود: «خودت می خواهی، هان؟» و با خنده بغبغوارش خندیده بود! به یاد نمی آورد که هرگز صدای خنده ژنی را شنیده باشد و حتی لبخند او حالتی دلزده داشت. سعی کرد تا بر خود مسلط شود و در دل گفت: «چه ام شده است؟» ولی این احساس غربت که از اراده اش قویتر بود طعم کینه توزی داشت و همه چیز را برایش نفرت آور می ساخت: سخنهای خانم فونتانن، پستی آنتوان، مردم، جوانی بیحاصلش، همه چیز را — و حتی ژنی را که گویی در میان این ابتذال فراگیر آسوده زندگی می کرد!

خانم فونتانن پرسید:

— ژاک، در تعطیلات تابستان می خواهید چه کار کنید؟ کاش دانیل مرا وادار می کردید که چند هفته از پاریس بیرون بروم: مسافرت دوفری خیلی سرگرم کننده و آموزنده است!

کمی اندوهگین بود که چرا آینده درخشانی که برای پسرش فرض کرده بود به دلخواهش شکل نمی گیرد و بی آنکه در این اندیشه خیلی درنگ کند

گاهی نگران می‌شد که چرا دانیل زندگی خودسرانه و نامرتبی دارد— جرئت نداشت بیندیشد: زندگی بی‌بندوبار.

چون شنید که ژاک می‌خواهد همهٔ تابستان در مزون لافیت بماند شادان گفت:

— چقدر خوشحالم! بلکه شما باعث بشوید که دانیل کمی اینجا بیاید. هیچ وقت به مرخصی نمی‌رود، می‌ترسم سلامتش به خطر بیفتد. و به ژنی که همراه مهمانان برمی‌گشت گفت:

— ژنی! ... یک خبر خوش: ژاک تمام تابستان را پیش ما می‌ماند! می‌توانید چند مسابقهٔ تنیس ترتیب بدهید، چطور است؟ ... نمی‌دانید ژنی امسال چه علاقه‌ای به تنیس دارد، هر روز به باشگاه می‌رود. (برای دکتر هکه که آمده و در کنارش نشسته بود توضیح داد:) حالا اینجا یک گروه معروف تنیس تشکیل شده است. جوانهای خوش ذوق صبحها اینجا جمع می‌شوند، زمینهای عالی، تشکیلات منظم برای مسابقه ... (خنده کنان اعتراف کرد:) البته من از تنیس چیزی نمی‌دانم، ولی به نظرم بازی شوق‌انگیزی می‌آید. و همیشه از کمبود جوانها می‌نالند! ژاک، شما که مثل سابق عضو باشگاه هستید؟

— بله، خانم.

— بسیار خوب! ... نیکول، تو هم این تابستان باید با نامزدت بیایی و لااقل یک هفته پیش ما بمانی. مگر نه، ژنی؟ من مطمئنم که دکتر هکه هم تنیس باز خوبی است؟

ژاک بسوی هکه برگشت. نور چراغ اتاق پذیرایی، از پنجرهٔ گشوده، بر چهرهٔ دراز و جدی و ریش نسبتاً کوتاه و خرمایی رنگ جراح جوان و شقیقه‌هایش که از هم اکنون سفیدی می‌زد می‌تابید. حتماً ده دوازده سال بیشتر از نیکول داشت. انعکاس نور در شیشه‌های عینک بی‌دسته‌اش نمی‌گذاشت تا ژاک کیفیت نگاهش را بسنجد، ولی حالت موقر او دوست داشتنی بود. ژاک با خود گفت: «بله، من بچه‌ام و او مرد است. مردی که می‌شود دوستش داشت. و حال آنکه من...»

آنتوان برخاسته بود. خسته می‌نمود و نمی‌خواست قطار را از دست بدهد.

ژاک نگاه غضبناکی به او افکند. تا چند دقیقه پیش می خواست به هر بهانه ای از اینجا برود و اکنون نمی توانست این مجلس را به این صورت ترک کند. ولی چاره ای نداشت جز اینکه همراه برادرش برود.

نزدیک ژنی رفت:

— امسال درباشگاه با کی بازی می کنید؟

ژنی به او نگریست و ابروهای باریکش را اندکی درهم کشید. جواب

داد:

— با هرکس که پیدا شود.

— لابد با برادران کازن وفا که ودسته پریگو؟

— طبعاً.

— همیشه با همان جوانهای بذله گو؟

— چه می شود کرد؟ همه که نمی توانند به دانشسرایعالی بروند.

— بله، شاید هم آدم باید ابله باشد تا بتواند تنیس باز خوبی بشود.

ژنی سرش را بلند کرد و گستاخانه گفت:

— ممکن است. شما این را بهتر می دانید: خودتان سابقاً تنیس باز

ماهری بودید.

سپس این گفتگورا ختم کرد و بسوی نیکول برگشت:

— نیکوجان، تو که حالا نمی خواهی بروی؟

— از فلیکس بپرس.

دکتره که نزد دخترها آمد و گفت:

— چپی را باید از فلیکس پرسید؟

آنتوان که به نیکول خیره شده بود در دل گفت: «این دختر آب و رنگ

جذابی دارد. ولی در مقایسه با راشل...» و ناگهان دلش از شوق لبریز شد.

خانم فونتنان گفت:

— بسیار خوب، ژاک، پس شما را بزودی می بینیم؟ ژنی، تو فردا

می روی بازی کنی؟

— نمی دانم، مامان، گمان نمی کنم.

خانم فونتانن با لحن آشتی جویانه ای گفت:
 — خوب، اگر فردا نشد یکی از همین روزها همدیگر را می بینید.
 سپس، با وجود اعتراضهای آنتوان، دو برادر را تا دم درِ باغ بدرقه کرد.

همینکه آنتوان و ژاک تا اندازه ای دور شده بودند، نیکول به تندی گفت:
 — حقیقتاً، عزیزم، تو با دوستان خوب رفتار نکردی!
 ژنی جواب داد:
 — اولاً اینها دوستان من نیستند.
 دکترهکه مداخله کرد:

— من با تیبو کار کرده ام، پسر فوق العاده ای است و بسیار هم مورد احترام و توجه. برادرش را نمی شناسم، ولی... (در زیر عینک بی دسته، برق شیطنتی در چشمهای خاکستریش درخشید، زیرا گفتگوی ژاک و ژنی را شنیده بود). بعید است که آدم ابلهی با اولین آزمایش در دانشسرایعالی پذیرفته شود و جزو نفرات اول باشد...

چهره ژنی برافروخت. نیکول با عجله مداخله کرد. در طی سالهایی که در جوار دختر خاله اش زندگی کرده بود دیگر بعضی از کجیهای اخلاق او را می شناخت و از کمرویی او که پیوسته با غرورش در ستیز بود و گاهی به صورت زودرنجی نامعقولی آشکار می شد خبر داشت. با لحنی، آمیخته به مدارا و گذشت گفت:

— بیچاره پشت گردنش دمل زده بود و با این وضع و حال نمی توانست از خودش خیلی مایه بگذارد.

ژنی جواب نداد. هکه اصرار نکرد، بسوی نامزدش برگشت و با لحن مردی که عادت دارد زندگیش را طبق نظم و برنامه مرتبی پیش ببرد گفت:
 — نیکول، دیگر باید برای رفتن آماده بشویم.

ورود خانم فونتانن رشته سخن را به جای دیگر برد.
 نیکول بسوی اتاقی که پالتوش را در آن گذاشته بود راه افتاد. ژنی همراهش رفت و آنجا، پس از سکوتی نسبتاً طولانی، زیر لب گفت:

— تابستانم بکلی خراب شد.

نیکول مقابل آینه نشسته بود و فقط در فکر این بود که موهایش را طوری بیاراید که مورد پسند نامزدش قرار گیرد. خود را خوشگل می دید و از خود می پرسید که آیا الآن نامزدش با خانم فوتنانن چه می گوید و در اندیشه بازگشت به اتومبیل پزشک جوان و عبور از میان شب خاموش بود و توجه چندانی به بدخلقی ژنی نداشت. ولی همینکه حالت چموش او را دید لبخند زد و گفت:

— مگر بچه شده ای!

نگاه تندی را که ژنی به او افکند ندید.

صدای بوق اتومبیل بلند شد. نیکول شادان سر برگرداند و با آن حالت آمیخته به محبت و معصومیت و طئاری که همیشه مایه دلربایی او می شد بسوی دختر خاله اش جست و خواست دست دور کمر او بیندازد. ولی ژنی بی اراده فریادی برآورد و به عقب پرید. طاقت نداشت که کسی دست به تنش بزند. هرگز نخواست به رقص یاد بگیرد، زیرا تماس دست بیگانه جسماً برایش تحمل ناپذیر بود. در زمان کودکی، یک روز بعد از ظهر که هنگام بازی در باغ لوگزامبورگ قوزک پایش رگ به رگ شده بود و ناچار او را با درشکه به خانه آورده بودند خودش لنگان لنگان از پلکان بالا رفته و حاضر نشده بود که سرایدار او را بغل کند و بالا ببرد.

نیکول تعجب کرد:

— مگر غفلتی هستی؟

سپس با اشاره به چند لحظه ای که پیش از شام با هم در خیابان باغ گردش کرده بودند و در حالی که چشمهایش می درخشید گفت:

— عزیزم، خوشحالم که توانستم با تو حرف بزنم. روزهایی هست که خوشبختیم از حد طاقت بیشتر است. با تو که باشم حس می کنم که همیشه خود واقعیم هستم، در عین حقیقت وجودم هستم! نمی دانی چقدر دلم می خواهد که تو هم بزودی...

باغ که بر اثر نور چراغهای اتومبیل تغییر شکل داده بود به عالم پریان می مانست. هکه که کاپوت را بالا زده بود با حرکات دقیق جراحان یکی از

شمعها را محکم می کرد. نیکول می خواست پالتوش را تا کند و روی زانوهایش بیندازد، ولی دکتر وادارش کرد که آن را بپوشد. با او مثل بچه ای که سرپرستیش را به عهده گرفته باشد رفتار می کرد. شاید همه زنهارا بچه می دانست؟ نیکول با رضا و رغبت اطاعت کرد. این رفتار باعث تعجب ژنی شد و حالت خشمی نسبت به آن دو نامزد در او برانگیخت. سرش را تکان داد و در دل گفت: «نه... این خوشبختی را من نمی خواهم.»

مدت درازی ایستاد و خط نوری را که پیشاپیش اتومبیل در تاریکی شب در حرکت بود تماشا کرد. سپس به دیوار باغ تکیه داد، سر ماده سگ را در بغل فشرد و چنان حالتی آمیخته به اندوه جانگزا و بغض نامعلوم و امید بی مقصد به او دست داد که سر بسوی آسمان ستاره نشان بالا برد و آرزو کرد که کاش بمیرد و مجبور نباشد که برای زندگی کردن بکوشد.

ژیزل متعجب بود که چرا از چند روز پیش روزها این همه کوتاه و تابستان این همه پرشکوه است و چرا صبحها، هنگامی که نزدیک پنجره تمام گشوده آرایش می کند، بی اراده آواز می خواند و به هرچه که می بیند لبخند می زند: به آینه، به آسمان زلال، به باغ، به گل‌های کنار پنجره، به بوته‌های نارنج ایوان که گویی مانند خار پشت پف کرده بودند تا از تابش آفتاب درامان باشند.

آقای تیو معمولاً دو سه روز درمزون‌لافیت می ماند و سپس برای رسیدگی به کارهایش بیست و چهار ساعت به پاریس می رفت. در غیاب او، هوای محیط سبک‌تر می شد. ساعت‌های غذا مانند بازی بود: ژاک و ژیزل قهقهه‌های کودکانه خود را باز می یافتند. مادموازل سرخوشانه‌تر میان سفره‌خانه و رختشویخانه و آشپزخانه تاتی تاتی می کرد و تصنیف‌های قدیمی را که شبیه ترانه‌های نادوا بود زیر لب می خواند. در این روزها، ژاک با اعصاب آسوده و ذهن هشیار و مملو از نقشه‌های متناقض، آزادانه دنبال کارهای ذوقی خود رامی گرفت، و بعد از ظهرها را در گوشه‌ای از باغ می گذراند، می نشست، برمی خاست، یادداشت برمی داشت. ژیزل نیز که دلش می خواست وقت خود را بهتر صرف کند روی پله‌های ایوان در گوشه‌ای که از آنجا می توانست رفت و آمد ژاکورا زیر درختان ببیند، می نشست و غرق مطالعه متن انگلیسی «آرزوهای بزرگ» چارلز دیکنز می شد. پس از اصرارهای ژاک، سرانجام مادموازل خواندن این کتاب را برای پیشرفت انگلیسی ژیزل به او اجازه داده بود. می خواند و با لذت اشک می ریخت، زیرا از آغاز حدس زده بود که پپ سرانجام بیدی بیچاره را به خاطر میس استل بیرحم و بلهوس رها خواهد کرد.

سفر کوتاه ژاک در هفته دوم ماه اوت به شهر تورن برای حضور در مراسم

ازدواج باتنکور— که سرانجام پذیرفته بود که شاهد عقدش باشد— این خوشبختی را به هم زد.

صبح فردای بازگشت از سفر، پس از اینکه از خوابی آشفته بیدار شد و هنگامی که صورت خود را با دقت می تراشید و می دید که رنگش بکلی پریده و از کورک پشت گردنش جای زخم ناپیدایی باقی مانده است، فکر اینکه دوباره باید زندگی یکنواخت سابق را از سر گیرد چنان تأثیر یأس آوری در او کرد که بی اختیار کارش را ناتمام گذاشت و خود را با غیظ روی رختخواب افکند. در دل گفت: «و هفته ها همین طور می گذرند.» آیا این بود تعطیلاتی که آرزو داشت؟ ناگهان به زمین جست و با لحن عاقلانه ای که با التهاب حرکاتش مبیانت داشت با خود گفت: «باید کمی ورزش کنم.» از گنجۀ لباسهایش پیراهن یخه بازی برداشت و کفشها و راکتش را واریسی کرد و چند لحظه بعد سوار دوچرخه اش شد تا خود را زودتر به باشگاه برساند.

دو گروه مشغول بازی بودند. ژنی جزویکی از گروهها بود. ظاهراً متوجه آمدن ژاک نشد و ژاک هم برای اظهار آشنایی پیش نرفت. پس از تغییر و تبدیل بازیکنان، آن دو در یک گروه قرار گرفتند، نخست در برابر یکدیگر و سپس در کنار یکدیگر. هم قوه بودند.

بی درنگ همان لحن نیشدار گذشته را با یکدیگر به کار بردند. ژاک در بازی هوای ژنی را داشت، ولی با همان رفتار آزارنده و حتی رنجاننده؛ اشتباهات بازی او را به رخ می کشید و از ایراد گرفتن به او لذت آشکاری می برد. ژنی با صدای تیزی که طبعیش نبود هریک از نیشهای او را به خود او برمی گرداند. البته به آسانی می توانست از بودن در کنار این همبازی بی ادب سر باز بزند، ولی ظاهراً نمی خواست او را براند و حتی اصرار داشت که هرچه بیشتر به او زخم زبان بزند. و هنگامی که بازیکنان متفرق شدند خودش ژاک را به مبارزه تن به تن دعوت کرد و با چنان سماجت ستیزه گرانه ای به بازی پرداخت که سرانجام او را چهار به صفر شکست داد.

پیروزی بزرگوارش کرد:

— این بار به حساب نمی آید، شما تمرین نداشتید. بزودی تلافی خواهید

کرد.

لحن گرفته طبیعی خود را داشت. ژاک در دل گفت: «ما مثل دو تا بیچه ایم.» خوشحال بود که ضعف مشترکی دارند. گویی این برایش کورسوی امیدی بود. از رفتار خود با ژنی شرم زده شد. ولی چون با خود اندیشید که چه رفتار دیگری می تواند در پیش گیرد هیچ چیز به نظرش نرسید. در برابر او هرگز نمی توانست طبیعی باشد. و معاشرت هیچ کس دیگری را با چنین اشتیاقی خواستار نبود.

هنگامی که دو چرخه هایشان را برداشتند و با هم از باشگاه بیرون آمدند، ساعت زنگ ظهر را می زد. ژنی گفت:

— خدا حافظ. شما زودتر بروید، چون من به قدری گرم شده است که اگر سوار دو چرخه شوم می ترسم سرما بخورم.

ژاک جواب نداد. همچنان در کنار او راه می رفت. ژنی دوست نداشت که کسی خود را تحمیل کند و اکنون که نمی توانست همراهش را در لحظه دلخواه از سر خود باز کند احساس بی تابی می کرد. ژاک متوجه نبود، تصمیم داشت که فردا برای ادامه بازی برگردد و دنبال جمله ای می گشت که این تصمیم غیرمنتظر را توجیه کند. با تمجیع چنین آغاز کرد:

— حالا که من از تورن برگشته ام...

لحن ریشخند آمیز خود را کنار گذاشته بود. وانگهی ژنی سال گذشته پی برده بود که چون با یکدیگر تنها می شوند ژاک تقریباً همیشه از آزدردن او دست برمی دارد. برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

— شما به تورن رفته بودید؟

— بله، برای ازدواج یکی از دوستان. ولی شما او را می شناسید: من در خانه خودتان با او آشنا شدم: باتنکور؟

— سیمون دوباتنکور؟

گویی در حافظه خود می کاوید و ناگهان با لحن قاطعی گفت:

— ازش خوشم نمی آمد.

— عجب! چرا؟

ژنی این شیوه سؤال کردن را خوش نداشت. ژاک چون جوابی نشنید خودش دنباله سخن را گرفت:

— شما خیلی سختگیر هستید، باتنکور پسر خوبی است. (ولی پشیمان شد و سخن خود را اصلاح کرد:) نه، در واقع حق با شماست: خیلی بی شخصیت است.

ژنی با حرکت سر تصدیق کرد و ژاک خوشحال شد.
ژنی گفت:

— نمی دانستم که شما با او دوست شده اید.

ژاک لبخند زد و سخن او را تصحیح کرد:

— ببخشید، خود او با من دوست شده است. یک شب که دیر وقت بود و نمی دانم از کجا برمی گشتیم و دانیل با ما خداحافظی کرده و رفته بود یکدفعه باتنکور بی مقدمه با من شروع به درد دل کرد. همه زندگیش را برایم شرح داد، درست مثل کسی که ثروتش را به دست صراف می سپارد و می گوید: به وضع مالی من رسیدگی کنید، من به شما اعتماد دارم.

ژنی با نوعی کنجکاوی گوش می داد و اکنون دیگر به فکر این نبود که او را از سر خود باز کند. پرسید:

— خیلی اتفاق می افتد که مردم با شما درد دل کنند؟

— نه، چطور مگر؟! ... چرا، شاید. (لبخند زد.) بله، در واقع خیلی وقتها این طور شده است. (سپس با لحنی که خالی از ستیزه جویی نبود پرسید:) تعجب می کنید؟

و با شگفتی صدای ژنی را شنید که با لحن آرامی می گفت:
— نه، اصلاً.

هوای گرمی که گاهگاه بر چهره آنها می وزید بوی باغی را که از کنارش می گذشتند با خود می آورد: بوی خاکبرگ خیس شده، بوی گل‌های آفتاب خورده، بوی میخک هندی و گل آفتاب گردان. ژاک ساکت بود. این بار خود ژنی او را به سخن گفتن وا داشت:

— لابد آن قدر درد دل کرد و کرد تا عاقبت او را مصمم به ازدواج

کردید؟

— نه، ابداء، حتی برعکس: هر کاری از دستم برمی آمد کردم که مانع این ازدواج ابلهانه بشوم. یک بیوه زن که چهارده سال از او بزرگتر است و بچه هم دارد! پدر و مادر باتنکور سر این ازدواج با او به هم زدند. ولی هیچ کاری نمی شد کرد.

و چون به یاد آورد که سابقاً در مورد باتنکور اصطلاح «طلسم شده» را به کار برده است به دنبال سخن خود گفت:

— این زن جسم و روح باتنکور را طلسم کرده است.

ژنی بی آنکه تعجب بیشتری از خود نشان دهد پرسید:

— خوشگل است؟

ژاک چنان به فکر فرو رفت که ژنی لبهای خود را گاز گرفت و گفت:

— قصد نداشتم که شما را با این سؤال به زحمت بیندازم!

ژاک همچنان می اندیشید و لبخند نمی زد:

— نمی توانم بگویم که خوشگل است. فقط وحشتناک است. کلمه

دیگری پیدا نمی کنم. (و پس از لحظه ای مکث ناگهان گفت:) آدمها خیلی

عجیب اند! (نگاهش را بسوی ژنی برگرداند و دید که او ظاهراً تعجب کرده

است. دوباره گفت:) راست می گویم، همه آدمها عجیب و غریب اند! حتی

آنهايي که جلب توجه هیچ کس را نمی کنند. وقتی که با دیگران درباره دوستان

یا آشنایان مشترکشان صحبت می کنید آیا توجه کرده اید که چقدر از خصوصیات

مهم و اساسی آنها از نظرشان دور مانده است؟ برای همین است که مردم حرف

همدیگر را درست نمی فهمند.

دوباره به ژنی نگریست و حس کرد که او با دقت گوش داده است و

حتی سخن او را در دل تکرار می کند. سوءظنی که همیشه در برابر او داشت

ناگهان از میان رفت و اعتماد نشاط انگیزی جای آن را گرفت. هوس کرد که این

توجه هرگز ندیده را بیشتر به خود جلب کند و با شرح بعضی از جزئیات مراسم

عروسی که هنوز در خاطرش بود دختر جوان را به هیجان آورد. با گیجی گفت:

— چی می گفتیم؟ نمی دانید چقدر دلم می خواهد که یک روز زندگی

این زن را بر اساس همان مقدار کمی که از آن می دانم بنویسم! می گویند که اول در بازار فروشنده بوده است. ترقی این زن لجوج و سرسخت! (تشبیهی را که در دفترچه خود یادداشت کرده بود تکرار کرد:) خواهر ژولین سورل^۱. شما «سرخ و سیاه» را دوست دارید؟

— نه، ابداء.

— عجب؟ آهان، منظورتان را می فهمم. (لحظه ای به فکر فرو رفت و لیخند زد.) ولی اگر حاشیه برویم هیچ وقت حرف من تمام نمی شود. آیا مزاحم وقتتان نشده ام؟

— نه. ما به خاطر دانیل نیم ساعت بعد از ظهر ناهار می خوریم.

— مگر دانیل اینجاست؟

ژنی خود را مجبور به دروغ گفتن دید. سرخ شد و گفت:

— قرار است بیاید. خود شما چطور؟

— من عجله ندارم، پدرم در پاریس است. می خواهید برویم طرف سایه؟... تا مهمانی بعد از مراسم ازدواج را برایتان تعریف کنم؟ البته چیز مهمی نیست، ولی با این وصف خیلی اسفناک است، باور کنید. خوب، اول برای تجسم محل ماجرا، یک قصر از نوع قصرهای تاریخی را در نظر بگیرید، با یک برج بزرگ که گویو آن را تعمیر کرده بود. گویو اسم شوهر اول آن زن است، یک مرد خارق العاده، یک پادو سقط فروش که نابغه بازار از کار درآمد و وقتی که مُرد چندین میلیون ثروت داشت و در همه شهرستانها یک «بازار قرن بیستم» تأسیس کرده بود. شما حتماً دیده اید. ناگفته نماند که آن خانم بی نهایت ثروتمند است. کسی مرا به او معرفی نکرده بود. چطور وصفش را برایتان بگویم؟ یک زن لاغر، با حرکات نرم، بسیار خوش پوش، قیافه نسبتاً عبوس، نیمرخ مغرور، چشمهای خاکستری با چهره ای گندمگون و کمی تیره، چشمهای خاکستری متسایل به سیاه با حالتی نامشخص مانند آب را کد. تجسم

(۱) Julien Sorel، نام قهرمان رمان «سرخ و سیاه» اثر استاندال، نویسنده فرانسوی در قرن نوزدهم. ژولین سورل مرد جاه طلبی از طبقه سوم است که می کوشد تا در محافل اشرافی نفوذ کند و به مقامات بالا دست یابد.

می کنید؟ رفتار بچه های لوس و حرکات دخترهای جوان که با سَنّ او جور در نمی آید. بلند حرف می زند، می خندد و گاه گاه— نمی دانم چطور شرح بدهم— نگاه خاکستریش از میان پلکها و از لای مژه هایش تاخت می آورد و آن وقت ناگهان حرفهای بچگانه ای که می زند معنای اضطراب انگیزی پیدا می کند و آدم بی اختیار شایعه ای را به یاد می آورد که بعد از بیهوش شدنش بر سر زبانها افتاد: می گفتند گو پیورا ذره ذره مسموم کرده است.

ژنی گفت:

— این زن مرا می ترساند.

دیگر در برابر رغبتی که شنیدن سخنان ژاک در او برمی انگیزد مقاومت نمی کرد. ژاک این را حس کرد و به شوق آمد. در تأیید سخن او گفت:

— بله، همین طور است. زنی که آدم را کمی می ترساند. یادم هست که وقتی سر میز غذا نشسته بودیم عین این احساس به من دست داد. من به او نگاه می کردم: با قیافه خشنش در مقابل میز که گلهای سفید روی آن چیده بودند ایستاده بود...

— لباس سفید پوشیده بود؟

-- تقریباً. نه کاملاً از نوع پیراهن عروس، بلکه پیراهن تفرج، پیراهن تئاتر، به رنگ سفید تیره، گرمی. ناهار را روی میزهای کوچک چیده بودند. به هر طرف سر تکان می داد و مهمانها را به سر میزش دعوت می کرد و اصلاً نگران نبود که دیگر جا برای آنها نیست. باتنکور نزدیک او ایستاده بود. قیافه عصبی داشت. به او گفت: «مگر نمی بینید که نظم را دارید به هم می زنید؟» نگاهی به همدیگر انداختند... بله، نگاهی بسیار عجیب! من احساس کردم که دیگر چیز تازه، چیز زنده میان آنها نیست: فقط گذشته هست.

ژنی با خود می گفت: «شاید این پسر به آن ناجوری که من فکر می کردم نباشد، نه به آن خشکی و نه...» و همان لحظه پی برد که از مدتها پیش می دانسته است که ژاک حساس و نیک نفس است. از این فکر منتقل شد و در عین اینکه به گزارش ژاک گوش می داد بی اختیار می کوشید تا در میان سخنها و آنچه را بیشتر مایه این حسن نظر شده است پیدا کند.

— سیمون از من خواست تا در سمت چپش بنشینم. از دوستان او تنها کسی که در آن مجلس حضور داشت من بودم. دانیل قول داده بود که بیاید، ولی بیوفایی کرد و نیامد. و هیچ یک از اعضای خانواده باتنکور آنجا نبود، حتی پسر عموی سیمون که با هم بزرگ شده بودند و سیمون تا لحظه آخر امید داشت که بیاید. بیچاره قیافه ترحم انگیزی پیدا کرده بود. سیمون واقعاً پسر حساس و ظریفی است، مطمئن باشید، من از محاسن او چیزها می دانم. به آدمهای دور و برش نگاه می کرد: همه بیگانه بودند. به یاد پدر و مادرش بود. به من گفت: «هرگز باور نمی کردم که این همه از من رنجیده باشند. آیا حق است که با من این طور رفتار کنند؟» وقتی که سر میز نشسته بودیم دوباره درآمد و به من گفت: «نه یک کلمه حرف، نه حتی یک تلگراف! من دیگر برای آنها وجود ندارم، هان؟» نمی دانستم چه بگویم. آن وقت خودش گفت: «برای خاطر خودم نمی گویم، برای من اهمیت ندارد. برای خاطر آناست.» همان موقع آقای وحشتناک داشت تلگرافی را که آورده بودند باز می کرد. رنگ از روی باتنکور پرید. ولی تلگراف خطاب به خود آنها بود: تهنیتی از جانب یکی از دوستانش. آن وقت باتنکور دیگر نتوانست تاب بیاورد: با وجود همه آن آدمها که نگاهش می کردند، با وجود آنها و قیافه درهمش و آن نگاه سرد که به او انداخته بود، زد زیر گریه. آنها عصبانی شده بود. باتنکور این را فهمید. طبعاً پهلوی او نشسته بود. دستش را روی بازوی زنش گذاشت و با صدای آهسته مثل بچه ها گفت: «مرا ببخشید.» شنیدن صدایش تحمل ناپذیر بود. زنش خم به ابرو نیاورد. آن وقت باتنکور— و این تحمل ناپذیرتر از گریه اش بود— افتاد به حرف زدن و شوخی کردن؛ و همان طور که به زور مشغول کلیتره گفتن بود گاهی هم اشک توی چشمهاش می آمد و او بدون اینکه حرفش را قطع کند اشکها را با پشت دستش پاک می کرد.

دگرگونی حالت ژاک چنان هیجانی به صحنه بخشیده بود که ژنی بی اختیار زیر لب گفت:

— وحشتناک است...

ژاک از شنیدن این سخن، لذت نویسندگان را برد. شاید نخستین بار بود

که با چنین لذتی آشنا می شد. لذت شدید بود. ولی ژاک به روی خود نیاورد و چنانکه گویی سخن او را نشنیده است به دروغ گفت:

— خسته تان نکرده باشم؟ (وبی درنگ افزود): ماجرا تمام نشده است.

موقع دسر، از سر میزهای دیگر همه به یک صدا دم گرفتند: «عروس و داماد! عروس و داماد!» آن وقت باتنکور و زنش بلند شدند لبخند زدند و جام شامپانی در دست دورتالار راه افتادند. همین طور که سر یک یک میزها می رفتند، دخترک شوهر اول را که بچه هشت نه ساله ای بود بکلی فراموش کرده بودند. دخترک پشت سرشان می دوید. وقتی که سر میزشان برگشتند، مادر تازه متوجه شد، او را گرفت و سراسری بوسید و یخه پیراهنش را صاف کرد. بعد او را بطرف باتنکور هل داد. ولی باتنکور که در میان جمع با یک نگاه آشنا برخورد نکرده بود چشمهایش از اشک پر شده بود و هیچ چیز نمی دید: ناچار دخترک را روی زانوهایش نشانند. وقتی که سرش را بطرف بچه آن شوهر سابق خم کرد اگر لبخند مصنوعیش را می دیدید! دخترک صورتش را پیش برده بود: چه چشمهای غمگینی داشت! هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. دست آخر بوسیدش. و چون دخترک از پیش او نمی رفت ابلهانه چانه اش را ناز کرد، این طور، با یک انگشت، می فهمید؟ واقعاً رقت آور بود! ولی این داستان رو بهمرفته به شنیدنش می ارزید... این طور نیست؟...

ژنی که از آهنگ صدای ژاک در حین ادای این جمله تعجب کرده بود بسوی او چرخید. متوجه شد که نگاه ژاک دیگر آن سنگینی و خشونت سابق را که برایش تحمل ناپذیر بود ندارد و حتی مردمکهای روشن و گویا و متحرکش در این لحظه به آب زلال می ماند. با خود گفت: «چرا همیشه همین طور نیست؟»

ژاک اکنون لبخند می زد. نسبت به زندگی دیگران و به آنچه بازگو کننده اندیشه و احساسات آنها بود شوری در خود حس می کرد که اندوه این خاطرات را پس می راند. ژنی نیز این لذت را درمی یافت و این احساس لذت چه بسا از اینکه هر دو خود را در آن شریک می دیدند بیشتر شده بود.

به انتهای خیابان رسیده بودند. اکنون کناره جنگل را می دیدند. آفتاب بر روی سبزه ها، در برابر آنها، پرده تابناکی کشیده بود. ژاک ایستاد و گفت:

— از بس پر گفتم کسلتان کردم.

ژنی اعتراض نکرد.

اما ژاک به جای اینکه خدا حافظی کند گفت:

— حالا که تا اینجا آمده ام بیایم سلامی به برادران بکنم و برگردم.

بیموقع ژنی را به یاد دروغش انداخته بود. و ژنی از اینکه ژاک به سادگی آن را باور کرده بود بیشتر عصبانی شد. هیچ جوابی نداد و ژاک فهمید که حوصله ژنی دیگر سر رفته است و دوست ندارد که بیش از این با او باشد.

احساس کرد که کنف شده است. با این همه نمی توانست پس از این تأثیر ناخوشایند تصمیم به خدا حافظی بگیرد، آنهم در این روز که به خیال خودش آنچه در طی ماهها و چه بسا سالها به طور مبهم آرزو کرده بود و می خواست میان او و ژنی به وجود آید سرانجام به وقوع پیوسته بود!

جاده درختان گل ابریشم را که به در کوچک باغ منتهی می شد در پیش گرفتند. ژاک با فاصله کوتاهی پشت سر ژنی راه می رفت و انحنای ظریف و غمزده گونه او را می دید.

هر چه پیشتر می رفت بیشتر حس می کرد که دیگر نمی تواند بهانه بیاورد و خدا حافظی کند. به مقابل دیوار باغ رسیدند. ژنی در را باز کرد. ژاک دنبالش رفت. باغ را پیمودند.

در ایوان و اتاق پذیرایی هیچ کس نبود. ژنی صدا زد:

— مامان؟

جوابی نیامد. ژنی بطرف پنجره آشپزخانه رفت و برای ادامه دروغش

پرسید:

— آقای دانیل آمده؟

صدای خدمتکار جواب داد:

— نه، خانم جان... ولی همین حالا یک تلگراف آوردند.

سرانجام ژاک گفت:

— مزاحم مامانتان نشوید. من دیگر می روم.

ژنی راست ایستاده بود و چهره اش حالت لجوجانه ای داشت. ژاک زیر

لب گفت:

— خدا حافظ. فردا شاید خدمت برسم.

ژنی بی آنکه قدمی برای مشایعت او بردارد جواب داد:

— خدا حافظ.

سپس همینکه ژاک راه افتاد ژنی به دهلیز رفت و راکتش را با خشم روی صندوقی افکند و از اینکه بدخلقیش را با حرکت خشنی بروز داده بود احساس آسودگی کرد.

در دل گفت: «نه، فردا نه! مسلماً فردا نه!»

خانم فونتانن از اتاق خود صدای دخترش را شنیده و صدای ژاک را شناخته بود. ولی به قدری آشفته حال بود که نخواست تظاهر به آرامش کند. تلگراف از شوهرش بود: ژروم در آمستردام بود: تنها و بی پول، در بالین نوئمی بیمار. خانم فونتانن در دم تصمیمش را گرفته بود: می خواست همان روز به پاریس برود و موجودی پولش را از بانک بگیرد و به جایی که ژروم گفته بود بفرستد.

مشغول پوشیدن لباس بود که دخترش وارد اتاق شد. چهره آشفته خانم فونتانن و تلگراف گشوده روی میز ژنی را منقلب کرد. بالکنت پرسید:

— چه شده است؟

و در دل گفت: «اتفاق بدی افتاده است. من اینجا نبودم. همه تقصیر

ژاک است!»

خانم فونتانن آهی کشید و گفت:

— چیز مهمی نیست، عزیزم. پدرت... پدرت احتیاج به کمی پول

دارد.

و شرمنده از ضعف خود، شرمنده از پدر در برابر دختر، سرخ شد و

چهره اش را میان دو دست پنهان کرد.

در پشت پنجره‌های بخار گرفته قطار، سپیده می‌دید. خانم فونتانن در گوشه نیمکت کز کرده بود و به سبزه‌زارهای هموار هلند می‌نگریست بی آنکه آنها را ببیند.

روز پیش، هنگام ورود به پاریس در خانه‌اش تلگراف دیگری از ژروم یافته بود: «پزشک به زندگی نوئی امید ندارد. نمی‌توانم تنها بمانم. استدعا می‌کنم بیایید. در صورت امکان، پول بیاورید.» نتوانسته بود که پیش از حرکت قطار شب، دانیل را پیدا کند. ولی یادداشتی برایش گذاشته بود تا به او خبر دهد که به سفر می‌رود و ژنی را به دستش می‌سپارد.

قطار ایستاد. خانم فونتانن صدای بلندی شنید که اعلام می‌کرد:

— هارلم^۱!

اینجا آخرین ایستگاه پیش از آمستردام بود. چراغها را خاموش کردند. آفتاب که هنوز ناپیدا بود آسمان را با رنگ سفید مرواریدگونی می‌آکند. مسافران بیدار می‌شدند، می‌لولیدند، بالاپوشهایشان را جمع و جور می‌کردند. خانم فونتانن از جایش تکان نخورد تا شاید این رخوت ناشی از خواب را که هنوز سپر محافظی در برابر آگاهی کامل به اعمالش بود ادامه دهد. نوئی در بستر مرگ بود. سعی کرد تا ضمیر خود را بخواند. آیا احساس حسادت می‌کرد؟ نه. حسادت آن آتشهای ناگهانی بود که در سالهای اول ازدواج، هنگامی که دچار شک می‌شد و نمی‌خواست به واقعیت تن دردهد و هنوز در برابر خاطره سمج و تحمل‌ناپذیر دیده‌هایش دست و پا می‌زد، در روحش زبانه می‌کشید. مدتها بود که دیگر نه از حسادت بلکه از بیدادی که بر او رفته بود رنج می‌برد. ولی آیا می‌توانست بگوید که واقعاً رنج می‌برد؟ در زندگی با رنجهای بسیار دیگری آشنا شده بود! از این گذشته، آیا اصلاً زن حسودی بود؟ بالاترین دردش همیشه از این

(۱) Haarlem، از شهرهای هلند، نزدیک آمستردام.

بود که پس از ماجرا تازه فهمیده بود که فریب خورده است. اغلب اوقات، احساسی که نسبت به معشوقه‌های شوهرش داشت شفقتی آمیخته به اندکی تفرعن و گاهی همدردی بود.

هنگامی که می‌خواست تسمه‌های چمدانش را ببندد دستهایش می‌لرزید. آخرین نفری بود که از قطار پیاده شد. نگاه تند و سراسیمه‌ای که به پیرامون خود افکند به نگاهی که منتظر دیدنش بود برنخورد. مگر تلگرافش به دست او نرسیده بود؟ فکر اینکه شاید دو چشم مراقب او باشد سبب انقباض اندامش شد. پشت سر مسافران راه افتاد.

کسی دست روی بازویش گذاشت. ژروم در برابرش بود: با نگاهی مردد اما شاد و با سری برهنه و نیم‌خمیده. با وجود چهره‌ی لاغرو شانه‌های افتاده، هنوز همان طعنازی آشوبنده‌ی شاهزادگان شرقی را داشت. پیش از آنکه ژروم خوشامدی بگوید، موج مسافران آنها را به پیش راند. ولی چمدان ترز را با شتاب مهرآمیزی از دستش گرفت. خانم فونتائن دردل گفت: «او نمرده است» و ترسید از اینکه مجبور شود که شاهد مرگ نوئمی باشد.

خاموش تا میدان ایستگاه رفتند. آقای فونتائن با دست به یک درشکه‌ی خالی اشاره کرد. هنگامی که خانم فونتائن سوار می‌شد هیچانی که شبیه خوشبختی بود بر او هجوم آورد: صدای ژروم را شنیده بود! و هنگامی که ژروم از دادن نشانی به درشکه‌چی فارغ شد، خانم فونتائن لحظه‌ای، بی‌حرکت و لرزان، روی رکاب ایستاد. سپس چشمهایش را دوباره باز کرد و نشست.

ژروم به مجردی که در درشکه‌ی روباز در کنار ترز قرار گرفت به او رو کرد. خانم فونتائن مردمکهای قهوه‌ایش را با درخششهای زرین بازشناخت و بار دیگر در گرمای گوارای آنها غوطه‌ور شد. ژروم گویی مترصد بود که دست ترز را بگیرد و بازویش را لمس کند و این حالت با اطوار مؤدبانه و حساب شده‌اش چنان منافات داشت که خانم فونتائن چنانکه گویی به حریمش تجاوز شده باشد رنجید و در عین حال از این ابراز عشق که انتظارش را نداشت منقلب شد.

خود خانم فونتائن، در میان خاموشی، نخستین کلمات را بر زبان آورد:
— حال... حال او چگونه است؟ (با ناهی که نمی‌خواست ادا کند

برخورد کرده بود. بی درنگ دوباره پرسید: آیا درد می کشد؟

ژروم جواب داد:

— نه، نه. دیگر نه.

خانم فونتان با اینکه از نگرستن به چهره او احتراز می کرد از لحن جوابش پی برد که حال نوئمی خیلی بهتر شده است و حس کرد که گویا ژروم از اینکه زنش را به بالین معشوقه بیمارش فراخوانده است خجالت می کشد. پشیمانی آزارنده ای بر او چیره شد. دیگر نمی دانست که بر اثر چه جادویی تصمیم گرفته بود که با این سرعت به اینجا بشتابد. حال که نوئمی زندگی را از سر گرفته است، حال که همه چیز دوباره آغاز شده است و ادامه دارد، اینجا به چه کار آمده است؟ مصمم شد که بی درنگ باز گردد.

ژروم زمزمه می کرد:

— از شما متشکرم، ترز...

زنگ صدایش لطیف، احترام آمیز، خجولانه بود خانم فونتان دست لاغر شده او را که روی زانو گذاشته بود می دید، همان دست بلند رگ نما را که به طور نامحسوس می لرزید و عقیق پهن انگشت کوچکش را می لرزاند. نمی خواست سرش را بلند کند، ولی نگاهش را به این دست برهنه دوخته بود و دیگر نمی توانست از سفر خود احساس پشیمانی کند. چرا باز گردد؟ با اراده آزاد و به دنبال راز و نیازی با خدا به اینجا آمده بود و هیچ زبانی از آن به بار نمی آمد. به مجردی که، برای فسخ عزیمت، این نقطه اتکا را در ایمان خود یافت دوباره احساس دلگرمی کرد. در لحظات تردید، هرگز مدد الهی از او دریغ نشده بود.

درشکه وارد شهر بزرگی با هوای سبک و چشم اندازهای گسترده می شد. هنوز دکانها باز نشده بود، ولی در پیاده روها کارگران به کارگاهها می شتافتند. درشکه چی راه باریکتری در پیش گرفت: سواره روهای پی در پی با پلهایی به شکل خرپشته در میان آنها. کوچه رشته ای از نهادهای موازی را می بُرید و در دو سوی آنها خانه های ساده و بلند و باریک و اغلب سرخ با پنجره های سفید، از میان شاخه های نارونهای خمیده بر کناره ها، در آب نیم را کد منعکس می شد. خانم فونتان خود را دور از فرانسه حس کرد.

ژروم پرسید:

— بچه ها چطورند؟

خانم فوتتانن متوجه شد که ژروم مدتی در تردید بوده تا این سؤال را کرده است و اکنون متأثر است و این بار نمی گوشت که اضطرابش را پنهان کند.

— بسیار خوب.

— دانیل؟

— در پاریس است، کار می کند. هر وقت که آزاد باشد به مزون لافیت

می آید.

— شما در مزون لافیت بودید؟

— بله.

ژروم خاموش شد: مسلماً منظره پارک و خانه نزدیک جنگل را در ذهن مجسم می کرد.

— و... ژنی؟

— خوب است.

ژروم با نگاهش پرسش می کرد، الحاح می کرد. خانم فوتتانن به گفته

خود افزود:

— خیلی بزرگ شده، خیلی عوض شده است.

ژروم پلکهایش را به هم زد. با صدایی که بر اثر فشار تغییر کرده بود زیر

لب گفت:

— خوب، بله دیگر، باید هم عوض بشود...

دوباره خاموش شد، سر برگرداند و ناگهان دست روی پیشانی کشید و

با صدای خفه ای فریاد زد:

— آه، همه اینها چه وحشتناک است!

و بدون تمهید مقدمه اعلام کرد:

— ترز، من تقریباً بی پول شده ام.

خانم فوتتانن به آهنگ سریعی گفت:

— من با خودم آورده ام.

در فریاد ژروم چنان اثری از درماندگی بود که خانم فونتانن برای آسودگی خاطر او حرکتی از روی شادی کرد. ولی همان دم اندیشه آزارنده‌ای در ذهنش جا گرفت: نوئمی هرگز آن قدر بیمار نبوده است که به او القا کرده‌اند و او را فقط برای همین پول به آنجا کشانده‌اند! برآشفته و به خود لرزید. ژروم پس از اینکه چند ثانیه منتظر ماند طاقت نیاورد و با لحن خفت‌آوری پرسید:

— چقدر؟

لحظه‌ای به سوسه افتاد که مبلغ را کمتر از آنچه هست بنماید. گفت:

— هر چه توانستم جمع کنم: کمی بیشتر از سه هزار فرانک.

ژروم به لکنت افتاد:

— آه، متشکرم... متشکرم!... اگر می‌دانستید، ترز!... مهم این است که اول پانصد فلورین به پزشک بدهیم...

درشکه به یک پل سنگی رسیده بود و از روی نوعی رودخانه که پر از قایق بود گذشت، سپس وارد کوچه‌ها و پس کوچه‌های حومه شد و سرانجام در یک میدان کوچک خلوت، کنار پله‌های نمازخانه‌ای ایستاد.

ژروم پیاده شد، کرایه را پرداخت، چمدان را برداشت و با حالتی بسیار طبیعی، پشت سر ترز، از پله‌ها بالا رفت و لنگه در را باز کرد. اینجا نه کلیسای کاتولیکها بود و نه معبد پروتستانها؛ شاید کنیسه یهودیان بود؟ با صدای آهسته گفت:

— باید مرا ببخشید. برای اینکه با درشکه دم در خانه نروم مجبور بودم از این راه بیایم. اینجا خیلی مراقب غریبه‌ها هستند. بعد برایتان توضیح می‌دهم. (سپس صدایش را تغییر داد و با لبخند تشریفاتی محافل اعیانی گفت:) وانگهی، چند قدم پیاده روی بی لطف نیست. امروز صبح هوا عالی است!... من جلوتر می‌روم که راه را نشان بدهم.

خانم فونتانن بی آنکه چیزی بگوید دنبال او راه افتاد. درشکه از میدان رفته بود. ژروم وارد گذرگاه سر پوشیده‌ای شد که پله به پله تا کناره یکی از ترعه‌ها پایین می‌رفت: در ساحل مقابل، پایه‌های خانه‌ها در آب صف کشیده بود. آفتاب بر آجرهای خانه‌ها و شیشه‌های درخشان پنجره‌های مزین به گل‌های

لادن و شمعدانی می تابید. ساحل پر از آدم و تخته و چپار پایه و زنبیل بود: مشغول تدارک بازاری در هوای آزاد بودند. در میان پارچه ها و لباسهای حاضری و خرد ریزهای دیگر، محموله قایقهای کوچکی را که بارشان گل بود خالی می کردند. بوی گلها با بوی آب مانده ترعه می آمیخت.

ژروم سر برگرداند:

— عزیز، خیلی خسته نشده اید؟

در ادای کلمه «عزیز» همان لحن مترنم همیشگی را داشت. خانم فوتتان سرخم کرد و جواب نداد.

ژروم از هیجانی که در درون زنش به پا کرده بود بویی نبرد. در ساحل مقابل به یک خانه نشی که پل متحرکی به آن منتهی می شد اشاره کرد و گفت:

— آنجاست. کلبه محقری است... مرا ببخشید که بی تکلف از شما پذیرایی می کنم.

خانه ظاهر فقیرانه ای داشت. با رنگ قهوه ای متمایل به سرخی که تازه به آن زده بودند و رنگ سفید چوبهایش به کشتی تفریحی تروتمیزی می مانست. روی پرده های نارنجی طبقه اول که همه را کشیده بودند، ترز این کلمات را که به خط ریزی نوشته شده بود خواند: «پانسیون روزی - ماتیلدا». پس ژروم در جایی مانند هتل، در مسکنی نامشخص اقامت داشت و ترز از اینکه ظاهراً به خانه شخصی «آنها» وارد نمی شد احساس آسودگی خاطر کرد.

روی پل متحرک رفتند. یکی از پرده های طبقه اول تکان خورد. آیا نوئی بود که آنها را می پایید؟... خانم فوتتان قد راست کرد. فقط در این موقع، میان دو تا از پنجره های طبقه همکف، تابلو رنگارنگی دید با نقش لکلی نزدیک لانه اش و تصویر بچه شیرخواره برهنه ای درون لانه.

وارد دالانی شدند و سپس از پلکانی که بوی روغن جلا می داد بالا رفتند. ژروم ایستاد و دوبار زنگ زد. صداهای درهم برهمی از درون خانه برخاست و حفاظ مشبک روزن کوچک در تکان خورد و سرانجام لای در، فقط به اندازه ای که ژروم بتواند از آن بگذرد، باز شد. ژروم گفت:

— اجازه می دهید؟ من بروم خبر کنم.

خانم فونتان صدای بگومگویی را به زبان هلندی شنید. تقریباً همان لحظه، ژروم در خانه را تماماً باز کرد. تنها بود. از راهرو درازی، با کف چوبی موم مالیده، که پیچ می خورد گذشتند. خانم فونتان سخت معذب بود و چون هر لحظه نگران این بود که با نوئمی روبرو شود از مناعت خود همت می طلبید تا آرامشش را حفظ کند. اما در اتاقی که به آن وارد شدند کسی سکونت نداشت. اتاق پاکیزه و دلگشایی بود که پنجره هایش روبه ترعه باز می شد. ژروم گفت:

— عزیز اینجا خانه خودتان است.

خانم فونتان خودداری می کرد که نپرسد: «پس نوئمی کو؟»
ژروم فکر او را حدس زد و گفت:
— یک لحظه شما را تنها می گذارم. بروم ببینم آیا با من کاری دارند یا نه.

پیش از اینکه خارج شود بسوی زنش رفت و دست او را گرفت:
— آه، ترز، اجازه بدهید بگویم... اگر بدانید چه اضطرابهایی را گذرانده ام! ولی حالا دیگر شما آمده اید، شما اینجا هستید...
لبه اش را، گونه اش را روی دست او گذاشت. خانم فونتان قدمی واپس رفت. ژروم اعتراضی نکرد. از او دور شد و گفت:
— تا یک لحظه دیگر برمی گردم که شما را ببرم. آیا می خواهید... او را ببینید؟

بله، حالا که با رضا و رغبت به این سفر تن داده است حاضر است نوئمی را هم ببیند! ولی بعد از دیدن او، بی درنگ، به هر صورت، از اینجا خواهد رفت! از روی رضا اشاره ای کرد، به تشکر او گوش نداد، بسوی چمدانش خم شد و تا ژروم از اتاق بیرون نرفته بود وانمود کرد که دنبال چیزی می گردد.
آن گاه تنها شد و اطمینان به نفسش از میان رفت. کلاه از سر برداشت، در آینه نگاهی به چهره خسته خود افکند و دست بر پیشانی کشید. برای چه به آنجا آمده بود؟ احساس شرم می کرد.

فرصت نیافت که با خود خلوت کند: در اتاق را زدند.
پیش از آنکه جواب دهد، در باز شد و زنی که با وجود موهای بسیار سیاه

و چهره آراسته اش سالمند می نمود در لباس خانه سرخ رنگی به درون آمد. چند کلمه استفهام آمیز به زبانی که خانم فونتانن نمی فهمید گفت، از روی بیحوصلگی حرکتی کرد، رفت و زن دیگری را که ظاهراً در راهرو منتظر ایستاده بود با خود آورد. این زن جوانتر بود و مانند او لباس خانه، ولی به رنگ آبی آسمانی، به تن داشت و از ته گلوبه خانم فونتانن سلام کرد:

— Dag^۱ خانم! صبح به خیر!

گفتگوی کوتاهی میان دو زن رد و بدل شد. زن سالمندتر به دیگری توضیح می داد که چه باید بگوید. زن جوانتر لحظه ای در اندیشه فرو رفت، با ناز و عشوهِ روبه خانم فونتانن کرد و شمرده شمرده گفت:

— خانم می گوید که شما باید خانم بیمار را از اینجا برد. صورت حساب را پرداخت و به خانه دیگر رفت. U Verstaat^۲؟ آیا زبان مرا فهمید؟

خانم فونتانن، بی اعتنا، تکانی به شانه اش داد؛ اینها به او ربطی نداشت. زن مسن با حالت اندیشناک و لجاجتانه ای دوباره حرف زد. زن جوانتر ترجمه کرد:

— خانم می گوید که حتی اگر شما نخواست فوراً صورت حساب را پرداخت، شما اول خانه را عوض کرد، از اینجا رفت، خانم بیمار را به اتاق هتل جای دیگر برد. U Verstaat؟ این برای پلیس بهتراست.

در این موقع در بشدت باز شد و ژروم به درون آمد. بسوی زن سالمند رفت و درحالی که او را بطرف بیرون می راند به زبان هلندی به او پرخاش کرد. زن جوانتر ساکت بود و با چشموهای هیز گاهی به ژروم و گاهی به خانم فونتانن می نگریست. زن پیر در منتهای خشم و خروش بود، مشتش را که مانند زنه‌ای کولی پر از النگو و دستبند بود بالا می برد، عربده می کشید و جمله های بریده بریده ای می گفت که در میان آنها این کلمات پیوسته تکرار می شد:

³ morgen...morgen...politie.

(۱) کلمه هلندی به معنای «سلام».

(۲) «آیا می فهمید؟»

سرانجام ژروم توانست آنها را بیرون کند و چفت در را ببندازد. بسوی زنش برگشت و با قیافه شرمنده‌ای گفت:

— از شما معذرت می‌خواهم.

آن‌گاه ترز پی‌برد که ژروم به جای اینکه نزد نوئی رفته باشد در این مدت خود را تروتمیز می‌کرده است، زیرا صورتش تراشیده و جوان و یک لایه نازک پودر روی آن مالیده شده بود. با خود گفت: «آیا من، بعد از این شب سفر، چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ام؟»

ژروم نزدیکتر آمد و گفت:

— کاش به شما گفته بودم که در را روی خودتان ببندید. این پیرزن صاحبخانه زن نازنینی است، ولی پرچانه و لوس است.

ترز سرسری پرسید:

— از من چی می‌خواست؟

بوی عطر بادرنگبویه را که همیشه در دور و بر ژروم، پس از اصلاح، موج می‌زد شنیده بود و چند لحظه با لبهای نیمه‌باز و نگاه آشفته برجا ایستاد. ژروم گفت:

— من از حرفهای نامفهومش چیزی نفهمیدم. لابد شما را با یک مستأجر دیگر عوضی گرفته بود.

— زن آبی پوش چند بار گفت که باید صورت حساب را بپردازید و بروید جای دیگر.

ژروم شانه‌ها را بالا انداخت و خانم فونتائن همان خنده تصنعی و کمی خود پسندانه را، به صورت انعکاسی از خنده قدیم، شنید: ژروم مانند گذشته سرش را واپس برد و گفت:

— ها، ها، ها!... چقدر احمقانه است! پیرزنه لابد ترسیده که من پولش را بخورم!

گویی تصوّر این را که او ممکن است از عهده پرداخت قرضه‌هایش

برنیاید فرض ابلهانه‌ای می‌دانست. ناگهان قیافه‌اش درهم رفت و گفت:
— مگر تقصیر من است؟ همه جا را گشتم: هیچ هتلی حاضر نشد ما را
راه بدهد.

— ولی آن زن می‌گفت که از ترس پلیس بوده است.

ژروم با تعجب تکرار کرد:

— خودش به شما گفت: پلیس؟

— بله، گمان می‌کنم.

خانم فونتنان این بار نیز روی خطوط قیافه ژروم همان حالت معصومیت
ریایی را دید که با بدترین لحظات بحرانی زندگیش پیوند داشت و آن‌ا او را چنان
معذب می‌کرد که گویی ناگهان هوا از تعفن انباشته شده بود.

— اینها تصورات خاله زنکهاست! چرا پلیس بازجویی بکند؟ چون در

طبقه پایین یک اتاق بیمارستان درست کرده‌ایم؟ نخیر. مهم این است که بتوانیم
پانصد فلورین به این مرد که دکتر بدیم.

خانم فونتنان سخن او را خوب در نمی‌یافت و رنج می‌برد، زیرا همواره
نیاز به وضوح و روشنی داشت. رنجش بیشتر از این بابت بود که باز ژروم را
درمانده و درگیر همان دوز و کلکهای همیشگی می‌دید و خود از آنها سر
در نمی‌آورد. چون به هر حال مصمم بود که اطلاعی به دست آورد پرسید:

— چند وقت است که اینجا هستید؟

— پانزده روز. نه... نه این قدر: دوازده یا شاید ده روز. دیگر نمی‌دانم

چه جور دارم زندگی می‌کنم.

خانم فونتنان پافشاری کرد:

— ولی... این بیماری؟

ولحنش چنان مصرانه بود که ژروم نتوانست طفره برود. بی آنکه تردید

کند جواب داد:

— بله، مسئله همین است: از این پزشکهای خارجی آدم هیچ چیز سر

در نمی‌آورد! یک نوع بیماری است مال این مملکت، یکی از همین تبه‌های...

هلندی، می‌فهمید؟ از بخارات ترعه‌ها... (لحظه‌ای به فکر فرو رفت.) در این

شهر مالاریا هست، همه جور بخارات عفن که هنوز خیلی شناخته نشده است... خانم فونتانن درست گوش نمی داد. بی آنکه خود بخواد متوجه شده بود که چون سخن از نوئمی به میان می آید حالت ژروم و حرکت شانه هایش و حتی خونسردیش هنگام سخن گفتن از این بیماری نشان دهنده عشق عمیقی نیست. ولی جرئت نداشت که این را دلیل قطع علاقه بداند.

ژروم نگاه پرسنده او را ندید: بسوی پنجره رفته بود و بی آنکه پرده را پس بزند ساحل را به دقت بررسی می کرد. همینکه از دم پنجره برگشت، همان حالت جدی و سرخورده و صمیمانه که خانم فونتانن آن را خوب می شناخت و از آن می ترسید در قیافه اش خوانده می شد. بی مقدمه گفت:

— از شما متشکرم، خیلی محبت کردید. با وجود همه رنجهایی که به شما می دهم باز هم آمدید... ترز... عزیز...

خانم فونتانن خود را کنار کشیده بود و به او نمی نگریست. ولی در برابر عواطف دیگران و خاصه ژروم چنان حساس بود که در این لحظه نمی توانست تألم او و نیز صداقتش را انکار کند. با این همه، نمی خواست به او جواب بدهد، حتی نمی خواست این گفتگو ادامه یابد. گفت:

— مرا ببرید... آنجا.

ژروم لحظه ای مردد ماند، سپس رضایت داد:

— بیاید.

لحظه ترسناک نزدیک می شد.

خانم فونتانن درحالی که راهرو دراز و تاریک را همراه ژروم می پیمود با خود می گفت: «جرئت داشته باش! آیا هنوز بستری است؟ آیا در حال نفاخت است؟ به او چه بگویم؟» ناگهان به یاد چهره خسته و چروکیده خود افتاد و پشیمان شد که چرا لااقل کلاشه را بر سر نگذاشته است.

ژروم در برابر در بسته ای ایستاد. خانم فونتانن با حرکت لرزانی دست روی موهای سفیدش کشید. با خود اندیشید: «حال می بیند که چقدر پیر شده ام.» قوت خود را از دست داده بود.

ژروم بی صدا در را باز کرد. خانم فونتانن با خود گفت: «خواهیده

است.»

اتاق نیمه تاریک بود. پرده‌های گلدار با شاخ و برگهای آبی را کشیده بودند. دوزن ناشناس که آنجا نشسته بودند از جا برخاستند. یکی از آنها که قد کوتاهی داشت خدمتکاری یا پرستار بود. پیشبند بسته بود و چیز می‌بافت. دیگری که کامل زن پنجاه ساله درشت اندامی بود و مانند زنان روستایی ایتالیایی چارقد بنفشی بر سر داشت هنگامی که خانم فونتائن به میان اتاق رسید از تخت دور شد، چند کلمه در گوش ژروم پچپچه کرد و از اتاق بیرون رفت.

ترز نه رفتن زن را دید و نه آشفتگی اتاق را و نه طشتک و حوله‌های کثیف را که روی تخت پراکنده بود. فقط زن بیمار را می‌دید که به پشت، بدون بالش، دراز کشیده بود. آیا اکنون سرش را خواهد چرخاند؟ بی‌گمان خواب بود، زیرا صدای خرخرش شنیده می‌شد و همان دم خانم فونتائن به فکر افتاد که بی‌سر و صدا برگردد و از اتاق بیرون برود تا خواب او را به هم نزند، ولی ژروم اشاره کرد که به تخت نزدیک شود و او نتوانست شانه خالی کند. آن‌گاه دید که چشمها باز است و خرخری که از دهان نیم گشوده بیرون می‌آید بریده بریده است. نگاهش به تاریکی خو گرفت و توانست چهره بیخون و مردمکهای رنگ باخته متمایل به آبی او را که مانند حیوان ذبح شده‌ای بود تشخیص بدهد. درد می‌برد که زن در حال احتضار است و چنان یگه خورد که بی‌اختیار سر برگرداند و خواست فریاد درس بطلبد. ولی ژروم آنجا ایستاده بود و گرچه زن محتضر را با قیافه غمزده تماشا می‌کرد خانم فونتائن دریافت که او خود از همه چیز خبر دارد.

ژروم با صدای آهسته توضیح داد:

— بعد از آخرین خونریزی، که خونریزی چهارم بود، دیگر به حال نیامد. دیشب این خرناسه شروع شد.

دو قطره اشک آهسته آهسته در گوشه پلکهایش درشت شدند، لحظه‌ای میان مژه‌ها لرزیدند و روی گونه‌های گندمگونش غلتیدند.

خانم فونتائن کوشش بیهوده می‌کرد که بر خود مسلط شود و منظره‌ای را که در برابر چشمهایش قرار داشت نمی‌توانست باور کند.

پس او در حال مرگ بود، سرانجام می‌خواست از زندگی آنها بیرون

برود، همان نوئمی که خانم فوتنانن تا لحظه‌ای پیش از دیدن او با گردن افراشته هراس داشت؟ نمی‌توانست چشم از این چهره بردارد که در آن همه چیز از حرکت بازمانده بود: نگاه، پره‌های سفت شده بینی، این لبهای سفید که از میان آنها نفسی می‌گذشت که از جای بسیار دور می‌آمد، نفسی رگه‌دار، منقطع که دم به دم از نو باز می‌گشت. خطوط قیافه او را یک‌یک بررسی می‌کرد و نمی‌توانست کنجکاوی آمیخته به هراس خود را فرو نشاند. آیا خود نوئمی بود، این گوشت کدر، خالی از خون، این طره خرمایی چسبیده بر آن پیشانی خشک و براق؟ در این قیافه بی‌رنگ و بی‌حالت، دیگر هیچ چیز را نمی‌شناخت. مگر از کی او را ندیده بود؟ آن‌گاه به یاد دیدار خود در پنج یا شش سال پیش افتاد که بسوی نوئمی دویده و فریاد زده بود: «شوهرم را به من پس بده!» حس کرد که دوباره صدای خنده وقیحانه دختر خاله‌اش را می‌شنود و ناگهان احساس دل به هم خوردگی کرد و پنداشت که آن تن زیبای لمیده بر نیمکت راحتی را می‌بیند و آن گوشه شانه گوستالود را که زیر توری می‌تپد. همان‌روز در دهلیز آن خانه بود که نیکول... بی‌اختیار گفت:

— پس نیکول؟

— خوب؟

— خبرش کرده‌اید؟

— نه.

چرا خودش هنگام عزیمت از پاریس به یاد او نیفتاده بود؟ ژروم را به گوشه‌ای کشید:

— باید خبرش کنید، ژروم. این مادرش است.

همه ناتوانی آن مرد را در نگاه الحاح کننده‌اش خواند و دچار تردید شد. ورود نیکول به این خانه وحشتناک، حضور نیکول در این اتاق، برخورد نیکول و ژروم در کنار این تخت! با این همه، ولی با صدایی نه چندان استوار، دوباره گفت:

— باید خبرش کنید.

تیرگی رنگ گندمگون ژروم را— مانند هر وقت دیگر که برنامه‌اش به

هم می خورد— و نیز آن زهرخند را که مانند نشانه‌ای از سنگدلی روی دندانه‌ها و میان لب‌های نازکش پدیدار می شد دید. با صدای آرامی تکرار کرد:

— ژروم، نیکول باید حتماً بیاید.

ابروهای ظریف به هم پیوستند و پایین آمدند. ژروم هنوز مقاومت می کرد. سرانجام نگاه خشنش را بسوی او بلند کرد: تسلیم شده بود. گفت:

— نشانیش را به من بدهید.

هنگامی که رفت تا تلگراف بزند، خانم فونتانن به بالین نوئمی بازگشت. دیگر نمی توانست از کنار این تخت دور شود.

ایستاده بود، بازوها افتاده و پنجه‌ها به هم پیوسته. چطور توانسته بود گمان کند که بیمار بهبود یافته است؟ و چطور ژروم ظاهراً بیش از این رنج نمی کشید؟... تکلیف ژروم چه خواهد شد؟ آیا می خواست نزد او برگردد؟ البته خانم فونتانن چنین پیشنهادی نخواهد کرد، ولی این پناهگاه را هم نمی تواند از او دریغ کند...

نوعی شادی، نوعی احساس بسیار شیرین آرامش، ناخواسته در او زنده می شد و خود از آن شرم داشت. کوشید تا آن را از خود براند، تا دعا کند. برای این موجود که بسوی روح قدسی باز می گشت دعا کند. موجود بیچاره، توشه چندان با خود برنداشته بود! ولی در این پیشرفت تدریجی و ناگزیر موجودات بسوی بهتر شدن، از میان این مراحل متوالی زندگی خاکی، هر کوششی هر چند که ناچیز باشد آیا مآلاً به سود کسی که آن را انجام می دهد تمام نمی شود؟ هر رنجی آیا قهراً یک درجه بالاتر بسوی کمال نیست؟... ترز شک نداشت که نوئمی رنج کشیده است. بیچاره با وجود زندگی خوشش آیا متحمل اضطراب تلخی نشده بود، همان رنج ذهنهایی که از خود غافل اند ولی در خفا از ناپاکی خود می ترسند؟ و این عذاب در زندگی بعدی به حساب او گذاشته خواهد شد، مانند عشقش، هر چند که عشق او آلوده به جنایت بود و باعث آن همه ظلم شده بود! ترز این ظلم را، در این لحظه، به آسانی بر او می بخشید. اندیشید که فضیلتی در کار نیست. و سرانجام اذعان کرد که نمی تواند مرگ نوئمی را بدبختی بزرگی

به حساب آورد. برای هیچ کس. فکر این مرگ برای او نیز مانند ژروم عادی شده بود. احساساتش با سرعت بیرحمانه‌ای در حال تحول بود. هنوز ساعتی نگذشته بود که دیگر واقعیت را «می دانست» — و از هم اکنون جز تسلیم در برابر آن کار دیگری نمی توانست بکند...

دو روز بعد، هنگامی که نیکول از قطار تندرو پاریس پیاده شد، سی و شش ساعت از مرگ مادرش می گذشت و قرار بود که فردا صبح او را به خاک بسپارند.

همه گویی عجله داشتند که زودتر کار را تمام کنند: هم زن صاحبخانه و هم ژروم و هم بخصوص دکتر پانصد فلورینی که برای صدور جواز دفن حتی به اتاق میت نرفت و در یکی از اتاقهای طبقه همکف، پس از مختصر مذاکره‌ای، کار را فیصله داد.

ترز هر چند که از این کار بشدت معذب بود ولی ابراز علاقه کرد که در امر تطهیر و تکفین میت شرکت کند تا بعداً بتواند به نیکول بگوید که در غیاب او این عمل خیر را برعهده گرفته است. ولی در لحظه آخر، به بهانه‌ای واهی، او را از اتاق میت بیرون بردند و کارها را ماما — که به قول ژروم، به این چیزها عادت داشت — در حضور پرستار انجام داد.

نیکول با ورودش تنوعی ایجاد کرد.

به موقع بود: برخوردها و پیچیده‌های ماماچه و صاحبخانه و پزشک در راهروها ساعت به ساعت برای خانم فوتتانب تحمل ناپذیرتر می شد. زن بیچاره، از لحظه ورود، هوایی که برایش قابل تنفس باشد در این خانه نیافته بود. سرانجام چهره گشاده نیکول، تندرستی و جوانیش در این فضای سنگین هوای تازه‌ای دمید. با این همه، بروز غم و رنجش — که ژروم را متقلب کرد و ناچار به اتاق مجاور پناه برد — به نظر خانم فوتتانب متناسب با احساساتی نبود که دختر جوان حقاً می بایست نسبت به این مادر مطرود داشته باشد. این اندوه کودکانه، این اندوه شدید و بی اراده، یک بار دیگر عقیده او را درباره فطرت نو خاله اش تثبیت

کرد: فطرتی کریم، ولی بدون عمق حقیقی.

نیکول میل داشت که جسد را به فرانسه ببرند. چون نمی‌خواست با ژروم— که او را مثل همیشه مسئول بی‌بندوباری مادرش می‌دانست— حرف بزند، خاله ترز مسئول رساندن این پیغام شد. همه در بست با آن مخالفت کردند: به سبب هزینهٔ سرسام‌آور این نوع حمل و نقلها و تشریفات متعددی که می‌بایست به آن تن دردهند و بخصوص بازجویی پلیس هلند که هر چند بیهوده بود ولی، به عقیدهٔ ژروم، برای خارجیها دردسر بسیار فراهم می‌کرد. ناچار از آن چشم پوشیدند.

نیکول با اینکه از شدت تأثر و رنج راه از پا درآمده بود می‌خواست در کنار تابوت شب زنده داری کند. هر سه این شب آخر را، تنها و خاموش، در اتاق نوئمی به سر آوردند. تابوت روی دو صندلی زیر انبوه گلها قرار داشت. عطر گلهای سرخ و یاس چنان سنگین بود که ناچار پنجره را تماماً باز کردند. شب گرم و بسیار زلال بود و درخشش مهتاب چشم را خیره می‌کرد. گاه‌گاه صدای برخورد امواج بر پایه‌های خانه به گوش می‌رسید. زنگ ساعت کلیسای مجاور وقت را اعلام می‌کرد. پرتوی از مهتاب که بر کف اتاق تابیده بود گسترده می‌شد و لحظه به لحظه بسوی گل سفیدی که نیمه پرپر در پای تابوت افتاده بود پیشتر می‌رفت. گل اکنون شفاف و تقریباً آبی می‌نمود. نیکول با نگاهی خصمانه آشفته‌گی اتاق را واری می‌کرد. اینجا شاید مادرش زندگی کرده و بی‌شک رنج کشیده بود. همراه شمارش گلهای این پرده‌ها چه بسا صدای پای مرگ را شنیده و شاید سبکسریهای عمر تباه شده‌اش را نومیدانه از نظر گذرانده بود. آیا لحظه‌ای دردم واپسین دخترش را به یاد آورده بود؟

صبح زود جسد را به خاک سپردند.

صاحبخانه و ماما هیچ کدام برای تشییع جنازه نیامده بودند. خاله ترز میان نیکول و ژروم قدم برمی‌داشت. هیچ کس دیگر نبود مگر کشیش پروتستان پیری که خانم فونتائن از او خواسته بود تا جنازه را مشایعت کند و آخرین دعا را بخواند.

سپس خانم فونتائن برای اینکه نیکول را از دوباره دیدن آن خانه منفور کنار ترعه معاف کند تصمیم گرفت که او را یکسر از گورستان به ایستگاه ببرد و ژروم با چمدانها به آنجا بیاید. وانگهی نیکول نمی خواست هیچ چیز که یادآور زندگی مادرش در خارجه باشد همراه ببرد و واگذاری چمدانها و خرده ریزهای نوئمی به صاحبخانه در کار تصفیه حساب نهایی با او تأثیر شگرفی بخشید.

هنگامی که ژروم پس از تصفیه همه حسابها سوار درشکه شد تا به ایستگاه راه آهن برود، چون تا موقع حرکت قطار فرصت طولانی داشت ناگهان، به انگیزه کششی درونی، از درشکه چپ خواست که برگردد تا برای آخرین زیارت به گورستان برود.

مدتی به جستجوی مزار نوئمی سرگردان شد. هنگامی که آن را از دور، از روی خاک تازه ریخته، شناخت کلاه از سر برداشت و با قدمهای منظم پیش رفت. اکنون شش سال زندگی مشترک، توأم با قهر و حسادت و آشتی، شش سال خاطره و راز، همراه آخرین ماجرا، دردناکتر از همه، که به چنین عاقبتی منجر شد، آنجا آرمیده بود.

با خود گفت: «ممکن بود که از این بدتر هم بشود...» سپس اقرار کرد: «من خیلی رنج نمی کشم.» ولی پیشانی منقبض و چشمهای غرقه به اشکش خلاف این را گواهی می داد. او چه تقصیر داشت که شادی حاصل از حضور زنش قویتر از اندوهش بود؟ ترز، این یگانه موجودی که او می توانست دوست داشته باشد! آیا هرگز این را خواهد دانست؟ با آن سردی و خشونتش آیا هرگز خواهد فهمید که، علی رغم ظواهر، تنها اوست که می تواند زندگی این مرد زنباره را پر کند که در آن فقط یک عشق بزرگ وجود داشته است؟ آیا هرگز خواهد فهمید که در قبال دلبستگی کاملی که به او دارد هر عشق دیگری هوس زود گذر بوده است؟ به علاوه، اکنون نیز گواه دیگری بر صدق ادعای خود دارد: از مرگ نوئمی احساس درماندگی یا تنهایی نمی کند. تا زمانی که ترز زنده است، حتی اگر از او دورتر شود، حتی اگر گمان برد که همه رشته های پیوند خود را با او گسسته است، او تنها نخواهد بود. مدت یک لحظه، خواست بینگارد که ترز آنجا، زیر این خاک پوشیده از گل، آرمیده است. ولی چنین فرضی را

نتوانست تحمل کند. از بابت رنجهایی که به زنش داده بود تقریباً خود را سرزنش نمی کرد، زیرا در این لحظه پر شکوه و در برابر این گور، دریافت که هیچ چیز مهمی را از زنش ندزیده است و خالصانه ترین و پایدارترین احساسات قلبیش را به او بخشیده است، دریافت که هرگز یک لحظه به او بیوفایی نکرده است. با اندکی نگرانی و در عین حال دلگرمی از خود پرسید: «حالا با من چه خواهد کرد؟ حتماً خواهد گفت که پیش او، پیش بچه ها برگردم...» سرش زیر و چهره اش خیس از اشک بود و دلش مالا مال از امیدی فریبده.

«همه چیز رو براه می شد اگر نیکول نبود.»

رفتار توأم با سکوت و نگاه ستهنده اش را در نظر آورد. او را دید که روی گور خم شده بود و گویی دوباره صدای حق حق خشک و جگرخراش او را که بی اختیار از گلویش بیرون می آمد می شنید.

آه، یاد نیکول شکنجه اش می داد! مگر به سبب وجود ژروم نبود که دخترک، برآشفته از خشم، خانه مادری را ترک گفته بود؟ از کنج حافظه اش، تکه هایی از کتاب مقدس به یادش می آمد: «وای بر کسی که سبب لغزش باشد.»^۱ با خود اندیشید: «چگونه جبران کنم؟ چگونه لایق بخشش او شوم؟ چگونه محبتش را دوباره جلب کنم؟» نمی توانست تحمل کند که کسی دوستش نداشته باشد. آن گاه فکر بکری از ذهنش گذشت: «چطور است او را به فرزندی قبول کنم؟»

همه چیز روشن شد. همان لحظه نیکول را دید که در آپارتمان کوچکی که برای خاطر ژروم تزئین کرده در کنارش نشسته و او را مشمول محبت خود قرار داده است و در پذیرایی از مهمانان کمکش می کند. تابستانها می توانند با هم به سفر بروند. و همه کس پشتکار او را برای جبران گناهش خواهد ستود. و ترز آن را تأیید خواهد کرد.

کلاهش را بر سر گذاشت، از گور دور شد و با گامهای تند خود را به

۱) عبارت کامل کتاب مقدس چنین است: «وای بر این جهان به سبب لغزشها، زیرا که لابد است از وقوع لغزشها، لیکن وای بر کسی که سبب لغزش باشد.» (انجیل متی، باب هجدهم)

درشکه رسانند.

هنگامی که به ایستگاه رسید قطار از مدتی پیش آماده شده بود. هر دو زن در کوپه‌ای نشسته بودند و خانم فونتائن تعجب می کرد که هنوز شوهرش نیامده است. آیا در پانسیون به مشکلی برخورد کرده بود؟ همه چیز ممکن می نمود. مبدا که ژروم نتواند همراه آنها بیاید؟ خیالی که در ذهن پرورده بود، آرزوی بردن او به مزون لافیت و آسان کردن بازگشتش به کانون خانواده و شاید ندامتش، این خیال زیبا آیا ساخته نشده فرو ریخته بود؟ چون او را دید که با گامهای بلند و قیافه نگران بسویش می آید ریشه هایش دوچندان شد:

— نیکول کجاست؟

شگفت زده جواب داد:

— همین جا، در راهرو.

نیکول در برابر شیشه نیم گشوده پنجره ایستاده بود و نگاهش به سستی روی شبکه خطوط آهن چرخ می زد. اندوهگین و خسته بود، اندوهگین ولی خرمند، زیرا همه غم آن روز نمی توانست لحظه ای او را از خوشبختی زندگیش محروم کند. مادرش خواه مرده باشد یا زنده، مگر نامزدش منتظرش نبود؟ و کوشید تا بار دیگر این فکر را که به نظرش خطا می آمد از ذهن دور کند: فکر اینکه مرگ مادر دست کم برای نامزدش در حکم رهایی بود، حذف تنها نقطه سیاهی بود که تا آن زمان آینده آنها را تیره می کرد.

صدای پای ژروم را که به او نزدیک می شد نشنید:

— نیکول! تمنا می کنم! به نام مادرت مرا ببخش.

از جا جست و سر برگرداند. ژروم کلاه در دست در برابرش ایستاده بود و با نگاه خاضعانه و نوازش کننده ای به او می نگریست. این چهره فرسوده از درد و پشیمانی این بار نفرت او را برنینگخت: دلش به رحم آمد. گویی حتی منتظر این فرصت بود تا خوبی خود را نشان دهد. آری، بر او می بخشید.

جواب نداد، ولی دست کوچکش را که در دستکش سیاهی بود صمیمانه پیش برد. ژروم دست را گرفت، فشرد، نتوانست بر هیجان خود غلبه کند و زیر لب گفت:

— متشکرم.

و دور شد.

چند دقیقه گذشت. نیکول تکان نمی خورد. می اندیشید که برای خاطر خاله ترز کار خوبی کرده است و این صحنه تأثر انگیز را بعد برای نامزدش شرح خواهد داد. مسافران که مشغول سوار شدن بودند از راهرو می گذشتند و چمدانهایشان به گوشه دامن او می گرفت. سرانجام قطار به راه افتاد. تکان قطار او را از کرختی به درآورد. به کوپه برگشت. مردمی ناشناس جاهایی را که تا لحظه پیش خالی بود گرفته بودند. نزدیک پنجره، در برابر خانم فوتتانن، ثروم را دید که یک دست در حلقه پنجره انداخته و چهره اش را بسوی منظره بیرون برگردانده بود و با دست دیگر لقمه های نان و ژامبون را در دهان می گذاشت.

ژاک سر شب را با یادآوری کلمه به کلمه گفتگوش با ژنی گذرانده بود. نمیخواست تحلیل کند که چرا این خاطره ذهنش را این همه به خود مشغول کرده است، ولی نمی توانست از آن دل بکند. در اواسط شب، چند بار بیدار شد و باز آن را با لذتی که سستی نمی گرفت مرور کرد. از این رو فردا که به زمین تنیس رفت و ژنی را آنجا ندید سخت یکه خورد.

نخواست پیشنهاد بازی را رد کند. پیاپی بسوی در ورودی می نگریست و نمی توانست خوب بازی کند. وقت می گذشت. دیگر ژنی نمی آمد. همینکه توانست از بازی کناره بگیرد این کار را کرد. گویانکه دیگر امید نداشت ولی هنوز ناامید هم نشده بود.

ناگهان دانیل را دید که بسویش پیش می آمد.

بی آنکه از دیدن او ابراز تعجب کند پرسید:

— پس ژنی کو؟

— امروز صبح بازی نمی کند. داشتی می رفتی؟ من هم همراهت می آیم. دیشب به مزون لافیت آمدم...

و همینکه از باشگاه بیرون رفتند، سخن خود را ادامه داد:

— آره، مامان مجبور بود برود مسافرت و از من خواست که اینجا بخواهم تا ژنی شب را تنها نماند؛ آخر خانه ما از همه جا خیلی دور است... دوباره بابا بازی درآورده است و مامان بیچاره ام نمی تواند روی او را زمین بیندازد.

لحظه ای نگران شد، سپس مصممانه لبخند زد: در آنچه درکش دشوار بود طاقت درنگ نداشت. با تفقد مهرآمیزی در نگاهش پرسید:

— خوب، تو چطور؟ راستش من درباره داستان «اعتراف بی اراده» تو

خیلی فکر کردم و می توانم بگویم که هنوز از آن خوشم می آید. هر چه بیشتر فکر می کنم بیشتر خوشم می آید. حالات روحی قهرمانها غیرمنتظر و کمی خشن و گاه گاه کمی هم پیچیده و مبهم است. ولی فکر خیلی زیباست و دو قهرمان

داستان حقیقی و تازه‌اند.

ژاک تاب نیاورد و بی اختیار سخن او را قطع کرد:

— نه، دانیل. درباره کارمن از روی این داستان قضاوت نکن. اولاً سبکش نفرت آور است! غلبه و مطمئن و پر از روده درازی است. (و با خشم اندیشید: «مرده ریگ نیاگان...» سپس دوباره گفت:) ثانیاً محتوا خیلی قراردادی، خیلی ساختگی است... رازهای ناگفته موجودات!... آره، می‌دانم چه لازم است، ولی... و ناگهان ساکت شد.

— حالا چه می‌کنی؟ کار دیگری شروع کرده‌ای؟

— آره. (بی آنکه دلیلش را بداند حس کرد که رنگش سرخ شده است. سپس گفت:) فعلاً استراحت می‌کنم. بعد از این یک سال کار، بیشتر از آنچه فکر می‌کردم خسته‌ام. بعدش هم رفته بودم عروسی باتنکور بیچاره. تو که نیامدی!

دانیل گفت:

— ژنی برایم شرح داد.

ژاک دوباره سرخ شد، نخست به سبب مختصر نارضایی از بابت اینکه گفتگوی دیروزشان به صورت رازی میان او و ژنی باقی نمانده است و سپس بر اثر لذت شدید از دانستن اینکه ژنی ارزشی برای گفته‌هایش قایل شده به طوری که آنها را در ذهن نگه داشته و شب همان روز برای برادرش نقل کرده است. بازو در بازوی دانیل انداخت و پیشنهاد کرد:

— می‌خواهی همین‌طور صحبت کنان برویم تا کنار سن؟

— نمی‌توانم، رفیق. باید با قطار ساعت یک و بیست دقیقه برگردم

پاریس. راستش من حرفی ندارم که شبها سگ نگهبان باشم، ولی روزها...

لبخندش نشان می‌داد که چه نوع کاری او را ملزم به رفتن به پاریس می‌کند. ژاک بدش آمد و دستش را کنار کشید. دانیل برای رفع این کدورت گفت:

— ولی اصلاً تو باید بیایی با ما ناهار بخوری. ژنی خوشحال می‌شود.

ژاک چشم به زیر انداخت تا تشویش تازه خود را پنهان کند. وانمود کرد که مردّد است. چون پدرش از پاریس برگشته بود بآسانی می توانست برای ناهار به خانه نرود. چنان شعفی به او دست داده بود که خودش هم از آن تعجب می کرد. نگذاشت چیزی آشکار شود و جواب داد:

— باشد، می آیم. فقط بروم خانه اطلاع بدهم و برگردم. تو برو، من توی میدان به ات می رسم.

چند دقیقه بعد، دانیل را که روبروی قصر، روی چمن دراز کشیده و منتظرش بود باز یافت. دانیل پاهایش را در آفتاب دراز کرد و با صدای بلند گفت:

— چه هوای خوبی! امروز صبح این پارک چقدر زیباست! تو خیلی خوشبختی که در چنین محیطی زندگی می کنی!
ژاک جواب داد:

— کاری ندارد! توهم می توانی بیایی اینجا زندگی بکنی.
دانیل از جا برخاست. با قیافه شادی که غرق در رؤیا بود گفت:
— آره، می دانم. ولی برای من فرق می کند... (تزدیکتر آمد و لحنش تغییر کرد.) از تو چه پنهان که ماجرای تازه ای دارد برایم شروع می شود!
— همان دختره با چشمهای سبز؟

— چشمهای سبز؟

— بار پاکمل.

دانیل ایستاد. نگاهش لحظه ای خیره ماند. لبخند عجیبی زد و گفت:
— رینت را می گویی؟ نه بابا، یکی دیگر است که از آن هم بهتر است! (خاموش شد و به فکر فرو رفت. سپس گفت:) اما رینت هم دختر عجیبی بود! راستش را بگویم، خودش مرا دست به سر کرد! آره، بعد از دوسه روز! (خندید، خنده مردی که چنین چیزی در زندگیش سابقه نداشته است.) تو که رمان نویس هستی، شاید این دختر برایت جالب توجه باشد. ولی مرا خسته می کرد. هرگز چنین زن مرموزی ندیده بودم. هنوز برایم روشن نیست که آیا هرگز بیشتر از ده دقیقه پشت سرهم مرا دوست داشته است یا نه. ولی حتی همان مدت

هم که مرا دوست داشت!... حسابی خل بود!... گمانم گذشته ناجوری دارد که دست از سرش برنمی دارد. اگر روزی بیایند و به من بگویند که سابقاً جزو دارودسته قاجا قچیها بوده است راستش خیلی تعجب نمی کنم.

— پس دیگر نمی بینیش؟

— نه. اصلاً نمی دانم چه به سرش آمد. دیگر پایش را به بار پاکمل نگذاشت... (پس از لحظه ای مکث دوباره گفت:) گاهی آرزویش را می کنم. اما، با همه اینها، می دانم که این رابطه نمی توانست دوام بیاورد: خیلی زود برایم تحمل ناپذیر می شد. آن قدر فضول بود که نمی توانی فکرش را بکنی! مرتب از من سؤال می کرد. سؤالهایی درباره زندگی خصوصیم. آره، باور کن! درباره خانواده ام، مادر و خواهرم. و حتی درباره پدرم! ساکت شد، چند قدمی پیش رفت. سپس دوباره گفت:

— رویهمرفته خاطره خوشی از او دارم: خاطره شبی که از دست لود و یگسون درش آوردم.

— و لود و یگسون آیا... حقوقت را قطع نکرد؟

— لود و یگسون؟ (نگاه دانیل درخشیدن گرفت و دندانهایش با لبخندی آشکار شد.) هیچ وقت چنین فرصتی دست نداده بود که بتوانم درباره او قضاوت کنم. راستش را بخواهی اصلاً به روی خودش نیاورد! تو هر چه می خواهی درباره او فکر کن؛ ولی من می گویم: لود و یگسون مرد بزرگی است.

ژنی، آن روز پیش از ظهر را در خانه گذراند. هنگامی که دانیل پیشنهاد کرده بود که با هم به زمین تنیس بروند با لجاجت جواب رد داده و بهانه آورده بود که کار دارد. ولی به هیچ چیز رغبت نداشت و نمی توانست خود را به کاری مشغول کند.

هنگامی که از پنجره اتاقش آن دو جوان را دید که از میان باغ پیش می آمدند نخستین واکنشش آزرده گی خاطر بود: وجود ژاک مزاحم ناهاری بود که

می خواست دوه دو با برادرش بخورد و پیشاپیش به یاد آن شادی می کرد. ولی کدورتش از نشاط دیدن دانیل در آستانه در نیم گشوده برطرف شد:

— اگر گفתי برای ناهار کی مهمان ماست؟

دردل گفت: «فرصت دارم که لباسم را عوض کنم.»

ژاک در طول و عرض باغ قدم می زد. امروز صبح بیشتر از هر وقت دیگر از زیبایی مناظر لذت می برد. در بیرون این پارک پر از ویلا، ملک خانوادگی فونتائن جذبه یک قلعه روستایی را داشت که در حاشیه جنگل رها شده باشد. رشته ای از ساختمانهای نامتجانس به عمارت مرکزی با پنجره های بلند منتهی می شد که سابقاً قرارگاه شکار بود و بارها آن را دستکاری کرده بودند. یک پلکان چوبی شبیه پلکان انبار غله از زیر طاقنمایی به جناح بلندتر عمارت راه داشت. کبوترهای ژنی دائماً روی شیب بامهای سفال پوش پر پر می زدند و دیوارها اندوده به همان لایه گچ آهک سابق بود که مانند دیوارهای دوغاب مالیده ایتالیا تندی نور آفتاب را می گرفت. درختان بلند و نامنظم صنوبر خانه را با سایه خشکی می پوشاند که بوی صمغ می داد و دیگر علف در آن نمی روید.

ناهار بر اثر شادی روحبخش دانیل به خوشی صرف شد. دانیل از گردش صبح خوشحال و از اندیشه بعدازظهر مملو از امید بود. سلیقه ژنی را در انتخاب پیراهن کتان آبیستود و شاخه گل سفیدی بر سینه او زد. او را «آبجی» می نامید، از همه چیز به خنده می افتاد و از زبان آوری خود به شوق می آمد.

از ژاک و ژنی خواست که همراهش به ایستگاه راه آهن بروند و منتظر رسیدن قطار بمانند. ژنی پرسید:

— برای شام برمی گردی؟

ژاک با احساسی از اندوه متوجه لحن نیشدار او شد که مسلماً غیر ارادی بود و با وجود ظاهر محجوب و آرام او گاه گاه در کلامش آشکار می شد. دانیل جواب داد:

— راستش را بخواهی، ممکن است. یعنی همه کوششم را می کنم که خودم را به قطار ساعت هفت برسانم. ولی به هر حال قبل از اینکه شب بشود

می آیم. آخر به مامان قول داده‌ام.

جمله آخر را با لحن کودک فرمانبرداری بر زبان آورد و شنیدن آن از دهان یک مرد بالغ به قدری دلنشین بود که ژاک نتوانست از خنده خودداری کند و حتی ژنی که خم شده بود و قلاده سگ کوچکش را می بست با نگاه ذوق زده ای سرش را بلند کرد.

قطار وارد ایستگاه می شد. دانیل آنها را ترک کرد و بسوی نخستین واگنها که خالی می گذشت دوید. از دور او را دیدند که از پنجره به بیرون خم شده بود و دستمالش را با حرکات کودکانه ای تکان می داد.

پیش از آنکه مجال آماده شدن داشته باشند خود را تنها در برابر یکدیگر دیدند. هنوز سرحوش از بذله گوییهای دانیل بودند. بی آنکه برخورد فشار بیاورند لحن دوستانه را ادامه دادند، گویی دانیل همچنان رابط میان آنها بود. هر دو از این صلح موقت چنان احساس سبکباری می کردند که کوشیدند تا آن را از دست ندهند.

ژنی که از رفتن دانیل اندکی محزون بود درباره غیبتهای مداوم برادرش می اندیشید:

— شما باید از دانیل بخواهید که تعطیلاتش را این طور صرف آمدن و رفتن نکند. نمی داند مامان از اینکه امسال او را کم می بیند چقدر غمگین است. (سپس بی آنکه لحن نیشداری به کاربرد گفت:) حتماً شما حالا می خواهید از او دفاع کنید.

ژاک جواب داد:

— نخیر، ابداً چنین قصدی ندارم. خیال می کنید که من شیوه زندگی دانیل را تأیید می کنم؟

— آیا لااقل به خودش هم می گویند؟

— معلوم است.

— لابد به حرفتان گوش نمی دهد.

— گوش می دهد، ولی مشکل جای دیگر است: گمان می کنم که

حرف مرا نمی فهمد.

ژنی بسوی او چرخید و دل به دریا زد:

— یعنی حرف شما را دیگر نمی فهمد؟

— شاید. بله.

گفتگوی آنها از قدم اول حالت جدی پیدا کرده بود. برای دانیل احساس همدلی مشترکی می کردند که از روز پیش دیگر برایشان چندان تازه نبود، ولی هرگز چنین آشکارا بروز نکرده بود. و هنگامی که می خواستند وارد پارک شوند خود ژنی پیشنهاد کرد:

— چطور است از جاده برویم؟ شما مرا از راه جنگل تا خانه برسانید!

خیلی زود است، هوا هم خیلی خوب است.

احساس خوشبختی بزرگی که نمی توانست پوشیده بدارد به ژاک رو آورد، ولی جرئت نداشت که خود را تسلیم آن کند: می ترسید که موضوع مغتنم همزبانی آنها از دست برود، و با عجله به سخن پیشین بازگشت:

— آخر در دانیل خیلی شورزندگی هست!

ژنی گفت:

— خودم می دانم. یعنی زندگی بی قید و بند. ولی زندگی بی قید و بند خیلی... خیلی خطرناک است. (و بی آنکه به او نگاه کند به گفته خود افزود): و خیلی هم ناپاک.

ژاک با لحن بسیار جدی تأیید کرد:

— ناپاک. من هم نظرم همین است، ژنی.

همیشه مردد بود که این کلمه را به کاربرد، ولی بارها بر نوک زبانش آمده بود و اکنون با شادی آن را از زبان ژنی به وام می گرفت. همه ماجراهای دانیل ناپاک بود. عشق آنتوان نیز ناپاک بود. همه خواهشهای نفس ناپاک بود. پاک فقط این احساس بی نام بود که از ماهها پیش در او می جوشید— و از دیروز ساعت به ساعت شکفته تر می شد. با این همه با ظاهر آرامی سخن خود را ادامه می داد:

— نمی دانید تا ماهی چند روزی که در زندگی در پیش گرفته است

دلخور می شوم! یک نوع...

ژنی با ساده لوحی گفت:

— انحراف.

این کلمه را غالباً پیش خود به کار می برد. و مترادف بود با آنچه در نظر پاک او مشکوک جلوه می کرد.

ژاک سخن او را تصحیح کرد:

— یک نوع تجاهر به فسق.

او نیز واژه نابجایی برای مصرف شخصی خود اختیار کرده بود. ولی همان دم از دلش گذشت که تند رفته و تا اندازه ای باطن خود را آشکار کرده است. برجا ایستاد و با صدای بلند گفت:

— نمی خواهم بگویم که من به طبایعی که مدام با خود در کشمکش اند احترام می گذارم: من طبایعی را ترجیح می دهم... (ژنی به او دقیق شده بود و چنانکه گویی این جمله آخر بخصوص برایش خیلی مهم است سعی می کرد که اندیشه او را دریابد)... طبایعی را ترجیح می دهم که تصمیم گرفته اند همان که هستند باشند. ولی این نکته را هم باید در نظر داشت که...

چند مورد به ذهنش رسیده بود، اما جرئت نداشت که در برابر دختر جوان چیزی بگوید. مردد ماند. ژنی شمرده شمرده گفت:

— بله، من نگرانم که عاقبت، دانیل دیگر اصلاً نداند که... چطور

بگویم؟... که کار خطا کدام است. مقصودم را می فهمید؟

ژاک با حرکت سر تصدیق کرد و با دقت به ژنی نگریست، زیرا چهره اندیشناک او بر کیفیت سخنت بسیار می افزود. با خود اندیشید: «در آنچه گفت چه اعتراف بی اراده ای نهفته است؟!»

ژنی بر خود مسلط بود، ولی انقباض لبها و نفسهای ناآرامش نشان دهنده کوششی بود که در این لحظه به کار می برد تا یکی از آن التهابهای ناگهانی را که غالباً از دلش زبانه می کشید و هرگز نمی خواست بیرون بریزد فرو نشاند.

ژاک از خود می پرسید: «چرا چهره اش به سرعت این حالت خشن و تودار را پیدا می کند؟ آیا به علت ابروهای بسیار باریک و کشیده اوست؟ آیا به

علت این دو نقطه سیاه نیست که ناگهان در آبی خاکستری و بسیار زلال مردمکهایش پیدا می شود؟» و ژاک از این لحظه به بعد دانیل را فراموش کرد: دیگر جز درباره ژنی نمی اندیشید.

مدت چند دقیقه بی آنکه سخنی بگویند پیش رفتند. این مدت نسبتاً طولانی به نظر آنها بسیار کوتاه آمد. با این همه، هنگامی که خواستند دوباره سخن از سر بگیرند دریافتند که اندیشه هر دو راههای دوری را پیموده و چه بسا به مسیرهای مختلف رفته است. به طوری که هیچ کدام دیگر نمی دانست چگونه سکوت را بشکنند.

از حسن اتفاق، جاده از کنار ساختمان گاراژ مانندی می گذشت: سواره رو پر از اتومبیلهای در دست تعمیر بود و سر و صدای موتورها رغبتی برای سخن گفتن برنمی انگیخت.

سگ پیرگر و مفلوجی که در گودالهای پر از روغن سوخته می لولید پیش آمد و دوروبر پوس شروع به چرخیدن کرد: ژنی سگ کوچکش را بغل کرد. چند قدمی از در گاراژ دور نشده بودند که صدای فریادهایی برخاست و آنها سر برگرداندند. اتومبیل بی اتاقی که صدای آهن پاره می داد و یک شاگرد پانزده ساله تعمیرگاه آن را می راند در حین خروج از گاراژ غفلتاً دور زده و، با وجود فریاد بیموقع پسر بچه، سگ سیاه و لگردد را زیر گرفته بود. ژاک و ژنی اتومبیل را دیدند که به پهلوی حیوان زد و دو چرخ آن، یکی پس از دیگری، از روی تنش گذشت.

ژنی از وحشت نعره کشید:

—الآن می میرد! الآن می میرد!

—نه، راه می رود!

حیوان برخاسته بود و خونین و نالان به هر سو می گریخت. پایین تنه له شده اش روی خاک کشیده می شد و سگ پیچ و تاب می خورد و هر دو متر به دو متر بر زمین می افتاد.

ژنی با چهره ای پریشان همچنان فریاد می کشید:

—الآن می میرد! الآن می میرد!

سگ در حیاط خانه‌ای ناپدید شد. در میان ناله‌هایش فاصله افتاد، سپس صدایش برید. کارگرهای گاراژ، به شوق تماشای این نمایش میان پرده، ردّ خون را دنبال می‌کردند. یکی از آنها که تا در خانه پیش رفته بود، با صدای بلند به دیگران گفت:

— اینجاست. دیگر تکان نمی‌خورد.

ژنی که گویی آسوده خاطر شده بود سگش را از بغل پایین گذاشت. راه جنگل را در پیش گرفتند. ولی این اضطراب مشترک آنها را به هم نزدیکتر کرده بود. ژاک گفت:

— هیچ وقت چهره شما را، صدای شما را وقتی که فریاد می‌کشیدید فراموش نخواهم کرد.

— آدم وقتی که عصبی می‌شود کارهای احمقانه می‌کند. فریاد می‌کشیدم و چی می‌گفتم؟

— می‌گفتید: «الآن می‌میرد!» نکته اینجاست: شما سگ را دیدید که زیر ماشین می‌رفت و به شکل ملغمه خون‌آلودی درآمد. وحشتناک همین بود. اما اضطراب واقعی فقط بعد از این موقع شروع شد: یعنی در لحظه حساسی که تا قبل از آن حیوان زنده بود و حالا دیگر چاره‌ای غیر از دراز کشیدن و مردن نداشت. آیا این طور نیست؟ چون تأثرانگیزترین چیز همین عبور، همین سقوط درک نشدنی از زندگی به عدم است. در ما وحشتی از این لحظه هست، نوعی وحشت مقدس که همیشه آماده بیدار شدن است... شما درباره مرگ خیلی فکر می‌کنید؟

— بله... یعنی نه، نه خیلی... شما چطور؟

— من تقریباً همیشه. مقصودم این است که بیشتر افکار من به مسئله مرگ منتهی می‌شوند. (با لحن نومیده‌ای دوباره گفت:) ولی این اندیشه‌ای است که...

سخنش را ناتمام گذاشت. چهره‌اش ملتهب، عصیان‌آمیز، تقریباً زیبا بود. اشتیاق زیستن و وحشت مردن در آن به هم آمیخته بود.

چند قدم دیگر ساکت پیش رفتند، سپس ژنی با صدای محجوبانه‌ای شروع به گفتن کرد:

— گوش کنید، نمی دانم چرا— هیچ ربطی به حرفه‌امان ندارد— به یاد چیزی افتادم که شاید دانیل برایتان نقل کرده باشد: اولین برخورد من با دریا؟
— نه، بگوید.

— مربوط به گذشته است... چهارده پانزده ساله بودم. من و مامان آخر تعطیلات تابستان رفته بودیم پیش دانیل در تره پور^۱. به ما نوشته بود که نمی دانم در کدام ایستگاه پیاده بشویم و خودش با گاری برای بردنمان آمد. برای اینکه من دریا را کم کم و از پیچ و خم جاده‌ها نبینم چشمهایم را بسته بود... احمقانه است، نه؟... بعد از مدتی، از گاری پیاده‌ام کرد، دستم را گرفت و همراه خودش برد. هر قدم که برمی داشتم پایم به زمین می گرفت. حس می کردم که هوای طوفانی به صورتم می خورد: صدای سوت، غرش، هیاهوی عجیب می آمد. از ترس داشتم زهره‌ترک می شدم، به دانیل التماس می کردم که دیگر آزادم بگذارد. دست آخر، همینکه به بلندترین نقطه صخره کنار دریا رسیدیم بدون اینکه حرفی بزند رفت پشت سرم و نوار را از روی چشمهایم باز کرد. آن وقت سرتاسر دریا را دیدم: زیر پای من که روی بلندی تقریباً عمودی ایستاده بودم پیچ و تاب می خورد. دور و برم تا چشم کار می کرد دریا بود. نفسم پس رفت، توی بغل دانیل افتادم. چند دقیقه بعد به حال آمدم. آن وقت زدم زیر گریه و دیگر اشکم بند نمی آمد... مرا برداشتند و بردند خانه و خواباندند. تب کردم. مامان خیلی ناراحت شد... خوب، حالا دیگر متأسف نیستم. گمان می کنم که دریا را می شناسم.

ژاک هرگز چهره او را چنین ندیده بود: چهره‌ای خالی از اندوه با نگاهی آزاد و اندکی سرگشته. ناگهان این التهاب فرونشست.

ژاک اندک اندک ژنی ناشناخته‌ای در برابر خود می دید. حالت‌های متغیر ژنی، گاه محتاط و در خود فرو رفته و گاه هیجان‌زده و سرکش، خبر از منبع سر بسته اما سرشاری می داد که فقط در بعضی از لحظات به جوشش می آمد و سرریز می کرد. شاید این بود راز آن اندوه جبلی که برقی از زندگی درونی بر این

(۱) Tréport، از شهرهای ساحلی فرانسه، کنار دریای مانش.

چهره می افکند و چنین جذبه ای به لیخندهای زود گذر او می بخشد. و ناگهان ترسی به اودست داد که مبادا این گردش به پایان برسد. هنگامی که از زیر طاق دروازه قدیم جنگل می گذشتند با تمجیح گفت:

— اگر کاری ندارید بیایید دور جنگل گشتی بزنیم. گمان می کنم که شما هنوز این جاده را ندیده اید.

جاده ای ماسه ای که در زیر پا نرم بود به میان سایه بیشه زاری فرو می رفت. انبوه علفها دو سوی آن را می پوشاند و سپس جاده رفته رفته باریک می شد. درخت در این قسمت از جنگل خوب نمی روید و از میان شاخ و برگهای پلاسیده، آسمان پیدا بود.

بی آنکه از سکوت خود ناراحت باشند پیش می رفتند.

ژنی از خود می پرسید: «چه ام شده است؟ او آن طور که فکر می کردم نیست. نه. او... او...» صفتی که درخور او باشد نمی یافت. ناگهان با احساسی از یقین و شادی با خود گفت: «ما به هم شباهت داریم.» سپس نگران شد: «مشغول چه فکری است؟»

ژاک فکر نمی کرد. خود را فارغ از اندیشه به دست لذت گوارایی سپرده بود. در کنار ژنی راه می رفت و جز این چیزی نمی خواست. سرانجام زیر لب گفت:

— اینجا از زشت ترین جاهای جنگل است.

ژنی از لحن صدای او یکه خورد و این اندیشه از ذهن هر دو گذشت که آن لحظات سکوت برای افکار مبهم آنها اهمیت اساسی داشته است. ژنی جواب داد:

— به نظر من هم همین طور است.

ژاک پایش را به زمین مالید و گفت:

— اینجا حتی علف هم سبز نمی شود. اینجا خار و خشک است.

— عوضش ببینید سگ من چه کیفی می کند!

هر چه به نظرشان می رسید می گفتند. مفهوم کلمات برای آنها بکلی تغییر کرده بود.

ژاک در دل می گفت: «از رنگ آبی پیراهنش خوشم می آید. چرا این رنگ آبی ملایم و کمی خاکستری انگار رنگ مخصوص اوست؟» سپس، بی تمهید مقدمه، ناگهان گفت:

— حالا برایتان می گویم: چیزی که مرا ابله جلوه می دهد این است که نمی توانم حواسم را از آنچه در ذهنم می گذرد دور کنم. و ژنی که به گمان خودش جواب سخن او را می داد گفت:

— مثل من. من هم همیشه در عالم رؤیا هستم. این را دوست دارم. شما هم همین طور؟ آنچه در عالم رؤیا به من می گذرد فقط مال خودم است. دوست ندارم که آن را با کس دیگری قسمت بکنم. می فهمید چه می گویم؟ ژاک گفت:

— بله، کاملاً.

شاخه های گل نسترن شکفته ای که بریکی از آنها دانه های کوچکی رسته بود تا میان کوره راه پیش می آمد. ژاک نزدیک بود که آنها را به او تقدیم کند و این شعر را برایش بخواند: «اینک گلها، میوه ها، برگها، شاخه ها؛ و سپس...» آن گاه بایستد و به او نگاه کند... ولی جرئت نکرد. و هنگامی که از گلها دور شدند، با خود گفت: «من در عالم ادبیات سیر می کنم!» پرسید:

— شما اشعار ورن را دوست دارید؟

— بله. مخصوصاً مجموعه «فرزانگی» را که دانیل سابقاً خیلی دوست داشت.

ژاک زیر لب زمزمه کرد:

— «زیبایی زنان، ناتوانی ایشان، این دستهای پریده رنگ که غالباً نیکی می کنند و بدیهای بسیار می توانند کرد...»

و پس از لحظه ای مکث دوباره گفت:

— و اشعار مالارمه را چطور؟ من یک مجموعه شعر معاصر دارم که گردآوری خوبی است. می خواهید برایتان بیاورم؟

— بله.

— از اشعار بودلر هم خوششان می آید؟

- کمتر از دیگران. مثل و یتمن. وانگهی اشعار بودلر را کم خوانده‌ام.
- اشعار و یتمن را چطور؟
- دانیل زمستان پارسال برایم خوانده است. حس می‌کنم که چرا او از شعر و یتمن خوشش می‌آید. ولی من...
- هردو به یاد کلمه «ناپاک» افتادند که لحظه‌ای پیش گفته بودند. ژاک دردل گفت: «چقدر به من شباهت دارد!» پرسید:
- و شما برای همین است که به اندازه او از شعر و یتمن خوشتان نمی‌آید؟
- ژنی سر خم کرد: خوشحال بود که اندیشه خود را از زبان او می‌شنود.
- جاده دوباره پهن می‌شد و به میدانگاهی می‌رسید که در آنجا، میان دو درخت بلوط موربانه خورده، نیمکتی قرار داشت. ژنی کلاه بزرگ حصیریش را روی علفها انداخت و نشست. خود به خود، چنانکه گویی افکارش را به صدای بلند بیان می‌کند، گفت:
- بعضی وقتها از صمیمیت شما و دانیل تقریباً تعجب می‌کنم.
- ژاک لبخند زد:
- چرا! چون به نظر شما من با او فرق دارم؟
- امروز خیلی.
- ژاک، دورتر از او، روی خاکریز دراز کشید. زیر لب گفت:
- دوستی من با دانیل. آیا دانیل گاهی از من حرف می‌زند؟
- نه... یعنی بله. کمی.
- سرخ شد، ولی به ژاک نگاه نمی‌کرد. ژاک درحالی که یک ساقه علف را می‌جوید گفت:
- دوستی ما حالا دیگر به ثبات و آرامش رسیده است. ولی همیشه این‌طور نبوده است.
- خاموش شد و با انگشت، در گوشه‌ای روی علفها که آفتاب بر آن می‌تابید، حلزونی را نشان داد که چون عقیق شفاف بود و دو شاخ لزج خود را در روشنائی خورشید، لرز لرزان می‌جنباند. بی مقدمه گفت:

— راستش، موقعی که به مدرسه می رفتم، گاهی هفته های متوالی خیال می کردم که دارم دیوانه می شوم، پس که فکرهای مختلف در سرم می جوشید. و همیشه هم تنها بودم!

— ولی لا اقل با برادران زندگی می کردید؟

— خوشبختانه بله. و خوشبختانه خیلی هم آزاد بودم. والا شاید حقیقتاً دیوانه می شدم. یا فرار می کردم.

ژنی به یاد فرار آنها به ماری افتاد و برای نخستین بار در زندگی، این را اندکی بر او بخشید. ژاک با صدای افسرده ای گفت:

— حس می کردم که کسی مرا نمی شناسد، یعنی هیچ کس، حتی برادرم، حتی غالباً دانیل.

ژنی در دل می گفت: «عیناً مثل من.»

— در این مواقع، دیگر نمی توانستم به هیچ کار مدرسه دل بدهم. دیوانه وار پشت سرهم کتاب می خواندم. هرچه کتاب در کتابخانه آنتوان بود یا هر چه دانیل برایم می آورد می خواندم. تقریباً همه رمانهای امروز فرانسوی و انگلیسی و روسی را خواندم. نمی دانید چه شوری در من به پا می شد! و بعد همه چیز به نظرم به طور کشنده ای ملال آور می آمد: درسها، بحث درباره متون، اخلاق حسنه مردمان شریف! من مسلماً برای این چیزها ساخته نشده بودم!

در سخن گفتن از خود احساس سرفرازی و خودپسندی نمی کرد، بلکه مانند هر موجود جوان و نیرومندی غرق در خود بود و حظی اصیلتر از این نمی شناخت که در برابر این نگاههای دقیق روحیه خود را تحلیل کند، و لذتی که می برد در دل شنونده اش نیز نفوذ می کرد. سخن خود را ادامه داد:

— این زمانی بود که برای دانیل نامه های سی صفحه ای می نوشتم و بعضی از شبها تا صبح مشغول سیاه کردن کاغذ بودم! همه شور و شوقهای روزانه ام را روی کاغذ می آوردم و بخصوص همه نرفتهایم را! حالا البته باید به آنها بخندم... (پیشانی اش را در میان دستها گرفت و فشرد). ولی نه، این چیزها خیلی به من رنج داده است، هنوز نمی توانم این را به خودم ببخشم!... این نامه ها را از دانیل پس گرفتم و دوباره خواندم. هر کدام اعتراف دیوانه ای است

در یک لحظه هشیاری. میان هر یک از آنها چند روز و گاهی فقط چند ساعت فاصله بود و هر کدام مثل انفجاری بود، انفجار بحرانی درونی، اغلب متضاد با بحران پیشین. بحرانی مذهبی، چون دیوانه وار غرق مطالعه انجیلها یا عهد عتیق یا فلسفه اوگوست کنت بودم. آه از آن نامه ای که بعد از خواندن کتاب امرسون نوشتم! من دچار همه بیماریهای بلوغ شده ام: داوینچی زدگی حاد، بودلرز دگی شدید! ولی هیچ کدام از آنها مزمن نمی شد! صبح کلاسیک بودم و شب رمانتیک — و در آرمایشگاه آنتوان مخفیانه کتابهای مالرب و بوالور می سوزاندم. این کار را تک و تنها می کردم و مثل جنتیها می خندیدم! فردای آن روز، هر چه از مقوله ادبیات بود به نظرم میان تهی و مهووع می آمد. شروع به خواندن کتاب هندسه ام می کردم، از اول تا آخر، مصمم به کشف قوانین تازه ای بودم که همه مفاهیم سابق را زیرورو کند. و بعد دوباره شاعر می شدم. برای دانیل اشعاری در دو یست بیت می سرودم، تقریباً بدون خط خوردگی. (ناگهان آرام شد و گفت:) ولی از همه عجیبتر این بود که با جدیت تمام کتابی نوشتم به زبان انگلیسی، بله تماماً به زبان انگلیسی، رساله ای در هشتاد صفحه با عنوان «آزادی فرد در روابطش با جامعه»! هنوز آن را دارم. صبر کنید، حرفم تمام نشده است: با مقدمه ای — البته کوتاه — به زبان یونانی جدید! (این نکته آخر خطا بود؛ فقط به یاد می آورد که می خواسته است چنین مقدمه ای بنویسد. ناگهان به قهقهه خندید و پس از لحظه ای سکوت دوباره گفت:) نه، من دیوانه نیستم. (دوباره لحظه ای خاموش شد و سپس نیمه جدی و نیمه خندان، ولی بدون تفاخر، اعتراف کرد:) باری، من غیر از دیگران بودم...

ژنی سگ کوچک را نوازش می کرد و با خود می اندیشید. بارها ژاک را موجود اضطراب انگیز و تقریباً خطرناکی حس کرده بود! اکنون در دل اعتراف می کرد که او دیگر ترساننده نیست.

ژاک روی علفها دراز کشیده بود و به مقابل خود می نگریست. خوشحال بود که چنین بی پروا سخن گفته است. با لحنی سست پرسید:

— آدم اینجا، زیر این درختها، چقدر احساس آسودگی می کند، این طور

نیست؟

— بله. چه ساعتی است؟

ساعت نداشتند. از حاشیهٔ پارک دور نبودند. عجله‌ای نداشتند. ژنی از روی نیمکت، نوک دو درخت شاه بلوط را که خوب می‌شناخت و، اندکی دورتر، درخت عرعر خانهٔ جنگلی را که برگهای سیاهش بر آبی آسمان گسترده بود می‌دید.

به طرف سنگ که کنار دامنش ایستاده بود خم شد و بی‌آنکه سر بسوی ژاک برگرداند گفت:

— دانیل بعضی از شعرهای شما را برایم خوانده است.

سپس، متعجب از خاموشی او، تصمیم گرفت که سر برگرداند: چهرهٔ ژاک تا خط موهای سرخ شده بود و نگاه خشمگینش را برگرد خود می‌چرخاند. ژنی نیز سرخ شد و بی‌اختیار گفت:

— آه، بد کردم که این را به شما گفتم!

ژاک خود را از بابت این خشم ناگهانی ملامت می‌کرد و می‌کوشید تا بر آن غلبه کند، ولی تحمل نداشت که کسی — آنهم ژنی — دربارهٔ او از روی آن سیاه مشقه‌های جوانیش داوری کند. و رنجیدگی بیشتر به سبب آن بود که می‌دانست هنوز نتوانسته است در هیچ زمینه‌ای توانایی خود را چنانکه هست نشان دهد، و از این بابت همه روزه رنج می‌برد. با لحن خشنی فریاد زد:

— شعرهای من به مفت نمی‌ارزد! (ژنی اعتراضی نکرد، حتی دستش را تکان نداد و ژاک از این بابت سپاسگزار او شد.) این مایهٔ سرشکستگی من است که بخواهید... که بخواهند... (سرانجام فریاد زنان گفت:) اگر می‌دانستند که من چه کارهایی می‌خواهم بکنم!

و این موضوع جانسوز، حضور ژنی، این تنهایی، چنان دل او را به درد آورد که صدایش در گلو گرفت و چشمهایش چنانکه گویی می‌خواهد گریه کند به سوختن افتاد. پس از لحظه‌ای مکث، دوباره گفت:

— گوش کنید، این هم نقل همان آدمهایی است که قبول شدنم را در دانشسرای عالی تبریک می‌گویند! اگر می‌دانستید که خود من در این خصوص چه احساسی دارم! احساس شرم. بله، احساس شرم! نه فقط شرم می‌کنم از اینکه

قبول شده‌ام، بلکه شرم می‌کنم از اینکه تن می‌دهم به... قضاوت همه این...! اگر می‌دانستید آنها چه جور آدمهایی هستند! همه ساخته قالب یکسان و کتابهای یکسان! همه‌اش کتاب، کتاب، کتاب! و من مجبور شدم که دست نیاز دراز کنم برای... من تن دادم به... آه!... من...

کلمات مناسب را نمی‌یافت. حس می‌کرد که برای نفرت خود هیچ دلیل موجهی عرضه نمی‌کند، ولی دلایل درست، دلایل راستین چنان زنده و در عمق وجودش چنان ریشه‌دار بود که در این لحظه نمی‌توانست آنها را بیرون بکشد و آشکار سازد. فریاد زد:

— من همه‌شان را تحقیر می‌کنم! و خودم را بیشتر تحقیر می‌کنم که میان آنها هستم!... و هرگز، هرگز نخواهم توانست... نخواهم توانست این چیزها را ببخشم!

ژنی چون او را از خود بیخود می‌دید سعی می‌کرد که بیشتر بر خود مسلط باشد. می‌دید که ژاک پیوسته از کینه‌توزی نامشخص و استنکاف از بخشایش دم می‌زند و منظورش را درست در نمی‌یافت. به نظر می‌آمد که حقیقتاً خیلی رنج کشیده است. با این همه— و از این لحاظ او را با خود بسیار متفاوت می‌دید— ایمانش به آینده، به خوشبختی بعدی مسلم بود. در میان پرخاشها و ناسزاهایش، دمام نسیمی از امید، از یقین می‌وزید. بلندپروازیهایش نامحدود می‌نمود و هیچ جای تردید در آنها نمی‌گذاشت. ژنی پیش از این نیندیشیده بود که آینده ژاک چه خواهد بود، ولی اکنون تعجب نمی‌کرد که او را دارای چنین همت بلندی می‌دید. حتی در زمانی که ژاک را کودک خشن و عامی می‌شمرد هرگز شک نداشت که نیرویی در او نهفته است و امروز این سخنان تب‌آلود و این آتش که از دل ژاک زبانه می‌کشید سرش را به دوار می‌انداخت، گویی ناخواسته دستخوش گرد باد درون او قرار گرفته بود. ناگهان احساس نایمنی طاقت‌فرسایی کرد و از جا برخاست.

آن‌گاه ژاک با صدای گرفته‌ای گفت:

— مرا ببخشید. آخرین چیزها خیلی زوی دلم سنگینی می‌کند.

کوره راهی را که مانند راهرو بالای حصار قلعه دور خندق قدیم می‌پیچید

در پیش گرفتند و به دروازه دیگر جنگل که در پارک واقع بود رسیدند. دروازه با یک نرده میله دار بسته بود و قفلش مانند کلون زندان صدای زنگ زده داشت. آفتاب در بلندی آسمان بود. تازه ساعت چهار شده بود. هیچ عجله‌ای نبود که گردش خود را به پایان برسانند. پس چرا راه بازگشت را در پیش گرفته بودند؟

در پارک به رهگذرانی برخوردند و با اینکه تا دیروز اگر در حین گردش آنها را با هم می‌دیدند هر دو با خیال آسوده راه خود را ادامه می‌دادند امروز از اینکه دوبه‌دو در کنار هم دیده شوند احساس شرم می‌کردند. هنگامی که به تقاطع دو خیابان رسیدند، ناگهان ژاک گفت:

— بسیار خوب، من دیگر با شما خداحافظی می‌کنم، باشد؟

ژنی بی‌درنگ پاسخ داد:

— باشد. اینجا نزدیک خانه ماست.

ژاک در برابر او ایستاده بود، نمی‌دانست چرا معذب است، حتی به فکر نبود که کلاهش را از سر بردارد. قیافه‌اش همان حالت سرد و زمختی را داشت که غالباً به خود می‌گرفت، ولی ژنی در طی گردش این حالت را در او ندیده بود. ژاک دست خود را بسوی او پیش نبرد. کوشید تا لبخند بزند و درست در لحظه‌ای که برمی‌گشت تا برود نگاه محجوبانه‌ای به او کرد و تمجیح کنان گفت:

— چرا... همیشه با شما... این طور نیستم؟

ژنی به روی خود نیاورد که شنیده است و بی‌آنکه سر برگرداند از روی علفها به خط مستقیم دور شد. این تقریباً همان کلمات بود که خودش نیز از روز گذشته پیش خود تکرار می‌کرد. ولی ناگهان غبار شگی بر دلش نشست، شگی که به زحمت جرئت بیانش را داشت: شاید غرض ژاک گفتن این جمله بوده است: «چرا نباید بتوانم همیشه این طور، در کنار شما، مثل امروز زندگی کنم؟» از این تصور دلش آتش گرفت. قدم تند کرد و هنگامی که با گونه‌های برافروخته و پاهای لرزان وارد اتاقش شد دیگر نخواست بیش از این بیندیشد.

سرتاسر عصر آن روز را ملتهبانه به جنب و جوش گذراند: آرایش اتاقش را

به هم زد، جای ائاته را تغییر داد، گنجۀ لباسهایش را در راهرو مرتب کرد، گل‌های تازه‌ای در همه گلدانهای خانه گذاشت. گاه‌گاه سگ کوچکش را در بغل می‌گرفت و به سینه می‌فشرد و غرق نوازش می‌کرد. همینکه آخرین بار به ساعت دیواری نگرید و پی برد که دانیل برای شام نخواهد آمد نومی‌دی بر او چیره شد، نتوانست سر میز بنشیند، برای شام یک بشقاب توت‌فرنگی برداشت و روی ایوان رفت و آن را خورد و برای اینکه از تماشای احتضار بی‌پایان روز بگریزد به اتاق پذیرایی پناه برد، همه چراغها را روشن کرد و دفتری از آثار بتهوون را به دست گرفت. سپس از این خیال درگذشت، دفتر بتهوون را گذاشت و دفترچه‌ای از قطعات شوپن را برداشت و بسوی پیانو شتافت.

و راستی هم انگار روز با کندی بسیار سپری می‌شد، زیرا روشنی ماه که از مدتی پیش طلوع کرده ولی پشت درختها پنهان بود نرم نرمک جانشین آخرین سوسوی غروب شده بود.

ژاک منتخب اشعار معاصران را که از آن با ژنی سخن گفته بود بی‌تعمد در جیب گذاشت و چون آن شب سردی محیط خانواده را نمی‌توانست تحمل کند برای گردش در پارک از خانه بیرون آمد. افکارش به هر سوسو می‌کرد و نمی‌توانست در جایی آرام بگیرد. نیم ساعت بعد، وارد جاده درختان گل ابریشم شده بود. در دل گفت: «کاش در بسته نباشد!»

در بسته نبود. زنگ صدا کرد. چون دزدی از جا جست. بوی گرم صمغ ماندی، گویی آمیخته به بوی لانه مورچه، از زیر درختان صنوبر برمی‌خاست. نوای خفۀ پیانو باغ خفته را اندکی جان می‌بخشید. لابد ژنی و دانیل سرگرم نواختن موسیقی بودند. در اتاق پذیرایی بسوی جبهۀ دیگر خانه باز می‌شد. در سمتی که ژاک از آن پیش می‌رفت، خانه خفته و پنجره‌ها بسته بود، ولی روشنایی عجیبی بام را در خود غرق می‌کرد و ژاک شگفت‌زده سر برگرداند: ماه بود که از بالای درختان بر شیب شیروانی می‌تابید و شیشه‌های پنجره‌های آن را به درخشش می‌آورد. با دلی تپنده به خانه نزدیک می‌شد و ناراحت بود که هیچ

وسیله‌ای برای اعلام حضور خود ندارد و هنگامی که پوس پارس کنان پیش دوید احساس آسودگی کرد. صدای پیانو مسلماً بر صدای سنگ غلبه داشت، زیرا موسیقی قطع نشد. ژاک دست پیش برد و مانند ژنی سنگ کوچک را در بغل گرفت و لبهای خود را روی پیشانی پشمالودش گذاشت. سپس جناح خانه را دور زد و روی ایوان به مقابل اتاق پذیرایی که در گشوده و روشن بود رسید. همچنان پیش می‌رفت. «ی کوشید تا قطعه‌ای را که ژنی می‌نواخت باز شناسد: نغمه موسیقی، گویی لرز لرزان لحظه‌ای در هوا تاب می‌خورد و میان خنده و گریه موج می‌زد و سرانجام در عالمی برین که آنجا دیگر از شادی و درد اثری نبود می‌شکفت.

به آستانه رسیده بود. اتاق به نظرش خالی آمد. نخست هیچ ندید مگر روکش گلدار پیانو و اشیایی را که روی آن چیده بودند. ناگهان، در فاصله میان دو گلدان چینی، چهره‌ای دید، نقابی اخم‌آلود، آویزان در هاله نور شمعها: چهره ژنی که بر اثر لرزه‌های درونی تغییر کرده بود. و حالت این چهره به قدری پیراسته و برهنه بود که ژاک بی اختیار قدمی واپس رفت، گویی تن لخت دختر جوان را دیده بود.

همچنانکه سنگ را بر شانه‌اش می‌فشرد و چون دزدی به خود می‌لرزید، در گوشه‌ای، در سایه ایوان، منتظر ماند تا قطعه موسیقی به پایان برسد. آن گاه به آواز بلند، سنگ را صدا زد و وانمود کرد که در همان لحظه از باغ به ایوان آمده است.

ژنی با شنیدن صدای او لرزید و به تندی از جا برخاست. هنوز آثار هیجان درونی را بر چهره داشت و نگاه رمنده‌اش گویی برای حفظ راز خود نگاه ژاک را پس می‌زد. ژاک پرسید:

— شما را ترساندم؟

ژنی اخم کرده بود و نمی‌توانست هیچ بگوید. ژاک ادامه داد:

— دانیل هنوز برنگشته است؟ (و پس از مکث کوتاهی دوباره گفت:)

کتاب گزیده اشعار را که به آن اشاره کردم برایتان آورده‌ام.

دستپاچه کتاب را از جیب درآورد. ژنی آن را گرفت و با حرکتی

بی اراده ورق زد.

نمی نشست و او را دعوت به نشستن نمی کرد. ژاک فهمید که باید برود. به ایوان برگشت. ژنی او را مشایعت کرد. ژاک با لکنت گفت:

— زحمت نکشید، خودم می روم.

ژنی چون نمی دانست چگونه کار را زودتر یکسره کند همراه او می رفت، جرئت نداشت که دستش را برای خداحافظی پیش ببرد و کار را فیصله دهد. ماه که از پشت درختها بیرون آمده بود چنان می تابید که ژاک چون سر برمی گرداند مژه زدن او را می دید. پیراهن آبی‌ش حالت اثری عالم رؤیا را داشت.

بی آنکه کلمه‌ای بگویند سرتاسر باغ را پیمودند.

ژاک در را باز کرد و بیرون رفت. ژنی نیز بی خیال از آستانه گذشته و غرقه در مهتاب، میان جاده، در برابر ژاک ایستاده بود. آن گاه ژاک، روی دیوار فروزان از مهتاب، سایه دختر جوان را، نیمرخ و گردن و موهای تابیده و چانه و حتی حالت دهان او را دید: اندامی به سیاهی مخمل، با وضوح کامل. آن را با انگشت نشان داد. فکر جنون‌آمیزی به سرش زد و بی آنکه لحظه‌ای بیشتر بیندیشد، با تهوری که فقط مردم کمرو دارند، بسوی دیوار خم شد و سایه چهره دلدار را بوسید.

ژنی ناگهان به عقب پرید تا گویی قاب عکسش را از چنگ او درآورد و در میان چارچوبه در ناپدید شد. قسمت روشن باغ دیگر پیدا نبود: در بسته شده بود. ژاک صدای پای او را که روی خیابان شنریزی شده می دوید شنید. آن گاه خیز برداشت و به دامن شب گریخت.

می خندید.

ژنی همچنان می دوید و می دوید، گویی همه اشباح سفید و سیاهی که باغ بی اندازه بزرگ را انباشته بودند دنبالش می کردند. به درون خانه پرید، از پلکان بالا رفت و در اتاقش خود را روی تخت خواب افکند. از عرق سردی که بر تنش نشسته بود می لرزید. قلبش درد می کرد، دستهای لرزانش را بر سینه می فشرد و پیشانی‌اش را با خشونت در بالش فرو می کرد. اراده‌اش همه معطوف

یک تلاش بود: هیچ چیز را نباید به یاد بیاورد! شرم بر او فشار می آورد، نمی گذاشت تا گریه از دل به چشمها برسد. احساس تازه ای بر او چیره می شد: احساس ترس، ترس از خود.

پوس که در پایین مانده بود پارس کرد. دانیل آمده بود. ژنی صدای او را شنید که زمزمه کنان از پله ها بالا آمد و سپس لحظه ای پشت در ایستاد. دانیل جرئت نمی کرد که در بزند: هیچ نوری از شکاف در نمی دید و می ترسید که خواهرش خواب باشد. با این حال، مگر همه چراغهای اتاق پذیرایی روشن نبود؟... ژنی هیچ حرکتی نکرد؛ می خواست تنها و در تاریکی بماند. ولی همینکه صدای پای برادرش را شنید که دور می شد اضطرابی به او دست داد و از تخت پایین پرید:

— دانیل!

دانیل در نور چراغی که به دست داشت چهره از هم گسیخته و مردمکهای خیره مانده او را دید. گمان کرد که تأخیرش باعث ترس او شده است. دنبال عذرخواهی می گشت، ولی ژنی سخنش را برید و با صدای تیزی گفت:

— نه، عصبی شده ام. نتوانستم خودم را از شر دوست نجات بدهم.

همین طور دنبال من می آمد و می آمد و ول کن نبود!

رنگش از خشم پریده بود و هر کلمه را مقطع ادا می کرد. سپس موجی از خون به چهره اش دوید و ناگهان بغضش ترکید. کوفته و درمانده روی تخت خوابش نشست:

— باور کن، دانیل، به او بگو.. او را از این خانه دور کن...

نمی توانم، باور کن، نمی توانم!

دانیل حیرت زده به او می نگریست و می کوشید تا حدس بزند که میان آنها چه گذشته است. زیر لب گفت:

— آخر... چی؟...

اندیشه ای به دلش راه یافت. نخواست آن را به روی خود بیاورد. گوشه لبش با لبخند معذبی بالا رفت و سرانجام مطلب خود را القا کرد:

— این ژاک بدبخت... شاید تورا...

آهنگ صدایش آن قدر گویا بود که نیازی به تمام کردن جمله خود نداشت. با تعجب دید که ژنی یکه نخورد: چشمها را زیر انداخته و گویی دیگر بی اعتنا شده بود. دوباره بر خود تسلط می یافت. پس از مدتی سکوت، سکوتی چنان طولانی که دانیل دیگر امید شنیدن جواب نداشت، گفت:

— شاید.

صدایش زنگ عادی خود را بازیافته بود.

دانیل در دل گفت: «ژاک را دوست دارد.» این نتیجه گیری چنان غافلگیرش کرد که صامت و بهت زده برجا ایستاد.

در این لحظه نگاه ژنی در نگاه برادرش افتاد و اندیشه اش را به روشنی خواند. برآشفته: چشمهای آیش برق زد و چهره اش حالت ستیزه جویانه ای به خود گرفت. چشم در چشم دانیل دوخت، سرش را به شدت تکان داد و بی آنکه صدایش را بالا ببرد سه بار پی در پی تکرار کرد:

— هرگز! هرگز! هرگز!

سپس چون دانیل با تردید ولی با مهربانی به او می نگریست — تفقّد برادر ارشد که مانند تازیانه توهین بر تنش فرود می آمد — بسوی او رفت، حلقه سرکش موهای او را از روی پیشانی بالا برد، با کف دست بر گونه اش کوبید و گفت:

— دیوانه، لا اقل شام خورده ای یا نه؟

آنتوان با لباس پیژامه کنار بخاری دیواری ایستاده بود و با کارد یک تکه کیک کشمش را می برید.

راشل خمیازه کشید. با صدای سستی گفت:

— درشت بُر، کوچولوی من.

روی تختخواب بود، دستها زیر سر و برهنه.

پنجره باز بود، ولی پرده آن را تا پایین کشیده بودند و فقط هوای دم کرده خیمه های زیر آفتاب به درون نفوذ می کرد. پاریس در آتش یکشنبه ماه اوت می سوخت. هیچ صدایی از کوچه نمی آمد. خانه نیز خاموش بود و شاید خلوت، مگر در طبقه بالا که در آنجا حتماً آلین با صدای بلند روزنامه می خواند تا بانو شال و دختر یک بستری را که هنوز چند هفته می بایست در وضع افقی بماند سرگرم کند.

راشل دهانش را، گلگون چون دهان گربه، باز کرد و گفت:

— گرسته ام است.

— آب هنوز جوش نیامده است.

— هرچه باداباد! بده.

آنتوان یک تکه بزرگ کیک در بشقاب گذاشت و بشقاب را روی لبه تختخواب قرار داد. راشل بی آنکه از وضع دراز کشیده خارج شود قسمت فوقانی بالاتنه اش را چرخاند، روی آرنج تکیه داد و همچنانکه سرش واپس بود مشغول خوردن شد: تکه های کیک را با دو انگشت می گرفت و در دهان می انداخت.

— پس توچی، عزیزم؟

آنتوان خود را روی بالشهای صندلی رها کرد و گفت:

— منتظرم چای آماده بشود.

— خسته ای؟

آنتوان به او لبخند زد.

تختخواب پایه کوتاه هنوز آشفته بود. کناره پرده‌های گلگون در کنج خوابگاه جمع می‌شد و آنجا تن برهنه راشل، لمیده در زیبایی پرشکوهش، گویی تمثالی افسانه‌ای در میان صدفی شفاف بود.^۱

آنتوان زیر لب گفت:

— اگر من نقاش بودم...

راشل با لبخند زودگذری جواب داد:

— نگفتم خسته‌ای! هر وقت می‌خواهی هنرمند بشوی یعنی خسته

شده‌ای.

سرش را واپس افکند و چهره‌اش در سایه، میان هودج آتشفام موهایش، محو شد. نوری از این تن صدف گونه ساطع بود. پای راست، نیمدایره وار، به سستی در میان تشک لمیده بود و پای دیگر که تا شده و بالا آمده بود انحنای خط ران را آشکار می‌ساخت و کعب عاج مانند زانورا در روشنایی قرار می‌داد. نالید:

— گر سینه‌ام است.

و چون آنتوان پیش رفت تا بشقاب خالی را بردارد، دوبازوی نیرومندش را دور گردن او انداخت و چهره او را بسوی خود کشید و گفت:

— امان از این ریش! کی ما را از شر آن خلاص می‌کنی؟

آنتوان راست ایستاد، مضطربانه در آینه نگرست و رفت تا یک تکه دیگر کیک بیاورد.

هنگامی که راشل کیک را گاز می‌زد، آنتوان گفت:

— این خصوصیت تو را خیلی دوست دارم.

— اشتهایم را؟

— تندرستیت را. این تن را که خون در آن موج می‌زند. تو پر از قوت

هستی!... من هم استخوان‌بندیم بد نیست.

و با نگاه دوباره به جستجوی آینه برآمد و خود را در آن برانداز کرد:

(۱) اشاره به آفرودیت، الهه عشق و باروری در اساطیر یونان باستان، که به موجب روایات از کفهای دریا زاده شد. در بسیاری از تصاویر، آفرودیت را سر برکشیده از صدفی در میان دریا نشان می‌دهند.

شانه‌ها را عقب می‌داد، بالاتنه‌اش را راست می‌گرفت و منبسط می‌کرد و نمی‌خواست ببیند که دستها و پاهایش نسبت به حجم سرش چقدر نازک‌اند. همیشه گمان می‌کرد که اندامش همان ظاهر نیرومند را دارد که حالت ارادی خطوط چهره‌اش. این احساس توانایی و سرشاری از دو هفته پیش، با شوری که عشق در او برمی‌انگیخت، به حد خودپسندی ابلهانه‌ای رسیده بود. گفت:

— می‌دانی؟ من و تو طوری ساخته شده‌ایم که می‌توانیم یک قرن زندگی بکنیم.

راشل با چشمهای نیم‌بسته و نگاه مهربان زیرلب پرسید:

— با هم؟

و اندیشهٔ حزن‌آوری از دلش گذشت: ترس از اینکه همیشه نتواند علاقه‌اش را به او و خوشبختی کنونیش را حفظ کند.

چشمهایش را باز کرد، دست بر پاهایش کشید، انگشتهایش را روی سرتاسر تن نرم و محکمش لغزاند و گفت:

— من اگر کشته نشوم مطمئنم که خیلی عمر می‌کنم. پدرم هفتاد و دو ساله بود که مرد و مثل یک مرد پنجاه ساله محکم و سالم بود. در سانه‌ای به علت آفتاب‌زدگی مرد. اصلاً در خانوادهٔ ما همیشه از سانه می‌میرند. برادرم در آب غرق شد. و می‌دانم که من هم در سانه کشته خواهم شد: با یک تیر تپانچه. همیشه این‌طور فکر کرده‌ام.

— مادرت چطور؟

— مادرم؟ نمرده است. هر بار او را جوانتر می‌بینم. البته این هم هست که با وضع زندگی او... (و بی‌آنکه لحن خاصی به صدایش دهد به گفتهٔ خود افزود:) در سنت-آن^۱ از نش نگهداری می‌کنند.

— در بیمارستان روانی؟

— به‌ات نگفته بودم؟ (گویی برای عذرخواهی لبخند زد و با لحن نوازش آمیزی گفت:) هفده سال است که آنجاست. خاطرهٔ روشنی از او ندارم. آخر

فقط نه سالم بود! خیلی سر حال است، انگار هیچ غمی ندارد، آواز می خواند... خانواده ما خوش بنیه اند... آب جوش آمد.

آنتوان بسوی اجاق دوید و سپس، در انتظار دم کشیدن چای، سر بسوی میز آرایش پیش برد، ریشش را با یک دست پوشاند و کوشید تا منظره چهره تراشیده خود را مجسم کند. نه. این توده سیاه در پایین چهره موردپسند او بود: چه وزنی به مستطیل روشن پیشانی و به چین ابروها و به نگاه می بخشید! وانگهی، بالفطره می ترسید که نقاب از روی دهانش بردارد، گویی این کار در حکم اعترافِ مخاطره آمیزی بود.

راشل برای خوردن چای روی تختخواب نشست، سپس سیگاری روشن کرد و دوباره دراز کشید:

— بیا پیش من. چرا آنجا بق کرده ای؟

خوشحال در کنار راشل دراز کشید و سرش را روی چهره او خم کرد. بوی زلف آشفته، در گرمای خوابگاه، بسوی او بالا می آمد: بویی محرک و در عین حال ملایم، بویی پایدار و اندکی زننده که لحظه ای آن را می خواست و لحظه بعد از آن می رمید، زیرا پس از اینکه مدتی آن را استنشاق می کرد تا ته گلویش آغشته می شد.

راشل پرسید:

— چی می خواهی؟

— نگاهت می کنم.

— کوچولوی من...

پس از آنکه لب از لب او برداشت، به وضع نخست برگشت و در چشمهای راشل غرق شد.

— چی را نگاه می کنی؟

— دنبال مردمکهایت می گردم.

— یعنی پیدا کردنشان این قدر مشکل است؟

— آره، به علت مژه هایت. انگار یک پرده مه طلایی جلو چشمهایت

می کشد. برای همین است که این قیافه را داری.

— چه قیافه ای؟

— اسرار آمیز.

راشل شانه بالا انداخت و گفت:

— مردمکهایم آبی است.

— تو این جور فکر می کنی؟

— آبی نقره ای.

— اِبادا. (دوباره لب بر لب او گذاشت و بی درنگ، برای شیطننت، خود را کنار کشید.) مردمکهایت گاهی خاکستری است و گاهی کبود. یک رنگ ناخالص، نه رو راست.

— دست شما درد نکند!

راشل می خندید و مردمکهایش را به چپ و راست حرکت می داد. آنتوان او را تماشا می کرد و در اندیشه بود: «پانزده روز... ولی انگار ماههاست. وتازه نمی توانم بگویم که چشمهایش چه رنگ است. و از زندگی چه می دانم؟ بیست و شش سال بی من زندگی کرده، در دنیایی این همه متفاوت با دنیای من! زندگی کرده، یعنی خیلی چیزها دیده، خیلی تجربه ها کرده، آنهم چیزهایی که من خرده خرده دارم کشف می کنم...» همه لذتی را که از این کشف می برد نمی خواست به روی خود بیاورد. و نمی گذاشت که راشل از آن بوببرد: هرگز از او چیزی نمی پرسید. ولی خود راشل همیشه با رغبت درد دل می کرد. آنتوان به او گوش می داد، به فکر فرو می رفت، نکته ها را، تاریخها را کنار هم می گذاشت، می کوشید تا سرنخی به دست آورد، تعجب می کرد، پیوسته تعجب می کرد و مواظب بود که چیزی بروز ندهد. برای پنهان کاری؟ نه، از سالها پیش شیوه اش در برابر دیگران این بود که وانمود کند خودش همه چیز را می داند. یاد نگرفته بود که جز از بیمارانش از کسی سؤال کند. غرور به او آموخته بود که کنجکاوی و تعجب خود را پشت قیافه هوشمندانه و دقیقی پنهان بدارد.

راشل گفت:

— تو امروز طوری به من نگاه می کنی که انگار مرا نمی شناسی. نه،

بس کن!

بیحوصله شده بود. چشمهایش را بسته بود تا خود را از این موشکافی نجات دهد. آنتوان خواست پلکهای او را با انگشتهایش بلند کند. راشل بازوی برهنه‌اش را روی چشمهایش گذاشت و گفت:

— گفتم بس کن، کافی است. دیگر نمی‌خواهم توی چشمهایم نگاه

کنی.

— پس می‌خواهی چیزی را از من مخفی کنی، ای زن مرموز؟

بازوی لخت او را از شانه تا میچ غرق بوسه کرد. از خود می‌پرسید: «آیا از پنهان‌کاری خوشش می‌آید؟ نه، فقط محتاط است، اما پنهان‌کار نیست، بلکه به عکس، از شرح زندگی گذشته خود لذت می‌برد. حتی هر روز با آزادی بیشتری حرف می‌زند.» و ذوق زده در دل گفت: «چون دوستم دارد! چون دوستم دارد!»

راشل بازویش را دور گردن او انداخت و سر او را بسوی چهره خود کشید. سپس ناگهان با لحن جدی گفت:

— حق با توست، گاهی یک نگاه خیلی چیزها را فاش می‌کند!

ساکت شد. آنتوان آن خنده ریز بی‌صدا را که غالباً هنگام یادآوری گذشته به او دست می‌داد در کنج گلویش شنید. راشل سخن خود را ادامه داد:

— مثلاً یادم می‌آید که در یک نگاه، یک نگاه ساده مردی که چند ماه بود

با او زندگی می‌کردم، به رازش پی بردم. در شهر بردو، سر میزی روبروی هم

توی رستوران نشسته بودیم و گپ می‌زدیم. فقط به بشقاب غذایمان و به صورت

همدیگر نگاه می‌کردیم و گاهی هم نیم‌نگاهی به تالار رستوران می‌انداختیم.

ناگهان—هرگز این را فراموش نخواهم کرد—ناگهان نگاه او را دیدم، ولی فقط

به مدت یک ثانیه، نگاه او را غافلگیر کردم که به پشت سر من خیره شده بود، با

حالتی که... چنان حالتی داشت که من بی‌اختیار سر برگرداندم و دیدم...

— خوب؟

راشل با لحن دیگری گفت:

— هیچ، فقط می‌خواستم به ات بگویم که آدم باید مواظب نگاههایش

باشد.

آنتوان نزدیک بود پافشاری کند: «خوب، آن راز چی بود؟» ولی جرئت نکرد. می ترسید که با طرح سؤالهای بیهوده، ساده لوح جلوه کند. تا کنون دوسه بار دل به دریا زده و توضیحی از این نوع خواسته بود و راشل، متعجب و ذوق زده و خندان، با قیافه ریشخند آمیزی که او را عمیقاً می رنجاند به او نگاه کرده بود.

پس خاموش ماند. ولی این بار خود راشل ادامه داد:

— این خاطرات گذشته غمگینم می کند... مرا ببوس. باز هم. بهتر از

این.

ولی همچنان در این باره می اندیشید، زیرا دوباره گفت:

— وانگهی، وقتی که می گویم «راز او» مقصودم «یکی از رازهای او»

ست! رازهای آن مردک تمام شدنی نیست!

و برای رهایی از خاطرات خود و نیز شاید از پرس و جوی خاموش آنتوان با همه اندام بسوی دیگر غلتید، با حرکتی چنان نرم و چنان مواج که گویی تنش حلقوی بود. آنتوان او را نوازش کرد، چنانکه حیوان نژاده‌ای را نوازش کند و گفت:

— مگر تو استخوان نداری؟

— راستی، آیا می دانی که من ده سال در «اوپرا» تمرین باله

می کردم؟

— تو، در پاریس؟

— بله، آقا. حتی وقتی که آنجا را ول کردم نفر اول بودم.

— خیلی وقت است؟

— شش سال.

— چرا ول کردی؟

— برای پاهایم. (چهره اش لحظه‌ای در هم رفت و تقریباً همان دم

دوباره گفت:) بعد نزدیک بود سوارکار بشوم. در سیرک. تعجب می کنی؟

آنتوان با لحن مصممی جواب داد:

— نه، کدام سیرک؟

— به هر حال در فرانسه نبود. در یک سیرک بزرگ بین‌المللی که هیرش، در آن زمان، در اطراف دنیا می‌برد و نمایش می‌داد. هیرش اسم همان مردی است که گفتم در سودان زندگی می‌کند. می‌خواست استعدادهای مرا به کار بیندازد، ولی آخرش نشد! (در حین حرف زدن، لذت می‌برد از اینکه پاهای خود را یک‌یک، با مهارت و ورزشکاران ژیمناستیک، خم و راست کند. سخن خود را ادامه داد:) نقشه‌ای داشت. قبلاً هم در شهرنویسی^۱ جست‌وخیز از روی اسب را به من یاد داده بود. وای که چقدر این کار را دوست داشتم! اسبهای عالی داشتیم و معرکه می‌کردیم!

— شما مقیم نویی بودید؟

— من نه، او. صاحب باشگاه سوارکاری نویی بود. عشق زندگیش اسب بود. من هم همین طور. تو چطور؟
آنتوان نیم‌خیز شد و گفت:

— من کمی اسب سواری می‌کنم. ولی پایش نمی‌افتد. فرصتش را هم ندارم.

— اما من فرصتش را داشتم. چه فرصتهایی! یک بار اتفاق افتاد که ما بیست و دو روز سوار اسب بودیم!
— کجا؟

— در صحراهای مراکش.

— مگر تو در مراکش هم بوده‌ای؟

— دوبار. هیرش به قبایل یاغی جنوب مراکش تفنگ می‌فروخت. واقعاً مثل سفر اکتشافی بود. یک روز به اردوی ما حمله کردند. یک شب و یک روز جنگیدیم... نه، فقط یک شب بود، هیچ جا را نمی‌دیدیم، وحشتناک بود، تا پیش از ظهر فردا طول کشید. کمتر اتفاق می‌افتد که آنها شب حمله کنند. هفده تا از باربرهای ما را کشتند و بیشتر از سی تا را زخمی کردند. هر دفعه که ما را به رگبار می‌بستند، من میان صندوقها دراز می‌کشیدم. زخمی هم شدم.

— زخمی؟

راشل خندید و گفت:

— آره، یک زخم کوچک، یک خراش.

زیر دنده‌های خود، در چین کمر، جای یک زخم قدیمی را که گلگون بود نشان داد.

آنتوان که دیگر لبخند نمی زد پرسید:

— پس چرا به من گفتی که از تصادف اتومبیل بوده؟

راشل شانه بالا انداخت و جواب داد:

— آخر روز اول آشناییمان بود. اگر راستش را می گفتم خیال می کردی

که می خواهم خودنمایی بکنم.

هر دو خاموش شدند.

آنتوان در دل گفت: «پس می تواند به من دروغ هم بگوید؟»

چشمهای راشل غرق رؤیا شد، سپس دوباره درخشیدن گرفت، ولی

درخششی آمیخته به نفرت که به سرعت گذشت:

— آن موقع خیال می کرد که من همه جا و همیشه دنبالش خواهم رفت.

اشتباه می کرد.

هر بار که راشل این نگاه کینه‌توزانه را به گذشته می افکند، آنتوان

خشنودی آشوبناکی در خود احساس می کرد. آرزو می کرد که به او بگوید:

«پیش من بمان. همیشه.» گونه‌اش را برجای زخم او گذاشت و لحظه‌ای به

همان حال باقی ماند. گوشش ناخواسته، از روی عادت حرفه‌ای، در عمق سینه

او صدای نرم نبضان عروق را حس می کرد و از دور، ولی به وضوح، صدای

تک‌تک نیرومند قلب را می شنید. پره‌های بینیش لرزید. در گرمای تاخت‌خواب،

از سرتاسر تن راشل همان بویی برمی خاست که از موهایش، ولی بویی ملایم‌تر

و گویی متغیر، بویی سکرآور و نامشخص با اندک اثری از فلفل، بویی نمناک

که یادآور چیزهای مختلف و ناهمگون بود: کره تازه، برگ گردو، چوب صنوبر،

بادام سوخته و انیل‌دار که گویی حتی بونبود، بلکه بخار بود، حتی طعم بود، زیرا

روی لبها ته‌مزه‌ای از ادویه باقی می گذاشت.

راشل گفت:

— دیگر این چیزها را به یادم نیاور. یک سیگار به من بده... نه، از سیگارهای تازه، روی میز کوچک... دختری از دوستانم آن را برایم درست می کند: توتون «مریلند» با کمی چای سبز. بوی آتش برگ می دهد، بوی چادر در بیابان، بوی نمی دانم چی، بوی پاییز و شکار، یا اصلاً بوی باروت موقع تیراندازی در جنگل که دود پخش می شود اما در مه.

آنتوان دوباره کنار او در میان حلقه های دود توتون دراز کشید. دستهای تن او را که صاف و سفید و تقریباً درخشان و بفهمی نفهمی به رنگ گل بهی بود نوازش می کرد: شکمی پهن و فرورفته چون کوزه ای گود افتاده در چرخ کوزه گری. راشل دوست داشت که عطرهاى مشرق زمین را که لابد یادگار سفرهای دور و درازش بود به خود بمالد و این تن زنانه لطافت و تازگی تن نابالغ کودک را داشت.

آنتوان عبارتی از «غزل غزلهای سلیمان» را که در شانزده سالگی از خواندن آن منقلب شده بود و اکنون کم و بیش به یاد می آورد زیر لب زمزمه کرد:

¹ Umbilicus sicut crater eburneus

و سپس عبارت دیگری به یاد آورد:

Venter tuus sicut cupa

راشل نیم خیز شد و پرسید:

— معنی چیست؟ صبر کن، بگذار خودم حدس بزنم. Culpa را می دانم، یعنی «خطا و گناه». هان؟ «شکم تو چون گناه است»؟

آنتوان به قهقهه خندید. از زمانی که در کنار او بود، دیگر شادی خود را مهار نمی کرد. سرش را به پهلوی راشل تکیه داد و عبارت را معنی کرد:

— culpa نه، cupa ... «شکم تو جام را می ماند». (عبارتهای دیگری را به یاد آورد. نخست آنها را به زبان لاتین می خواند و سپس ترجمه می کرد: «ای دلدار من، پستانهایت چه زیباست! چون دو بزغاله در

(۱) عبارت لاتینی به معنای «نافت ساغر عاج را می ماند». (از «غزل غزلها»، منسوب به سلیمان نبی، کتاب مقدس، عهد عتیق.)

حال چرا میان سوسنها!»

راشل آنها را یک‌یک با حالت تفقّد آمیزی بالا می‌گرفت و با لبخند دلسوزانه‌ای به آنها چون یک جفت حیوان کوچک دست‌آموز می‌نگریست. با لحن بسیار جدی گفت:

— تکمه‌های گلگون، واقعاً گلگون، گلگون مثل غنچه شکوفه سبب خیلی کمیاب است. تو که دکتري لابد به این نکته توجه داشته‌ای؟
آنتوان جواب داد:

— آره، درست است. پوست صاف، بدون خال و دانه و جوش. و سفید، یکدست سفید، با سایه‌های گلگون. (چشمها را بست، خود را تنگتر به او چسباند و با صدای خواب‌آلوده‌ای گفت:) و این شانه‌ها. من از شانه‌های کوچک و نازک دخترانه نفرت دارم.

— راست می‌گویی؟

— این برجستگیها و فرورفتگیها... این انحناهای زیبا... این تن صابون‌وار... من همین را دوست دارم. تکان نخور. جایم خوب است.

و ناگهان خاطره رنج‌آوری بر ذهنش هجوم آورد. «تن صابون‌وار...» چند روزی پس از ماجرای ده‌دت بود، شبی هنگام بازگشت از مزون‌لافت با دانیل همسفر شده بود. در کوپه راه‌آهن تنها بودند، و آنتوان که جز درباره راشل نمی‌اندیشید به وسوسه افتاد که ماجرای عاشقانه‌اش را برای صاحب‌نظری چون دانیل نقل کند. نتوانست جلوزبان خود را بگیرد و در طول راه، آن شب زنده‌داری دردناک را برای او شرح داده بود: عمل جراحی اضطرابی، انتظار توأم با دلهره در بالین دخترک، سپس هوس ناگهانش به دختر زیبای موخرمایی که چسبیده به او روی تشک به خواب رفته بود، و آنجا نیز عیناً همین کلمات را به کار برده بود: «برجستگیها و فرورفتگیها... تن صابون‌وار...» ولی جرئت نکرده بود که بقیه را شرح دهد و—چون به اینجا رسیده بود که دمدمه‌های صبح از پلکان خانه آقای شال پایین آمد و در آپارتمان راشل را گشوده دید—نه چندان از روی رازداری بلکه بیشتر به انگیزه ابلهانه‌ای برای نشان دادن قدرت اراده خود به دانیل، گفته بود: «آیا منتظر من بود؟ آیا می‌بایست از این فرصت استفاده کنم؟... حقیقتش

این است که کفّ نفس کردم، به روی خودم نیاوردم که او را دیده‌ام و رد شدم. اگر شما به جای من بودید چه می کردید؟» آن گاه دانیل که تا آن لحظه ساکت گوش می داد خیره به چهره او نگریسته و بی محابا این جمله را گفته بود: «عین همان کاری را که شما کردید، — دروغگو!»

آنتوان هنوز لحن صدای دانیل را در گوش خود می شنید: لحنی ریشخند آمیز، شگاک، رنجاننده، ولی آمیخته به ساده دلی و نیک خوئی که مانع رنجیدنش شده بود. و این خاطره هر بار به دلش نیش می زد... دروغگو. آری، گاه گاه برای او هم اتفاق می افتاد که دروغ بگوید، یا لاقل این اتفاق افتاده بود. راشل نیز پیش خود می اندیشید: «برجستگیها و فرورفتگیها...» سپس گفت:

— من شاید در آینده زن چاقی بشوم... می دانی که یهودیها... ولی مادرم یهودی نبود و من نیمه یهودی هستم. آه اگر پانزده سال پیش، موقعی که وارد کلاس مقدماتی می شدم، مرا دیده بودی! یک موش کوچولوی سرخ مو!...

پیش از آنکه آنتوان بتواند مانعش شود از تختخواب بیرون خزید.

— چی شد؟

— تصمیمی دارم.

— لاقل خبر کن.

راشل در حالی که می خندید و از برابر دست آنتوان که بسوی او دراز شده بود خود را کنار می کشید گفت:

— نکنم بهتر است.

آنتوان با صدای بیحالی زیر لب گفت:

— عزیزم... بیا بخواب.

راشل در حالی که لباس خانه اش را به تن می کرد گفت:

— خواب تمام شد. باید لباس پوشید.

بسوی میز تحریرش دوید، آن را باز کرد، کشورپراز عکس را پیش کشید، سپس برگشت، روی لبه تختخواب نشست و کشورا رری زانوهای به هم پیوسته اش گذاشت.

— من عاشق این عکسهای کهنه‌ام. اغلب شبها این عکسها را می‌برم توی رختخواب و ساعتها به آنها ورم می‌روم و فکر می‌کنم... آرام باش... بیا ببین. حوصله‌اش را داری؟

آنتوان که پشت سر او چنبر زده بود کنجکاو برخاست و به آرنج تکیه داد. چهره‌اش را که روی عکسها خم شده بود از نیمرخ می‌دید: چهره‌ای آرام که در آن مژه‌ها روی گونه پلین می‌آمد و دور شکاف نازک چشم حلقه زردی می‌انداخت. گیسو که شتاب زده بالا زده شده بود و اکنون در نور پنجره قرار داشت به کلاهخودی از کرک ابریشم می‌مانست و تقریباً نارنجی بود، ولی همینکه راشل سرش را تکان می‌داد از روی شقیقه و پشت گردنش گویی جرقه می‌جست.

— بیا، عکسی را که دنبالش می‌گشتم پیدا کردم. این رقاصه کوچولورا می‌بینی؟ این منم. آن روز دعوایم کرده بودند که چرا دامن لباس رقصم را به دیوار مالیده‌ام و چروک کرده‌ام. باورت می‌شود؟ این موها تا روی شانه‌ها، این آرنجهای نوک تیز و این سینه‌بند صاف و تقریباً بی‌یخه. قیافه‌ام شاد نیست، هان؟ این یکی را ببین، تازه به کلاس سوم رفته بودم: ماهیچه‌های پایم محکمتر شده است. اینجا کلاس رقص است. ما را پهلوی میله می‌بینی؟ مرا پیدا کردی؟ آره، همین است. این یکی هم لوئیز است. چیزی یادت نمی‌آید؟ همان فیتی بلائی معروف. همکلاس من بود. آن موقع به‌اش لوئیز می‌گفتند. و گاهی هم لوئیزون. با هم سر نفر اول شدن رقابت داشتیم. من هم اگر ورم جدار ورید نمی‌گرفتم امروز ممکن بود چه بسا ستاره اول باشم... بیا، می‌خواهی هیرش را ببینی؟ آره، دوست داری؟ اینجا هست، نگاهش کن. چطور به نظرت می‌آید؟ حتماً فکر نمی‌کردی به این سن و سال باشد؟ ولی مرد پنجاه ساله خوش‌بنیه و محکمی است، باور کن. مرد وحشتناک! گردنش را نگاه کن، این گردن پهن فرورفته میان شانه‌ها را، ولی باید وقتی که سرش را برمی‌گرداند بینیش! در نگاه اول به نظر می‌آید که پرورش دهنده و فروشنده اسب باشد. این طور نیست؟

دخترش همیشه می گفت: «میلورد^۱، تو قیافه برده فروشها را داری.» ولی او می خندید، با قهقهه ای از توی گلو. سرش را بین با آن دماغ پهن و منحنی و آن خط لبها. زشت است، ولی نه مثل هر آدم معمولی. چه چشمهایی! اگر این چشمها را نداشت ظاهرش وحشی تر از این می شد. نمی دانم چه جور بگویم: مطمئن به خود، آماده برای هر کار، خشن. هان؟ خشن و شهوی؟ چه عشقی به زندگی دارد! خیلی سعی کردم که از او بدم بیاید، ولی شنیده ای که درباره بعضی از سگهای بولدوگ می گویند: «از شدت زشتی خوشگل است.» به نظر تو این طور نیست، هان؟... بیا، این هم بابا! بابا میان کارگرایش. همیشه همین طور بود: یکتا پیراهن، با ریش بزی سفید و قیچهای آویزان. با سه تا تکه کهنه و چهار تا سنجاق، یک لباس کامل درست می کرد. این عکس را توی کارگاه خیاطی ازش گرفته اند. مانکنها را آن ته و ما کنها را روی دیوار می بینی؟ تهیه کننده لباس برای «او پرا» بود، برای جای دیگر کار نمی کرد. هنوز می توانی از بازیگرهای «او پرا» پرسشی که نظرشان درباره بابا گوپفرت چیست. وقتی که مادرم را به بیمارستان بردند و او با من تنها شد، امیدوار بود که من دستیارش بشوم و بعد از مرگش کارش را ادامه بدهم. بیچاره! از کارش خیلی پول در می آورد. دلیلش هم همین که من حالا می توانم راست راست راه بروم و زندگی کنم. ولی خودت می توانی حدس بزنی حال دختری را که همیشه کارگاه پدرش پر از هنر پیشه ها بود! فقط یک آرزو داشتم: اینکه رقاصه بشوم. بابا مخالفت نکرد. خودش مرا به دست ننه استوب سپرد. و وقتی که پیشرفتم را دید خوشحال شد. همیشه از آینده ام حرف می زد. اگر امروز زنده بود و می دید که من یک زن معمولی شده ام! وقتی که مجبور شدم کارم را ول بکنم نمی دانی چقدر گریه کردم! زنها معمولاً جاه طلبی ندارند، زندگی را هر جور پیش بیاید می گذرانند. ولی درتاثیر این طور نیست: به هر دری می زنند که موفق بشوند و در این راه مبارزه می کنند و به این مبارزه علاقه مند می شوند، دست کم همان اندازه که به شهرت علاقه دارند. بنابراین خیلی دردناک است که هنر پیشه مجبور بشود

(۱) Milord، عنوان نجبای انگلیسی.

دست از کارش بردارد و مثل همه زندگی بکند و دیگر آینده‌ای نداشته باشد! ...

بین، اینها عکسهای مسافرت است. قاتی پاتی. اینجا داریم ناهار می‌خوریم، نمی‌دانم کجا، در کوههای کارپات. با هیرش رفته بودیم به شکار. می‌بینی، سیلهایش را گذاشته بود بلند بشود، عین سلاطین عثمانی. شاهزاده اسمش را گذاشته بود «محمود». این مرد سیاه‌سوخته را می‌بینی که پشت سر من ایستاده؟ این شاهزاده پیرکاراگئورگوویچ است که بعد پادشاه صربستان شد. این دو تا سگ تازی را که این جلو دراز کشیده‌اند به من هدیه داده بود: مثل تو دراز کشیده‌اند، درست مثل تو... و این که اینجا دارد می‌خندد به نظر تو شبیه من نیست؟ خوب نگاهش کن. نه؟ ولی این برادر من است. آره، خودش است. مثل بابا مو سیاه بود، ولی من مثل مادرم مو بورم... خوب، منظورم بور آتشی است دیگر! اذیت نکن! خوب، باشد، خرمایی! ولی اخلاق و روحیه‌ام را از بابا ارث برده‌ام، در حالی که برادرم شبیه مامان بود. بین: این عکس، برادرم را بهتر نشان می‌دهد... از مادرم هیچ عکسی ندارم، هیچ هیچ. بابا همه را از بین برد. هیچ وقت با من حرف مادرم را نمی‌زد. و هیچ وقت هم مرا نبرد به سنت - آن. ولی خودش هفته‌ای دو بار مرتب آنجا می‌رفت، مدت نه سال تمام، بدون اینکه یک بار فراموش کند. نگهبانها بعداً این را برایم گفتند. روبروی مادرم می‌نشست، یک ساعت پیش او می‌ماند، گاهی هم بیشتر. هیچ کاری نمی‌کرد، هیچ حرفی نمی‌زد، چون مادرم دیگر او را نمی‌شناخت، نه او و نه هیچ کس دیگر را. ولی بابا جانم برای او در می‌رفت. خیلی پیرتر از او بود. هیچ وقت نتوانست از زیر این ضربه کمر راست کند. آن شب را یادم می‌آید که آمدند سراغ بابا توی کارگاهش و خبر دادند که مادرم را توقیف کرده‌اند. آره، در فرشگاه «لوور». دزدی کرده بود. باور می‌کنی، بانو گوپفرت، تهیه کننده لباس در «اوپرا»! توی آستینش جورابهای مردانه و پیراهن بچه پیدا کرده بودند! اما فوراً ولش کردند، گفتند مبتلا به جنون دزدی است. تو که می‌دانی جنون دزدی چیست؟ بیماریش داشت شروع می‌شد... خلاصه، برادرم خیلی شبیه او بود. او هم غوغا راه انداخت: دستبرد به بانک. هیرش پادرمیانی کرد. اگر آن سانحه برایش پیش نمی‌آمد، او هم دیر یا زود مثل مادرم می‌شد... این یکی را نه، ول کن.

می گویم ول کن دیگر! آخر این عکس من نیست، باور کن! این... یک دختر کوچولوست که مرده... بیا این یکی را ببین. اینجا... اینجا... پشت دروازه... طنجه است. نه... چیزی نیست، کوچولوی من، تمام شد، می بینی، دیگر گریه نمی کنم... اینجا دشت بوباناست: اردوی سپاهیان سی جباس. و این هم منم، نزدیک مسجد سیدی بن عباس. مراکش را آن ته می بینی؟... اینجا نزدیک میسوم - میسوم است یا دونگو، درست نمی دانم. اینجا دوتا از رؤسای قبایل دزم هستند. این عکس را با زحمت گرفتم. آدمخورها... بله، جانم، هنوز هم هستند... آه، این یکی وحشتناک است. چیزی نمی بینی؟ اینجا، اینجا، این توده سنگ. حالا می بینی؟ بسیار خوب، زیر این سنگها یک زن هست. سنگسارش کرده اند! وحشتناک است. یک زن بدبخت را در نظر بگیر که شوهرش سه سال است بی دلیل ولش کرده و رفته و هیچ خبری ازش نیست. زن خیال می کند که او مرده است و دوباره شوهر می کند. دو سال بعد از ازدواج، شوهر اول برمی گردد. داشتن دو شوهر، در میان این قبایل، جنایت نابخشودنی است. آن وقت زن را سنگسار می کنند. هیرش مرا به زور با خودش به تماشا برد. اما من فرار کردم و پانصد متر دورتر ایستادم. صبح آن روز، زن بدبخت را دیده بودم که توی دهکده روی زمین می کشیدند و می بردندش. کم مانده بود بیهوش بشوم. اما او رفت در صف اول ایستاد و همه را تماشا کرد... گوش کن: گمانم یک سوراخ، یک گودال خیلی عمیق کنده بودند. و بعد زن را آوردند. خودش به پای خودش، بدون اینکه یک کلمه بگوید، رفت و آن تو دراز کشید. باورت می شود؟ او هیچ چیز نمی گفت، ولی جمعیت نعره می کشید. با اینکه دور بودم، صدای آنها را می شنیدم که فریاد «مهدورالدم» می کشیدند... ملا شروع کرد. بعد از اینکه حکم را به صدای بلند خواند خودش اول دست به سنگ برد: یک قلوه سنگ بزرگ برداشت و با همه زورش پرتاب کرد توی سوراخ. هیرش برایم تعریف کرد که زن جیغ نکشید. ولی جمعیت از جا کنده شد. قبلاً یک پشته سنگ آنجا آماده کرده بودند. همه از آن برمی داشتند و پرتاب می کردند. هیرش قسم خورد که خودش سنگ نینداخته است. وقتی که گودال پر شد و حتی، همان طور که می بینی، از کف زمین بالا تر آمد، مردم ریختند و روی سنگها پا

کوبیدند و نعره کشیدند، و بعد همه رفتند. آن وقت هیرش مجبورم کرد که برگردم و این عکس را بگیرم، چون دور بین دست من بود. ناچار همراهش رفتم... ببین، همین قدر که فکرش را می‌کنم قلبم از جا کنده می‌شود. زن آن زیر بود... مرده، ولی شاید هم که... نه، نه، غیر ممکن است!!

آنتوان که سرش را از روی شانه راشل پیش برده بود مجال نیافت که چیزی جز دستها و پاهای برهنه درهم و برهمی تشخیص دهد. راشل ناگهان دستش را روی چشمهای او گذاشته بود و گرمای این کف دست روی پلکهایش یادآور حرکتی بود— نه با این شدت ولی عیناً به همین صورت— که راشل در اوج لذت انجام می‌داد تا نگذارد که چهره از حال رفته‌اش دیده شود. آنتوان تقلاً می‌کرد. ولی راشل با یک جست از جا برخاست و مقداری از عکسها را که به هم بسته شده بود به سینه فشرد.

بسوی میز تحریرش دوید، بسته را در کشو گذاشت و در کشو را قفل کرد... گفت:

— اولاً این عکسها مال من نیست، حق ندارم به آنها دست بزنم.

— مال کیست؟

— مال هیرش.

برگشت و در کنار آنتوان نشست.

— حالا قول می‌دهی که پسر خوبی باشی؟ خوب، ادامه می‌دهیم. حوصله‌اش را داری؟... ببین، این هم یک سفر اکتشافی است... سوار بر خر در جنگل سن کلو^۱. می‌بینی، تازه پوشیدن کیمونو رایج شده بود. چه کیمونوی خوشگلی پوشیده بودم!...

۱) Saint-Cloud، نام قصر و پارکی نزدیک پاریس.

خانم فونتانن با خود می اندیشید: «همیشه به خودم دروغ می گویم. اگر با خودم صادق بودم دیگر نمی توانستم امیدوار باشم.»

نزدیک یکی از پنجره های اتاق پذیرایی ایستاده بود. بی آنکه پرده را کنار بزند، لحظه ای رفت و آمد ژروم و دانیل و ژنی را در باغ تماشا کرد.

با خود گفت: «راستگوترین مردم چه راحت می توانند با دروغ زندگی کنند!» ولی همچنانکه غالباً نمی توانست مانع لبخند زدن خود شود نمی توانست بر این خوشبختی تازه که گاه گاه چون موجی از درونش سرریز می کرد راه ببندد.

از پنجره دور شد و روی ایوان رفت. لحظه ای بود که چشم از تشخیص مرز اشیاء خسته می شود. آسمان به رنگ پرطاووسی بود و از هم اکنون ستارگان پریده رنگ در آن سوسو می زدند. خانم فونتانن نشست. نگاهش لحظه ای در افق آشنا سرگردان ماند. آه کشید. خوب می دانست که ژروم نخواهد توانست مانند دو هفته اخیر در کنار او زندگی کند، خوب می دانست که این کانون باز یافته خانوادگی ناپایدار است! در طرز رفتار ژروم، حتی در ابراز محبت شتابزده اش، با لذتی آمیخته به ترس همان مرد همیشگی را باز می دید. آیا همین نکته گواهی نمی داد که ژروم تغییر نکرده است و بزودی از آنجا خواهد رفت، چنانکه در گذشته بارها این کار را کرده بود؟ حتی از چندی پیش، او دیگر آن ژروم پیر و خاکسار نبود که از هلند آورده شده بود و مانند غریقی خود را به زنش می چسباند.

با وجود اینکه در کنار او قیافه کودکان کتک خورده را به خود می گرفت و با وجود اینکه هنگام یادآوری سوگواریش از روی تسلیم و رضا آه سرد می کشید ولی از چندی پیش لباس تابستانی را از چمدان درآورده بود و دوباره، بی آنکه خود بداند، احساس جوانی می کرد. حتی همان روز، پیش از ساعت نهار، هنگامی که خانم فونتانن به او گفته بود: «بروید ژنی را از باشگاه بیاورید، ضمناً مختصر گردشی هم می کنید»، ظاهراً به سردی تسلیم پیشنهاد او شده بود، ولی با رغبت از جا برخاسته بود و اندکی بعد خانم فونتانن او را دیده بود که

شلواری از فلانل سفید و کتی به رنگ روشن به تن کرده است و با قامت راست و گامهای شتابان از در بیرون می رود و حتی در حین عبور شاخه ای از گل یاس می کند و به یخه کتش می آویزد.

در این لحظه، دانیل متوجه شد که مادرش تنهاست. آمد و کنار او نشست. پس از بازگشت ژروم، خانم فونتائن در برابر پسرش اندکی خود را معذب حس می کرد. دانیل این را فهمیده بود و از این رو بیشتر از سابق به مزون لافیت می آمد و می کوشید تا از مادرش بیشتر مراقبت کند و بدین گونه می خواست بفهماند که خیلی چیزها را درمی یابد و با هیچ چیز نظر مخالف ندارد.

در صندلی پارچه ای دسته دار و بسیار کوتاهی که مورد علاقه اش بود دراز کشید، سیگاری روشن کرد و به مادرش لبخند زد (دستها و حرکاتش چقدر شبیه پدرش بود!)

— امشب پیش ما می مانی، پسر؟

— نه، مامان، باید بروم. فردا صبح زود وعده ملاقاتی دارم.

به خلاف گذشته که به ندرت از کارهایش سخن می گفت شروع کرد در این باره به حرف زدن: برای آغاز سال تحصیلی، یک شماره مجله «پرورش هنری» را مخصوص نوجوانان مدارس نقاشی اروپا آماده می کرد و انتخاب تابلوهای متعددی که می بایست همراه متن چاپ شود برایش شوق انگیز بود. سپس گفتگو به سکوت انجامید.

سکوت آکنده از زمزمه های شامگاهی بود و جیرجیر زنجیره ها از خندقی کنار جنگل بر همه آنها غلبه داشت. از نسیمی که در میان صنوبرها می وزید و برگهای الیافی و پوسته های چنار را روی ماسه ها به صدا درمی آورد، گاه گاه بوی کندر برمی خاست. خفاشی با بال زندهای تند و نرمش از کنار موهای خانم فونتائن گذشت و او بی اختیار جیغ کوتاهی زد. پرسید:

— یکشنبه برمی گردی؟

— آره، فردا می آیم که دوروز اینجا بمانم.

— پس دوست را هم باید برای ناهار دعوت کنی... دیروز اتفاقاً او را

در دهکده دیدم.

سپس چون واقعاً چنین می‌اندیشید و نیز ژاک را دارای همان صفات آنتوان می‌پنداشت و در عین حال می‌خواست دانیل را خشنود کند به گفته خود افزود:

— چه طبیعت بزرگوار و صادقانه‌ای دارد! مدتی با هم راه رفتیم. چهره دانیل درهم رفت. هیجان غیرعادی ژنی را در عصر روزی که با ژاک در جنگل گردش کرده بود به یاد آورد.

غم‌گین در دل گفت: «روح نخراشیده، گم‌گشته، نامتعادل، دست‌پرورده خیالات و تنهایی و مطالعه کتابها... و بکلی غافل از زندگی! از دست من چه برمی‌آید؟ حالا دیگر از من کمی هم احتراز می‌کند. کاش دست کم جسم سالمی داشت، ولی اعصابش مثل دختر بچه‌هاست! خیال پرستی، نیاز به اینکه خود را ناشناخته بپندارد، تحاشی از هر نوع توضیح! غرور پنهانی که همه چیز را زهرآگین می‌کند! چه بسا بازمانده از دوران بلوغ؟»
صندلیش را عوض کرد، رفت و نزدیک تر نشست و برای اینکه خیال خود را راحت کرده باشد گفت:

— ببینم، مامان، تودر رفتار ژاک با ما، با ژنی تغییری حس نکرده‌ای؟
خانم فونتانن تکرار کرد:
— با ژنی؟

این دو کلمه که از دهان دانیل بیرون پریده بود ناگهان نگرانی مبهم او را توجیه می‌کرد. نگرانی؟ شاید هم نگرانی نبود، احساس نامشخصی بود که حساسیت تند او امواجش را دریافته ولی برای خود روشن نکرده بود. آن‌گاه دلهره‌ای به او دست داد، و ناگهان قلبش بسوی روح قدسی پر کشید و زیر لب دعا کرد: «ما را به خود وانگذار!»

پدر و دختر نزدیک آنها آمدند. ژروم شتابزده گفت:

— نمی‌خواهید چیزی بپوشید، عزیز؟ مواظب باشید، امشب از شبهای دیگر سردتر است.

به دهلیز رفت، شالی آورد و آن را روی شانه زنش انداخت. سپس چون

دید ژنی صندلی بلند حصیری را که بعد از غذا روی آن می‌لمید، از زیر درختان چنار روی ماسه‌ها می‌کشید و با خود می‌آورد به کمکش شتافت و او را روی صندلی نشاند.

در دو هفته اخیر برای رام کردن این پرنده وحشی به دست و پا افتاده بود. ژنی که همه دوران کودکی را در کنار مادرش گذرانده و در رنجهای او شریک شده بود از آغاز جوانی نسبت به پدرش قضاوت سختی داشت. ولی ژروم با دیدن دخترش که بسیار تغییر کرده و دیگرزن بالغی شده بود چنان به شوق آمده و چنان او را غرق ناز و نوازش کرده و محبت‌های خود را چنان با دلربایی و در عین حال نکته‌سنجی آمیخته بود که دختر جوان نتوانسته بود بی اعتنا بماند. امروز پدر و دختر آزادانه چون دودوست با یکدیگر سخن گفته بودند و ژروم هنوز از آن در وجد بود.

همچنانکه خود را روی صندلی گهواره‌ای تکان می‌داد گفت:
— عزیز، گل‌های سرخ شما امشب چه بوی عطری می‌دهند! همه گل‌های
کفترخانه انگار یک گل بزرگ است.
دانیل از جا برخاست و گفت:
— موقع حرکت قطار است.

نزدیک مادرش رفت و پیشانی او را بوسید. خانم فونتائن چهره مرد جوان را میان دودست گرفت و لحظه‌ای آن را از نزدیک تماشا کرد و گفت:
— پسر بزرگم!

ژروم پیشنهاد کرد:

— من هم همراهت تا ایستگاه می‌آیم.
گردش آن روز صبح به گریختن از این باغ که دو هفته در آن محبوس مانده بود تشویقش می‌کرد. از ژنی پرسید:

— تونمی‌آیی، ژنی؟

— من پیش مامان می‌مانم.

ژروم بازوی دانیل را گرفت و گفت:

— خوب، یک سیگار به من بده. (پس از بازگشت، چون نمی‌خواست

که حتی برای خرید از خانه بیرون برود، خود را از کشیدن سیگار محروم کرده بود.)

خانم فونتائن آن دو مرد را که دور می شدند با نگاه دنبال کرد. صدای ژروم را شنید که می پرسید:

— فکر می کنی بتوانم در ایستگاه توتون شرقی گیربیاورم؟
سپس در تاریکی صنوبرها ناپدید شدند.

ژروم بازوی این نوجوان زیبا را که پرسش بود به تن خود می فشرد. هر موجود جوانی چه جذبه ای برای او داشت! ولی چه جذبه آمیخته با حسرتی! رنج هر روزه اش، از هنگام بازگشت به مزون لافیت، همین بود: دیدن ژنی هر لحظه حسرت روزگار جوانیش را در او زنده می کرد. همان روز صبح در زمین تنیس از دیدن آن پسران و دختران جوان با نگاههای روشن و موهای پریشان بر اثر بازی و یخه های گشوده و لباسهای آشفته ای که یک سر مو از جلو فریبای جوانیشان نمی کاست و آن تنهای چالاک غرقه در آفتاب که حتی عرقشان شاداب بود و بوی تندرستی می پراکند چه رنجی برده بود! در همان ده دقیقه که آنجا ایستاده بود چه سرشکستگی دردناکی در این تفاوت سن حس کرده بود! چه شرمی و چه نفرتی داشت از این مبارزه هر روزه که حال می بایست با خود، با پرمردگی و پلشتی و بوی پیری بکند! و با نشانه های پیشرس این پوسیدگی نهایی که از هم اکنون در او آغاز شده بود! و چون گامهای سست و نفسهای تند و کوششهای خود را برای اینکه چابک باشد با گامهای سبک پرسش سنجید بی اختیار از کنار بازوی او دور شد و با حسرت گفت:

— پسر، چقدر دلم می خواست بیست سالگی تو را داشتم!

هنگامی که ژنی گفته بود می خواهد پیش مادرش بماند خانم فونتائن اعتراضی نکرده بود. وقتی که تنها شدند به او گفت:

— عزیزم خسته به نظر می آیی؟ نمی خواهی بروی به اتاق خوابی؟

— نه، ماما، شبها دیگر بلند شده است.

— این شبها خوب نمی خوابی؟

— نه خیلی.

— چرا، عزیزم؟

لحن خانم فونتانن در ادای این کلمات از حد معنای رایج آنها فراتر می‌رفت. ژنی تعجب کرد و به مادرش نگریست و فوراً دریافت که او چیزی در پشت ذهن خود دارد و خواهان توضیح است. بی اختیار تصمیم گرفت که شانه خالی کند، نه به سبب پنهان کاری، بلکه خوش نداشت که خود را ملزم به دادن توضیح ببیند.

خانم فونتانن نمی‌توانست تظاهر کند: بسوی دخترش برگشته بود و در روشنایی خاکستری غروب بی‌ریا به او می‌نگریست و امیدوار بود که با نوازش نگاهش استنکاف ژنی را که میان آنها این همه فاصله می‌انداخت به تسلیم وادارد. بالحنی که گویی از بابت اختلالی که بازگشت پدر در روابط صمیمانه آنها ایجاد کرده بود پوزش می‌طلبید اصرار ورزید:

— عزیزم، حالا که ما امشب با هم تنها شده‌ایم می‌خواستم مطلبی را به تو بگویم... درباره تیوی کوچک که دیروز به او برخورد...

ساکت ماند: یکراست تا آستانه مطلب پیش رفته بود و اکنون نمی‌دانست چگونه پیشتر برود. ولی حالت خمیده تنش گویی جمله را ادامه می‌داد و سؤال را به صراحت مطرح می‌کرد.

ژنی جواب نداد و خانم فونتانن بالاتنه‌اش را اندک‌اندک راست کرد و به مقابل خود به باغ که در تاریکی شب فرو می‌رفت نگریست.

پنج دقیقه گذشت.

باد خنک می‌شد و خانم فونتانن گمان کرد که ژنی می‌لرزد. گفت:

— حالا سرما می‌خوری، برویم تو.

صدایش طنین همیشگی خود را داشت. فکرهايش را کرده بود: چرا بیش از این اصرار بورزد؟ خوشحال بود که سخن گفته و سخنش فهمیده شده‌است و به آینده اعتماد داشت.

از جا برخاست و بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند از دهلیز گذشتند و وارد پلکان شدند. پلکان کاملاً تاریک بود. خانم فونتانن که پیشاپیش می‌رفت دم در

اتاق ژنی ایستاد و مانند هر شب دخترش را بوسید. با اینکه چهره او را تشخیص نمی داد سرکشی این تن منقبض را زیر بوسه خود حس کرد و گونه او را لحظه ای بیشتر بر گونه خود چسباند. این حرکت شفقت آمیز مقاومتی در ژنی برانگیخت. خانم فونتائن آرام از او دور شد و راهش را بسوی اتاقش ادامه داد. ولی پی برد که ژنی به جای رفتن به اتاق خود به دنبالش می آید و در همان لحظه صدای او را از پشت سر شنید که با لحن هیجان زده ای به یک نفس گفت:

— مامان، اگر فکر می کنی که زیاد اینجا می آید با او سردتر رفتار کن!

خانم فونتائن برگشت و پرسید:

— با کی؟ با ژاک؟ زیاد اینجا می آید؟ ولی دو هفته بیشتر است که

من او را اینجا ندیده ام!

در واقع ژاک چون از دانیل شنیده بود که آقای فونتائن برگشته است و از تغییری که ناچار در زندگی خانوادگی آنها حادث شده بود خبر داشت از روی احتیاط ترجیح داده بود که به خانه آنها نرود. از سوی دیگر، چون ژنی کمتر از سابق به باشگاه می رفت و در باشگاه هر چه بیشتر از ژاک فاصله می گرفت و غالباً صبر می کرد که او مشغول بازی شود تا بتواند بی آنکه تقریباً سخنی با هم گفته باشند بی خبر از آنجا برود، از دو هفته پیش به ندرت همدیگر را دیده بودند. ژنی با عزم جزم وارد اتاق مادرش شد، در را بست و خاموش، با حالتی بی پروا بر جا ایستاد.

خانم فونتائن احساس ترحم عمیقی کرد و در صدد برآمد که راه را برای سخن گفتن او هموار کند:

— عزیزم، باور کن که نمی دانم مقصودت چیست.

ژنی با لحن خروشان گفت:

— اصلاً چرا دانیل پای این خانواده را به خانه ما باز کرده است؟ اگر

دوستی بی معنی دانیل با این آدمها نبود این چیزها اتفاق نمی افتاد!

خانم فونتائن که قلبش تندتر می تپید پرسید:

— مگر چه اتفاقی افتاده است، عزیزم؟

ژنی برآشفست:

— هیچ اتفاقی نیفتاده است، آنچه می خواستم بگویم این نبود! ولی اگر دانیل و تو، مامان، اگر شما برادران تیبو را مدام به این خانه دعوت نمی کردید، من نه... من...

و صدایش ناگهان برید. خانم فونتائن همه همت خود را به یاری طلبید:
— بین، عزیزم، مقصودت را روشنتر بگو. آیا تواز این... از او چیزی دیده‌ای که حاکی از احساسات خاصی باشد؟

ژنی حتی منتظر پایان جمله او نمانده و سرش را به نشانه تصدیق پایین آورده بود. باغ لبریز از مهتاب را به یاد می آورد و در کوچک را و سایه اندام خود را روی دیوار و حرکت موهن ژاک را. ولی خاطره آن لحظه وحشتناک را که روز و شب دمی از ذهنش دور نمی شد هرگز قصد نداشت که برای کسی بازگو کند، گویی اگر این راز را در دل نگه می داشت می توانست آزادانه آن را مایه وحشت یا دست کم بهانه آشوب درونی خود قرار دهد.

خانم فونتائن حس می کرد که لحظه حساس فرا رسیده است و نمی خواست که دوباره ژنی در حصار خاموشی خود فرو رود. با دست لرزان به میزی که پشت سرش بود تکیه داد و تن خود را بسوی ژنی که چهره اش را در روشنایی ضعیف پنجره گشوده به زحمت می دید خم کرد و گفت:
— عزیزم، این هیچ مشکلی ایجاد نمی کند مگر اینکه تو... مگر اینکه خودت هم...

این بار ژنی، به نشانه انکار، سرش را چند بار با سماجت تکان داد و خانم فونتائن که از زیر بار اضطراب جانگدازی رها شده بود آهی کشید.
ناگهان ژنی با صدایی که مادرش هرگز از او نشنیده بود فریاد زد:
— من همیشه از این برادرها بدم می آمده است! بزرگه آدم وحشی خودخواهی است و کوچکه...

خانم فونتائن که چهره اش در تاریکی برافروخته بود سخن او را برید:
— نه، این طور نیست.

ژنی کینه کهنه‌ای را که خودش از مدتها پیش ناروا می دانست دوباره مطرح کرد:

— ... و کوچکه همیشه مایه گمراهی دانیل بوده است! نه، مامان، از آنها دفاع نکن، این آدمها خیلی با تو فرق دارند! مطمئن باش، مامان، من اشتباه نمی کنم، آنها از سنخ ما نیستند. آنها... نمی دانم چی هستند... حتی وقتی که ظاهراً مثل ما فکر می کنند، نباید فریب بخوریم: همیشه شیوه دیگر و انگیزه های دیگری دارند! سرشت آنها... (لحظه ای مردد ماند و سرانجام گفت:) نفرت انگیز است! نفرت انگیز! (ودستخوش آشوب ذهنی خود به یک نفس ادامه داد:) نمی خواهم چیزی را از تو پنهان کنم، مامان، نه، هیچ وقت. وقتی که من بچه بودم، احساس ناروایی داشتم... به ژاک حسادت می کردم. رنج می بردم که چرا دانیل شیفته این پسر شده است! با خودم می گفتم: لایق او نیست! خودخواه و خودپسند است! زمخت و لوس و بی تربیت است! حتی صورت ظاهرش، دهان و آرواره اش... سعی می کردم که فکرش را نکنم! ولی نمی توانستم: همیشه رفتار زننده ای با من می کرد که به یادم می ماند و عصبانی می شدم! همیشه به خانه مان می آمد: انگار عمداً می خواست لج مرا در بیاورد!... ولی این مال پیش بود. نمی دانم چرا همیشه یادم می آید... بعد از آن موقع، به او دقیقتر شده ام، بخصوص در ظرف این یک سال، این یک ماهه اخیر. و حالا درباره او نظر دیگری دارم. سعی می کنم که منصف باشم. می بینم که، با همه این احوال، خوبیهای در او هست. حتی می خواهم چیزی به ات بگویم: چند بار خیال کردم، آره، چند بار به نظرم آمد که من هم، بدون اینکه متوجه باشم، انگار... کشیده شده ام به... ولی نه، نه! این طور نیست! همه چیز او برای من زننده است! تقریباً همه چیز!

خانم فونتائن اعتراف کرد:

— ژاک را نمی شناسم. تو بهتر از من مجال داشته ای که در باره اش قضاوت کنی. اما در مورد آنتوان، باید بگویم که...

ژنی به تندى سخن او را قطع کرد:

— ولی در مورد ژاک من نگفتم که... هرگز انکار نکردم که سجایایی دارد! (لحنش رفته رفته تغییر کرده بود و اکنون آرام سخن می گفت.) اولاً آنچه می گوید نشان می دهد که بسیار باهوش است. من این را قبول دارم. حتی یک

قدم بالا تر می گذارم و می گویم که اخلاق فاسدی هم ندارد. نه تنها صادق بلکه بلندهمت و بزرگ منش است. می بینی، مامان، که من با او دشمنی ندارم! این که سهل است، گمان می کنم که... (کلماتش را با طمأنینه ادا می کرد و در همان حال، خانم فونتائن، شگفت زده، به او می نگریست.) گمان می کنم که آینده درخشانی، شاید هم آینده بسیار درخشانی داشته باشد! پس می بینی که من سعی می کنم منصف باشم! حالا حتی تقریباً مطمئنم که این نیروی عظیم در او، خوب، همان چیزی است که به آن نبوغ می گویند. (و با اینکه مادرش قصد مخالفت نداشت، با لحن مبارز طلبانه ای تکرار کرد:) بله، همین است، نبوغ!

سپس ناگهان با تشددی آمیخته به نومیدی فریاد زد:

— ولی هیچ کدام از اینها فایده ندارد! او سرشت خانواده تیو را دارد! یکی از اعضای این خانواده است! و من از آنها متنفرم!

خانم فونتائن لحظه ای بهت زده خاموش ماند. سرانجام زیر لب گفت:

— ولی... ژنی...!

و ژنی در لحن مادرش همان اندیشه را که آشکارا در نگاه دانیل خوانده بود باز شناخت. آن گاه مانند کودکی خود را بسوی خانم فونتائن پرتاب کرد و انگشتش را روی لبهای او گذاشت:

— نه! نه! این طور نیست! به تومی گویم که این طور نیست!

سپس هنگامی که خانم فونتائن او را بسوی خود کشید و بازوهایش را گویی برای محافظت به دور او حلقه کرد، ژنی ناگهان از این بغض که گلوش را می فشرد رها شد و سرانجام توانست گریه کند و با صدایی که سابقاً در غمهای کودکانه اش داشت تکرار کرد:

— مامان... مامان... مامان...

خانم فونتائن تن او را که به سینه خود تکیه داده بود مشفقانه می جنباند و برای اینکه آرامش کند تمجیم کنان می گفت:

— عزیزم... نترس... گریه نکن... این فکرها را ببند از دور... کسی مجبور نیست نمی کند... خوشبختانه تو او را... (به یاد یگانه دیدارش با آقای تیو در روز بعد از ناپدید شدن دو کودک افتاد و مرد درشت اندام را میان آن دو کشیش

در اتاق کارش دید و او را در حالتی مجسم کرد که عشق ژاک را طرد می کند و به عشق ژنی بدترین اهانتها را روا می دارد. (خوشبختانه چنین چیزی نیست!...) تو از هیچ بابت نباید خودت را سرزنش بکنی... من با این پسر حرف می زنم، به اش می فهمانم... گریه نکن، عزیزم... همه این چیزها را فراموش می کنی... تمام شد، تمام شد... گریه نکن...

ولی ژنی دم به دم با شدت بیشتری گریه می کرد، زیرا هر کلمه ای که می شنید دلش را بیشتر به درد می آورد. مدتها آن دوزن در آغوش یکدیگر در میان تاریکی ایستادند: دختر غمش را در سینه مادر پنهان می کرد و مادر با سخنان بیرحمانه خود او را دلداری می داد و چشمهایش از ترس خیره مانده بود: زیرا با احساس قلبی و همیشگی خود تقدیر قهار را در برابر ژنی می دید و می دانست که با بیمها و مهربانیها و نیایشهای خود دیگر نخواهد توانست فرزندش را از آن برهاند. غمزده با خود می اندیشید: «در عروج بی پایان موجودات بسوی روح قدسی، هر کدام از ما باید به تنهایی، از آزمونی به آزمون دیگر و غالباً از خطایی به خطای دیگر، در راهی که از ازل برای او مقدر شده است پیش برود...»

فقط هنگام شنیدن صدای در پایین که بسته می شد و صدای پای ژروم روی آجر فرش دهلیز هر دو از جا جستند. آن گاه ژنی خود را از آغوش مادر بیرون کشید و بی آنکه کلمه ای بگوید افتان و خیزان در زیر بار این غم که برایش مقدر شده بود و دیگر هیچ کس در جهان نمی توانست از سنگینی آن بکاهد پا به گریز نهاد.

رهگذران خیابان با دیدن این آگهی بزرگ در برابر سینما پا سست می کردند:

افریقای ناشناخته

سفر به نزد قبایل اواولوف، سرر،
فولیه، موندانگ،
باگیرما

راشل آهی کشید و گفت:

— فیلم تا ساعت هشت ونیم شروع نمی شود.

— دیدی گفتم!

آنتوان که خلوت انس اتاق گلگون را با تأسف ترک گفته بود، برای اینکه لااقل تصوّر خلوت دیگری را با راشل برای خود فراهم آورد بلیتی برای لژ ته تالار که دیواره های چوبی مشبک داشت خرید.

هنوز کنار باجه بود که راشل نزدیک او رفت، بازویش را گرفت، او را به زیر طاقنمای ستونداری که در آنجا عکسهایی از فیلم را به تماشا گذاشته بودند برد و گفت:

— چیز طرفه ای پیدا کرده ام، نگاه کن!

آنتوان نخست نوشته را خواند: «دختر جوانی از قبیله موندانگ که در کنار رود مایوکابی^۱ ارزن بوجاری می کند.» تنی برنزی، سراپا برهنه، با حلقه ای از الیاف بافته به دور کمر. دختر زیبا باقیافه ای جدی و فکور و بالاتنه ای کشیده، متگی به پای راست ایستاده بود: بازوی راستش را بالا برده و یک

کدوی قلیانی را بالای سرش واژگون گرفته بود و از آن رشته باریکی ارزن به درون یک کاسه چوبی که در دست چپش نزدیک زانو قرار داشت می ریخت. در هیئت او هیچ چیز تصنعی دیده نمی شد: وضع سر که اندکی واپس رفته بود، خمیدگی رعنائی دو بازو، افراستگی بالاتنه که دو پستان نورسته را بسوی بالا می کشید، چین کمر، فشاری که بر تهیگاه وارد می شد، حرکت پای چپ به جلو که فقط با نوک انگشتها زمین را لمس می کرد، این همه توازن، هماهنگی با کار، حالتی طبیعی و زیبایی هیجان انگیزی داشت.

راشل ده دوازده نوجوان سیاه پوست را که بام درازی روی شانه های خود گذاشته بودند و می بردند به آنتوان نشان داد و گفت:

— بیا اینها را ببین! این پسر چقدر زیباست! از قبیله اواولوف است، می بینی: با طلسمی به گردن و لنگ آبی رنگ به کمر و فینه بر سر.

امشب با هیجان خاصی سخن می گفت. لبخند می زد بی آنکه لبهایش را تقریباً از هم باز کند، گویی عضله های چهره اش نادانسته منقبض شده بود و از میان شکاف پلکها، نگاه تب آلود و لغزنده اش با سوسوی نقره فامی که آنتوان هرگز در او ندیده بود برق می زد.

راشل گفت:

— برو یم تو.

— ولی هنوز بیشتر از یک ربع ساعت مانده است!

راشل با شوق کودکانه ای جواب داد:

— باشد، برو یم تو.

تالار خلوت بود. در جایگاه نوازندگان، چند نوازنده سازهای خود را کوک می کردند. آنتوان پرده حصیری لژ را بالا زد. راشل چسبیده به او ایستاده بود. خنده کنان گفت:

— آخر این کراوات را باز کن! قیافه ات شبیه کسی است که می خواسته اند دارش بزنند و طناب به گردن فرار کرده است! (اخمهای آنتوان اندکی درهم رفت و راشل همان دم زیر لب گفت:) نمی دانی چقدر خوشحالم که توانستم بیایم و این فیلم را با تو ببینم! (چهره آنتوان را با دودست گرفت و

بسوی لبهایش کشید) به علاوه، از وقتی که ریش را تراشیده‌ای نمی دانی چقدر دوست دارم!

بالاپوش و کلاه و دستکشهایش را در آورد. نشستند. از پشت دیوارهٔ مشبک که آنها را از انظار پنهان می کرد، تغییر شکل تالار را می دیدند که در عرض چند دقیقه از حالت غار خاموش و گرد گرفته و سرخگون با تخته پاره‌هایی برکف آن به صورت تودهٔ لولنده‌ای از اشباح انسانی در آمد، همراه با غوغای آرام لانهٔ مرغان که گاهگاه نغمهٔ سازی برهیاوهی آن غلبه می کرد. با وجود گرمای استثنایی آن سال، پایان تعطیلات تابستان بسیاری از پاریسیها را مجبور به بازگشت کرده بود و این دیگر آن پاریس دوران تعطیل نبود که راشل هر سال از آن چون شهر تازه یافته‌ای استقبال می کرد.

نوازندگان نغمهٔ بهار—قسمتی از «والکیری»^۱—را می نواختند. راشل گفت:

— گوش کن...

سرش را روی شانهٔ آنتوان گذاشته بود. آنتوان کنار او نشسته بود و از لای لبهای راشل و دندانهای به هم چسبیده‌اش زمزمهٔ او را چون انعکاس صوتی که نوای ویولنها را همراهی می کرد می شنید. راشل با لحن سستی پرسید:

— تو آواز زوکو را شنیده‌ای؟ زوکو، خوانندهٔ «تنور»؟

— آره. چطور مگر؟

راشل که در عالم خیال غرق بود فوراً جواب نداد. سرانجام، چنانکه گویی از پنهان کردن اندیشهٔ خود دچار سرزنش وجدان شده باشد، با صدای آهسته گفت:

— زمانی با هم عاشق و معشوق بودیم.

آنتوان دربارهٔ گذشتهٔ راشل، بی آنکه حسد بورزد، احساس کنجکاوی شدید می کرد. اکنون منظور او را از گفتن این جمله خوب می فهمید: «تن من

(۱) Walkyrie، نام نمایشی همراه با موسیقی، از ریشارد واگنر، آهنگساز آلمانی (۱۸۱۳-۱۸۸۳).

فراموشکار است.» ولی آخر، زوکو... هیکل مضحک او را با کلیجه‌ای از اطلس سفید، روی یک مکعب چوبی، در پردهٔ سوم «مایستر زینگر»^۱ به یاد آورد: مردی فربه و کوتاه که با وجود کلاه گیس بورش هنوز هیئت کولیها را داشت و در صحنه‌های عاشقانه دستش را روی قلبش می گذاشت. آنتوان از اینکه راشل چنین مرد مبتدلی را انتخاب کرده بود احساس کدورت کرد. راشل پرسید:

— تو این آواز را شنیده‌ای؟ (انگشتش را بالا برد و حرکت آهنگ موسیقی را در هوا ترسیم کرد.) هیچ وقت از زوکو حرفی نزده بودم؟
— نه.

سر راشل را روی سینه‌اش گذاشته بود و هر بار برای تماشای او نگاهش را زیر می انداخت. راشل دیگر آن حالت سرزنده را هنگام یادآوری گذشته‌اش نداشت: ابروها اندکی در هم رفته و پلکها تقریباً بسته و گوشه لبها کمی آویزان بود. آنتوان با خود اندیشید: «چه خوب می تواند نقاب زیبای درد را بر چهره بزند!» سپس متوجه شد که هنوز ساکت است و برای اینکه یک بار دیگر اطمینان دهد که از بابت گذشته او هیچ رنجشی به دل نمی گیرد اصرار کرد:

— خوب، از زوکومی گفتی؟

راشل یکه خورد و با لبخند بی رمقی گفت:

— چی، زوکو؟ در واقع، راستش را بخواهی، قضیهٔ زوکو چیز مهمی نیست. او اولین نفر بود، همین.

آنتوان کمی بر خود فشار آورد و پرسید:

— و من نفر چندم هستم؟

راشل با خونسردی جواب داد:

— سوم.

آنتوان در دل گفت: «اول زوکو، بعد هیرش، بعد من... فقط؟»

راشل با هیجان بیشتری سخن خود را ادامه داد:

(۱) Meistersinger، نام یکی از اپراهای واگنر.

— پس تعریف کنم؟... حالا می بینی که چقدر ساده است. پدرم تازه مرده بود، برادرم در هامبورگ کار می کرد، من هم در «اوپرا» که همه وقت روزانه ام را می گرفت. ولی شبها که تمرین رقص نداشتیم احساس تنهایی می کردم. این احساس در هجده سالگی طبیعی است. زو کو از مدتی پیش دنبالم افتاده بود. من او را مرد بی شخصیت و پرمدهایی می دیدم. (لحظه ای مردد ماند و سپس گفت:) کمی هم ابله. آره، گمان می کنم که حتی از همان موقع به نظرم کمی ابله می آمد... (و ناگهان این جمله از دهانش بیرون پرید:) ولی نمی دانستم که وحشی هم هست!

بسوی تالار که چراغهایش تازه خاموش شده بود نیم نگاهی کرد و

پرسید:

— اول چی نشان می دهند؟

— اخبار.

— بعد؟

— یک فیلم باشکوه که حتماً ابلهانه است.

— پس افریقا چی؟

— دست آخر.

راشل گیسوی معترض را دوباره روی شانه آنتوان گذاشت و گفت:

— خوب، پس اگر جالب بود خبرم کن. خسته نشوی، کوچولوی من؟

چقدر جایم خوب است!

آنتوان دهان نیم گشوده و مرطوب او را دید. لبهایشان دوباره به هم

چسبید. آنتوان باز پرسید:

— زو کوچی شد؟

ولی به خلاف انتظارش راشل لبخند نزد.

— حالا تعجب می کنم که چطور آن موقع می توانستم اینها را تحمل

کنم. نمی دانی چه رفتاری با من داشت! چاروادار! سابقاً در ایالت وهران

الجزایر قاطرچی بود... دوستان به حالم دلسوزی می کردند: هیچ کس

نمی فهمید که من چطور با او سر می کنم. خودم هم دیگر سر در نمی آورم...

معروف است که می گویند بعضی از زن‌ها از کتک خوردن خوششان می آید... (لحظه ای ساکت شد و سپس گفت:) نه، ولی گمان می کنم که از تنها شدن می ترسیدم.

آنتوان به یاد نمی آورد که در صدای راشل چنین لحن غم آلودی را که آن شب داشت هرگز شنیده باشد. بازوهایش را به گرد تن زن جوان حلقه کرد، گویی می خواست او را در پناه قرار دهد. سپس بازوهایش سست شد. به یاد شفقت ساده ای افتاد که یکی از جلوه های غرورش و نیز شاید راز دلبستگی به ژاک بود و—پیش از آشنا شدن با راشل—گاهی از خود پرسیده بود که آیا تنها از این راه می تواند کسی را دوست داشته باشد. دوباره پرسید:

—خوب، بعد؟

راشل بی هیچ کدورتی گفت:

—بعد، البته خودش مرا ول کرد.

آن گاه، پس از اندکی درنگ، با صدای آهسته ای که گویی سکوت را برگرد این اعتراف فرا می خواند، به گفته خود افزود:

—آبستن شده بودم.

آنتوان یکه خورد. آبستن؟ نه، ممکن نیست. پس چرا او، آنتوان پزشک، آثار آن را روی تنش ندیده است...؟ نه، حقیقت ندارد!

فیلم خبری از برابر نگاه سرگشته و ناخشنودش می گذشت:

تمرین جنگی

آقای فالیر^۱ در حال مذاکره با وابسته نظامی آلمان

آینده اداره اطلاعات

فرود لانان^۲ با هوایما و اطلاعات گرانمایی

(۱) A. Fallières ، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۴۱-۱۹۳۱) و رئیس جمهور فرانسه از

۱۹۰۶ تا ۱۹۱۳

(۲) H. Latham ، خلبان فرانسوی (۱۸۸۳-۱۹۱۲) که در سال ۱۹۰۹ سعی کرد که از ←

که در دسترس سرفرماندهی می گذارد.
رئیس جمهور خلبان دلاور را به حضور می پذیرد.

راشل گفته خود را تصحیح کرد:

— البته فقط به این دلیل نبود که مرا از سر خودش وا کرد. اگر باز هم قرضهایش را می پرداختم...
آنتوان ناگهان به یاد عکس آن کودک نوزاد افتاد که در اتاق راشل دیده بود و راشل آن را از دستش در آورده و گفته بود: «یک دختر کوچولوست که مرده...»

اکنون بیشتر از آنکه از اعتراف راشل تعجب کند از بابت حرفه خود احساس رنجیدگی و سرشکستگی می کرد. زیر لب گفت:
— راست می گویی؟ تو بچه دار شده بودی؟ (و بی درنگ با لبخند رندانه ای افزود): خودم از مدتها پیش این را حدس می زدم.
— با این حال، کمتر کسی متوجه می شود! من برای خاطر تئاتر خیلی مواظب بدنم بودم که کسی پی نبرد.
— ولی نه کسی که پزشک است!

راشل لبخند زد. از تیزی آنتوان احساس غرور می کرد. چند لحظه ساکت ماند و بی آنکه وضع لمیده خود را ترک کند ادامه داد:

— کوچولوی من، وقتی که به یاد آن دوره می افتم می بینم که بهترین ایام زندگیم بوده است. چه غروری احساس می کردم! و وقتی که وزنم زیاد شد و مجبور شدم که از «او پرا» درخواست مرخصی کنم می دانی کجا رفتم؟ به ایالت نرماندی! به یک دهکده کوچک با مردم ابتدایی و زندگی بسیار ساده و طبیعی. آنجا یک پیرزن خدمتکار می شناختم که من و برادرم را بزرگ کرده بود. نمی دانی چقدر ناز و نوازشم می کردند! حاضر بودم که همه عمر همان جا بمانم. ای کاش مانده بودم! ولی، خودت می دانی، آدمی که یک بار مرز کار در تئاتر را چشیده باشد... به خیال خودم کار درستی کردم: بچه را آنجا به دست

دایه سپردم. هیچ نگرانی هم نداشتم. ولی هشت ماه بعد، خبر آوردند که... (لحظه‌ای سکوت کرد، آهی کشید و ادامه داد:) خودم هم مریض شدم و افتادم. بعد از زایمان، حال و حواس درستی نداشتم. مجبور شدم که «او پرا» را ترک کنم و همه چیز را یکجا از دست بدهم. و بعد تنها شدم.

تنش به پایین لغزید. گریه نمی کرد: چشمها را تماماً گشوده بود و به سقف لژ می نگریست. ولی رفته رفته پلکهایش از اشک متورم شد. آنتوان جرئت نکرد که او را ببوسد. به عواطف او احترام می گذاشت. درباره آنچه شنیده بود می اندیشید. در کنار راشل، هر روز گمان می کرد که به نقطه ثابتی رسیده است و از آنجا می تواند نظری کلی بر زندگی او بیفکند. ولی روز بعد، اعتراضی، خاطره‌ای، حتی اشاره کوچکی چشم اندازهای تازه در برابرش می گشود و نگاهی دوباره در اعماق آنها گم می شد.

راشل راست نشست، بازویش را بالا برد تا موهایش را صاف کند، ولی حرکتش متوقف ماند: با دستش بسوی پرده سینما اشاره کرد و با صدای بلند گفت:

— اوه!

بی اراده، با چشمهای نمناک، نظر بر حرکات دختر جوانی دوخت که سوار بر اسب می گریخت و سی نفر سرخ پوست، مانند گله سگان در تعقیب شکار، به دنبالش می تاختند. دختر از تخته سنگها بالا می رفت. لحظه‌ای از نیمرخ روی صخره‌ای پدیدار شد، سپس از شیب تندی فرود آمد و بی درنگ خود را در رود خروشان افکند. سرخ پوستان با اسب در پی او به آب زدند و در گردابهای کف آلوده از نظر ناپدید شدند. ولی دختر به ساحل دیگر رسیده بود، اسبش را مهمیز زد و دوباره به تاخت در آمد. بیهوده تلاش می کرد: دشمنان همچنان به دنبالش بودند و لحظه به لحظه نزدیکتر می شدند. کمندهای خود را بر فراز سرش به چرخش در آورده بودند و در آن دم که خم کمندی به گردش نزدیک می شد به پل آهنی رسید که قطار تندرو چون گردباد از زیر آن می گذشت. دختر به یک چشم به هم زدن از زمین به پایین پرید، از روی جان پناه جست زد و خود را در فضا پرتاب کرد.

تماشاگران نفس نفس می زدند.

در این لحظه، دختر روی سقف قطار که به سرعت تمام پیش می رفت دوباره پدیدار شد: دامن در باد، موها آشفته، دستها بر کمر. در همان حال، سرخ پوستان از روی پل بیهوده می کوشیدند تا با تفنگهای خود او را نشانه بگیرند. راشل که از هیجان می لرزید با صدای بلند گفت:

— دیدی؟ من می میرم برای این صحنه ها!

آنتوان دوباره او را بغل کرد و این بار روی زانوهای خود نشاند. او را مانند کودکی در آغوش گرفته بود. می خواست دلداریش دهد و هر چه جز عشقشان را از ذهنش پاک کند. ولی هیچ نمی گفت و با گردنبندش بازی می کرد. در میان دانه های عسلی گردنبند، چند قطعه عنبر خاکستری به رنگ شرب بود که زیر انگشتها گرم می شد و عطر تندی از آنها برمی خاست که ممکن بود، دو روز بعد، ناگهان بوی آن از کف دستها شنیده شود. راشل اجازه داد که آنتوان سر خود را روی سینه اش بگذارد.

کسی به در لژ زد. راشل گفت:

— بفرمایید!

دختر جوانی از خدمه سینما بود که اشتباهاً به لژ آنها آمده بود و در را دوباره به تندی بست، ولی در همان فرصت کوتاه نگاه کنجکاوی به زن جوان افکند. آنتوان حرکت دیر هنگامی کرد تا وضع خود را مرتب کند.

راشل می خندید:

— مگر خل شده ای؟ شاید منتظر بود که... به هر حال دختر خوبی

است...

از این کلمات، از لحن آنها چنان تعجب کرد که کوشید تا حالت قیافه را ببیند. ولی راشل پیشانیش را روی شانه او گذاشته بود و آنتوان فقط صدای خنده اش را شنید: همان قد قد مرموز و تقریباً بی صدا را که همیشه از شنیدن آن ناراحت می شد.

از دیدن این همه حالت های ناشناخته و نامفهوم که گاه گاه به راشل دست

می داد احساس می کرد که ناگهان ورطه ای دهان می گشاید. آئیزه ای از دلگرفتگی و کنجکاو بود که رنجشی پنهانی بر شدت آن می افزود: زیرا تا آن زمان آنتوان خود، در مقام پزشک، با لبخندهای تردید آمیز و اشارات رندانه، دیگران را به تعجب واداشته بود. ولی اکنون در کنار راشل، نقش آنها معکوس شده بود: آنتوان خود را به نحو حیرت آوری مبتدی می دید و بی آنکه به روی خود بیاورد حس می کرد که زیر پایش سست است. یک بار برای تلافی سعی کرده بود تا بعضی از گفتگوهای را که در اتاق کشیک بیمارستان شنیده بود به خاطرات شخصیش بیامیزد و برای راشل داستان عاشقانه عجیب و غریبی به هم بافته و سر بسته فهمانده بود که خودش در آن سهمی داشته است. ولی راشل با خنده مهرآمیزی سخنش را قطع کرده بود:

— برو ببینم! اینها را برای کی می گویی؟ مگر من تو را همین طور که هستی دوست ندارم؟

آنتوان سرخ شده و چنان رنجیده بود که دیگر هرگز از این دروغها نگفت.

فاصله میان دو پرده به سکوت گذشت.

نمایش فیلم افریقا را اعلام کردند. چراغها خاموش شد. نوازندگان آهنگی از سیاه پوستان را می نواختند.

آن گاه راشل از آنتوان فاصله گرفت و تنها نزدیک لبه لژ نشست. زیر لب گفت:

— کاش از عهده برآمده باشند.

منظاری از روی پرده می گذشت. رودی با آب را کد، زیر درختان تناور، و انبوه در هم تنیده عشقه ها در دوروبر آنها. یک اسب آبی بر سطح آب، مانند نعش گاوی غرق شده. میمونهای کوچک سیاهی شبیه ملاحان پیر با ریشهای طوق مانند سفید روی ماسه ها جست و خیز می کردند. سپس دهکده ای پدیدار شد: میدانگاهی خلوت با زمین ترک خورده از گرما و افق پوشیده از کلبه ها و نرده ها؛ حیاط خانه ای که در آن دختران جوان فولبه^۱، با بالاتنه برهنه و کپلهای

(۱) foulbé یا peuhl، نام یکی از قبایل افریقای غربی.

برجسته در زیر لُنگ، در هاوَنهای چوبی بلند دانه می کوبیدند و دور و بر آنها بچه‌های سیاه‌پوست در خاک می لولیدند؛ زنها زنبیل‌های بزرگ بردوش داشتند؛ زنهای دیگری چهار زانو نشسته بودند و نخ می‌رشتند: گلولهٔ پنبه را بر سر چوب بلندی به دست چپ گرفته بودند و با دست راست، در لاکوی چوبی، دوک را که به شکل فرفره بود و نخ به دور آن می‌پیچید می‌چرخاندند.

راشل پاها را روی هم انداخته و چانه را بر کف دست و آرنج را بر زانو تکیه داده و سر را پیش برده و چشم بر پرده دوخته بود و آنتوان صدای نفس‌هایش را می‌شنید. گاه‌گاه بی‌آنکه سر برگرداند با صدای آهسته می‌گفت:

— کوچولوی من... نگاه کن... نگاه کن...

آخرین صحنهٔ فیلم میدانی محصور به درختان نخل در غروب آفتاب همراه با صدای تام‌تام وحشیانهٔ طبل بود. گروهی از مردان سیاه‌پوست با چهره‌های منقبض و اندام‌های رقصان برگرد دو جوان سیاه، تقریباً برهنه، بسیار زیبا، مست، درخشنده از عرق، حلقه زده بودند. این دو جوان در پی هم می‌دویدند، به یکدیگر می‌خوردند، از هم دور می‌شدند، دندان قروچه می‌کردند، بسوی یکدیگر می‌پریدند یا با جست و خیزهای موزون، هم ستیزه‌جویانه و هم شهوانی، تن خود را به یکدیگر می‌مالیدند و با حرکات خود لحظه‌ای شور پیکار و لحظه‌ای دیگر شوق هماغوشی را نشان می‌دادند. گروه تماشاگران سیاه‌پوست، نفس زنان و پاکوبان، حلقهٔ خود را برگرد آن دو جوان سر سام زده دم‌به‌دم تنگتر می‌کردند و پیوسته دست‌های خود را تندتر بر هم می‌کوبیدند و همراه ضربه‌های شتابندهٔ طبل‌ها آن دو را به جنبش‌های سریع‌تری وامی‌داشتند. ارکستر سینما خاموش شده بود. از پشت پرده، صدای دست‌کوبی منظمی به گوش می‌رسید و حالت سرگیجه‌آوری به تصاویر می‌بخشید و کامجویی اضطراب‌انگیز دو جوان را که در قیافهٔ متشنج تماشاگران‌شان نمودار بود حادثه و نافذتر می‌ساخت.

فیلم به پایان رسیده بود.

تماشاگران بیرون رفتند. زنهای خدمتکار روی مبل‌های خالی پارچه

می‌کشیدند.

راشل، خاموش و کوفته، همچنان سر جایش نشسته بود. آنتوان که ایستاده بود بالاپوش او را برایش گرفت. راشل برخاست و لبهایش را بسوی او پیش برد. بی آنکه کلمه‌ای بگویند دیرتر از همه بیرون رفتند. ولی در برابر سینما، در هوای آزاد خیابان، در میان جمعیتی که ناگهان از همه تفریحگاههای شبانه در آمده بودند، در لطافت این شب درخشنده از نور چراغها که از هم اکنون چند برگ پاییزی در آن چرخ می زد، هنگامی که آنتوان بازوی راشل را گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

— برگردیم خانه، هان!

راشل اعتراض کرد:

— نه به این زودی. برویم جای دیگر. تشنه‌ام است.

سپس چون چشمش به شیشه‌های روشن طاقنمای ستوندار افتاد راهش را کج کرد تا یک بار دیگر عکس جوان سیاه‌پوست را تماشا کند. گفت:

— عجیب است! این جوان چقدر شبیه پسر بومی سیاهی است که همراه ما سرتاسر شط^۱ کازامانس^۱ را رو به پایین طی کرد! اسمش مامادودینگ و از قبیله^۱ اواولوف بود.

آنتوان بی آنکه ناخشنودی خود را نشان دهد پرسید:

— کجا می‌خواهی برویم؟

— هر جا باشد، مهم نیست. برویم به بریتانیک؟ نه، می‌خواهی برویم

به پا کمل؟ پیاده برویم. یک مشروب خنک می‌خوریم و برمی‌گردیم. شانه^۱ خود را با حالت تسلیم نویدبخشی بر آنتوان تکیه داد. دوباره گفت:

— از فکر آن پسرک بومی منقلب می‌شوم، بخصوص امشب، بعد از دیدن

آن فیلم. یادت می‌آید عکسی را که نشانت دادم: هیرش عقب قایق نشسته بود و تو می‌گفتی که مثل مجسمه^۱ بودا با کلاه لگنی است؟ خوب، آن جوان سیاه‌پوست با لنگ سفید که هیرش روی شانه‌اش تکیه کرده بود یادت هست؟

خودش بود، مامادو.

آنتوان برای خوشمزگی گفت:

— شاید هم هردویکی باشند.

راشل لحظه‌ای خاموش ماند و به خود لرزید:

— نه، طفلک چند روز بعد جلو چشم ما بلعیده شد. آره، موقع شنا. یا نه، راستش را بگویم، هیرش کارش را ساخت... هیرش شرط بسته بود که مامادو جرئت ندارد با شنا از رودخانه عبور کند و مرغ ماهیخواری را که من با تیر زده بودم بیاورد. من خیلی تأسف خوردم که چرا آن مرغ را زدم! پسرک خواست لیاقتش را نشان بدهد. پرید توی آب، شنا کرد، ما نگاهش می کردیم... و یکدفعه!... آخ، منظره هولناکی بود! چند ثانیه بیشتر طول نکشید، فکرش را بکن! دیدیم دارد خودش را از آب بالا می پراند، پاهایش گیر افتاده بود... چه فریادی!... هیرش در این جور کارها خیلی جسور بود. همان لحظه فهمید که کار پسرک تمام است و زجرهای وحشتناک خواهد کشید. فوراً تفنگش را به شانه برد و ترق! کله طفلک مثل کدو ترکید. آره، این طور بهتر بود، مگر نه؟ ولی من دیدم دارم از حال می روم.

ساکت شد و خود را به آنتوان چسباند.

— فردا خواستم از آن محل عکس بگیرم. آب آرام بود، آرام آرام، انگار

نه انگار که اصلاً اتفاقی افتاده بود...

صدایش دگرگون شده بود. باز ساکت شد و این بار سکوتش بیشتر طول کشید. سپس دوباره گفت:

— آره، برای هیرش زندگی آدمها ارزشی ندارد! اتفاقاً خیلی هم به آن پسرک بومی علاقه داشت. ولی خم به ابرو نیاورد. این طور بود دیگر... حتی بعد از ماجرا خودش را محکم گرفت و گفت که اگر کسی مرغ ماهیخوار را بیاورد ساعت شماطه اش را به او جایزه می دهد. من دیگر مرغ را نمی خواستم، اما وادارم کرد که ساکت بشوم و راستش کسی جرئت سرپیچی از حرف او را نداشت... خلاصه، مرغ ماهیخوار را آخرش برایم آوردند. یکی از باربرها خودش را به آب زد و بختش بلندتر از آن طفلک بود. (اکنون لبخند می زد.) هنوز دارمش؛ پارسال

زمستان پرهایش را زدم به شبکلاه مخمل قهوه‌ایم. آدم حظّ می‌کرد!
آنتوان هیچ نمی‌گفت. راشل ناگهان از او دور شد و گفت:

— هر کس آنجا را ندیده باشد هیچ چیز ندیده است!

اما همان دم پشیمان شد، برگشت و دوباره خود را به بازوی آنتوان چسباند:

— ناراحت نشو، کوچولوی من: این جور شبها انگار بیمار می‌شوم. حتی مطمئنم که کمی هم تب دارم. آخر در فرانسه آدم خفه می‌شود. فقط آنجا می‌شود حقیقتاً زندگی کرد! اگر بدانی! آزادی سفیدپوستها میان سیاه‌پوستها! اینجا حتی تصورش را هم نمی‌توانند بکنند که آن آزادی چیست! هیچ قانونی، هیچ ضابطه‌ای! حتی ترس از قضاوت دیگران را نداری! می‌دانی چه می‌گویم؟ لا اقل می‌توانی بفهمی؟ آنجا حق داری که خودت باشی، همه جا و همیشه. در مقابل سیاه‌پوستها همان قدر احساس آزادی می‌کنی که اینجا در مقابل سگت. و در عین حال با مردم خوش ذوقی سروکار داری، بسیار ظریف و نکته‌سنج، که حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی! در دور و برت، فقط لبخندهای شاد می‌بینی و نگاههای مشتاق که کوچکترین خواست تو را حدس می‌زنند... یادم می‌آید... حوصله‌ات سر نرود، کوچولوی من؟ یادم می‌آید یک روز نزدیک غروب در صحرا چادر زده بودیم. هیرش نزدیک چشمه با رئیس قبیله مشغول صحبت بود. ساعتی بود که زن‌ها برای برداشتن آب به کنار چشمه می‌آمدند. دو دختر جذّاب را دیدیم که یک مَشک بزرگ از پوست بز را به چوب بسته و به دوش می‌کشیدند. رئیس برای ما توضیح داد: «اینها دخترهای من‌اند.» فقط همین. پیرمرد مطلب را فهمیده بود. همان شب که من و هیرش توی چادرمان نشسته بودیم پردهٔ حصیری بی صدا پس رفت و آن دو دختر که لبخند می‌زدند وارد شدند... (خاموش چند قدم برداشت و دوباره گفت:) به تو گفتم که آنها کوچکترین خواست تو را حدس می‌زنند. یک چیز دیگر هم یادم می‌آید. از اینکه می‌توانم دربارهٔ این چیزها با کسی حرف بزنم احساس سبکی می‌کنم... یادم می‌آید در لِمه^۱ بودم، توی سینما، چون شبها آنجا همهٔ مردم به سینما

می روند. روی ایوان روشن کافه ای که اطرافش پر از گلدانها و نهالهای درخت است می نشینند، بعد چراغها را خاموش می کنند و فیلم را نشان می دهند. همه مشغول خوردن نوشابه های خنک هستند. می توانی تجسم کنی؟ همه ارو پایبها نشسته اند، با لباسهای سفید، زیر انعکاس نور پرده سینما و پشت سرشان، در تاریکی شب که به رنگ آبی عجیبی است، زیر ستاره ها که در هیچ کجای دنیا چنین درخششی ندارند، دوروبر آنها، بومیها، از دختر و پسر، در تاریکی ایستاده اند، با چهره های نیم پیدا و چشمهایی که مثل چشم گربه در شب برق می زند، چشمهای زیبا!... خوب، حتی لازم نیست که اشاره ای بکنی! چشمت متوجه یکی از آن چهره های براق می شود و نگاهت لحظه ای در نگاه او می افتد... و دیگر هیچ. همین کافی است. چند دقیقه بعد بلند می شوی و می روی. حتی سر بر نمی گردانی. وارد هتل می شوی که درهایش همیشه عمداً باز است... اتاقم در طبقه دوم است... تازه لباسم را در آورده ام که صدای خیش خیش از طرف پنجره می شنوم. چراغها را خاموش می کنم، پنجره را باز می کنم: خودش است! مثل مارمولک از دیوار بالا آمده است. یک کلمه حرف نمی زند. لنگش را از دور تنش آرام باز می کند. هرگز فراموش نخواهم کرد. دهانش نمناک و خنک بود، خنک...

آنتوان در دل گفت: «تف! با یک سیاه پوست... آنهم بدون معاینه

قبلی!...»

راشل سخن خود را ادامه داد:

—چه پوستی دارند! لطیف مثل کرک میوه! شماها تصورش را نمی توانید بکنید! پوستی براق و لغزنده و خشک، مثل اینکه تازه به آن گرد طلق مالیده باشند؛ پوستی بدون لک، بدون ناهمواری، بدون رطوبت، و داغ، ولی داغ از تو، همان طور که داغی تب را از پشت پارچه ململ حس کنی، می فهمی، مثل تنی گرم پرنده ای زیر پرهایش!... و وقتی که در برق آفتاب آنجا، این پوست را تماشا می کنی، وقتی که نور برشانه و کمرگاه می تابد، این پوست تیره خرمایی برقه ای آبی می زند. نمی توانم شرح بدهم، مثل گرد فولاد، مثل بازتاب مهتاب... و آن

نگاهشان! آیا تا حالا نوازش نگاهشان را دیده‌ای؟ و آن سفیدی چشمها، کمی به رنگ نیل، که مردمک به چابکی در آن شنا می‌کند... و بعد... نمی‌دانم چطور بگویم... آنجا بوس و کنار اصلاً مثل اینجا نیست. حرکتی خاموش است، هم مقدس و هم طبیعی، عمیقاً طبیعی. هیچ اندیشه‌ای، از هیچ نوع، هرگز با آن آمیخته نمی‌شود. و طلب لذت که اینجا کم و بیش همیشه مخفیانه است، آنجا همان قدر حق است که خود زندگی، و مثل زندگی، مثل عشق و رزی، طبیعی و مقدس است. می‌فهمی، کوچولوی من؟... هیرش همیشه می‌گفت: «درارو پا شما لیاقت همین زندگی را دارید. ولی آنجا سرزمینهایی است برای امثال ما، برای موجودات آزاد.» آخر او سیاهها را دوست دارد! (شروع به خندیدن کرد.) می‌دانی اولین بار کی این را فهمیدم؟ شاید برایت گفته باشم؟ در استورانی در شهر بردو. روبروی من نشسته بود. داشتیم حرف می‌زدیم. یکدفعه نگاهش به پشت سر من خیره شد، فقط یک ثانیه، ولی چنان برقی در نگاهش بود که من بی اختیار برگشتم و نزدیک قفسه ظروف یک پسر سیاه پانزده ساله را دیدم، زیبا مثل شاهزاده‌ها، که یک ظرف پرتقال در دست داشت. (و با لحن گرفته‌ای به گفته خود افزود:) و شاید همان روز بود که هوس رفتن به آنجا به سرم زد... چند لحظه به سکوت گذشت. راشل ناگهان دوباره گفت:

— آرزوی من، آرزوی من برای وقتی که پیر می‌شوم این است که یک نجیب‌خانه باز کنم... آره... ناراحت نشو، همه جورش هست، ولی من البته یک تمیزش را می‌خواهم درست کنم. خلاصه نمی‌خواهم میان پیرها پیر بشوم... می‌خواهم مطمئن باشم که همیشه دور و برم جوانها هستند، بدنهای زیبای جوان و آزاد، و هوس انگیز... تو این چیزها را نمی‌فهمی، کوچولوی من؟ به بار پاکامل رسیده بودند و آنتوان جواب نداد. وانگهی چه می‌توانست بگوید؟ در برابر زندگی عجیب راشل، همیشه بهت زده می‌شد. خود را بسیار متفاوت با او و متکی به زمین فرانسه می‌دید، از خانواده بورژوازی گرفته تا کار و آرزوها و آینده طرح‌ریزی شده‌اش! زنجیرهایی را که به دست و پایش بسته بودند می‌دید، ولی حتی لحظه‌ای آرزو نمی‌کرد که آنها را پاره کند. و در برابر آنچه راشل دوست می‌داشت و برای او این همه بیگانه بود، خشم سگ نگهبانی

را حس می کرد که از آنچه در تاریکی می لولد و امنیت خانه را تهدید می کند نگران است.

فقط باریکه های ارغوانی نور که از کنار پرده های سرخ بیرون می زد نشان می داد که پشتِ نمای آرام و ساکت کاباره جنب و جوشی برقرار است. در گردان نالید و پس رفت و تندباد خود را وارد فضای آکنده از گرما و غبار و بوهای الکل کرد.

غلغله بود. همه می رقصیدند.

راشل، نزدیک رختکن، میز کوچکی را خالی دید و پیش از آنکه بالا پوشش را درآورد یک لیوان لیکور با یخ سفارش داد. سپس، همینکه مشروب را برایش آوردند، آنجها را روی میز گذاشت، چشمها را پایین انداخت و لبها را به دونی توی لیوان چسباند.

آنتوان زیر لب گفت:

— محیط دلگیری است؟

راشل همچنانکه می نوشید پلکها را بلند کرد، لبخند زد و آن قدر که می توانست خود را شاد نشان داد.

نزدیک آنها یک ژاپنی که دندانهای ریز زنگار بسته و چهره کود کانه ای داشت کرة بازوی نیرومند زن موسیاهی را که کنار او نشسته و دستش را وقیحانه روی سفره دراز کرده بود مؤدبانه می مالید.

راشل لیوان خالی خود را نشان داد و گفت:

— بی زحمت یک لیکور دیگر، عین همین، سفارش بده برای من بیاورند.

آنتوان حس کرد که دستی، نرم و سبک، روی شانه اش گذاشته شد. صدای دوستانه ای گفت:

— نتوانستم شما را بشناسم. پس ریشتان را تراشیده اید؟

دانیل با اندام رعنا و اندکی خمیده و با چهره بیضی زیر نور تند چلچراغ

در برابر آنها ایستاده و میان دودست بادبزنی کوچکی گرفته بود که لبۀ آن را پایین می برد و رها می کرد و بادبزنی مانند فنر می جهید و راست می ایستاد. با قیافۀ متهورانه ای لبخند می زد و داود جوان را به یاد می آورد که فلاخن خود را آزمایش می کند.^۱

آنتوان هنگام معرفی دانیل به راشل به یاد لحن او افتاد که گفته بود: «عین همان کاری را که شما کردید، دروغگو!» ولی این باریادآوری آن لحن کمتر به نظرش زننده آمد و با لذت متوجه نگاه خاصی شد که دانیل هنگام خم شدن و بوسیدن دست راشل به سراپای زن جوان انداخت: به چهره و بازوهایش و نیز به گردنش که در میان ابریشم گل بهی سینه بندش این همه سفید می نمود. دانیل نگاهش را بسوی آنتوان برگرداند، سپس به زن جوان لبخند زد، گویی به او از بابت کاری که کرده بود تهنیت می گفت:

— بله، حقیقتاً این جور خیلی بهتر است.

آنتوان با لحن ریشخند آمیز دانشجوی پزشکی جواب داد:

— تا زنده ای این جور خیلی بهتر است. ولی اگر مثل من سروکارتان با

نمش باشد، سر دوروز...

راشل روی میز کوبید تا او را ساکت کند. اغلب فراموش می کرد که آنتوان پزشک است. بسوی او برگشت، لحظه ای او را تماشا کرد و زیر لب گفت:

— دکتر جانم!

آیا ممکن بود که چهرۀ امروز آنتوان، این چهرۀ آشنا، همان چهره ای باشد که در شب عمل، در زیر نور تند چراغ، بر او آشکار شده بود؟ همان قیافۀ دلاورانه و بی نهایت زیبا که دور از دسترس می نمود؟ اکنون، بخصوص از وقتی که این چهره برهنه شده بود، همه برجستگیها و فرو رفتگیها و کوچکترین علامتهای آن را چه خوب می شناخت! تیغ صورت تراشی، مختصر فرو رفتگی

(۱) به موجب روایت کتاب مقدس، در جنگی که میان فلسطینیان و بنی اسرائیل واقع شد، داود نبی در نبرد تن به تن با جُلّیات غول پیکر سنگی از فلاخن خود برپیشانی او زد و او را کشت. (رجوع شود به کتاب مقدس، عهد عتیق، کتاب اول سموئیل، باب هفدهم.)

گونه‌ها و تا اندازه‌ای وارفتگی نسوج را هویدا کرده بود، ولی لطافت پوست اندکی از خشونت آرواره می‌کاست. و نیز این شکل مرتفع استخوان فک را و این برآمدگی مختصر چانه را اکنون کاملاً، و حتی به شیوه کوران، می‌شناخت: چه بسیار شبها که آنها را در کف دستهایش فشرده بود. چانه او از زیر به قدری پهن و مسطح بود که راشل، شگفت زده، به او گفته بود: «چانه‌ات مثل چانه مار است!» اما پس از زدوده شدن ریش، عجیب‌ترین و نامفهوم‌ترین چیز برای راشل این شکاف دراز و پرپیچ‌وخم دهان بود، با لبهایی نرم و در عین حال ثابت، که گوشه‌هایش تقریباً هرگز بالا نمی‌رفت و کمتر پایین می‌آمد و با چینی حاکی از قوت اراده و تقریباً قساوت قلب در کناره متوقف می‌ماند و از این لحاظ به لبهای بعضی از مجسمه‌های دوران باستان شباهت داشت. به فکر فرومی‌رفت و با خود می‌گفت: «این همه اراده؟» سرش را خم کرد، مردمکهایش موزیانه تا گوشه پلکها لغزیدند و برق زرینی از لای مژه‌هایش درخشید.

آنتوان با لبخند شاد مردی که به محبوب بودن خود مطمئن است صبر کرد تا این معاینه تمام شود. از وقتی که ریشش را تراشیده بود، دیگر نگاهش حالت تقدیر محتمل را نداشت. اما به تواناییهای تازه‌ای در خود پی برده بود که از آنها خوشش می‌آمد. وانگهی از چند هفته پیش، خود را دستخوش دگرگونی می‌دید. بدین معنی که آنچه در زندگیش پیش از دیدار با راشل اتفاق افتاده بود در تاریکی فرومی‌رفت، زیرا به مرحله «قبل» تعلق داشت. دیگر نمی‌خواست بیش از این، مسئله را برای خود روشن کند. — قبل از چه؟ — قبل از دگرگونی. زیرا روحاً تغییر کرده و گویی انعطاف بیشتری پیدا کرده بود، پخته‌تر و در عین حال جوانتر می‌نمود. دوست داشت که به خود بگوید نیرومندتر شده است. و این البته خیلی هم دور از حقیقت نبود. نیروی تازه‌ای در او می‌جوشید شاید ناآگاهانه‌تر از سابق، ولی پرزورتر و طبیعی‌تر و از منبعی اصیلتر. آثار آن را حتی در کار خود نیز حس می‌کرد، زیرا جریان کارش در آغاز آشنایی با راشل اندکی مختل شده ولی ناگهان گسترش بیشتری یافته بود و اکنون مانند رود پر آبی دوباره زندگیش را می‌انباشت.

آنتوان دانیل را دعوت به نشستن کرد و گفت:

— این قدر نگران قیافه من نباشید. ما از سینما می آییم. فیلمی دربارهٔ
افریقا، لابد می دانید؟

راشل پرسید:

— هیچ وقت از ارو پا خارج شده اید؟

دانیل که از زنگ این صدا تعجب کرده بود جواب داد:

— نخیر، خانم.

راشل لیوان لیکور را که برایش آورده بودند برداشت و با ولع، دونی تازه
در آن فرو کرد و گفت:

— پس باید این فیلم را ببینید. بخصوص آن صف باربرها در زیر آفتاب
غروب... مگر نه، آنتوان؟ و بعد هم آن صحنهٔ بازی بچه ها روی ماسه و زنهایی
که بار بلمها را خالی می کنند.

دانیل در حالی که به او می نگریست گفت:

— حتماً می روم می بینم. (پس از مکث کوتاهی پرسید:) شما آنتیا را
می شناسید؟

راشل با حرکت سرش اشارهٔ منفی کرد.

— یک زن سیاه پوست امریکایی است که معمولاً از کنار بار تکان
نمی خورد. از همین جا می توانید او را ببینید: آن زن سفیدپوش که پشت سر
ماری ژوزف ایستاده است. ماری ژوزف همان زن قد بلندی است که گردنبند
مروارید دارد.

راشل برای دیدن او از جا برخاست: از لابلای مردان و زنانی که
جفت جفت می رقصیدند، نیمرخ به رنگ زرد روشن دید که در سایهٔ کلاه
بزرگی محو شده بود. بی آنکه بتواند سرخوردگی خود را پنهان کند گفت:

— این زن سیاه پوست نیست، دورگه است.

لبخند نامحسوسی از روی لبهای دانیل گذشت. گفت:

— معذرت می خواهم، خانم. (سپس رو به آنتوان کرد:) شما خیلی
اینجا می آید؟

آنتوان می خواست جواب مثبت بدهد، ولی حضور راشل مانع شد.

گفت:

— تقریباً هیچ وقت.

راشل آیتا را که با ماری ژوزف مشغول رقصیدن شده بود با نگاه دنبال می کرد. زنِ اِمِریکایی بر تن نرم و چالاک خود پیراهنی از اطللس سفید داشت که زیر نور چلچراغ برق می زد و هریک از درخششهای صدف گونه آن نشان دهنده حرکات پاهای بلندش بود.

آنتوان پرسید:

— فردا به مزون لافیت می روید؟

دانیل جواب داد:

— تازه امشب از آنجا آمده‌ام.

و می خواست درباره ژاک چیزی بگوید، ولی چشمش به زن جوانی با قیافه اسپانیایی که شالِ گوگردی رنگی به خود پیچیده بود و گویی با نگاه دنبال کسی می گشت افتاد و از جا برخاست. زیر لب گفت: «معذرت می خواهم.» و بی درنگ دور شد. دستش را زیر بازوی زن جوان انداخت و در حال رقص او را بسوی قسمت نوازندگان برد.

آیتا دیگر نمی رقصید. راشل او را دید که باطنازی آرام قویی زیبا صف رقصندگان را شکافت و بسوی گوشه ای که او و آنتوان نشسته بودند پیش آمد. زن دورگه از کنار صندلی آنتوان گذشت و به نیمکتی که راشل روی آن نشسته بود نزدیک شد، از کیفش چیزی در آورد و آن را کف دست پنهان کرد و به گمان اینکه کسی او را نمی بیند (یا شاید هم پروایی از دیده شدن نداشت) پایش را روی نیمکت گذاشت، دامن پیراهنش را به چالاکي بالا زد و سوزن را در ران خود فرو کرد. راشل پوست قهوه ای روشن او را در فاصله میان دو پارچه ابریشمی سفید دید و نتوانست مانع به هم خوردن پلکهایش شود. آیتا دامن خود را پایین کشید، سپس با حرکت آرامی کمر راست کرد و آویز بلور گوشواره که با مرواریدی به نرمه گوشش متصل بود روی گونه تیره رنگش به درخشش درآمد. آن گاه بی شتاب نزدیک دوستش رفت.

راشل دوباره آرنجها را روی میز گذاشت و در حالی که چشمها را تقریباً

بسته بود لیکور سرد را آرام بویید. ناله و یولنها، کشش طولانی آرشه‌ها روی سیمها اعصاب را می خراشید.

آنتوان به اومی نگریست. زیر لب گفت:

— عزیزکم...

راشل چشمهایش را باز کرد، لیوانش را تا آخرین قطره مک زد، با نگاهی غیرمنتظر، نگاهی خندان و تقریباً گستاخ، به او خیره شد و پرسید:

— تو تا حالا با زنهای سیاه... سروکار نداشته‌ای؟

آنتوان شجاعانه سرش را تکان داد و گفت:

— نه.

راشل خاموش ماند. خنده مبهمی بفهمی نفهمی از روی لبهایش گذشت و ناگهان گفت:

— پس بیا برویم.

ایستاده بود و چنانکه گویی پیراهن رقص شبانه‌ای بپوشد خود را در بالاپوش ابریشمین سیاهش می پیچید. و هنگامی که آنتوان به دنبال راشل به درِ گردان رسید دوباره، از میان دندانهای به هم فشردۀ او، صدای آن خندۀ ریز خاموش که همیشه او را می ترساند به گوشش خورد.

هنگامی که ژروم هنوز در پاریس به سر می برد به سرایدار خانه خیابان رصدخانه سپرده بود که نامه هایش را نزد خود نگه دارد و گاه گاه برای گرفتن آنها شخصاً به اتاق سرایدار سر می زد. سپس دیگر به آنجا مراجعه نکرده و نشانی خود را هم نداده بود. سرایدار به محض اینکه از بازگشت آقای فونتانن به مزون لافیت خبردار شد نامه هایی را که مدت دو سال پیاپی رسیده و روی هم انباشته شده بود به دانیل سپرد و خواهش کرد که آنها را به دست گیرنده برساند. ژروم در میان بسته کاغذها با تعجب بسیار چشمش به دو نامه قدیمی افتاد.

یکی از آنها، به تاریخ هشت ماه پیش، اشعار می داشت که مبلغ شش هزار و چند صد فرانک بابت طلب سوخته ای که از مدتها پیش دیگر امیدی به وصول آن نداشت به بستانکار حسابش واریز شده است.

قیافه اش از هم باز شد. وصول این تتمه حساب آخرین بقایای عذاب وجدانی را که از هنگام اقامت در مزون لافیت بر دلش سنگینی می کرد از میان برد، غذایی که نه تنها ناشی از حضورش در خانه ای بود که دیگر جایی در آن برای خود نمی دید، بلکه نگرانی مالی نیز که غرورش را جریحه دار می کرد بر شدت آن می افزود.

(پنج سال بود که خانواده فونتانن در عسرت به سر می بردند. خانم فونتانن از درخواست طلاق چشم پوشیده ولی تن نداده بود که مختصر سرمایه بازمانده از ارث پدری را به شوهرش واگذار کند. با این میراث ناچیز— که تازه مقداری از آن را هم قبلاً به شوهرش بخشیده بود— در این مدت توانسته بود به زحمت از عهده مخارج خانواده برآید، آبارتمانش را نگه دارد و نگهدارد که بر تعلیم و تربیت فرزندانش از این بابت خلل وارد شود. اما ژروم که هنوز مقداری از میراث شخصی خود را در اختیار داشت توانسته بود معاملاتش را ادامه دهد: حتی در بلژیک و هلند که نوئمی او را به دنبال خود به آنجا کشیده بود به خرید و فروش

سهام و اوراق بها دار می پرداخت و همیشه نقشه های تازه می کشید و چون، با همه سبکسری، از شتم تجارت بی بهره نبود به انگیزه روح ماجراجویی گاه گاه دست به معاملات سودآور می زد و رو بهمرفته می توانست غالباً زندگی مرفهی برای خود فراهم آورد و حتی گاهی فرصت می یافت که وجدان معذب خود را تشفی دهد و چند اسکناس هزار فرانکی به حساب زنش بریزد تا در تأمین زندگی ژنی و دانیل سهمی داشته باشد. با این همه، در ماههای آخر اقامت در خارج، موقعیتش متزلزل شده بود و اکنون دیگر امکان بهره برداری از دارایی خود را نداشت و نه تنها نمی توانست پولی را که ترز برایش به آمستردام آورده بود بازپس بدهد، حتی خود را ناچار می دید که سربار زنش باشد. از این بابت رنج می برد و خاصه نگران بود که ترز درباره احساسات او به اشتباه بیفتد و گمان کند که یکی از دلایل بازگشتش به خانه تنگدستی ماههای اخیر بوده است.)

پس این مبلغ غیرمنتظر تا اندازه ای مایه اعاده حیثیت از دست رفته اش بود. می توانست خود را آزاد کند.

برای اینکه این خبر را هر چه زودتر به زنش برساند بسوی در اتاق شتافت و، در حین رفتن، سر پاکت دوم را که خط عامیانه آن برایش نا آشنا بود گشود و ناگهان حیرت زده برجا ایستاد:

«آقا،

باید به شما خبر بدهم که برای من مسئله ای پیش آمده است و هر چند از این بابت گله ای ندارم و بلکه برعکس خوشحال هم هستم، چونکه از تنهایی خیلی رنج کشیده ام، ولی کارم را برای همین از دست داده ام و حالا در مانده ام و گمان نمی کنم که شما مرا در این وضع و حال بی پول بگذارید، چونکه دیگر نمی توانم کاری پیدا کنم، آخر همه به چشم می بینند که چه شده است و من فقط ۳۰ فرانک و ۱۰ سانتیم دارم و بعد هم خرج بچه ام را که به دنیا می آید نمی دانم از کجا بپردازم، چون خودم می خواهم آن طور که شایسته است او را بزرگ کنم.

بنابراین شما را سرزنش نمی کنم، اما امیدوارم که بعد از خواندن این

نامه در حق من لطفی بکنید و فردا یا پس فردا یا منتها روز پنجشنبه به کمکم بیایید والا دیگر نمی دانم چه به سرم خواهد آمد.
کسی که شما را همیشه دوست دارد:

و. لوگاد.

اول نفهمید. «لوگاد کیست؟» و بعد ناگهان به یادش آمد: «و یکتورین...
جیرجیرک!»

برگشت و نشست. نامه را دوباره خواند. «فردا یا پس فردا...» تاریخ مهر پستخانه را پیدا کرد و نتیجه گرفت: این نامه مال دو سال پیش است! بیچاره جیرجیرک! چه به سرش آمده است؟ درباره سکوت او چه فکر کرده است؟ بچه چه شده است؟ اینها را بدون هیجان واقعی از خود می پرسید و قیافه دلسوزانه ای که نادانسته به خود گرفته بود از روی عرف و عادت بود. با این همه، تن کوچک شرمگین و لرزانی با دو چشم معصوم و دهان کودکانه در خاطرش جان گرفت و لحظه به لحظه روشتر و آشوب انگیزتر شد...

جیرجیرک... کجا با او آشنا شده بود؟ هان! در خانه نوئمی که او را از ایالت برتانی آورده بود. و بعد از آنجا؟ آن هتل محقر حومه پاریس را که دو هفته با او در آنجا پنهان شده بود درست به خاطر نداشت. چرا او را رها کرده بود؟... برخورد تصادفی خود را با او، در دو سال بعد، هنگام یکی از فرارهای نوئمی، بهتر به یاد می آورد. آن اتاق خدمتکاران در زیر شیروانی که شبی به آنجا رفته بود و سپس آن هتل آبرومندانه خیابان ریشپانس که او را در آنجا نشانده بود به وضوح در نظرش مجسم شد: هوس گذشته دوباره زنده شده و دوسه ماه به طول کشیده بود—شاید هم بیشتر؟

نامه و تاریخ آن را دوباره خواند. گرمایی که برایش آشنا بود بر سرش هجوم آورد و چشمش را تیره کرد. برخاست، یک لیوان آب نوشید، نامه جیرجیرک را در جیب گذاشت، حواله بانک را در دست گرفت و به سراغ زنش رفت.
ساعتی بعد، سوار قطار پاریس شده بود.

پس از رسیدن به پاریس، با نخستین قدمی که در بیرون ایستگاه، زیر آفتاب ماه سپتامبر، برداشت سرگیجه لذت‌آوری به او دست داد. با تا کسی به بانک رفت، در برابر باجه‌ها پایه‌پا می‌کرد و هنگامی که رسید داد و اسکناسها را در کیفش گذاشت و دوباره به درون تا کسی که منتظرش ایستاده بود پرید احساس کرد که این بار برای همیشه از فضای تیره هفته‌های اخیر می‌گریزد و عمر دوباره‌ای به دست می‌آورد.

آن گاه در سرتاسر پاریس، از نزد این سرایدار به نزد آن سرایدار رفت و دست به اقدامات پیچیده‌ای زد که سرانجام ساعت دو بعد از ظهر او را، بی‌آنکه فرصت ناهار خوردن داشته باشد، به نزد زنی به نام خانم باربن ملقب به مامان ژورو هدایت کرد. خانم در خانه نبود. خدمتکارش که دختر جوان و پرگویی بود اظهار کرد که دوشیزه لوگاد معروف به مادمازل رینت را می‌شناسد:

— ولی فقط روزهای چهارشنبه — یعنی روز پذیرایی — به هتلی که در آنجا اتاقی گرفته است می‌رود.
ژروم سرخ شد، ولی ذهنش برق زد و با لبخند کسی که از همه چیز خبر دارد گفت:

— این را که می‌دانم. ولی نشانی دیگرش را می‌خواهم.
اکنون رفیقانه به یکدیگر می‌نگریستند. ناگهان ژروم در دل گفت:
«دختر مهربانی است»، اما نمی‌خواست از فکر جیرجیرک غافل شود.
سرانجام دخترک لبخند زنان گفت:
— باید بروید به خیابان استکهلم.

ژروم با تا کسی به آنجا رفت، پیاده شد و طولی نکشید که خانه را پیدا کرد. اندوه گزنده‌ای — که نمی‌خواست به روی خود بیاورد، هر چند که از مدتی پیش با آن در ستیز بود — جانشین همه احساساتی شده بود که از صبح آن روز او را به جنب و جوش واداشته بود.

ورود ناگهانی از روشنایی تند بیرون به سایه روشن تنظیم شده این خانه او را بیشتر گیج و آشفته می‌کرد. در اتاقی به «سبک ژاپنی» — که او را وارد آن کردند و از سبک ژاپنی فقط یک بادبزن بازاری داشت که روی دیوار بالای سر

تختخواب زده بودند—همچنان کلاه در دست ایستاده بود و به هر سو که نگاه می کرد آینه ای حالت سرگشته اش را بیرحمانه به او نشان می داد. سرانجام گوشه یک نیمکت راحتی نشست.

در به شدت باز شد: دختری با لباس زیر به رنگ بنفش به درون آمد و خشکش زد:

— او! ...!

ژروم گمان کرد که دختر اتاق را عوضی گرفته است، ولی دختر بسوی در که بی اراده آن را پشت سر خود بسته بود عقب رفت و با لکنت گفت:

— شما؟

ژروم هنوز مطمئن نبود که خود او باشد:

— جیرجیرک، تویی؟

رینت همچنانکه چشم بر ژروم دوخته بود و گویی می ترسید که او ناگهان چاقویی از جیبش در آورد، دست پیش برد و پارچه ای را که روی تختخواب کشیده شده بود برداشت و به دور خود پیچید. پرسید:

— چه اتفاقی افتاده؟ کسی شما را فرستاده؟

ژروم روی چهره بزرگ شده این دختر خوشگل و کمی پف کرده با موهای کوتاه نمیدانه به دنبال خطوط کود کانه چهره جیرجیرک می گشت و حتی صدای لطیف و لهجه روستایی سابق را در او نمی یافت. دختر دوباره پرسید:

— چی از من می خواهید؟

— آمده ام ببینمت، جیرجیرک.

با ملاطفت حرف می زد. رینت آرام گرفت، لحظه ای مردد ماند، سپس چشم از او برداشت و گویی تصمیم گرفت که تسلیم واقعیت شود. گفت:

— خوش آمدید.

و بی آنکه روتختی را از تن خود دور کند سینه و بازوهایش را کمی بیرون انداخت، نزدیک نیمکت رفت و نشست. در حالی که سرش را پایین انداخته بود دوباره گفت:

— کی شما را فرستاده؟

ژروم از سؤال او سر در نمی آورد. ایستاد و خجلت زده توضیح داد که پس از اقامتی طولانی در خارجه به فرانسه برگشته و تازه نامه او را خوانده است. رینت سر برداشت و پرسید:

— نامه من؟

ژروم درخشش سبز خاکستری مردمکهای او را که بی آرایش مانده بود باز شناخت. پاکت را بسوی او پیش برد. رینت آن را گرفت و با حالت گمگشته ای برانداز کرد. نگاه کینه توزانه ای به ژروم افکند و گفت:

— بله، درست است! (همچنانکه نامه را در دست داشت چند بار سرش را به بالا و پایین تکان داد:) ولی یادتان باشد که حتی یک کلمه هم به من جواب ندادید!

— آخر، جیرجیرک، فقط امروز صبح نامه ات به دست من رسید!

رینت همچنانکه سرش را با سماجت تکان می داد دوباره گفت:

— باشد، ولی حق بود که لااقل جوابم را بدهید!

ژروم با شکیبایی گفت:

— من که فوراً خودم را رساندم. (و بی آنکه منتظر بماند بی درنگ

پرسید:) بگو ببینم: بچه چی شد؟

رینت لبهایش را به هم فشرد، آب دهانش را فرو داد، خواست حرفی

بزند، ولی ساکت ماند و چشمهایش پر از اشک شد.

سرانجام گفت:

— مُرد. قبل از موقع به دنیا آمده بود.

ژروم بی اختیار آهی کشید که شبیه به نفس راحت بود. شرمزده و

سرافکنده، زیر نگاه ستهنده ای که رینت براو دوخته بود، نمی دانست چه بگوید. سرانجام رینت گفت:

— یادتان باشد که هر چه به سر من آمده تقصیر شماست. (صدایش

خشونتی کمتر از چشمهایش داشت.) من دختر هرزه ای نبودم و شما هم این را می دانستید! دوبار قول و قرار شما را باور کردم. دوبار همه زندگیم را ول کردم و دنبال شما راه افتادم!... و خدا می داند که دفعه دوم، وقتی که رفتید، من چقدر

گریه کردم!

شانه‌هایش را بالا آورده بود و لبهایش را به هم می‌فشرده و از زیر چشم همچنان به او می‌نگریست. چشمهایش می‌درخشید و از لای اشکها سبزتر می‌نمود. و ژروم، خشمگین و غمزده، چون نمی‌دانست چه رفتاری در پیش گیرد، به زور لبخند می‌زد. (این لبخند از گوشه لب چه شباهتی به لبخند دانیل داشت!)

رینت اشکهایش را خشک کرد. سپس با صدای آرام و غیرمنتظری پرسید:

— حال خانم چطور است؟

ژروم فهمید که مقصود او نوئی است. هنگامی که به اینجا می‌آمد تصمیم گرفته بود که در باره مرگ خانم پتی دوتروی حرفی نزند تا مبادا جیرجیرک را متأثر کند و باعث دغدغه خاطر و عذاب وجدان او شود و در نتیجه، نقشه‌های مشخصی که در ذهن داشت به هم بخورد. بنابراین بی آنکه لحظه‌ای بیشتر بیندیشد به دروغی که از پیش آماده کرده بود تن داد و گفت:

— خانم، در کشورهای خارج مشغول کار تئاتر است. (با این همه براندک تأثیری که به او دست داده بود غلبه کرد و به دنبال سخن خود گفت:) گمان می‌کنم که حالش خوب است.

رینت با احترام تکرار کرد:

— کار تئاتر؟

هر دو ساکت شدند. رینت بسوی او چرخیده بود و از ظاهرش برمی‌آمد که منتظر است. سینه و شانه‌اش را برهنه‌تر کرد و لبخند زد:

— ولی شما برای این منظور اینجا نیامده‌اید.

ژروم کاملاً آگاه بود که به یک اشاره می‌تواند رینت را در آغوش بگیرد. افسوس! از آن خواهش بی‌تاب کننده که از صبح او را برانگیخته بود تا مانند سگ تازی از میان محله‌های پاریس به دنبال رد این شکار بگردد چیزی در او نمانده بود. جواب داد:

— فقط برای همین آمده‌ام.

رینت متعجب و تقریباً رنجیده خاطر می نمود. گفت:
 — آخر می دانید، ما اینجا حق... ملاقاتهای خصوصی نداریم...
 ژروم با شتاب مسیر گفتگورا منحرف کرد:
 — چرا موهایت را کوتاه کرده ای؟
 — اینجا این طور می پسندند.

ژروم برای حفظ ظاهر لبخند می زد و دیگر نمی دانست چه بگوید. با این همه، دل نمی کند که از آنجا برود. در کنج دلش احساسی از ناخشنودی بود که او را در این اتاق نگه می داشت، گویی هنوز کار مهمی داشت که می بایست انجام بدهد. ولی چه بود؟ بیچاره جیرجیرک... آنچه نباید بشود شده بود و دیگر کاری از دست کسی بر نمی آمد... هیچ کاری؟

رینت که از این سکوت کمی دست و پایش را گم کرده بود از زیر چشم به ژروم می نگریست و بیشتر از کینه توزی احساس کنجکاوی می کرد. برای چه برگشته بود؟ آیا هنوز او را کمی دوست می داشت؟ از این پرسش منقلب شد— و ناگهان از دلش گذشت که بچه دیگری از او پیدا کند. همه امیدهای باطلش یکباره جان گرفت. پسری از ژروم، برادر کوچکی برای دانیل، بچه ای که مال خودش باشد، که تنها برای خود او باشد... نزدیک بود که خود را به زمین بیندازد، زانوهای او را در بغل بگیرد، با چشمهای ملتسمی به او بنگرد و زیر لب بگوید: «دلم می خواهد بچه ای از تو داشته باشم!» ولی با این هوس، همه آینده ای را که با رنج و تلاش برای خود ساخته بود ویران می کرد. لرزه نامحسوسی بر تنش نشست، نگاهش لحظه ای در دورنمای این آرزوی محال محو شد و با لبهای بسته به خود گفت: «نه، هیچ کدام از اینها عملی نیست!» ناگهان پرسید:

— دانیل چگونه است؟

— کی؟ دانیل، پسر من؟ (و با ناراحتی پرسید:) مگر تومی شناسیش؟
 رینت، بی آنکه بداند چرا، امیدوار شده بود که دانیل در بازگشت ژروم بی تأثیر نبوده است. از بردن نام او پشیمان شد. مصمم بود که چیزی نگوید: پدر یا پسر هیچ کدام هرگز نباید بدانند که با چه عشقی، با چه عشق سرکوفته ای...

جواب طفره آمیزی داد:

— می شناسمش؟ همه اهل پاریس می شناسندش. من هم با او آشنا شده‌ام.

ژروم نگرانتر شده بود. با این همه، جرئت نداشت که پرسد: «اینجا؟»
پرسید:

— کجا؟

— این وروآن ور. در کاباره‌ها.

— عجب! خودم حدس می‌زدم. بارها درباره این شیوه زندگی به او هشدار داده‌ام!

رینت با عجله گفت:

— این مال خیلی وقت پیش است... نمی‌دانم هنوز هم این جاها می‌رود یا نه. شاید هم مثل من باشد: من حالا در زندگی جدیتر شده‌ام.

ژروم به او نگریست، ولی هیچ نگفت. با اندوه صادقانه‌ای درباره بی بندوباری جوانان و فساد اخلاق جامعه، سپس درباره این خانه و این موجود آلوده به گناه می‌اندیشید...

در دل گفت: «چرا زندگی باید این طور باشد؟» و ناگهان از کرده‌های خود احساس شرمساری و پشیمانی کرد.

رینت دوباره به یاد دورنمای آینده که فعالیتش از این پس همه مصروف آن بود افتاد و در حالی که زانوهایش را به هم می‌زد رؤیاهای خود را شرح می‌داد:

— بله، حالا من تقریباً گلیم خودم را از آب بیرون کشیده‌ام. برای همین است که از شما گله‌ای ندارم... اگر همین طور جدی باشم و کار بکنم سه سال دیگر این شهر را می‌گذارم و می‌روم، این پاریس آلوده و نکبت بار شما را!
— چرا سه سال دیگر؟

— خوب، خودتان حساب کنید: هنوز یک ماه نشده که من به این خانه آمده‌ام و از حالا روزی پنجاه شصت فرانک درآمد دارم. می‌شود هفته‌ای چهارصد فرانک. خوب، تا سه سال دیگر، شاید هم زودتر، سی هزار فرانک

پس انداز می کنم. آن روز دوره جیرجیرک و رینت و این بندوبسها تمام می شود. آن وقت و یکتورین اندوخته اش را، جل و پلاسش را برمی دارد، سوار قطار لانیون^۱ می شود و می زند به چاک!

می خندید.

ژروم با اعتقاد نومیدانه ای در دل تکرار می کرد: «نه، با همه این احوال، فطرت من به بدی اعمالم نیست. نه، مسئله بغرنج تر از این است. البته شایستگی من از حد کارهایی که کرده ام بالا تر است. ولی اگر من نبودم، این دختر... اگر من نبودم!» از کنج حافظه اش دوباره کلمات کتاب مقدس سر برآورد: «وای بر کسی که سبب لغزش باشد!»^۲

پرسید:

— پدر و مادرت زنده اند؟

اندیشه ای که هنوز مبهم بود و ژروم می کوشید تا آن را واپس براند اندک اندک در ذهنش شکل می گرفت.

— پدرم پارسال در سنتیو^۳ مرد. (لحظه ای ساکت ماند؛ مردد بود که به خود علامت صلیب بکشد یا نه؛ از این فکر منصرف شد.) حالا فقط عمه ام هست. یک خانه دارد، توی میدان، پشت کلیسا. شما پروگیرک^۴ را ندیده اید؟ عمه پیرم وارث دیگری غیر از من ندارد. البته پولدار نیست، ولی خانه اش هست. درآمد ثابتی دارد. سالی هزار فرانک. مدتها توی خانواده های اشراف خدمت کرده است. حالا صندلی کرایه می دهد و مختصر پولی هم از این راه به دست می آورد... (چهره اش از هم باز شد و پس از لحظه ای مکث دوباره گفت:) ماما ژورو عقیده دارد که من با سی هزار فرانک سرمایه می توانم تقریباً همین درآمد ثابت را داشته باشم. بعد هم البته برای مخارج اضافیم کار می کنم. هر دومان می توانیم توی یک خانه زندگی کنیم. ما همیشه با هم سازگار بوده ایم.

(۱) Lannion، شهر و بندری در ایالت برتانی، شمال فرانسه.

(۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۷۷.

(۳) Saint-Yves، از شهرهای برتانی.

(۴) Perros-Guirec، بندری در ایالت برتانی، نزدیک لانیون.

آنجا... (آه سردی کشید، به انگشتهای پایش که در کفشهای اطلس کوچکش تکان می خورد نگاه کرد و از سخنهاى خود نتیجه گرفت:) آنجا هیچ کس درباره زندگی من چیزی نمی داند: همه چیز تمام می شود، فراموش می شود! ژروم برخاست. اندیشه لحظه پیش گسترش می یافت، براو چیره می شد. چند قدم در طول و عرض اتاق راه رفت. باید جوانمرد باشد... جبران کند...

در برابر ریت ایستاد:

— پس شما ولایتان را دوست دارید؟

ریت از شنیدن کلمه «شما» چنان تعجب کرد که نتوانست فوراً جواب دهد. سرانجام گفت:

— معلوم است!

— خوب، پس برمی گردید آنجا... بله... گوش کنید.

دوباره مشغول قدم زدن شد. بی صبری کودکانه ناز پرور براو چیره شده بود. با خود می اندیشید: «اگر فوراً دست به کار نشوم، دیگر معلوم نیست که بتوانم.»

با صدای بریده بریده ای دوباره گفت:

— گوش کنید، شما برمی گردید آنجا! (در چهره او خیره شد و با صدای

بلندی گفت:) امشب!

ریت خندید:

— من؟

— شما؟

— امشب؟

— بله.

— به پروگیرک؟

— به پروگیرک.

دیگر نمی خندید. سرش زیر بود و با قیافه شررباری خیره به ژروم

می نگریست. چرا او را دست انداخته بود؟ و چرا در این باره شوخی می کرد؟

ژروم گفت:

— اگر شما هم مثل عمه‌تان هزار فرانک در آمد سالانه داشته باشید...
لبخند می‌زد و لبخندش شرارت‌آمیز نبود. مقصودش از هزار فرانک در آمد سالانه چه بود؟ رینت رقم را به دقت سنجید و آن را به دوازده تقسیم کرد.
ژروم دیگر لبخند نمی‌زد. پرسید:

— اسم صاحب دفتر ولایتان چیست؟

— صاحب دفتر؟ کدامشان؟ آقای بنیک؟

ژروم پشتش را خم کرد:

— بسیار خوب، جیرجیرک، من به تو قول شرف می‌دهم که هر سال،
اول ماه سپتامبر، آقای بنیک از طرف من هزار فرانک به تو بپردازد. (کیف
بغلش را باز کرد و گفت:) این هم سهمیه امسال، به اضافه هزار فرانک دیگر
برای خانه گرفتن و مستقر شدن. بگیرید.

رینت چشمهایش را باز کرده بود، لبهایش را گاز می‌گرفت و هیچ
نمی‌گفت. پول آنجا بود، زیر نگاهش، دم دستش... با همه ساده دلش،
شگفت زده شده بود، اما مشکوک نبود. سرانجام اسکناسهایی را که ژروم با
شکیبایی بسویش دراز کرده بود گرفت. آنها را به صورت بسته بسیار کوچکی
تا کرد و ولای جورابش گذاشت و چون نمی‌دانست چه بگوید به ژروم نگریست.
حتی فکر بوسیدن او به ذهنش نرسید. فراموش کرده بود که در چه مقامی است و
هر دو برای یکدیگر در چه مقامی بوده‌اند: او دوباره آقای ژروم شده بود، دوست
خانم پتی دوتروی، و رینت در برابر او، مانند روزهای اول، احساس احترام و
ترس می‌کرد.

ژروم به گفته خود افزود:

— به یک شرط: اینکه همین امشب حرکت کنید و بروید.

رینت سراسیمه شد:

— امشب؟ امروز؟ نه، آقا، نمی‌شود! غیرممکن است!

ژروم ترجیح می‌داد که از عمل خیر خود چشم‌پوشد و اجرای آن را حتی
یک روز به تعویق نیندازد:

— همین امشب، جانم، در حضور من.

فهمید که ژروم از تصمیم خود برنخواهد گشت و دردم خشمگین شد. امشب؟ عاقلانه نبود! اولاً حالا ساعت کار بود. ثانیاً لباسها و اثاثه اش در هتل؟ ثالثاً دوستی که شریک کرایه اتاقش بود؟ و بعد، مامان ژوروز؟ و رختهایش که به لباسشویی داده بود؟ وانگهی نمی گذاشتند که همین طور برود... مانند پرنده به دام افتاده ای متوحش شده بود.

چون از استدلال نتیجه ای نگرفت، سرانجام با چشمهای اشک آلود فریاد زد:

— حالا می روم مادام رز را می آورم تا ببینید که نمی شود! خودم هم نمی خواهم!
— برو، زود برو.

ژروم منتظر جروبحث و مجادله طولانی بود و خود را آماده می ساخت که صدایش را بلند کند. ولی از لبخند ملاطفت آمیز مادام رز تعجب کرد.
مادام رز که آنآ بوی دامی از طرف پلیس به مشامش خورده بود جواب داد:

— البته، البته که می شود! همه خانمهای ما آزادند، ما هرگز مانع آنها نمی شویم.

بسوی رینت برگشت و در حالی که دو کف دستهای گوشتالودش را به هم می زد با لحن چون و چرا ناپذیری گفت:

• — عزیزم، زود بروید لباستان را بپوشید. مگر نمی بینید که آقا منتظرند؟ رینت، حیرت زده و سرگشته، دو کف دستهایش را به هم چسبانده و یک نگاه به ژروم و نگاه دیگری به خانم رئیس می انداخت. قطره های درشت اشک به بزرگ چهره اش آویخته شده بود. دهها اندیشه متناقض از ذهنش می گذشت. ناتوان و خشمگین و درمانده شده بود. نسبت به ژروم احساس نفرت می کرد. پیش از بیرون رفتن از اتاق، می خواست به او اشاره کند که درباره دو اسکناسی که در جوبارش پنهان کرده بود به کسی حرفی نزنند. سرانجام مادام رز از خشم برافروخت، بازوی رینت را گرفت و او را بسوی پلکان راند.

— حرف گوش کنید، مادموازل! (و با صدای آهسته‌ای در گوشش گفت:) و دیگر نبینم پایت را توی این خانه بگذاری آ، خبرچین!

نیم ساعت بعد، در برابر هتل آراسته‌ای که اتاق رینت در آن بود از تا کسی پیاده شدند.

رینت دیگر گریه نمی کرد. با وجود همه دشواریها، شتاب عزیمت برایش عادی شده بود، زیرا نیاز نداشت که هیچ کاری را خودش رأساً برعهده بگیرد. با این همه، دم به دم، این عبارت را مانند ترجیع بندی تکرار می کرد:

— سه سال دیگر، حرفی ندارم... ولی حالانه!

ژروم با انگشتهایش به پشت دست او می زد و جواب نمی داد. آهسته با خود تکرار می کرد: «امشب، همین امشب.» خود را توانا به شکستن هر مقاومتی می دید، ولی حدود این توانایی را نیز بخوبی در می یافت: نباید وقت را تلف کند. گفت صورت حساب ماه و دفتر راهنمای ساعات حرکت قطار را برایش بیاورند. قطار ساعت ۱۹ و ۱۵ دقیقه حرکت می کرد.

رینت از او کمک خواست تا صندوق کهنه چوبی سیاهش را که مقداری رخت و پخت در آن گذاشته بود از زیر گنجه بیرون بیاورد. گفت:

— این لباسها مال وقتی است که برای خودم آدمی شده بودم.

آن وقت ژروم به یاد مجموعه لباسهای نوئمی افتاد که نیکول، در آمستردام، برای صاحبخانه گذاشته بود. نشست، رینت را روی زانویش نشاند و بامتانت، ولی با لحن پرشوری که هجاهاى آخر جمله هایش را می لرزاند، محسنات ترک لباسهای دوران هرزگی و آزادی از قید تعلق و بازگشت به سادگی و پاکی ایام سابق را به گوشش خواند.

رینت مطیعانه به او گوش می داد. این سخنان بردلش، در بخشی از وجودش که متعلق به روزگار گذشته بود، می نشست. و در عین حال با خود می اندیشید: «پوشیدن این لباسها در ولایت؟ در نماز جماعت؟ مردم چه خواهند گفت؟» با این همه دلش نمی آمد که این زیرپیراهن توری و این جامه های فاخر

گران خریده را به دور افکند یا به کسی ببخشد. ولی به دختری که هم اتاقش بود دو یست فرانک بدهی داشت و از وقتی که موضوع رفتنش مطرح شده بود فکر این بدهی آزارش می داد. پس اگر رخت و پختش را برای او می گذاشت می توانست بی آنکه به اسکناسهای ژروم دست بزند و امش را بپردازد. همه چیز داشت روبه راه می شد.

همان دم، از فکر دوباره پوشیدن جامه صوف سیاه و مچاله شده اش دستها را بر هم کوبید، گویی می خواست در نمایشی شرکت کند. بی صبرانه از روی زانوی ژروم بر زمین جست و ناگهان خنده ای عصبی سر داد که مانند حق هق گریه سرپایش را لرزاند.

هنگامی که مشغول پوشیدن لباس شد، ژروم سرش را برگرداند تا او را ناراحت نکند. نزدیک پنجره رفت و به تماشای دیوار حیاط کوچک پرداخت. در دل گفت: «به هر حال، من از آنچه مردم فکر می کنند شایسته ترم.» این عمل خیر در چشمش جبران گناهی بود که، با همه این احوال، هرگز صادقانه آن را به گردن خود نمی دانست.

با این همه، برای آسودگی وجدانش هنوز چیزی کم داشت. بی آنکه سر برگرداند با صدای بلند گفت:

— بگوید که از من گله ای ندارید.

— معلوم است که ندارم!

— باشد، بگوید. به من بگوید: «شما را می بخشم.»

رینت جرئت نمی کرد که بگوید. ژروم همچنانکه به بیرون می نگریست با لحن الحاح آمیزی گفت:

— گذشت کنید، فقط همین دو کلمه را بگوید.

رینت دستور او را اجرا کرد:

— معلوم است که... که شما را می بخشم، آقا.

— متشکرم.

چشمهایش پر از اشک شد. احساس کرد که با نظام جهان هماهنگ می شود و پس از سالها حرمان، آرامش دل خود را باز می یابد. کنار یکی از

پنجره‌های طبقه پایین، سهره‌ای آواز می‌خواند. ژروم در دل تکرار می‌کرد: «من خوبم. درباره من بد قضاوت می‌کنند. نمی‌دانند. سرشت من از زندگیم بهتر است.» دلش مالا مال از مهر بانی و شفقتی بی‌وجه بود. زیر لب گفت:

— بیچاره جیرجیرک.

سر برگرداند. رینت از پوشیدن نیمتنه پشمی سیاهش فارغ شده بود. موهایش را عقب زده بود و چهره شسته‌اش شادابی همیشگی را داشت: همان خدمتکار محبوب و لجوجی بود که نوئمی، شش سال پیش، همراه خود از برتانی آورده بود.

ژروم دیگر تاب نیاورد. بسوی او رفت و بازوی خود را به دور کمرش انداخت. مانند ترجیع‌بند در دل تکرار می‌کرد: «من خوبم، من از آنچه مردم فکر می‌کنند بهترم.» دستهایش بی‌اراده دگمه‌های دامن او را باز می‌کرد و در همان حال، لبهایش با بوسه‌ای پدرا نه بر پیشانی دختر قرار گرفت.

رینت لرزید: هنوز مانند گذشته رمنده و سرکش بود. ولی تن او را به خود فشرد. نفسی کشید و گفت:

— عجب، شما هنوز همان عطر را به خودتان می‌زنید که بوی لیموناد می‌دهد؟...

لبخند زد، دهانش را پیش برد و چشمهایش را بست.

آیا جز این راه دیگری برای نشان دادن سپاس خود داشت؟ و آیا ژروم، در این لحظه شور عارفانه، می‌توانست به صورت دیگری این شفقت مذهبی را که روحش از آن سرشار شده بود تا نهایت بیان کند؟

هنگامی که به ایستگاه مونپارناس رسیدند، قطار آماده حرکت ایستاده بود. رینت فقط پس از دیدن تابلو «لانیون» روی یکی از واگنها بود که عمیقاً به واقعیت پی برد. پس «کلکی» در کار نبود. پس واقعاً می‌توانست به آرزویی که سالها در دل پرورده بود دست یابد. در این صورت چرا این همه غمگین بود؟

ژروم اول جایی برای او انتخاب کرد و سپس هر دو در کنار کوه مشغول قدم زدن شدند. دیگر حرف نمی‌زدند. رینت به یاد چیزی، به یاد کسی

بود... ولی دلش نمی آمد که سکوت را بشکند. ژروم نیز گویی دستخوش نگرانی پنهانی بود، زیرا چند بار بسوی رینت برگشت تا ظاهراً چیزی بگوید و خاموش ماند. سرانجام بی آنکه به او نگاه کند اعتراف کرد:

— من حقیقت را به تو نگفتم، جیرجیرک. خانم پتی دوتروی مرده است. رینت توضیحی نخواست، ولی به گریه افتاد و این اندوه خاموش تأثیر نیکی در دل ژروم کرد. با ملاطفت به خود می گفت: «ما چقدر خوبیم.» تا لحظه حرکت، دیگر سخنی نگفتند. یک دم دیگر مانده بود که رینت، اگر جرئت می داشت، پول ژروم را پس بدهد و به خانه مادام رز برگردد و التماس کند که دوباره او را بپذیرد. و ژروم که از انتظار خسته شده بود، دیگر از اینکه او را نجات داده است احساس شادمانی نمی کرد. سرانجام، هنگامی که قطار به راه افتاد، رینت همه تلاش خود را به کار برد و در حالی که از پنجره خم می شد گفت:

— اگر زحمتی نباشد لطفاً سلام مرا به آقای دانیل برسانید...
 هیاهوی قطار نگذاشت که ژروم حرف او را بشنود. رینت فهمید که او نشنیده است. دهانش به لرزیدن افتاد و دستش که بر سینه تکیه داشت منقبض شد.

ژروم لبخند می زد، از رفتن او شادی می کرد و کلاهش را با طنازی تکان می داد.

اندیشه ای به ذهنش رسیده بود که او را از هیجان تازه ای بی تاب می کرد: باید با اولین قطار به مزون لافیت برگردد، خود را روی پاهای زنش بیفکند و همه چیز را اعتراف کند— تقریباً همه چیز را.

سیگاری روشن کرد و در حالی که با گامهای بلند از ایستگاه دور می شد با خود گفت: «وانگهی، برای این پرداخت سالانه، باید ترز همه چیز را بداند: آدم منظمی مثل او هرگز در این کار کوتاهی نخواهد کرد.»

هفته ای چند بار آنتوان به سراغ راشل می رفت و او را برای شام خوردن بیرون می برد.

یک شب، پیش از بیرون رفتن از آپارتمان، هنگامی که راشل نزدیک آینه رفت و قوطی پودر را از کیفش در آورد، ورقه تا شده ای از داخل کیف روی زمین افتاد. آنتوان آن را برداشت و به او داد.

— چیست؟ متشکرم.

آنتوان پنداشت که لرزش مختصری در صدایش حس کرده است و در همان لحظه راشل فکر او را خواند. خواست موضوع را به شوخی برگذار کند و گفت:

— خوب؟ مگر چیست؟ بگیر بخوان! ساعات حرکت قطار است.

آنتوان کاغذ را پس زد و راشل دوباره آن را در کیفش گذاشت. ولی تقریباً در همان لحظه آنتوان پرسید:

— مگر می خواهی مسافرت بروی؟

این بار لرزش غیرارادی مژه ها و تصنع لبخند آشکار بود.

— راشل؟

راشل دیگر لبخند نمی زد. آنتوان با اضطرابی ناگهانی در دل گفت:

«نه، نمی خواهم... دیگر حتی نمی توانم یک هفته دوری او را تحمل کنم.»

بسوی او رفت و دست روی بازویش گذاشت. راشل خود را روی سینه او افکند و گریه سر داد. آنتوان با لکنت پرسید:

— مگر چی شده؟... چی شده؟

راشل با عجله و با جمله های بریده بریده جواب داد:

— هیچ. هیچ هیچ. فقط عصبیم. گوش کن، حالا می بینی، هیچ چیز

نیست. برای دیدن قبر دخترکم است، در گلاروزیرا. خوب، مدتهاست که آنجا

نرفته‌ام، دیگر باید مسافرتی بکنم، می‌فهمی؟ ترساندمت. مرا ببخش. (ولی ناگهان او را در آغوش گرفت و نالید:) کوچولوی من، یعنی تو واقعاً به من علاقه داری، هان؟ پس خیلی بدبخت می‌شوی اگر... اگر یک روز...؟
 آنتوان ناگهان به اهمیتی که راشل در زندگیش پیدا کرده بود پی‌برد و وحشت زده زیر لب گفت:

—نگو!

و با لحن حجب‌آلودی پرسید:

—تو... چند روز آنجا می‌مانی؟

راشل خود را از آغوش او بیرون کشیده بود و سعی می‌کرد که لبخند بزند. بسوی میز آرایش دوید تا پای چشمهایش را پاک کند. گفت:
 — چقدر ابلهانه است که آدم این‌طور گریه می‌کند! گوش کن، شبی مثل امشب بود و اتفاقاً هم می‌خواستم بروم شام بخورم. توی خانه‌ام بودم، با دوستانم — که تو نمی‌شناسی. زنگ زدند، یک تلگراف آوردند: «بچه مریض، وضع وخیم، بیایید.» فهمیدم. با همان سر و وضع به ایستگاه راه‌آهن دویدم: با کلاه حصیری و کفشهای روباز. توی اولین قطار پریدم. این مسافرت، شب تا صبح، تک‌وتنها، یخ زده... چی شد که دیوانه نشدم؟ (بسوی او رو کرد.) کمی تحمل کن، می‌گذارم خشک بشود، این‌طور بهتر است. (ناگهان چهره‌اش درخشیدن گرفت.) راستی، اگر دلت بخواهد، می‌توانی بیایی با هم برویم! گوش کن: دو روز کافی است، شنبه و یکشنبه. شب را در روان^۱ یا در کودبک^۲ می‌خواهیم، روز بعد وسیله‌ای پیدا می‌کنیم و به گورستان گیلاروزیر می‌رویم. عالی می‌شود، دو نفری گردشی هم می‌کنیم! مگر نه؟

آخرین شنبه ماه سپتامبر، در هوای آفتابی بعد از ظهر، با قطاری تقریباً خالی حرکت کردند: در کوپه آنها مسافر دیگری نبود.

(۱) Rouan، کرسی ایالت نورماندی.

(۲) Caudebec، شهرکی نزدیک روان.

آنتوان از شوق این دو روز استراحت و همصحبتی، با اعصابی آرام گرفته و نگاهی سرزنده، می‌خندید و مانند کودکی می‌لولید و راشل را از بابت چمدانهای متعددی که با خود آورده بود دست می‌انداخت و نمی‌خواست در کنار او بنشیند تا از روبرو بهتر تماشایش کند.

چون باز هم از جا برخاست تا بار دیگر پرده پنجره را پایین بکشد راشل گفت:

— ول کن بابا، من آب نمی‌شوم!

— نه، ولی آفتاب که به تو می‌تابد چشمهایم درد می‌گیرد!

راست می‌گفت: هنگامی که نور آفتاب چهره راشل را فرا می‌گرفت و موهایش را گویی آتش می‌زد، تماشای طولانی او چشم را خسته می‌کرد.

آنتوان گفت:

— راستی می‌دانستی که ما تا حالا هیچ وقت با هم سفر نکرده بودیم؟

راشل نتوانست لبخند بزند. دهانش که اندکی کشیده شده بود حالتی حاکی از التهاب درونی و فشار اراده را نشان می‌داد. آنتوان سرش را پیش برد:

— چی شده؟

— هیچ... مسافرت...

آنتوان خاموش شد. با خود می‌اندیشید که از روی خودخواهی، هدف این سفر زیارتی را فراموش کرده است. ولی راشل توضیح داد:

— سفر همیشه مرا آشفته می‌کند... این مناظر که رد می‌شوند... و انتظار چیزهای ناشناخته! (نگاهش لحظه‌ای بر افق گریزنده درنگ کرد).

نمی‌دانی من چقدر سوار قطار و کشتی شده‌ام!

چهره‌اش در هم رفت. آنتوان کنار او نشست، پاهایش را روی نیمکت دراز کرد و سرش را میان دوزانوی او گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

— *Umbilicus sicut crater eburneus*^۱

پس از لحظه‌ای سکوت چون حس کرد که حواس راشل متوجه او نیست پرسید:

— فکرچی را می کنی؟

— هیچ.

راشل کوشید تا قیافه خندانی به خود بگیرد. انگشتش را زیر کراوات
آنتوان برد و گفت:

— فکر کراوات آقا معلمی تو را! حتی موقع مسافرت، نمی توانی گرهش
را کمی نرمتر و آزادتر ببندی! (کشاله رفت و دوباره لبخند زد.) چه خوب است
که تنهاییم!... آخر تو حرفی بزنی! چیزی تعریف کن.
آنتوان خندید:

— ولی همیشه تو تعریف می کردی! من و مریضها و امتحاناتم... چی
دارم که برایت تعریف بکنم؟ من همیشه مثل موش کورتوی لانه زندگی کرده ام:
تو بودی که مرا از سوراخم در آوردی و دنیا را نشانم دادی!
هرگز تا آن زمان نزد او چنین اعترافی نکرده بود. راشل خم شد، سر او را
که بر زانوهایش تکیه داشت با دودست گرفت و مدتی به آن نگریست:
— راست می گویی؟ واقعاً راست می گویی؟
آنتوان بی آنکه جای خود را تغییر دهد گفت:
— راستی، سال آینده، همه تابستان را توی پاریس نمی مانیم.
— چطور؟

— من امسال مرخصی نگرفتم. ترتیبی می دهم که پانزده روز آزادی
داشته باشم.

— آره.

— شاید هم سه هفته.

— آره.

— با هم می رویم، هر جا که دلت بخواهد... مگر نه؟

— آره.

— می رویم کوهستان، اگر بخواهی. مثلاً به ووژا. یا به سویس. شاید

هم دورتر؟

راشل به فکر فرو رفته بود. آنتوان پرسید:

— چی فکر می کنی؟

— درباره حرفهای تو. می رویم به سویس، باشد.

— یا به دریاچه های ایتالیا.

— نه، ایدا!

— چرا؟ مگر دریاچه های ایتالیا را دوست نداری؟

— نه.

آنتوان همان طور که دراز کشیده بود و تنش با لرزه های قطار تکان می خورد گفت:

— خوب، می رویم جای دیگر... هر جا تو بخواهی. (اما، پس از لحظه ای درنگ، با لحن سستی دوباره پرسید:) چرا دریاچه های ایتالیا را دوست نداری؟

راشل نوک انگشت های خود را روی پیشانی و پلک های آنتوان و روی شقیقه های او که مانند گونه هایش کمی فرو رفته بود می کشید. جواب نداد. آنتوان پلک هایش را بسته بود، ولی این سؤال از ذهن خواب آلودش دور نمی شد:

— چرا نمی خواهی به من بگویی که با دریاچه های ایتالیا چه لجی داری؟

راشل حرکت نامحسوسی از روی خلق تنگی کرد:

— همان جا بود که آرون مرد دیگر! برادرم را می گویم. در پالانتسا^۱.

آنتوان از اصرار خود پشیمان شد. با این همه، باز هم پرسید:

— مگر آنجا زندگی می کرد؟

— نه بابا: به مسافرت رفته بود. مسافرت ماه غسل. (ابروهایش را درهم کشید و پس از لحظه ای، چنانکه گویی فکر آنتوان را خوانده باشد، زیر لب گفت:) آره، چیزهایی که من در زندگی دیده ام...

(۱) Pallanza، از تفرجگاه های زیبای ایتالیا، در حاشیه جنوبی کوه های آلپ (مرز ایتالیا و سویس).

آنتوان پرسید:

— با زن برادرت میانه نداری؟ هیچ وقت حرفی از او نمی زنی.
قطار در حال ایستادن بود. راشل برخاست و از پنجره به بیرون خم شد. با
این حال، سؤال آنتوان را شنیده بود. سر برگرداند و پرسید:

— چی؟ زن برادرم؟ کلارا؟

— آره، آخر خودت گفتی که برادرت موقع مسافرت ماه غسل مُرد.
— هر دو با هم مردند. برایت تعریف نکرده ام؟... (همچنان به بیرون
می نگریست.) توی دریاچه غرق شدند. هیچ کس نفهمید چه اتفاقی افتاد.
(لحظه ای مردد ماند.) هیچ کس، بجز شاید هیرش.

آنتوان روی آرنج نیم خیز شد و پرسید:

— هیرش؟ مگر او هم با آنها بود؟ پس... تو هم آنجا بودی؟

راشل برگشت، سر جایش نشست و التماس کنان گفت:

— خواهش می کنم، امروز راجع به آنها حرف نزن. کیفم را بده.

گرسنتات نیست؟

یک قطعه شکلات درآورد، کاغذش را کند، نیمی از آن را میان دندانهایش
گذاشت و نیم دیگر را با دهانش به طرف آنتوان پیش برد. آنتوان لبخند زنان تسلیم
بازی شد. راشل با ولع چشمکی زد و گفت:

— این طور خوشمزه تر است.

سپس ناگهان به طور غیرمنتظری دوباره گفت:

— کلارا دختر هیرش بود. حالا فهمیدی؟ کلارا باعث آشنایی من با

پدرش شد. برایت نگفته بودم؟

آنتوان با حرکت سر جواب منفی داد، ولی نخواست که بیش از این
سؤال کند. سعی می کرد که این اطلاعات تازه را به آنچه از سابق می دانست
پیوند دهد. وانگهی مانند هر وقت دیگر که آنتوان دست از پرسیدن برمی داشت
راشل خودش دوباره به حرف آمد:

— عکس کلارا را ندیده ای؟ برایت پیدا می کنم. دوست من بود. در

کلاس رقص با هم آشنا شده بودیم. ولی یک سال بیشتر در «او پرا» نماند. بنیه

سالمی نداشت. شاید هم هیرش ترجیح می داد که او را پیش خودش نگه دارد: کاملاً ممکن است... میانه مان گرم شده بود و من یکشنبه ها برای دیدنش به میدان اسب سواری نویی می رفتم. همان جا بود که من و او با هم تمرین اسب سواری را شروع کردیم. و بعد از آن دوره هم دیگر عادت کرده بودیم که هر سه با اسب به گردش برویم.

— هر سه یعنی کی؟

— معلوم است: من و کلارا و هیرش. بعد از عید فصح، سه روز در هفته، ساعت شش صبح به سراغ آنها می رفتم. مجبور بودم که ساعت هشت برای کار «او پرا» برگردم. در آن وقت صبح، جنگل بولونی^۱ مال ما بود. چه کیفی داشت! لحظه ای ساکت ماند. آنتوان روی نیمکت بر آرنج تکیه داده بود و به او می نگریست و تکان نمی خورد. راشل دنبال خاطرات خود را گرفت:

— دختری بود دمدمی مزاج، بسیار جسور، بسیار مهربان، پراز جاذبه، اما جاذبه بچه های لات، و گاهگاهی با نگاه ترسناک پدرش. در آن دوره بهترین دوست من بود. چند سالی بود که آرون عاشقش شده بود. به هر دری می زد که بلکه بتواند یک روز با او ازدواج بکند. کلارا مایل نبود. هیرش هم البته همین طور. سرانجام یکدفعه تصمیم به ازدواج گرفت و من اول دلیلش را نمی دانستم. وانگهی حتی موقع نامزدیشان هنوز از قضیه خبر نداشتم. وقتی هم که خبردار شدم دیگر دیر شده بود که حرفی بزنم. (لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:) سه هفته بعد از ازدواجشان، تلگرافی از هیرش به دستم رسید که به پالانتسا بروم. نمی دانستم خودش را به آنها رسانده است. وقتی که این را فهمیدم فوراً بوبردم که فاجعه ای اتفاق افتاده است! وانگهی این رازی نیست که در پرده مانده باشد. همه دیدند که دور گردن کلارا خط کبود افتاده است. خفه اش کرده بود.

— کی خفه اش کرده بود؟

— آرون. شوهرش. آن شب یک قایق کرایه کرده بود که برود تنها روی

(۱) Bois de Boulogne، گردشگاه بزرگی در حومه غربی پاریس.

دریاچه گردش بکند. هیرش حرفی نزده بود: نفعش را در آن می دید. لابد دلایلی داشت: می دانست که آرون می خواهد خودکشی کند. کلارا هم این را می دانست، چون از یک لحظه غفلت هیرش استفاده کرد و خودش را رساند به آرون و در لحظه حرکت پرید توی قایق. من اینها را بعدها خرده خرده حدس زدم، چون هیرش... (لرزه ای بر تنش نشست و بریده بریده گفت:) هیچ چیز بروز نمی دهد.

سپس چون راشل دوباره ساکت شده بود آنتوان پرسید:

— چرا خودکشی کرد؟

— آرون همیشه حرف از خودکشی می زد. این فکر از بچگی وسوسه اش می کرد. به همین دلیل بود که من جرئت نکردم به اش بگویم و گذاشتم ازدواج بکند. (آهی کشید و با لحنی که حکایت از درد عمیقی می کرد دوباره گفت:) نمی دانی بعداً چقدر خودم را سرزنش کرده ام! شاید آن موقع اگر به اش می گفتم... (و چنان نگاهی به آنتوان کرد که گویی از او کمک می طلبید تا بتواند خود را در برابر وجدانش تبرئه کند.) من تصادفاً به رازشان پی برده بودم، بله، ولی آیا این دلیلی بود برای اینکه آن را به آرون هم بگویم؟ هان؟ آرون بارها گفته بود که اگر کلارا باش ازدواج نکند خودش را می کشد! اگر هم چیزی را که تصادفاً فهمیده بودم به اش می گفتم مسلماً خودش را می کشت... به نظر تو این طور نیست؟

آنتوان نمی توانست جواب بدهد، ولی حرف او را تکرار کرد:

— تصادفاً؟

— آره، کاملاً از روی تصادف: یک روز صبح به سراغ کلارا و هیرش رفته بودم تا برای گردش به جنگل بولونی برویم. یکراست از پله ها بطرف اتاق کلارا رفتم و وقتی که نزدیک شدم صدای زد و خوردی را شنیدم. دویدم... لای در باز بود: کلارا با سینه لخت و بازوهای برهنه ایستاده بود. فقط دامن سوار کاریش را به تن داشت و در حال کشمکش بود. همینکه لنگه در را عقب زدم دیدم که شلاق سواریش را از روی صندلی برداشت و شرق! خواباند وسط صورت هیرش!

— صورت پدرش؟

— آره، پسر! (و ناگهان با شادی کینه توزانه‌ای فریاد برآورد:) اعتراف می‌کنم که تا امروز بارها این صحنه را در ذهنم مجسم کرده‌ام! بارها قیافه‌اش را به یاد آورده‌ام! چهره سفید شده‌اش را! و جای شلاق را که لحظه به لحظه کبودتر می‌شد! آره، خود او هم دوست داشت کتک بزند، آنهم چه کتک‌هایی! ولی این بار نوبت او بود که ضربه شلاق را نوش جان بکند!

— ولی... برای چی؟

— هیچ وقت درست نفهمیدم که آن روز صبح چه اتفاقی افتاده بود... لابد کلارا بعد از نامزدیش دیگر حاضر نمی‌شد تن بدهد. این فکر همان لحظه به نظرم رسید. بعضی از چیزهایی را که قبلاً دیده و تعجب کرده بودم به یاد آوردم و فوراً حدس زدم که موضوع چیست. همه چیز برایم روشن شد... هیرش با گردن افراشته از اتاق بیرون رفت و با من یک کلمه حرف نزد. حالتش نشان می‌داد که از رازداری من مطمئن است. می‌بینی که حق هم داشت. کلارا را سؤال پیچ کردم. همه چیز را برایم اعتراف کرد. ولی قسم خورد— و مطمئنم که صادقانه قسم می‌خورد— که دیگر قضیه برای همیشه تمام شده است و اصلاً برای همین ازدواج می‌کند که از شرش خلاص بشود. از شر هیرش؟ یا از شر... هوس خودش؟ کاش این سؤال را همان روز برای خودم مطرح کرده بودم. در این صورت می‌توانستم، حتی از همان طرز حرف زدنش درباره هیرش، بفهمم که قضیه اصلاً تمام نشده است! (لحظه‌ای مکث کرد و سپس با صدای خفیه‌ای به گفته خود افزود:) تا وقتی که زنی درباره مردی این طور با نفرت حرف می‌زند مسلّم است که هنوز او را دوست دارد!

سرش را پایین انداخت و نگاهش را به زمین دوخت و مدت یک

دقیقه در اندیشه‌های خود غرق شد. سپس دوباره شروع به حرف زدن کرد:

— این نکته بعد برایم مسلّم شد، چون خود کلارا بود که در گرماگرم

ماه عسل... می‌فهمی؟ خودش هیرش را به ایتالیا طلبید!... بعد، جزئیات قضیه را دیگر نمی‌دانم. ولی برایم مسلّم است که آرون حتماً آنها را غافلگیر کرده، و الاً به فکر نمی‌افتاد که خودش را در آب غرق کند... چیزی که هیچ وقت برایم

روشن نشد نیت کلاراست. چرا همراه شوهرش سوار قایق شد؟ برای اینکه نگذارد که او خودش را بکشد؟ یا برای اینکه همراه او خودکشی کند؟ هر دو فرض قابل قبول است... در آن قایق، توی تاریکی شب، میان دریاچه، چه حرفهایی به هم زده اند؟ صد بار از خودم پرسیده ام که میان آنها چه گذشته است. آیا کلارا گستاخانه همه چیز را اعتراف کرده است؟ این کار ازش می آمد... آیا آرون قصد جان او را کرده است تا مطمئن باشد که بعد از مرگ خودش دیگر قضیه تکرار نمی شود؟... فردا صبح قایق خالی را پیدا کردند و چند روز بعد، جسد هر دو را با هم... ولی از همه عجیبتر برای من این است که چرا هیرش تلگراف زد که بروم آنجا، حتی صبر نکرد که جستجو را شروع کنند: همان شب گردش، قبل از بسته شدن پستخانه، تلگراف زد! (چند ثانیه به فکر فرو رفت و ادامه داد:) شاید خودت خبر ماجرا را توی روزنامه های آن موقع خوانده باشی، جز اینکه برایت جالب توجه نبوده است. پلیس ایتالیا دنبال قضیه را گرفت. پلیس فرانسه هم مداخله کرد: در پاریس، خانه آرون و خانه مرا گشتند، ولی هیچ وقت به راز قضیه پی نبردند... من بیشتر از آنها می دانم!

— و هیرش عزیزت را کاریش نکردند؟

راشل شمرده شمرده جواب داد:

— نه، هیرش عزیزم را کاریش نکردند!

در صدایش، در نگاهی که به سراپای او افکند، حالتی حاکی از مبارز طلبی خوانده می شد، ولی آنتوان توجه نکرد، زیرا راشل هر بار که زندگی گذشته اش را شرح می داد معمولاً لحن ستیزه جویانه ای داشت، گویی از متعجب کردن این مرد که در نخستین شب آشنایی آن همه مرعوب و مجذوبش شده بود لذت می برد.

راشل با لحن دیگری که این بار ریشخند آمیز بود گفت:

— هیرش را کاری نکردند. ولی خودش صلاح را در این دید که آن سال

به فرانسه برنگردد!

— تو مطمئنی که خود آن زن در اثنای ماه عسل...

ولی راشل با هیجان غریبی که مانند همیشه، چون سخن از هیرش به

میان می آمد، در او بروز می کرد خود را بسوی آنتوان افکند و با بوسه تحکم آمیزی دهانش را بست:

— دیگر بس است. (تن خود را به او چسباند و زیر لب گفت:) خدا را شکر که تو مثل دیگران نیستی! تو خوبی، دست و دل بازی! روراستی! نمی دانی چقدر دوست دارم، کوچولوی من! (و چون آنتوان که از فکر آن ماجرا بیرون نمی رفت گویی می خواست باز هم سؤال کند تکرار کرد:) دیگر بس است، بس است... عصبیم می کند. می خواهم همه این چیزها را فراموش کنم— هر چه بیشتر فراموششان کنم... فشارم بده، نازم کن... آره، بغلم کن، بغلم کن، کوچولوی من، تا فراموش کنم...

راشل را در آغوش می فشرد و ناگهان از اعماق ضمیرش نیاز به ماجراجویی چون غریزه تازه ای سر برکشید: از این زندگی منظم گریختن، همه چیز را از نو آغاز کردن، به استقبال خطرهای شتافتن، این نیرو را که با تفاخر صرف مقاصد مفید کرده بود در راههای آزاد و بی مقصد انداختن!

— بیا هر دو با هم راه بیفتیم و از اینجا برویم! گوش کن. زندگیمان را با هم از نو می سازیم، دور، دور از اینجا... تونمی دانی چه کارهایی از من برمی آید!

راشل خندان گفت:

— از تو؟

لبهایش را بسوی او پیش برد. و آنتوان نیز که مستی رؤیا از سرش پریده بود و می کوشید تا وانمود کند که قصد شوخی داشته است لبخند زد.

راشل از نزدیک نگاهی به او کرد و با دلهره ای که از آن پس در خاطر آنتوان ماند گفت:

— آخ که چقدر دوست دارم!

آنتوان شهر روان را می شناخت. خانواده پدریش اهل نورماندی بودند و آقای تیو هنوز چند خوشاوند نسبتاً نزدیک در آن شهر داشت. وانگهی، آنتوان هشت سال پیش، دوره خدمت نظام را در آنجا گذرانده بود.

پیش از شام، راشل ناچار به دنبال آنتوان به آن سوی پل، به حومه شهر که پر از سرباز بود رفت. در کنار دیوار بی انتهای پادگان قدم زدند. آنتوان به ساختمانی با پنجره‌های روشن اشاره کرد و شادان با صدای بلند گفت:

— بیمارستان ارتش! پنجره دوم را می بینی؟ اتاق دفتر است. من روزهای متوالی، بیکار آنجا می نشستم، حتی نمی توانستم مطالعه بکنم، فقط مواظب دوسه نفر مشمول فراری و چند تا عاشق ضربت خورده بودم! (بی احساس ناراحتی می خندید و از گفته خود نتیجه گرفت:) ولی امروز چقدر خوشبختم! راشل جواب نداد و چند قدم پیش افتاد. آنتوان نفهمید که اشک به چشم او آمده است.

سینمایی فیلم «آفریقای ناشناخته» را نشان می داد. آنتوان با انگشت به آن اشاره کرد. راشل سرش را به انکار تکان داد، بازوی آنتوان را گرفت و او را بسوی هتلشان برد.

در همه مدت شام خوردن، آنتوان نتوانست او را بخنداند و چون به یاد مقصد سفرشان افتاد خود را از این شادی بیجا ملامت کرد.

ولی همینکه وارد اتاق هتل شدند، راشل به گردن او آویخت و گفت:

— از من نرنجی.

— برای چی؟

— برای اینکه گردشمان را خراب کردم.

آنتوان خواست اعتراض کند. راشل دوباره او را در آغوش فشرد و گویی برای دل خود گفت:

— آخ که چقدر دوست دارم!

فردا، صبح زود، به کودبک رفتند.

گرما سنگینتر می شد. رود بسیار پهناور در زیر مهی که می درخشید روان بود. آنتوان اسباب سفر را تا هتلی که کالسکه کرایه می داد برد. کالسکه‌ای که سفارش دادند پیش از وقت آمد و در برابر پنجره‌ای که کنار آن ناهار می خوردند ایستاد. راشل دسر خود را ناتمام گذاشت. خودش همه

چمدانهایش را در کالسکه کهنه چید و مسیر سفر را به تفصیل برای سورچی شرح داد و سپس شادان از رکاب بالا رفت.

هر چه به لحظه دشوار سفر نزدیکتر می شد گویی نشاط بیشتری می یافت. از آنچه می دید به شوق می آمد: فرازا و نشیها و تپه ها و میدانهای دهکده ها را یک یک به یاد می آورد. همه چیز او را به تعجب می انداخت. گویی هرگز پا از حومه شهر بیرون نگذاشته بود:

— مرغها را تماشا کن! این پیرزن افلیج را ببین که خودش را توی آفتاب گرم می کند! آن نرده راه بند را ببین با آن تکه سنگ یکپارچه برای ایجاد توازن! وای که مردم اینجا چقدر عقب افتاده هستند! می بینی، به تو گفته بودم: جنگل واقعی اینجا است!

هنگامی که در دره چشمش به بامهای پراکنده بر گرد کلیسای گلاروزیر افتاد با تمام قامت میان کالسکه بر پا ایستاد و چنانکه گویی زادگاه خود را دیده باشد چهره اش درخشیدن گرفت.

— گورستان، دست چپ، بیرون دهکده است. پشت آن سپیدارها. صبر کن، بزودی می بینی...

و هنگامی که به نخستین خانه های گلاروزیر رسیدند به کالسکه چلی گفت:

— از توی دهکده آهسته تر برو ید.

در کنج حیاطهای پر علف، نمای سفید خانه ها با خطهای راه راه سیاه و بامهای پوشالی از لای درختهای سیب برق می زد. پنجره ها بسته بود. نزدیک بامی از سنگ لوح، از میان دو درخت سرخدار گذشتند. راشل ذوق زده گفت:

— بخشداری است. هیچ چیز عوض نشده! اینجا بود که اسناد را تنظیم کردند... آنجا را می بینی، آن پشت؟ همین جا بود که دایه اش زندگی می کرد، آدمهای نازنینی بودند. از ولایت رفته اند، وگرنه من، با همه آن احوال، می رفتم و پیرزن را می بوسیدم... ببین، مدتی توی این خانه زندگی می کردم. هر بار که می آمدم مرا می بردند به خانه کسانی که تخت خواب اضافی داشتند. ناهار و شامم را با آنها می خوردم، از لهجه شان خنده ام می گرفت. همه چه به من نگاه می کردند

که انگار یکی از جانورهای باغ وحش را دیده اند. وقتی که می خوابیدم چون پیرامه می پوشیدم خاله زنکها می آمدند تماشا می کردند. مردم عقب افتاده، آنهم اینجا، باور کردنی نیست! ولی آدمهای نازنینی بودند! وقتی که بچه مرد، نمی دانی همه شان چقدر به من مهربانی کردند! بعد از اینکه رفتم هرچه به دستم رسید برایشان فرستادم: کمیوت میوه، روبان سر، لیکور برای کشیش. (دوباره از جا برخاست.) گورستان آنجاست، پشت آن دامنه. خوب نگاه کن: حالا قبرها را پایین شیب تپه می بینی. بیا، دست را بگذار اینجا: می دانی چرا قلبم این طور می زند؟ چون همیشه می ترسم که دخترک بیچاره ام را دیگر پیدا نکنم. آخر نشد که برای قبرش یک تکه زمین بخریم. به ما گفتند که رسم اینجا این نیست. هر بار که اینجا می آمیم بی اختیار با خودم می گویم: «نکنند سوتش کرده باشند؟» آخر قانوناً حق دارند!... آقا جان، کنار جاده نگه دارید: از اینجا خودمان پیاده می رویم... بیا، تندتر بیا!

از کالسکه بیرون پریده بود و بسوی نرده می دوید. آن را باز کرد، پشت دیواری ناپدید شد و تقریباً همان لحظه باز آمد و با صدای بلند به آنتوان گفت:

— سر جایش است!

بر چهره اش که در آن جز شادی دیده نمی شد آفتاب می تابید. دوباره ناپدید شد.

آنتوان خود را به او رساند. راشل، دست بر کمر، در برابر زمینی پوشیده از علف هرز، در زاویه دو دیوار بلند، ایستاده بود. از میان گزنه ها، تکه های بازمانده از حصار قدیم به چشم می خورد.

— سر جایش هست، ولی چه جایی! آه، طفلک بیچاره، حق داری که بگویی عجب آرامگاهی برایت درست کرده اند! و من سالی بیست فرانک برایشان می فرستم که اینجا را پاکیزه نگه دارند!

سپس به آنتوان رو گرد، صدایش لحظه ای دچار تردید شد، گویی از بابت هوسی که به او دست داده بود پوزش می طلبید:

— کوچولوی من، لطفاً کلاهت را از سرت بردار!

آنتوان سرخ شد و کلاهش را برداشت. راشل ناگهان گفت:

— دخترک بیچاره من.

دستش را به شانه آنتوان تکیه داد و چشمهایش پر از اشک شد. زیر لب زمزمه کرد:

— مرا بگو که حتی موقع مردنش بالای سرش نبودم. دیر رسیدم. یک فرشته کوچولو، یک فرشته واقعی کوچولو و رنگ پریده... (ناگهان چشمهایش را خشک کرد و لبخند زد.) امروز تو را به عجب گردشی آورده ام! خوب دیگر، این ماجرای گذشته است، ولی آدم را منقلب می کند. خوشبختانه کار هست و نمی گذارد آدم خیلی فکر بکند... بیا اینجا.

به کالسکه برگشتند و بی اینکه پیشنهاد کمک کالسکه چی را بپذیرند بسته ها را به گورستان بردند. راشل روی علفها زانو زد و خودش بسته ها را باز کرد: یک بیل و یک داس و یک تیشه درآورد و روی تخته سنگ مجاور چید. سپس از جعبه مقوایی بزرگی، یک حلقه بزرگ تاج مانند از مهره های مرواریدگون به رنگهای سفید و آبی بیرون کشید. آنتوان لبخند زنان گفت:

— حالا می فهمم چرا اینها این قدر سنگین بود!

راشیل شادان از جا برخاست:

— به جای ایستادن و شوخی کردن، بیا به من کمک کن. کنت را درآور. بیا داس را بردار. باید همه این علفهای نکبتی را که به اینجا هجوم آورده اند درو کنی، بکنی. می بینی، آجرهای قبر زیر اینهاست. تابوتش خیلی کوچک و سبک بود، طفلک!... این را بده به من! از آن حلقه مروارید فقط همین مانده! این مال قدیم است: «به دختر عزیزمان.» زو کواین را آورد. یک سال بود که دیگر باش نبودم، ولی موقع کفن و دفن خبرش کردم، می فهمی؟ مردانگی کرد و آمد، لباس سیاه پوشیده بود. راستش را بخواهی، خوشحال شدم، چون کمتر احساس تنهایی می کردم... آدم چقدر احمق است!... دست نگه دار، این صلیب است. راستش کن، بعد محکمش می کنیم.

آنتوان، هنگام پس زدن علفها، ناگهان یکه خورد و دچار هیجان شدیدی شد: نخست همه جمله را نخوانده بود: «(رکسان-راشل گو پفرد.)» کلمه «(رکسان)» پاک شده بود و آنتوان فقط اسم راشل را دیده بود. چند لحظه به فکر

فرو رفت.

— حواست کجاست؟ دست یجنبان! از اینجا شروع کن.

آنتوان مصممانه مشغول کار شد. هیچ قسمتی را ناقص نمی گذاشت. با یکتا پیراهن، داس و تیشه را به دست گرفته بود و مانند عمله ها عرق می ریخت. راشل گفت:

— حلقه های مروارید. آنها را بده به من تا به نوبت پاکشان کنم... اوا، یکی از حلقه ها نیست! بگرد، بین کجاست. هیرش آن را داده بود. از همه اینها خوشگتر بود. با گلهای بارفتن! غیرممکن است، این دیگر قابل تحمل نیست!

آنتوان از تماشای او لذت می برد. بی کلاه، با موهای آشفته در زیر تابش آفتاب و لبهای لرزان و وارفته، دامش را بالا کشیده و آستینها را تا روی آرنجها پس زده بود و در محوطه گورستان به هرسو می دوید، قبرها را واری می کرد و خشمگین می غرید:

— لابد می خواهند بگویند که آن را به وجه امانت برداشته اند، مرده خورها!

نا امید برگشت.

— نمی دانی چقدر دوستش داشتم! حتماً تا حالا ازش گوشواره و آویز درست کرده اند، ندید بدیده!... (خشمش ناگهان معجزاً فروکش کرد و با لحن آرامی گفت:) ولی آنجا ماسه زرد پیدا کردم که به درد کارمان می خورد.

لحظه به لحظه، گور شکل تازه ای به خود می گرفت. صلیب را راست ایستاده و با ضربه های چکش در خاک فرو کرده بودند و اکنون در بالای مستطیل آجری که بکلی از علف پاک شده بود سایه می افکند. گور با معبر کوچک شنریزی شده ای که بر گرد آن ساختند اکنون ظاهر آراسته ای داشت.

متوجه نبودند که آسمان ابری می شود و با نخستین قطره های باران غافلگیر شدند. طوفان از روی دره پیش می آمد. زیر آسمان سربی رنگ، سنگها سفیدتر و علفها سبزتر می شدند. راشل فریاد زد:

— زود باش تماشا کنیم! (بسوی گور نگر است و لبخند مادرانه ای زد. زیر لب گفت:) خوب کار کردیم. عین یک باغچه کوچولو شد!

آنتوان در زاویه دیوارها شاخه آو یزان بوته گل سرخی را دیده بود که دو گل زعفرانی رنگ روی آن در باد تکان می خورد. از دلش گذشت که آنها را برای بدرد روی گور رکسان بگذارد. ولی شرم مانع او بود. پس ترجیح داد که این کار را به عهده مادر واگذار کند: گلها را چید و به راشل داد. راشل آنها را گرفت و شتابان بر سینه خود زد. گفت:

— متشکرم. ولی زودتر برویم، الآن کلاهم خراب می شود. و بی آنکه سر برگرداند بسوی کالسکه دوید. دامنش را که باران بر آن می ریخت با دو دست گرفته بود.

سورچی اسب را از کالسکه باز کرده و با حیوان به زیر فرو رفتگی پرچین پناه برده بود. آنتوان و راشل به کنج کالسکه خزیدند و روکش سنگین را که بوی چرم کپک زده می داد روی پاهای خود کشیدند. راشل که از این طوفان غیر مترقب به شوق آمده بود می خندید و از اتمام وظیفه اش خوشحال بود.

رگبار ادامه نیافت. از هم اکنون شدت باران کمتر شده بود و ابرها بسوی مشرق می شتافتند. لحظه ای بعد، از میان فضای پیراسته از بخار، آفتاب خیره کننده غروب دوباره پدیدار شد. سورچی اسب را به کالسکه می بست. چند بچه که یک گله غاز خیس را پیش می راندند از کنار آنها گذشتند. کوچکتر از همه که نه یا ده ساله بود روی رکاب کالسکه پرید و با صدای شادابی گفت:

— عشق و عاشقی هم خوب چیزی است آ!
سپس در حالی که کفشهای چوبی خود را به روی زمین می کشید شتابان گریخت.

راشل به قهقهه خندید. آنتوان گفت:

— ندیدیدها! چشمم به نسل جوان روشن!

سرانجام کالسکه آماده حرکت شد. ولی دیر بود و دیگر به قطار کودبک نمی رسیدند. ناچار بودند که مستقیماً خود را به نزدیکترین ایستگاه راه آهن برسانند. آنتوان برای صبح دوشنبه کسی را به جانشینی خود در بیمارستان نگذاشته بود و می بایست همان شب به پاریس برگردد.

سورچی سر راه در دهکده ای نگه داشت تا شام بخورند. مسافرخانه پر از

میگساران غروب یکشنبه بود. آنها را به پستیوی بردند.

ساکت مشغول خوردن شام شدند. راشل دیگر شوخی نمی کرد. به فکر فرو رفته بود. به یاد می آورد که روز کفن و دفن دخترش در همین ساعت به مسافرخانه ای رفته بود که شاید همین بود— ولی همراه زوکو، مخصوصاً به خاطر داشت که تقریباً به محض ورود مشاجره ای میان آنها در گرفته و زوکو او را سیلی زده بود. آن شب، بار دیگر، در اتاق همان مسافرخانه، با زوکو همبستر شده بود. سپس، مدت چهار ماه متوالی، باز هم حماقتها و خشونت های او را تحمل کرده بود... حالا دیگر از او گله ای نداشت و حتی امشب، با لذتی شهوی، به یاد او و سیلی او بود. با این همه نمی خواست که ماجر را برای آنتوان نقل کند. هرگز صریحاً پیش او اعتراف نکرده بود که زوکو کنکش می زده است.

سپس اندیشه دیگری، اندیشه جانگزایی، از تاریکی ضمیرش سر برکشید و راشل دریافت که برای گریز از این مشغله ذهنی بوده است که این همه مدت خود را مشغول خاطراتش کرده بود.

از جا برخاست و پیشنهاد کرد:

— موافقی که تا ایستگاه پیاده برویم؟ قطار ساعت یازده حرکت می کند. چمدانها را سورچی با کالسکه می آورد.

— هشت کیلومتر توی تاریکی شب از میان گل و شل؟

— چه اشکالی دارد؟

— مگر دیوانه شده ای؟

— حیف! آن وقت من خسته و کوفته می شدم و برای حالم خوب بود!

دیگر اصرار نکرد و دنبال او بسوی کالسکه راه افتاد.

همه جا تاریک و هوا خنک بود.

همینکه توی کالسکه نشستند، با نوک چترش به پشت سورچی زد و

گفت:

— آهسته تر بروید، ما وقت داریم. (تن خود را به بازوی آنتوان فشرده و

زیر لب گفت:) چه هوای لطیفی است و چه حال خوشی داریم!...

چند لحظه بعد، آنتوان دست پیش برد تا گونه او را که بر شانه اش تکیه

داشت نوازش کند و پی برد که چهره اش خیس اشک است. راشل سرش را بلند کرد و توضیح داد:

— عصبی شده‌ام. (سپس خود را تنگتر به میان بازوهای او فشرد.) عزیزکم، مرا نگه دار، مرا نزدیک خودت نگه دار!

هر دو خاموش در آغوش یکدیگر فرو رفتند. درختها و خانه‌ها که نور فانوس کالسکه بر آنها می افتاد لحظه‌ای مانند اشباح پدیدار می شدند و سپس به تاریکی بازمی گشتند. بالای سرشان، آسمان با همه ستاره‌هایش می درخشید. سر راشل که روی شانه آنتوان بود با تکانهای کالسکه آرام می جنبید. گاه گاه راشل راست می نشست، آنتوان را در آغوش می فشرد و آه می کشید:

— نمی دانی چقدر دوست دارم!

روی سکوی تعویض قطار، تنها مسافر پاریس آنها بودند. زیر سایبانی پناه بردند. راشل، همچنان خاموش، بازوی آنتوان را گرفته بود.

کارکنان راه آهن در تاریکی می دویدند و فانوسهایشان را تکان می دادند. نور فانوسها در پیاده رو خیس منعکس می شد.

— عقب بروید! قطار تندر و نزدیک می شود.

قطار سیاه و نورآجین از میان تاریکی بیرون جست و چون باد از برابر آنها گذشت و هر چیز سبک را به پرواز درآورد و حتی هوای لطیف را همراه خود برد. سپس سکوت دوباره به سرعت برقرار شد. ناگهان، از بالای سر آنها، صدای ریز و پیایی زنگ برقی، ورود قطار پاریس را اعلام کرد.

قطار فقط سی ثانیه توقف می کرد. همین قدر فرصت داشتند که، بدون انتخاب، از واگنی بالا بروند. وارد کوپه‌ای شدند که سه نفر در آن خوابیده بودند. چراغ کوپه را با پارچه آبی رنگی پوشانده بودند. راشل کلاه از سر برداشت و خود را روی نیمکتی رها کرد. آنتوان در کنارش نشست، ولی راشل به جای اینکه به او تکیه دهد پیشانیش را به شیشه تاریک چسباند.

در فضای نیمه تاریک واگن، موهایش که در روشنائی آفتاب نارنجی و تقریباً گلگون بود دیگر رنگ مشخصی نداشت: به ماده‌ای سیال و درخشان،

ابریشمی به رنگ فلز یا نخ شیشه‌ای می‌مانست؛ و سفیدی شبتاب گونه‌ها حالت وهم‌آلودی به پوستش می‌بخشید. دستش را روی نیمکت رها کرده بود. آنتوان آن را گرفت و حس کرد که گویی راشل می‌لرزد. با صدای آهسته از او پرس‌وجو کرد. راشل جواب نداد، فقط دست او را با حالتی تب‌آلود فشرد و سر خود را بیشتر برگرداند. آنتوان در نمی‌یافت که در او چه می‌گذرد. رفتار بعد از ظهر او را در گورستان به یاد آورد. آیا دیدار گور دخترش که رو بهمرفته به شادی برگذار شده بود ممکن بود به التهاب عصبی امشب منتهی شود؟ از حدس و گمان خود نتیجه‌ای نمی‌گرفت.

در ایستگاه پاریس، هنگامی که همسفران آنها بیدار شدند و پارچه‌ای آبی را از دور چراغ برداشتند، آنتوان دید که راشل سرش را با سماجت پایین انداخته است. از میان جمعیت مسافران به دنبال او رفت و هیچ سؤال‌ی نکرد. اما همینکه در تاکسی نشستند مچهای او را در دست گرفت:

— چی شده؟

— هیچ.

— چی شده راشل؟

— بگذریم... می‌بینی که، تمام شد.

— نه، نمی‌گذرم. حق دارم پرسیم... چی شده؟

راشل چهره ویران از اشکش را بلند کرد، با نومیدی به او نگریست و بریده بریده گفت:

— نمی‌توانم بگویم. (ولی توانایی نداشت که تا آخر بر خود مسلط باشد.

پريد و خود را به او چسباند.) کوچولوی من، طاقتش را ندارم، ندارم، ندارم!

و آنتوان همان دم دریافت که خوشبختیش به نقطه پایان رسیده است و راشل او را ترک خواهد کرد، او را تنها خواهد گذاشت و هیچ چاره‌ای نیست، مطلقاً چاره‌ای نیست. این را آشکارا فهمید، بی‌آنکه راشل چیزی بگوید، پیش از آنکه علتش را بداند، حتی پیش از آنکه رنج ببرد، گویی همیشه خود را برای این لحظه آماده کرده بود.

از پلکان خانه خیابان آثره بالا رفتند و بی آنکه کلمه‌ای بگویند وارد آپارتمان راشل شدند.

راشل چند لحظه او را در اتاق گلگون تنها گذاشت. آنتوان سرگشته ایستاده بود و تختخواب را در کنج خوابگاه و میز آرایش را و این خانه را که خانه خودش شده بود تماشا می کرد. راشل برگشت، بالاپوشش را درآورده بود. آنتوان او را دید که وارد شد، در اتاق را بست و با چشمهای پنهان در زیر مژه‌های زرین و لبهای کشیده و حالتی رازآمیز پیش آمد.

آنتوان همه طاق خود را از دست داد، قدمی پیش رفت و با لکنت گفت:

— ولی حقیقت ندارد، مگر نه؟... تو که نمی‌خواهی مرا ترک کنی؟...

آن وقت راشل نشست و با صدای خسته و بریده بریده او را به آرامش دعوت کرد و گفت که سفر دور و درازی در پیش دارد، سفری برای کارهای تجاری به کنگوی بلژیک. سپس توضیحات مفصلی داد. هیرش ارثیه پدر او، یعنی همه داراییش را در یک کارخانه روغن نباتی سرمایه‌گذاری کرده بود که تا آن زمان به نحو مطلوب کار می کرده و عایدی سرشار داشته است. ولی یکی از دو رئیس کارخانه چندی پیش مرده و رئیس دیگر، که اکنون صاحب اختیار مطلق بود، از قرار معلوم با سرمایه‌داران بزرگ بلژیکی روی هم ریخته و این سرمایه‌داران اخیراً یک کارخانه روغن نباتی در کینشاسا^۱، یعنی در حوالی کارخانه سابق، دایر کرده بودند و با همه امکانات خود می‌کوشیدند تا کارخانه رقیب را از رونق بیندازند. (در ضمن حرف زدن گویی اطمینان خود را اندکی باز می‌یافت.) عوامل سیاسی نیز در کار بود. دولت بلژیک از برادران مولر، رؤسای کارخانه جدید، حمایت می‌کرد. راشل از این فاصله دور نمی‌توانست به کسی اطمینان کند. باری همه ثروتش، یگانه وسیله تأمین معاش و همه آینده‌اش در گرو این سرمایه بود. البته همه جوانب کار را سنجیده و راههای غیرمستقیم را

۱) Kinchassa، بندری در کنگوی سابق بلژیک و پایتخت ژئیر کنونی.

جستجو کرده بود. ولی هیرش در مصر زندگی می کرد و در کنگو کسی را نمی شناخت. بنابراین تنها راه چاره این بود که راشل شخصاً به آنجا برود تا سازمان کارخانه را تغییر دهد یا آن را با قیمت مناسب به برادران مولر بفروشد. آنتوان که اندک اندک خونسردی خود را بازیافته بود، با رنگ پریده و ابروهای درهم کشیده، بی آنکه سخنی بگوید به او می نگریست. سرانجام دل به دریا زد و پرسید:

— ولی فکر می کنی که کارت زود تمام بشود...؟

— تا چه پیش آید.

— مثلاً یک ماه؟... بیشتر؟... دو ماه؟ (صدایش لرزید.) سه ماه؟

— آره.

— شاید هم کمتر؟

— نه، مسلماً! فقط رفتن به آنجا یک ماه طول می کشد!

— خوب، اگر آدمی را پیدا کنیم که آنجا بفرستیم چی؟ البته آدم

مطمئنی؟

راشل شانه هایش را بالا انداخت:

— آدم مطمئن؟ در جایی که هر اقدامی برای نظارت مستلزم چهار هفته

راه است؟ آنهم با رقبههایی که آماده اند تا هر مأموری را با پول تطمیع کنند؟

این سخن چنان منطقی بود که آنتوان دیگر پافشاری نکرد. در حقیقت،

از لحظه نخست، فقط یک سؤال بر نوک زبانش بود: «چه وقت؟» هر سؤال

دیگری می توانست به بعد موکول شود. تکانی به خود داد تا بسوی او برود و با

لحن ملتمسانه ای که با قیافه محکم و مصممش منافات داشت زیر لب گفت:

— عزیزم، به این زودی که نمی خواهی بروی؟... هان؟

راشل اعتراف کرد:

— امروز و فردا نه... ولی بزودی.

— چه وقت؟

— وقتی که کارها آماده شد. فعلاً نمی توانم بگویم چه وقت.

لحظه ای به سکوت گذشت و در طی آن اراده هردو دچار ضعف شد.

آنتوان از روی چهره شکسته راشل دریافت که طاقت او به نهایت رسیده است و می دانست که خودش نیز اطمینان به نفسش را از دست داده است. نزدیک رفت و دوباره التماس کرد:

— ولی حقیقت ندارد، مگر نه؟ تو نمی خواهی... بروی؟

راشل او را تنگ در آغوش گرفت و افتان و خیزان بسوی تختخواب برد و هردو روی آن در غلتیدند. زمزمه کنان گفت:

— دیگر حرف نزن. از من چیزی نپرس. یک کلمه، حتی یک کلمه دیگر راجع به این قضیه نگو، وگرنه فوراً و بی اطلاع تو خواهم رفت. آنتوان خاموش ماند: مغلوب و تسلیم شده بود. چهره اش را به میان موهای آشفته راشل فرو برد و شروع به گریستن کرد.

راشل ایستادگی کرد. یک ماه تمام از جواب دادن به هر سؤال تازه‌ای طفره رفت. هر بار که در چشمهای آنتوان ناآرامی خاصی می‌دید سر برمی‌گرداند. این یک ماه به سختی گذشت. همچنان با یکدیگر زندگی می‌کردند، ولی هر حرکتی، هر اندیشه‌ای رنج تازه‌ای برای آنها می‌آورد.

از فردای شب بازگشت از سفر، آنتوان همهٔ همت خود را به یاری طلبیده، اما از تلاش خود نتیجه‌ای نگرفته بود. ازاینکه می‌توانست این همه رنج ببرد تعجب می‌کرد و ازاینکه با رنج خود بر نمی‌آمد شرمگین بود. شگ گزنده‌ای به دلش راه یافته بود: «آیا من واقعاً...» و بی‌درنگ به خود گفته بود: «نباید کسی پی ببرد!» خوشبختانه درگیر کارهایش بود و هرروز صبح، هنگام عبور از حیاط بیمارستان، نیروی رو یارویی با وظایف روزانه‌اش را چون سپر محافظی بازمی‌یافت. بر بالین بیماران، اندیشهٔ دیگری جز حرفهٔ پزشکی را به خود راه نمی‌داد. ولی همینکه به خود می‌پرداخت— میان دو معاینه یا در سر میز غذا (زیرا آقای تیوبه پاریس برگشته و محیط خانواده روال عادی خود را باز یافته بود)— این نویدی چاره‌ناپذیر که همواره برگرد سرش می‌چرخید ناگهان فرود می‌آمد و او را به صورت موجودی لاقید و زود خشم درمی‌آورد، گویی همهٔ نیرویی که سالها به آن نازیده بود اکنون فقط می‌توانست به شکل پرخاشگری بروز کند.

شبه‌ها را بی‌نشاط در کنار راشل می‌گذراند. سخنهایشان، سکوت‌هایشان سنگین از بار رازها بود و هماغوشی نیروی آنها را به سرعت تحلیل می‌برد بی‌آنکه بتوانند عطش تقریباً خصمانه‌ای را که نسبت به یکدیگر داشتند سیراب کنند.

یک شب در آغاز ماه نوامبر، همینکه آنتوان به خانهٔ خیابان آلره رسید دید که در باز است و لحظه‌ای بعد منظرهٔ سرسرا با دیوارهای لخت و زمین بی‌فرش از

نظرش گذشت... به درون آپارتمان دوید: اتاقهای بی اثاث که صدا در آنها می پیچید و اتاق گلگون که خوابگاه آن اکنون فرورفتگی بیهوده‌ای در کنج دیوار بود...

صدایی از آشپزخانه شنید. سراسیمه به آنجا دوید. زن سرایدار زانوزده بود و توده‌ای از لباسهای کهنه را می کاوید. آنتوان نامه‌ای را که خطاب به خودش بود شتابان از دست او گرفت. با خواندن اولین سطور، خون به قلبش بازگشت: نه، راشل هنوز از پاریس نرفته بود و در هتل مجاور منتظر او بود و فقط فردا شب می‌خواست سوار قطار لوهاور^۱ شود. همان دم، دروغهایی را که می‌بایست به هم بیافد تا بتواند از بیمارستان بگریزد و راشل را تا کشتی همراهی کند در ذهن آماده کرد.

فردای آن شب دست به تشبثاتی زد که یک‌یک با شکست مواجه می‌شد. سرانجام، در ساعت شش عصر، همه چیز مرتب و جانشینش معین شد و توانست بیمارستان را ترک کند.

خود را در ایستگاه راه‌آهن به راشل رساند. راشل با رنگ پریده و چهره پیر شده و با کت و دامنی که آنتوان هرگز به تنش ندیده بود، کوهی از چمدانهای نورا در دفتر انبار راه‌آهن ثبت می‌کرد.

فقط فردا صبح، در بندر لوهاور، در هتل، در وان آب داغی که با آن می‌خواست اعصاب تحریک شده‌اش را آرام کند نکته‌ای را به یاد آورد که چون صاعقه بر سرش فرود آمد: چمدانهای راشل علامت «ره. ه.» داشت.

از آب بیرون پرید و در اتاق را به شدت باز کرد:

— تو... تومی خواهی بروی پیش هیرش!

با کمال تعجب دید که راشل لبخند محبت آمیزی زد و زیر لب گفت:

— آره.

این کلمه را چنان آهسته ادا کرده بود که آنتوان فقط صدای آهی شنید،

(۱) شهر و بندری در کنار دریای مانش در شمال فرانسه.

اما دید که پلکهای او به نشانهٔ اعتراف پایین آمد و سرش دوبار خم شد. آنتوان روی چهار پایه‌ای که نزدیکش بود نشست. چند لحظه گذشت. هیچ کلمهٔ شماتت‌آمیزی بر زبانش نیامد و غم یا حسادت نبود که در این لحظه باعث خمیدن شانه‌هایش شد، بلکه احساس ناتوانی خودش و بیگناهی هر دو و بار زندگی بود.

از لرزه‌های تن خود پی برد که برهنه و خیس است. راشل گفت:
— حالا سرما می‌خوری.

هنوز کلمه‌ای نیافته بودند که به یکدیگر برگویند. آنتوان بی آنکه بداند چه می‌کند خود را با حوله خشکاند و شروع به پوشیدن لباس کرد. راشل به همان وضع نخست ایستاده بود: به رادیاتور تکیه داده و سوهان ناخن را لای انگشتهایش نگه داشته بود. هر دو رنج می‌بردند و در عین حال هر دو احساس نوعی آسودگی می‌کردند. از یک ماه پیش، آنتوان بارها احساس کرده بود که هنوز همهٔ ماجرا را نمی‌داند! اکنون دست کم واقعیت به صورت کامل در برابرش بود. و راشل نیز که از نگرانی بافتن دروغ آزاد شده بود حس می‌کرد که دوباره حیثیتش را به دست می‌آورد و چیزی در او شکفته می‌شود. سرانجام با چهره‌ای پرمهر که در آن ترحمی عاری از هر گونه پشیمانی خوانده می‌شد سکوت را شکست:

— شاید بد کردم که به تو دروغ گفتم. آدم دربارهٔ حسادت همیشه افکار قالبی و احمقانه و باطلی دارد... به هر حال، باور کن، فقط برای خاطرتو، برای رعایت حال تو دروغ می‌گفتم. نتیجه‌اش این بود که خودم بدبختتر شدم. ولی حالا خوشحالم که قبل از رفتن لا اقل حقیقت را به تو گفته‌ام. آنتوان هیچ نگفت، ولی از لباس پوشیدن دست کشید و دوباره نشست. راشل سخن خود را ادامه داد:

— آره، هیرش از من خواسته است که برگردم پیشش، و من هم می‌روم. دوباره خاموش شد. سپس چون دید که آنتوان نمی‌خواهد حرف بزند آنچه مدتها در دل داشت بر زبان آورد:

— تو خوبی، عزیزکم، حرف نمی‌زنی، متشکرم. آنچه می‌شود گفت

خودم می دانم، هشت هفته است که با خودم کشمکش دارم! کاری که می کنم دیوانگی است، ولی هیچ چیز نتوانست مرا از این کار بازدارد. فکر می کنی که افریقا مرا بطرف خودش می کشد. البته این درست است: بعضی از روزها جاذبه افریقا آن قدر زورآور می شد که می خواستم از شدت میل و هوس غش کنم! ولی با همه این احوال، خود این به تنهایی کافی نبود... پس شاید فکر کنی که به منفعت مالی نظر دارم. این هم درست است. هیرش می خواهد با من ازدواج کند: او ثروتمند است و خیلی هم ثروتمند است و برای من، در این سن، هر چه باشد، ازدواج مهم است: آدم نمی تواند همه عمر در حاشیه بماند... ولی باز هم این نیست. نه، من واقعاً از حد این حسابگرها بالا ترم. به دلیل اینکه تو هم ثروتمندی، یا ثروتمند خواهی شد، خوب، اگر فردا به من پیشنهاد ازدواج بکنی مطمئن باش که از رفتن صرف نظر نخواهم کرد... کوچولوی من، می دانم که با این حرفها عذابت می دهم، ولی گوش کن، جرئت داشته باش، از اینکه می توانم همه چیز را به تو بگویم احساس آسودگی می کنم و برای خود تو هم بهتر است که همه چیز را بدانی... من به فکر خود کشی بودم. با مرفین کار زود تمام می شود، بی سروصدا، بی درد و رنج. حتی مرفین هم تهیه کرده بودم. اما دیروز، قبل از سفر، آن را دور ریختم. می خواهم زنده بمانم، مطمئن باش، من هرگز واقعاً آرزوی مرگ نکرده ام... وقتی که با تو درباره او حرف می زدم می دیدم که هیچ وقت حسادت نمی کنی. حق داشتی. چرا حسادت بکنی؟ در واقع اوست که باید به تو حسادت بکند! من دوستت دارم، عزیزکم، آن قدر که تو را دوست دارم تا حالا هیچ کس را دوست نداشته ام. ولی از او نفرت دارم. چرا نگویم؟ آره، من از او نفرت دارم. او انسان نیست، بلکه... نمی دانم چیست! از او نفرت دارم و از او می ترسم. بارها کتکم زده است! و باز هم کتکم خواهد زد. شاید هم بکشدم... چون حسود است، بله، خیلی حسود است! یک بار، در ساحل عاج، به یکی از باربرهایمان پول داد که مرا خفه بکند. می دانی چرا؟ چون گمان می کرد که خدمتکار بومیش یک شب در کلبه به سراغ من آمده است. هر کاری از او برمی آید!... (لحظه ای مکث کرد و با صدای گرفته ای ادامه داد:) هر کاری از او برمی آید، ولی نمی شود در مقابلش مقاومت کرد...

گوش کن: چیزی هست که هیچ وقت جرئت گفتنش را به تو نداشته‌ام. در پالانتسا، بعد از آن سانحه، وقتی که تلگراف زد و من پیشش رفتم، خوب، آنجا بود که شروع شد! با این حال، من همه چیز را حدس زده بودم و در مقابل او از ترس داشتم می‌مردم: یک روز جوشانده‌ای را که برایم تهیه کرده بود جرئت نکردم که بخورم، چون موقعی که آن را برایم آورد لبخند عجیبی زد. خوب، با وجود همه اینها، با وجود همه اینها... می‌فهمی؟ نمی‌توانی تصور کنی که این مرد چه جاذبه‌ای دارد!...

آنتوان دوباره لرزید. راشل حوله‌ای روی شانه‌های او انداخت و با صدای بی‌حالی ادامه داد:

— نه، احتیاج نداشت که مرا تهدید کند یا به زور وادار به تمکین کند. فقط کافی بود که صبر کند. خودش این را می‌دانست: از قدرتش خبر دارد. خودم رفتم و در اتاقش را زدم! ولی فقط شب دوم در را باز کرد... آن وقت من همه زندگیم را ول کردم و همراه او راه افتادم. به فرانسه برگشتم؛ مثل سگی، مثل سایه‌ای به دنبالش می‌رفتم. مدت دو سال و بلکه سه سال، همه چیز را تحمل کردم: خستگیها، خطرهای، کتکها، توهینها، زندان، همه چیز. بله، زندان! مدت سه سال، مدام از فکر فردا می‌لرزیدم! گاهی مجبور می‌شدیم که هفته‌ها خودمان را مخفی کنیم و جرئت بیرون رفتن نداشتیم... در سالونیکا^۱، رسوایی بالا آورد و پلیس ترکیه با همه تجهیزاتش در تعقیب ما بود: مجبور شدیم که تا رسیدن به مرز پنج بار اسم عوض کنیم! همیشه ماجرایی ناموسی! در حومه لندن، موفق شده بود که همه افراد یک خانواده را با پول وادار به تمکین کند: یعنی دخترشان را که نشمه بود و دو خواهر آن دختر و حتی برادر جوانش را!... اسم این را گذاشته بود «میکست گریل»^۲... یک روز افراد پلیس خانه را محاصره کردند و ما را گرفتند. من چه می‌توانستم بگویم؟ سه ماه در بازداشت احتیاطی به سر بردیم. ولی او توانست آزادمان کند... آه اگر حوصله داشتم که

(۱) از شهرهای یونان در کنار دریای مدیترانه (این شهر تا سال ۱۹۱۳ در تصرف دولت عثمانی بود).

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۴۰۹

همه چیزها را برایت تعریف کنم! نمی دانی چه ها دیدم، چه ها کشیدم!... لابد با خودت می گویی: «حالا می فهمم که چرا هیرش را ترک کرد و به فرانسه برگشت.» ولی اشتباه می کنی، من نبودم که او را ترک کردم! به ات دروغ گفتم. هرگز نمی توانستم ترکش بکنم. خودش مرا بیرون انداخت! و می خندید! به من گفت: «برو گم شو، هر وقت که اراده کردم خودت برمی گردی.» من به صورتش تف انداختم... خوب، حالا می خواهی حقیقت را بدانی؟ از وقتی که به فرانسه برگشتم، همه فکر و ذکرم او بود! انتظار می کشیدم، چشم به راه بودم. تا عاقبت خودش مرا طلبید!... حالا می فهمی برای چه می خواهم بروم؟

از جا برخاست، آمد و نزدیک آنتوان زانو بر زمین زد، پیشانش را روی زانوهای او گذاشت و گریه کرد.

آنتوان به پشت گردن او که با هق هق گریه تکان می خورد نگاه می کرد. هر دو می لرزیدند.

راشل با چشمهای بسته، زیر لب گفت:

— نمی دانی چقدر دوست دارم، کوچولوی من...

در سراسر آن روز، با موافقتی ضمنی، هیچ سخنی نگفتند. دیگر چه فایده داشت؟ چند بار، هنگام ناهار خوردن، چون رو بروی یکدیگر نشسته بودند، ناچار چشمشان در چشم هم افتاد و همان آشوب درونی در نگاهشان پدیدار شد، ولی مصممانه سر خود را برگرداندند. دیگر چه فایده داشت؟

راشل برای چند خرید بی اهمیت به خیابانها رفت، وقت بسیار صرف این کار کرد و خود را سخت مشتاق نشان داد. رگبار تندى همراه بادهای دریایی بر شهر هجوم آورد و صفیر بوران در کوچه ها پیچید. آنتوان، تا وقت شام، مطیعانه به دنبال او از مغازه ای به مغازه دیگر رفت. راشل لازم ندید که اتاق خود را در کشتی از پیش مشخص کند، زیرا با کشتی «رومانیا» حرکت می کرد که هم باری بود و هم مسافربری و از شهر اوستاند^۱ می آمد و حدود ساعت پنج صبح به

(۱) Ostende، از شهرهای بلژیک، در کنار دریای شمال.

لوهاور می رسید و یک ساعت بعد دوباره به راه می افتاد. هیرش در کازابلانکا^۱ منتظر او بود. یک کلمه از آنچه راشل درباره کنگوی بلژیک گفته بود حقیقت نداشت.

شام را هرچه بیشتر طول دادند: هر دو از لحظه روبرو شدن با یکدیگر در خلوت اتاق هتل، در این شب آخر، بیمناک بودند. رستورانی که در آن شام می خوردند تالار بزرگی بود، پر از جمعیت و نور و غوغا، که هم میخانه بود و هم محل رقص و هم آموزشگاه بیلارد: می توانستند نیمی از شب را آنجا میان دود سیگارهای برگ و سروصدای گلوله های بیلارد و نغمه های رخوت آور والس بگذرانند. نزدیک ساعت ده، گروهی ایتالیایی دوره گرد وارد شدند: ده دوازده نفر بودند، با پیراهن سرخ و شلوار سفید و شبکلاه ماهیگیران ناپل، که منگله آن روی شانه هایشان تکان می خورد. انواع سازها را با خود داشتند: ویولن، گیتار، تنبک، قاشقک، و درحالی که آنها را می نواختند با صدای بلند آواز می خواندند و مانند دیوانگان جست و خیز می کردند. آنتوان و راشل با قدرشناسی به آنها می نگریستند و خوشحال بودند که می توانند ذهن خسته و رنجور خود را لحظه ای مشغول این دلچسپان کنند و هنگامی که آخرین ترانه ها به پایان رسید و جمع آوری اعانه آغاز شد هر دو حس کردند که رنجشان دوچندان شده است. آن گاه برخاستند و لرزان در زیر رگبار به هتل برگشتند.

نیمه شب بود. راشل می بایست ساعت سه صبح بیدار شود. شب کوتاهی بود و در طی آن تندباد ماه نوامبر رگبارهای پاییزی را بر بالکن می کوبید و آنها، بی سخن و بی هوس، همدیگر را در بغل گرفتند و خوابیدند.

فقط یک بار آنتوان پرسید:

— سرت است؟

راشل با همه بندبند اندامهایش می لرزید. تن خود را تنگتر به او فشرد—
گویی آنتوان هنوز می توانست پناه او باشد و او را از خودش برهاند— و گفت:

(۱) از شهرهای مراکش، در کنار اقیانوس اطلس (نام قدیم آن «دارالبیضا» است).

— نه، می ترسم...

آنتوان هیچ نگفت. نمی توانست بفهمد و دیگر خسته شده بود. ساعت سه در اتاق را زدند. راشل آغوش آنتوان را برای آخرین بار ترک کرد و بی درنگ از تختخواب پایین پرید. آنتوان قلباً از او خوشنود شد: هر یک برای قوی ماندن به دیگری متکی بود.

خاموش لباس پوشیدند، تظاهر به آرامش می کردند، به کمک یکدیگر می شتافتند، عاداتهای زندگی مشترک را تا نهایت ادامه می دادند. آنتوان به او کمک کرد تا یکی از چمدانهایش را که بیش از اندازه پر شده بود ببندد: با همه وزن تنش روی آن زانو زد و راشل روی قالی پهن شد تا در آن را قفل کند. سرانجام هنگامی که همه چیز آماده شد، هنگامی که دیگر هیچ کلمه ساده ای برای گفتن و هیچ حرکتی برای انجام دادن نماند، هنگامی که راشل پتوهایش را پیچید و کلاه سفریش را بر سر گذاشت و روپوش را بست و دستکشهایش را به دست کرد و دگمه های کیف دستیش را انداخت، باز تا رسیدن تا کسی چند دقیقه دیگر برایشان مانده بود. راشل کنار در روی صندلی کوتاهی نشست و ناگهان سردش شد: آرواره هایش را روی هم فشرد تا دندانهایش به هم نخورد، سرش را خم کرد و زانوهایش را در بغل گرفت. آن گاه آنتوان نیز چون دیگر نمی دانست که چه بگوید و چه بکند و چون جرئت نداشت که به او نزدیک شود، با بازوهای آویزان روی بلندترین چمدان نشست. چند لحظه در میان سکوتی دردناک، سکوتی پشرس، گذشت. اگر یقین نداشتند که این لحظه هولناک و خفقان آور تا چند ثانیه دیگر به پایان می رسد مسلماً زیر سنگینی آن از هوش می رفتند. راشل به یاد یکی از رسوم قوم اسلاو افتاد: آنجا هنگامی که محبوبی به سفر طولانی می رود همه بر گرد زائر می نشینند و لحظه ای در حالت خلسه فرو می روند. خواست اندیشه اش را بر زبان آورد، ولی مطمئن نبود که صدا از حنجره اش برآید.

هنگامی که صدای پای خدمتکاران را که برای بردن چمدانها آمده بودند از راهرو شنید ناگهان سر برداشت و با همه تنش بسوی آنتوان چرخید و در نگاهش پنهان اثری از نومیدی و ترس و محبت پدیدار شد که آنتوان بی اختیار

دستهایش را پیش برد:

— جانم!

ولی در باز شد. مردها به درون آمدند.

راشل برخاست. منتظر حضور دیگران بود تا بتواند با او خداحافظی کند. قدمی برداشت و آنتوان را در کنار خود یافت. آنتوان نخواست او را در آغوش بگیرد، زیرا دیگر هرگز نمی توانست بازوهایش را از هم باز کند و او را برای رفتن آزاد بگذارد. برای آخرین بار دهان گرم و نرم و متشنجی را زیر لبهایش حس کرد و گویی صدایی به گوشش خورد که زمزمه می کرد:

— خداحافظ، کوچولوی من.

راشل به شتاب خود را کنار کشید و از در تمام گشوده بسوی راهرو تاریک گریخت و بی آنکه سر برگرداند ناپدید شد. آنتوان ایستاده بود و مشتها را درهم می فشرد و فقط احساس نوعی حیرت می کرد.

راشل از آنتوان قول گرفته بود که تا کشتی او را بدرقه نکند، ولی قرار بود که به انتهای موج شکن شمالی تا پای برج فانوس برود و «رومانیا» را هنگام خروج از بندر تماشا کند. همینکه صدای دور شدن تا کسی را شنید زنگ زد تا چمدانش را به راه آهن بفرستد؛ نمی خواست دیگر به این اتاق برگردد. سپس خود را به بیرون، به میان تاریکی شب، افکند.

شهر مرده بود و در زیر مه، آب از آن می چکید. ابرهای تیره هنوز آسمان را می پوشاند. ابرهای دیگری از افق سر برمی آورد و میان پایان و آغاز این دو طوفان که می کوشیدند تا به یکدیگر بپیوندند پاره پریده رنگی از آسمان گویی ذوب می شد.

آنتوان بی آنکه راه را بداند پیش می رفت. زیر تک چراغ خیابان، با طوفان کشمکش کرد تا بتواند نقشه شهر را که با خود آورده بود باز کند. سپس، گمگشته در مه ولی به راهنمایی صدای امواج و سوت کشتیهای دوردست، از میان باد که بالاپوش را به پاهایش می کوبید پیش رفت، از روی تکه زمینهای

لغزنده و گل آلود گذشت و به اسکله‌ای با سیمانهای از هم گسسته رسید.
 موج شکن هر چه به میان دریا پیشتر می رفت باریکتر می شد. از سمت
 راست، مهمه موزون اقیانوس به گوش می رسید و در طرف چپ، از آب محصور
 در حوضچه بندر، فقط صدای تلاطم آشفته‌ای برمی خاست و سپس، از نقطه
 نامعلومی که دم به دم مشخصتر می شد، صدای گرفته بوق خطر مه آسمان را
 می انباشت: هو! هو! هو!

پس از ده دقیقه پیاده روی و بی آنکه با هیچ موجود زنده‌ای برخورد کند،
 نور فانوس دریایی را که تا آن لحظه در میان مه پنهان بود تقریباً در بالای سر خود
 دید. به انتهای موج شکن رسیده بود.

در پای پله‌های سکواستاد و کوشید تا جهت یابی کند. در میان هیاهوی
 به هم آمیخته باد و دریا تنها بود. درست در برابر او، کورسوی شیری رنگی سمت
 شرق را نشان می داد: آنجا که برای مردمان دیگری چه بسا از هم اکنون آفتاب
 زمستانی طلوع کرده بود. در پایین پای او، پلکانی از سنگ خارا بسوی مفاک
 ناپیدای دریا فرو می رفت: حتی اگر خم می شد نمی توانست موجها را که بر موج
 شکن می کوید ببیند، ولی از فاصله نزدیک، در زیر پاهایش، صدای دم زدن
 منظم آنها را — آه بلندی همراه با زاری نرمی — می شنید.

زمان می گذشت و او آگاه نبود. اندک اندک، روشنایی آشکارتری به
 میان این دمه که از همه سو او را از جهان زندگان جدا می ساخت نفوذ کرد.
 اکنون سوسوی چراغ موج شکن جنوبی را می دید و دیگر جرئت نداشت که نگاه
 خود را از این فاصله نقره فام میان دو برج فانوس برگرداند: زیرا از همین جا، از
 میان این دو کانون روشنایی بود که تا چند لحظه دیگر کشتی سر برمی کشید.

ناگهان، در سمت چپ نقطه‌ای که بسوی آن رو کرده بود، از مرکز
 هاله‌ای که مطلع خورشید را نمایان می ساخت، شبحی پدیدار شد: هیکل باریک
 و بلندی که تدریجاً در هوای شیری رنگ شکل گرفت، درشت شد، به صورت
 کشتی درآمد؛ کشتی عظیم بی رنگی با نقطه‌های نورانی که دم چترماند سیاه و
 کوتاهی را به دنبال می کشید.

«رومانیا» دور می زد تا وارد معبر شود.

آنتوان، پنجه‌ها حلقه شده برگرد نرده آهنی و چهره در معرض تازیانه باران، بی اختیار عرشه‌ها و دگلها و دودکشها را می شمرد... راشل! راشل آنجا بود، در فاصله صد متری، و شاید خم شده مانند او، خم شده بسوی او، خیره بر او و عاجز از دیدن او، چشمها غرقه در اشک. همه عشق مثله شده آن دو، که بار دیگر آنها را بسوی همدیگر می کشید، نمی توانست تسلای آخرین اشاره بدرود را برایشان فراهم آورد. فقط نورافکن فانوس از بالای سر آنتوان چندبار با نوازش متناوب خود بر آن جسم بی شکل تابید. سپس کشتی دوباره در مه ناپدید شد و آخرین تلاقی نامسلم نگاه آنها را چون رازی با خود برد.

آنتوان بی آنکه قطره اشکی بریزد با ذهنی خواب آلوده مدت‌ها آنجا ایستاد و به فکر برگشتن نبود. گوشه‌هایش که به بوق خطر مه عادت کرده بود دیگر حتی صدای گوشخراش آن را نمی شنید.

سرانجام نگاهی به ساعتش کرد و بسوی شهر برگشت. تنش از سرما کرخ شده بود. گامهای بلند برمی داشت، گودالهای آب را نمی دید و پاهایش در آنها فرومی رفت. تعمیرگاههای ساحلی چراغهای بنفش خود را روشن کرده بودند. از ضربه‌های چکش، در هوای مه گرفته، صدای خفه‌ای برمی خاست. در آن سوی ساحل که مد دریا بر آن می کوبید، شهری رؤیایی قد برافراشته بود. چند ردیف گاری، همراه فریادها و ضربه‌های شلاق، از روی سنگریزه‌های ساحل پیش می رفتند. این هیاهو، پس از آن همه سکوت، تسلایی برای او بود: ایستاد و به صدای روکشهای آهنی چرخها که روی سنگریزه‌ها می لغزیدند گوش فراداد.

سپس ناگهان به یاد آورد که قطار پیش از ساعت ده حرکت نمی کند. حتی یک بار هم تصور این سه ساعت انتظار به ذهنش راه نیافته بود: همه چیز را فقط تا لحظه رفتن راشل در نظر گرفته بود. حالا چه بر سرش خواهد آمد؟ خلاّ گشونده این ساعتهای بی هدف چنان بر پریشانش افزود که بیش از این نتوانست تاب بیاورد: پشت به نرده‌ای داد و گریه کرد.

بی آنکه آگاه باشد دوباره به راه افتاد و به خط مستقیم پیش رفت. خیابانها و کوچه‌ها در جنب و جوش بودند. نزدیک آب‌نما، کودکان آشفته موبر سر آب جنجال می‌کردند. کامیونها که تمام عرض سواره‌رو را گرفته بودند غرش کنان بسوی باراندازها می‌رفتند. آنتوان مدت‌ها قدم زد و نمی‌دانست کجا می‌رود. هنگامی که روز روشن شده بود، به مقابل بساط گل‌فروشیهای میدانی رسید که هتشان در آن قرار داشت. همین‌جا بود که دیروز، پیش از شام، می‌خواست برای راشل یک بغل گل قرنفل بخرد، ولی خودداری کرده بود، چنانکه هردو نیز، با موافقتی ضمنی، و تا لحظه‌ی جدایی، از هر نوع حرکتی یا سخنی که موجب شکستن اراده‌شان شود احتراز کرده بودند تا مبادا این غم که با آن همه رنج و تلاش درد دل داشته بودند بیرون بریزد.

آن‌گاه به یاد آورد که برای گرفتن رسید چمدانش باید به دفتر هتل برود، و آرزوی دیدن دوباره اتاقشان و تختخوابشان بر او چیره شد... ولی اتاق دیگر خالی نبود: آن را به دوزن مسافر کرایه داده بودند.

دوباره نومید از پلکان هتل پایین آمد، دور باغچه‌ی میان میدان پر سه زد، کوچه‌ای را که با راشل از آن گذشته بود بازشناخت و راه میخانه‌ای را که نوازندگان ایتالیایی در آن آواز خوانده بودند در پیش گرفت. وقتی که آنجا رسید هوس کرد که به درون برود.

میزی را که بر سر آن شام خورده بودند و خدمتکاری را که برای آنها شام آورده بود جستجو کرد. ولی آنچه را گمان می‌کرد که دیشب دیده است دیگر باز نمی‌شناخت. روشنایی قهاری که از شیشه‌ها به درون می‌تابید این تفریحگاه را به صورت انبار بزرگ زشت و یخزده‌ای درمی‌آورد. صندلیها روی میزها توده شده بود. سکوی نوازندگان— با میزهای سرنگون شده و و بولونسل خفته در تابوتی سیاه و پیانو فرو رفته در مشتمع مانند سنگ پشتی در لاک خود— چون تخته پاره‌ای بر از لاشه‌ی مردگان میان این دریای غبار، شناور بود.

— اجازه می‌فرمایید، آقا؟

خدمتکاری آمده بود تا زیر میز را جارو کند. آنتوان پاهایش را روی نیمکت گذاشت و نگاهش به آمد و رفت جارو خیره ماند: یک در بطری، دو

چوب کبریت، یک پوست پرتقال... نه، نارنگی... بادی وزید و خاکروبها را پراکند. خدمتکار سرفه کرد. آنتوان به خود آمد: آیا از قطار جا مانده بود؟ برخاست، با نگاه دنبال ساعت دیواری گشت: افسوس، از لحظه ورودش به آنجا فقط هفت دقیقه گذشته بود.

دوباره بنشیند؟ نه. بیرون رفت و با یقین به اینکه چون سوار قطار شود دیگر رنج نخواهد کشید به درون درشکه‌ای پرید و ایستگاه راه‌آهن را چون پناهگاهی باز یافت.

ولی آنجا، پس از اینکه چمدانش را به ثبت رساند، دوباره می‌بایست انتظار بکشد، بازهم بیش از یک ساعت انتظار بکشد!

دوباره به راه افتاد. از کنار سکوهای توقف قطار چنان به شتاب می‌رفت که گویی تعقیبش می‌کردند. نگاه تندی به راننده قطار که از بالای سقف لکوموتیو خاموش به او می‌نگریست افکند و در دل گفت: «چی از جان من می‌خواهی؟» سر برگرداند و دید که گروهی از کارکنان راه‌آهن خیره به او می‌نگرند.

آن وقت بالاتنه خود را راست گرفت، از راه رفته برگشت، لنگه در اتاق انتظار را پس زد و روی صندلی دسته‌داری یله شد. در اتاق بزرگ و تاریک تنها بود.

پشت درشیشه‌ای اتاق، پرزنی چمباتمه‌زده‌ای که فقط پشت سر و موهای خاکستریش دیده می‌شد کودکی را که در بغل گرفته بود آرام تکان می‌داد و با صدایی تقریباً جوان ولی بی‌طنین، آن ترانه قدیمی لطیف و مشمئزکننده را که مادمازل سابقاً برای ژیز می‌خواند زمزمه می‌کرد:

دیگر نمی‌خواهم، مامان،
به شکار صدف بروم...

چشمهایش از اشک پر شد. دیگر نمی‌خواست هیچ چیز بشنود، هیچ چیز

پینند!

چهره‌اش را میان دستهایش گذاشت. ولی همان دم، راشل در کنارش ایستاد: اثر آن بوی عنبر که لای انگشتهایش مانده بود، زیرا شب پیش گردنبند راشل را دستمالی کرده بود! فشارشانه‌گرد او را روی سینه و گرمای پوستش را روی لبها حس کرد!... ضربه به اندازه‌ای شدید بود که سر خود را واپس افکند و دستهایش را از هم گشود و دو دسته‌صندلی را مشت کرد و سر را در پشتی کاه‌آگن فروبرد. جمله راشل به یادش آمد: «من به فکر خودکشی بودم...» آری، کار را یکسره کردن! خودکشی، تنها راه نجات از این دلهره... خودکشی، بی‌نقشه قبلی، تقریباً بی‌رضایت خاطر، با هر وسیله ممکن، پیش از رسیدن به انتهای طاقت خود، فقط برای رهایی از رنجی که چنبره‌اش را دم به دم تنگتر می‌کرد!

ناگهان از جا پرید و با یک جست به پاخاست: مردی که آمدنش را ندیده بود دست روی بازویش گذاشته بود. هیچ نمانده بود که بی‌اراده او را پس براند و با یک مشت نقش بر زمین کند. مرد گفت:

— خوب، مگر چپ شده؟

پیرمردی از کارکنان راه‌آهن بود که بلیتها را سوراخ می‌کرد. آنتوان جویده جویده گفت:

— قطار... قطار پاریس؟

— سکوی سوم.

آنتوان نگاهی چون نگاه خوابگردان بر او انداخت و با گامهای سست بسوی درخیز برداشت. مرد فریاد زد:

— عجله نکنید. قطار هنوز آماده نیست!

سپس، چون آنتوان تلوتلوخوران، پیش از بیرون رفتن با لنگه در تصادم کرده بود، پیرمرد شانه‌هایش را بالا انداخت و غرغرکنان گفت:

— یعنی می‌خواهد قلدری هم بکند!

خانواده تیبو، برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۳۷، یکی از بزرگترین رمان‌های عصر ماست. تاریخ حوادث رمان در آغاز مشخص نیست، اما به تدریج وارد وقایع تاریخی می‌شود و شخصیت‌های واقعی در آن پدیدار می‌شوند. اکثر شخصیت‌هایی که در جلد‌های سوم و چهارم به صحنه می‌آیند اشخاص واقعی‌اند و وقایع، خاصه وقایع آشکار و نهانی که به جنگ جهانی اول و به انقلابات بزرگ قرن اخیر منجر شد، عیناً با واقعیت تاریخ تطبیق می‌کند.

روژه مارتن دوگار، هنگام دریافت جایزه نوبل، سخنانی درباره رمان و رمان‌نویسی ایراد کرد که عیناً بازگوکننده شیوه خود او در نگارش این اثر جاودانی است:

«رمان‌نویس واقعی کسی است که می‌خواهد همواره در شناخت انسان پیش‌تر برود و در هر یک از شخصیت‌هایی که می‌آفریند زندگی فردی را آشکار کند، یعنی نشان دهد که هر موجود انسانی نمونه‌ای است که هرگز تکرار نخواهد شد. اگر اثر رمان‌نویس بخت جاودانگی داشته باشد به ثمن کمیّت و کیفیت زندگی‌های منحصر به فردی است که توانسته است به صحنه بیاورد. ولی این به تنهایی کافی نیست. رمان‌نویس باید زندگی کلی را نیز حس کند، باید اثرش نشان‌دهنده جهان‌بینی خاص او باشد. هر یک از آفریده‌های رمان‌نویس واقعی همواره بیش و کم در اندیشه هستی و ماورای هستی است و شرح زندگانی هر یک از این موجودات، بیش از آنکه تحقیقی درباره انسان باشد، پرسش اضطراب‌آمیزی درباره معنای زندگی است.»